

سیندخت

علی محمد افغانی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۰

سیندخت

علی محمد افغانی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۰



افغانی، علی محمد

سیندخت

چاپ اول: ۱۳۶۰

چاپ: چاپخانه کاویان، تهران

حق چاپ محفوظ است

از توها مسلمات خویش نمی پردازم
همچو پروانه که می سوزم و در پروازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجوئی و نیایی بازم

سعدی

بخش نخست

شب خنک بود و گرماسنج اتاق هتل، وقتی که آقای بهمن فرزاد مدیر فنی کارخانه روغن موتور اهواز در راگشود و به قصد خوابیدن لباسهایش را بیرون آورد و در گنجه جارختی آویخت، از بیست درجه تجاوز نمی کرد. با این وصف او کلافه بود. از گرمای خیالی که گمان می کرد آن سال از بداقبالی وی شاید یک ماه زودتر به سراغ خوزستان آمده بود، کلافه بود. مشروب نخورده بود، ولی چنانکه گفتی دوش آب گرم گرفته است در سرو صورت، گردن، و شانه هایش احساس خلجان و گرما می کرد؛ یک گرمای جفنگ و دل آزاری که ظاهراً ناشی از کوفتگی اعصابش بود و مثل مورچه زیر پوستش راه می رفت. بخصوص وقتی که فکر می کرد ممکن است تمام شب راهمانطور بی خواب بماند و صبح فردا نتواند با نشاط و سرزندگی لازم سرکارش حاضر شود، بیشتر کلافه می شد.

از جیرجیر تخت خواب وقتی که از دنده های به دنده های می غلتید، از سفتی بالش یا فرمی تشک و چسبندگی ملافه که هر کدام برای بی خوابی او بهانه ای بود، از صدای خفیف اتومبیلی که در آن ساعت نیم شب از جاده اسفالته جلوی هتل می گذشت و نور چراغهای پنجره اتاق را روشن می کرد، از گفتگوها و مذاکراتی که آن شب ضمن خوردن شام و همچنین پس از شام، طی چهار ساعت طولانی با اعضا هیئت مدیره شرکت داشت و همه آن اینک مثل بانگی که زیر طاق یک گنبد بکنند در مغزش منعکس می شد و تارهای حساس شده اعصابش را غلغلک می داد، از خودش که خودش را به یک زندگی مجردی یکنواخت و اقامت در هتلها و پانسیونها محکوم کرده بود، کلافه بود.

بازوانش را شل می کرد و پاهایش را کش می داد و از زیر ملافه، خنکی های این گوشه و آن گوشه تشک را لمس می کرد. ولی در پس پرده سبک شده روحش می دید که توی سالن سبز رنگ هتل با چلچراغ روی سرش، کنار اعضا هیئت مدیره که همه مردان سالمند و صاحب جاهی بودند، نورمیز

نشسته مشغول شام خوردن و در عین حال مذاکره پیرامون مسائل و موضوعات کارخانه یا به عبارت دیگر، شرکت، بود. آقای اشمیت، کارشناس ماشین-الات که برای نصب و راه اندازی دستگاههای جدید از آلمان به ایران گسیل شده بود و اینک يك ماه می شد که در اهواز بود، طرف راست او نشسته بود. با آن هیكل لاغر و سیب گلوی برآمده اش که روی یقه پیراهن لقلق می خورد و مثل ماسوره از زیر پوست بالا و پائین می رفت، پیوسته دست دراز می کرد، از غذائی برمی داشت و توی بشقابش می گذاشت. اعضاء هیئت مدیره نگاههایی با هم رد و بدل می کردند؛ نگاههایی حاکی از خوشدلی و رضایت، که او چقدر از شکم خودش پذیرائی می کند. آیا در کشور خودش این غذاها گیرش نمی آمد؟ آقای سورن، سهامدار عمده شرکت و رئیس هیئت مدیره که روبروی وی در طرف دیگر میز نشسته بود، دستش را روی شکم برآمده اش تکیه داده بود و نگاهش به آقای اشمیت بود. گوئی برای او به عنوان فردی آلمانی حتی در شیوه غذا خوردنش تحسینی قائل بود، یا اینکه می خواست نکته تازه ای از آن کشف بکند. گفت:

— او که از حرفهای ما دور این میز چیزی سرش نمی شود، دست کم بگذار به شکم خودش خدمتی بکند. آلمانی ها خوب می خورند، خوب می خوانند، و خوب هم کار می کنند. اما در مورد این آقا نمی دانم، بنظر من می آید که شخص جدی و پرکاری باشد.

مدیر فنی کارخانه، یعنی آقای فرزند، خود ایشان، به چهره بیضی شکل سیاه چرده و کمی زمخت رئیس هیئت مدیره که چشمان ریز و لبهای درشت برگشته داشت، نظر دوخت. دوست داشت این شخص را که با نفوذترین فرد هیئت مدیره بود بهتر بشناسد و در عین حال در همین فرصت تا آنجا که دست می دهد خود را به او بشناساند. پاسخ داد:

— آلمانی ها غذا خوردن را هم نوعی کار می دانند. به همین علت موقع خوردن برخلاف سایر ملت ها دوست ندارند زیاد حرف بزنند. و اما درباره این آقا، لابد پرکار بوده است که او را انتخاب کرده و فرستاده اند. ولی چه پرکار چه کم کار، او باید دوماهه کارش را تحویل بدهد. او خیال دارد يك هفته یا ده روز به مرخصی برود و سری به خانواده اش بزند. گویا دلش تنگ شده است. شاید هم نقشه کشیده است که زنش را همراه بیاورد. با اینکه من و او در آلمان — البته منظورم دو سال آخری اقامت من در آنجا است — با هم دوست بودیم و دو بدو خیلی جاها به گردش می رفتیم، طی مدتی که اینجا آمده است تا شامش را می خورد به اتاقش می رود و می خوابد. من می روم لب کارون یا توی خیابانهای شهر و ساعتی قدم می زنم، اما او هرگز مایل

نیست دست کم به خاطر همراهی و هم‌صحبتی من هم که شده از هتل بیرون بیاید.

آقای بهروز، مهندس شیمی، یکی دیگر از سهامداران شرکت، سرش را پائین انداخته بود. بخاطر نزاکت نمی‌خواست به شخصی که موضوع این گفتگو بود نگاه بکند. زیر لب گفت:

— او آدم مظلوم و کم‌حرفی است. باینکه می‌داند راجع به که و چه حرف می‌زنیم سرش را بلند نمی‌کند نگاه بکند. انگاری اصلاً به ما اعتنا ندارد. خوب، مرخصی او را در دستور جلسه بگذارید، روی آن تصمیم می‌گیریم. آقای شیروانلو، یکی دیگر از اعضا، که زه‌مه‌اش بود سهامش را به دیگر شرکا، واگذارد و از شرکت بیرون برود. به نظر می‌آمد که از چیزی ناراحت است. او مردی صریح و راست ولی تند و کم‌حوصله بود. دستمال سفره خود را تا کرد روی میز گذارد. با همان بی‌حوصلگی دوباره آن را برداشت و در دست مچاله کرد، گفت:

— بعضی مسائل که شما در دستور این جلسه «فوق‌العاده» گنجانیده‌اید و هیئت مدیره را از مقرها و مأواهای خود، تهران، به‌اهواز فراخوانده‌اید، آنهم با این شتابزدگی، به‌نظر من موضوعاتی چندان فوری یا اضطراری نبوده‌اند که با یک مکالمه تلفنی قابل حل نباشد. گوینده این کلمات نگاه‌کاو شده‌اش را به چهرهٔ یک یک اعضا، هیئت مدیره دوخت و ادامه داد:

— «تغییر نام شرکت از تولید روغن اهواز به تولید فرآورده‌های روغن صنعتی ایران»، «تثبیت مدیر فنی کارخانه به‌عنوان مدیر عامل»، و «تصویب پاره‌ای تغییرات یا تعمیرات در کارگاه‌های کارخانه».

آقای بهروز، مهندس شیمی، خیلی ملایم و از روی کمال احتیاط، به اعتراض آقای شیروانلو پاسخ داد و افزود:

— «افزایش سرمایه شرکت به‌مناسبت توسعه‌های جدید»، و «وام به آقای فرزند، مدیر کارخانه، جهت خرید منزل برای سکونت شخصی». هنگام بیان مطالب فوق، بخصوص قسمت اخیر آن، سایر اعضا هیئت مدیره به‌نشانه تأیید سر تکان دادند. آقای بهروز ادامه داد:

— از این گذشته، آقایان، چه مانعی دارد که ما هر چند وقت یکبار اینجا همدیگر را ملاقات کنیم و با هم شام یا ناهاری بخوریم؟ این کار به‌نظر من لازم است.

آقای فرزند فیلسوفانه خاموش بود. بخیای آب‌شده توی لب‌وانش را که از ته‌اندانه پیسی رنگین می‌نمود، زیر لب چشید. به چهرهٔ مرد بغل دستی خود

یعنی آقای نصرت، پیرترین عضو هیئت مدیره، ملاک سابق یزدی و همشهری خودش، نظر انداخت. او چنان ریش و سبیل خود را دوتیغه کرده بود که پوست صورتش با تهرنگ زرد دانه دانه‌ای که داشت، قهوه‌ای شده بود. پیر— مرد چنین می‌نمود که قصد صحبت کردن داشت، اما ظاهراً نمی‌دانست از کجای مطلب باید شروع کند. آرنجهایش را روی میز تکیه می‌داد. با کارد و چنگال و بشقاب جلویش که تمیز مانده بود بی‌هدف ور می‌رفت و دوباره پس می‌کشید و به‌پشتی چرمی صندلی‌اش تکیه می‌داد. دست روی لب خود می‌کشید و مثل کسی که سبیل داشته و آن‌را تراشیده است جایش را لمس می‌کرد. این مرد شصت و پنج‌ساله خوش مشرب و صمیمی و باحرارت، در میان شرکاء از همان ابتدا بیشتر از همه دل به این سرمایه‌گذاری بسته بود. برخلاف آقای شیروانلو از اشکالات نمی‌هراسید و تخم نو میدی و تردید در دل اعضا نمی‌پاشید. با آنکه به قول خودش که همیشه آن را تکرار می‌کرد، «این کاره» نبود و روی رفاقت با آقای بهروز و هم به تشویق وی قدم در این رشته نهاده بود، تا این ساعت از همه پابرجاتر بود. همین آقای نصرت بود که چون وی را می‌شناخت و از وضع کار و تحویلش در آلمان خبر داشت، در سفری که شش‌ماه پیش از آن به منظور معالجه‌برایش به این کشور دست داده بود، او را واداشت که به ایران بیاید و مدیریت کارخانه را قبول کند.

آقای فرزاد وضع راحتی به خود گرفت و در پاسخ آقای شیروانلو گفت: — خوب، آقایان، این وظیفه من بود که طبق مواد اساسنامه رفتار کرده باشم. و گرنه برای من هیچ اشکالی نداشت عوض آنکه پنج‌نفر را از راه دور به اینجا بکشانم خودم که يك نفر بودم به تهران بیایم. اما اساساً پیش‌بینی کرده‌ام که جلسات هیئت مدیره در اهواز باشد. من به خوبی می‌دانم که همه آقایان کار دارند و گرفتارند. آقای سورن مدیر عامل یکی از بزرگترین بانکهای بخش خصوصی و آقای بهروز رئیس کارخانه سودبخش دولتی هستند. بدیهی است که گرفتارند و به همین دلیل امروز عصر با هواپیما وارد شده‌اند و يك امشب هم بیشتر در اهواز نخواهند ماند. امروزه هر کسی را که نگاه کنی گرفتار است. به جز خدا که کارش را کرده و با فراغت کامل کنار نشسته مشغول تماشای همین نوع گرفتاریهای بندگان خود است. آقایان، من باینکه بیشتر از چهار ماه نیست آمده‌ام و هنوز تابستان داغ این دیار و شرحی‌ها و ظوفانهای شن آنرا ندیده‌ام، حدس می‌زنم که گرمای توی کارخانه کولاک خواهد کرد. سقف‌های بلند به سبک سوله نه برای زمستان مناسب‌اند نه برای تابستان. مگر آنکه به شکل خاص و اطمینان بخشی عایق—

بندی شده باشند. این کار به نفع ما است که هر چه زودتر یعنی همین حالا که آغاز فروردین است انجام شود. من صورت ریز خرج‌هایی را که در این مورد لازم است بشود، تهیه کرده‌ام که در جلسه امشب به عرض خواهیم رساند. خوب، مثل اینکه دوست ما آقای اشمیت که شامش را خورده است قصد دارد زودتر خودش را خلاص کند و برود بخوابد. آقای اشمیت (این تیکه را خطاب به آقای اشمیت به زبان آلمانی گفتند) اگر شما امشب زود نروید بخوابید فرمایش آقای سورن که آلمانی‌ها خوب می‌خورند و خوب می‌خوابند و خوب کار می‌کنند درست در نخواهد آمد (دوباره به فارسی ادامه دادند). عجالتاً این دو تیکه را که آلمانی‌ها خوب می‌خورند و خوب می‌خوابند به آقایان ثابت کردی. تیکه سوم، یعنی خوب کار کردن شما را فقط دو ماه دیگر است که ما می‌توانیم به چشم ببینیم و تصدیق کنیم. آقایان، یک موضوع دیگر که برای کارخانه فوریت دارد سفارش دستگاه قوطی‌سازی و چاپ نوشته‌های آن است در یک یا دو رنگ. من حرفی ندارم که ما کارت‌های مورد نیاز خود را همیشه از بیرون بخریم. این، به نظر من کاملاً به صرفه است. اما در خصوص قوطی‌های حلبی وضع کاملاً فرق می‌کند. این قوطی‌ها را که یک کیلوئی و چهار کیلوئی هستند ما اینک آماده می‌خریم. آنها را پر می‌کنیم و با دستگاه نیمه خودکار که درست هم کار نمی‌کند درشان را پرس می‌کنیم، برچسب می‌زنیم و روانه بازار می‌کنیم. این، علاوه بر آنکه نیروی فراوانی می‌برد، کلی سرمایه را معطل می‌کند. حمل و نقل قوطی‌های خالی از تهران به اینجا کار آسانی نیست. از آن دشوارتر انبار کردنش است که غالباً بر اثر جابجائی و ضربه قریباً سوراخ می‌شوند و زحمت ما را چند برابر می‌کنند. من دقیقاً نمی‌دانم دستگاه قوطی‌سازی و چاپ برای کارخانه چقدر خرج برمی‌دارد. شاید صد یا شاید دویست هزار مارك. ولی می‌دانم که خرید آن برای ما از هر چیز لازم‌تر است و خرجی است که دور ریخته نخواهد شد. خوب، آقای اشمیت به امان خدا تا فردا صبح. اگر هیئت مدیره با مرخصی شما به مدت یک هفته یا نه روز موافقت کرد خبرش را سر صبحانه قبل از رفتن به کارخانه به تو خواهیم گفت.

فقط موقع برخاستن مرد آلمانی بود که معلوم می‌شد چه قامت بلند و لندوکی داشت. آقای فرزاد او را که از جمع نورمیز خدا حافظی کرده بود و می‌رفت تا از در سالن خارج شود، دوباره صدا زد و گفت:

— اگر یک وقت ویرت گرفت که بیرون بروی ماشین من هست. توی حیاط هتل، کلید هم روی آن است. من امشب لازمش ندارم.

او دست تکان داد و گفت:

— نه، نه. چند جلد مجله برایم رسیده است. می‌روم به اتاق مطالعه کنم. خیلی ممنون.

جمله آخر را به زبان فارسی لهجه دار و در حالی بیان کرد که نگاهش غیر از آقای فرزند به دیگران هم بود و وقتی از در سالن بیرون می‌رفت دستش را با ادای مخصوصی که با قدبلندش هماهنگی داشت بلند کرد. با آنکه پشت سرش رانگاه نمی‌کرد این حرکتش به معنی شب به خیری بود که به جمع می‌گفت:

آقای صمدی، فروشنده و واردکننده قطعات یدکی و ابزار ماشین، عضو دیگر یا دقیق‌تر بگوئیم بازرس هیئت مدیره که در حقیقت مؤسس اصلی کارخانه بشمار می‌آید، آغاز بدسخن کرد:

— در این میان من یکی هستم که در اهواز پیوندی دارم و سه چهار روز اینجا ماندنی خواهم بود. دخترم ساکن این شهر است. دامادم در دانشگاه جندی شاپور درس می‌دهد.

آقای صمدی مرد سوخته و برشته‌ای بود اصلاً اهل بوشهر. وضع کاسب کارانه‌ای که داشت در میان جمع مشخص کرده بود. آدمی نرم و بسیار منطقی به نظر می‌آمد. ولی برخلاف آقای سورن و آقای بهروز آنقدر که به مسائل عاطفی و دوستانه عقیده داشت به انضباطهای دستوری و نظم جلسه پای‌بند نبود و از این حیث با آقای نصرت در یک ردیف قرار می‌گرفت. روی به این یکی کرد و با حالتی که از فرط شنازدگی کمی بی‌جگانه می‌نمود از او پرسید:

— شما چطور خان، آیا شما هم فردا عازم تهران هستید؟

آقای نصرت در این موقع دست بر روی دست نهاده و به پشتی صندلی‌اش تکیه داده بود. گردن چین و چروک‌دارش را که بی‌شاهتبه گردن لاک‌پشت نبود توی سینه فرو کرده بود. جواب داد:

— بله، من هم فردا می‌روم. ولی توجه داشته باشید که من یک هفته است بر اهوازم. با آنکه ناراحتی کلیه دارم و شب و روز باید زیر نظر دکتر باشم و رنگ رخسار پلاسیده‌ام که مثل توت خشکه زرد و دانه‌دانه شده است گواه بر سر ضمیرم است، این یک هفته قید همه چیز را زدم. شما هیچکدام فرصت نکرده‌اید و نخواهید کرد سری به کارخانه خودتان بزنید و ببینید این اسکناسهای پانصدی و هزاری چگونه از زیر دستگاہا بیرون می‌آید. اما من در این یک هفته روزی نوده که آنجا نرفته و چند ساعتی توی سالنها یا محوطه باغ پرسه زده باشم.

آقای صمدی به‌دقت مشغول پوست‌کندن یک سیب بود. همانطور که سرش پائین بود لبخندی چهره آفتاب خورده‌اش را روشن می‌کرد که از نظر

سایرین پوشیده نبود. همه فکرمی کردند او به لطیفه پیر مرد یعنی اسکناسهای پانصدی و هزاری می‌اندیشید که بهر حال هر چه نبود زنجیر یاریسمانی بود که این جمع کوچک را باهم وابسته و مربوط کرده بود. اما واقعیت این بود که آقای صمدی در آن موقع به چیز دیگری فکر می‌کرد. سرانجام گفت:

— شنیده‌ام یک دختر هم از چند ماه پیش آمده در کارخانه استخدام شده و برای خودش مشغول به کار است.

آقای نصرت کاملاً غافل از آنکه به او کنایه‌ای زده شده بود، هیکل خود را راست کرد و صندلی‌اش را جلوتر کشید. گفت:

— بله، و آنهم چه دختر مهربان و با تربیتی! من در این چند روزه دوسه بار توی اتاقش رفته و با او هم صحبت شده‌ام. چقدر موضوعات را خوب می‌فهمد و در گفتگوی با آدم متین و مؤدب است. او از زیبایی هم چیزی کم ندارد.

آقای سورن، رئیس هیئت‌مدیره، گیلاس مشروبش را روی شکم برجسته‌اش گرفته بود. اگر آن را رها می‌کرد نمی‌افتاد. شاید چون در غذا خوردن افراط کرده بود در سخن گفتن امساک می‌نمود. لبخند زد:

— اگر او زیبا است همه چیز هست. همین یکی را بگو و باقی همه را ولش. شاید هم به خاطر او بوده که این یک هفته را هر روز به کارخانه رفته‌اید؟

حاضران دورمیز ناگهان شلیک خنده را سردادند. آقای نصرت دستی به پیشانی هموار خود که با شیب تند از زیر موهای دانه شمار ولی مرتب جلوی سرش شروع می‌شد و پائین می‌آمد کشید و با نوعی شتابزدگی که خود دلیلی بر تأیید گفتارش بود بیان داشت:

— شاید، شاید. آدم خیلی کارها می‌کند که دلیل باطنی‌اش را به درستی نمی‌داند. اما آقایان، در یک کارخانه که طرف حسابش همه کارگران زمخت مرد است، آیا لازم است که ما یک زن یا دختر بیست و دو ساله ترگل و ورگل استخدام کرده باشیم؟ و این باعث اختلالاتی در روحیه کارگران نخواهد شد؟ آیا برای خود او، دست کم از این نظر که همدمی ندارد و کاملاً تنها است، ناراحتیهائی نخواهد داشت؟

آقای فرزاد، در مقام دفاع، به این گفته پاسخ داد:

— قربان، خیر. دست کم در مورد این خانم باید بگویم خیر. او نه بیست و دو بلکه خیلی کمتر، یعنی نوزده سال دارد. اما این مسائل امروزه دیگر حل شده است.

آقای سورن صورتش در اثر مشروب گل انداخته بود. با همه مشغولیت‌های

ذهنی فراوانی که داشت از شام لذت برده بود و بدش نمی آمد، تقلبات بعد از شام را در میان بذله گوئی و تفریح دوستان به پایان برساند. با لحن سست و کشداری گفت:

— آقای نصرت با آنکه در خصوص سن این خانم اشتباه کردند و آنرا عوض اینکه کمتر بگویند بیشتر گفتند، من تردید ندارم که بیشتر از همه ماها در علم زن شناسی استادند. منظورم زن شناسی از نظر زیبایی است. خوب، ایشان سه تا زن گرفته اند که همه آنها را دارند. برای ما مختصری از شکل و شمایل او تعریف کنید ببینیم ارزش این را داشته است که یک هفته هر روز بیست کیلومتر راه را از شهر تا کارخانه بروید و دوباره برگردید.

آقای صمدی با همان لحن کشدار و پر طمطراق افزود:

— آیا از دخترانی که در بانک کار می کنند، از منشی مخصوص آقای سورن، زیباتر است؟ من که گمان نمی کنم. محال است در دنیا کسی از او زیباتر باشد (چشمک می زند. یعنی که این گفته نیشی بیشتر نیست).

آقای بهروز، میان صحبت او دوید:

— آقای صمدی، شاید شما این را از روی تعصب یا علاقه مخصوصی می گوئید. زیرا شما هم به نوبه خود کم به بانک جناب سورن رفت و آمد ندارید. آقای صمدی شرم زده خندید و از خنده خون به صورتش دوید. با آرنج به پهلوی آقای شیروانلو که طرف راستش نشسته و صدلی اش را به او چسبانده بود زد. صدایش از اثر مشروب نیم گرفته بود. گوئی رازی را فاش می ساخت. گفت:

— اگر این دختری که می گوئید نبود، من برای گشودن یک حساب اعتباری به بانک نمی رفتم. با جناب سورن آشنا یا بهتر بگویم، دوست نمی شدم. پیشنهاد تأسیس کارخانه تولیدی روغن موتور را با او در میان نمی گذاشتم. و حالا ایشان به عنوان شریک و سهامدار عمده اینجا پهلوی ما نشسته بودند. — ببینید تصادف چه کارها که نمی کند.

آقای سورن ضمن شنیدن گفته های فوق پیوسته با شوخ طبعی به دوستان چشمک می زد. آقای شیروانلو که تا این لحظه خاموش مانده بود تمام رخ به طرف آقای بهروز برگشت و با لبخندی که تمسخر و دیرباوری به یکسان در آن موج می زد گفت:

— باز هم منکر نقش زن در تاریخ بشوید. قطعاً این خانم و زیبایی خیره کننده اش نقشی در کارخانه ما ایفا خواهد کرد.

از شنیدن این نکته لطیفه آمیز که معنی های بسیاری می توانست داشته باشد، صورتها همه به سوی آقای فرزند، مدیر کارخانه، چرخید. مهندس

بهروز نیز مانند نوست بانکداریش آقای سورن، ظاهراً مایل بود دقایق بعد از شام را به حرف‌فحاشی بگذراند که گفت و شنودش باعث هضم بهتر غذا می‌شد. یک دستش را جلوی دهان گرفته و با دست‌دیگر دندانهایش را خلال می‌کرد. هم‌رنگ جماعت شد و گفت:

— زیبایی او هنوز برای ما امری نامسلم است — آقای نصرت گوش‌ها به شماست.

آقای نصرت گوئی مایل بود شانه خالی کند. ولی پیشنهاد دوستان آب در دهانش انداخته بود. پاسخ داد:

— آقایان، ما اینجا نیامده‌ایم که در خصوص زیبایی منشی آقای سورن یا دلربائی و دلبری فلان جنس لطیف صحبت بکنیم. لعنت بر شیطان! او علیرغم وضع سنی‌اش که از همه پیرتر و در این نوع مسائل، پرتجربه‌تر بود به خلیجان غریبی دچار شده بود. بر اعمال و رفتار خود بخصوص حرکت دستهایش تسلط نداشت. یک لحظه سکوت کرد و چون دید چشم‌ها و گوش‌ها همه در سکوت مطلق متوجه او است، ادامه داد:

— خوب، اگر یک جمله برای شما کافی است، می‌گویم این دختر زیبا است. اما اگر کنج‌کاو شده‌اید و می‌خواهید بدانید نظر کسی که (از روی تمسخر باد به‌گلویش انداخت) سه تا عقدی در خانه دارد و نسبت به شما متعلق به یک نسل پیش است، درباره زن چیست و در فرهنگ زن‌شناسی‌اش چه لغات قلبه سلن‌به‌ای هست که شنیدنش باعث مزاح و مسخره امروزی‌ها می‌شود، من حرفی ندارم. اما اگر من تصویر کامل این خانم — به‌قول آقای فرزند نوزده‌ساله را جلوی روی شما بگذارم به‌طوری که تصدیق کنید که او خوشگلترین زنی است که تا کنون دیده‌اید، آن وقت به‌من حق می‌دهید که برای اخراجش مصرت‌تر باشم؟ مقدمتاً عرض می‌کنم: این درست است که شهرهای بزرگ همان‌طور که سرمایه‌های بزرگ، هنرمندان و سیاستمداران و دانشمندان بزرگ را جلب و جذب می‌کنند، باکشی صدبار بزرگتر، زیبا — رویان را از اطراف و اکناف بر می‌گزینند و مغناطیس‌وار به‌سوی خویش می‌کشاند. اما ماهواره‌های تهرانی در مقایسه با این خانم که اگر زن هم هست من دوستدارم دختر صدایش بزنم، فقط منظره‌های رنگ و روغن زده‌ای هستند که از دور به‌دیدن می‌ارزند.

آقای نصرت سینه‌اش را صاف کرد و ادامه داد:

— شما از منشی آقای سورن صحبت کردید. امیدوارم این یک مسئله خصوصی نباشد. من هم این خانم مسیحی را که اصلاً اهل رضائیه است و یک بچه هم دارد و خانه‌اش در یکی از آپارتمانهای کوی بهجت‌آباد است

و بجهاش را روزها پانسیون می‌گذارد، دیده‌ام و چندین بار در همان بانك با استفاده از مزیت پیری با او طرف صحبت شده‌ام. آقایان، می‌خواهم يك چیزی بگویم: نگوئید فلانی اهل ذوق نیست. گلهای مناطق گرمسیری و نیمه‌خشك به‌شرط آنكه زیر آفتاب دوام آورده و نسوخته باشند، نسبت به گلهای مناطق معتدل و مرطوب، همیشه عطر دلپذیرتری دارند. این يك مسئله کلی است. همچنان كه شما بهترین گلاب را از قهصر کاشان می‌گیرید نه از ساری مازندران. درست است آقای بهروز؟

آقای بهروز كه اهل ساری مازندران بود، با شوخ طبعی و به‌قوت تمام گفته او را تأیید کرد:

— بله همینطور است كه می‌فرمائید.

آقای نصرت ادامه داد:

— آقایان، خدا به‌قول تورات طبیعت را آفرید. نور را بر آن دماند و گفت كه زیبا است. آن وقت سالها یا نمی‌دانم میلیاردها سال به‌این مخلوق زیبای خودنگاه كرد ولی ناگهان دید جای يك چیز در جهان او خالی است. پس آدم را خالق كرد و او را سرگل زیبایی‌ها نامید. باز دید كه خلقتش كامل نیست. زن را از دنده او بیرون كشید. پس می‌بینیم كه زن گل سرسبد همه زیبایی‌های طبیعت است، زیرا آخر همه خلق شده است.

پیرمرد سر را به‌زیر انداخت و مكث كرد. ظاهراً رشته را از دست داده بود. آقای صمدی به‌كمك او آمد: مثل اینکه می‌خواستید مقایسه‌ای بکنید: گلاب قهصر و عطر مازندران.

— آه، بله، بله. عطرهاى دلپذیری وجود دارد كه وقتی يك بار شما آن را حس كردید، از طریق حافظه چنان اثری در روحتان می‌گذارد كه تا پایان عمر همیشه بیاد شما خواهد ماند. این را می‌گویند دوام. خوب، حالا برویم سراغ آن چیزی كه می‌خواستم بگویم. شما دوستان، دو دستمال كتان سفید را بشوئید و بگذارید تا خشك بشوند. منتهی یکی را در سایه و دیگری را در آفتاب. رنگی كه پوست آن خانم‌دارد كنانی است كه در سایه خشك شده است و این یکی آنكه جلوی آفتاب نهاده‌اید. هردو سفیدند، ولی یکی سفید شیرینی كه آدم بیمناك می‌شود نكند زیر پوست خونی جریان ندارد. و دیگری سفید مرمگون یا مهتابی كه حالت و حرارت و زندگی و روح و جوانی را مثل بعدهای مافوق تصور و ملكوتی به‌بیننده سرایت می‌دهد و او را با حیرت و بهت كامل، یعنی همان حیرت و بهتی كه جلوی يك شاهكار عظیم هنری به‌آدم دست می‌دهد، به‌تحسین و تعجب وامی‌دارد. و آن وقت، و آن وقت، شما كه این پوست را لمس می‌كنید — آقایان، من این موضوع را

تجربه نکرده‌ام، به حدس دریافته‌ام — صافی و لطافت دلپذیر گوشت راحس می‌کنید که زیر انگشتانتان می‌لغزد نه خود پوست را. این دو باهم از زمین تا آسمان فرق می‌کند. حتی اگر از روی پیراهن دست روی ران اوبگذارید، نرمی و گرمای این گوشت و پوست را با دلنشین‌ترین لذتهای روح حس می‌کنید.

— دوستان، شما در چین و شکن صورت و پیشانی پیر مرد نودساله‌ای که مثلاً زمانی سرداری بزرگ بوده و در جنگ‌های میهنی سخت ضمن دشواری‌های فراوان، سرانجام بر دشمنی متجاوز و سرسخت پیروز شده و برای هموطنانش افتخارات درخشان آفریده است، چه می‌بینید؟ عظمت و افتخار. حتی يك پیر مرد معمولی که سال‌ها بی‌سختی و پزمرده کنار دیواری آرمیده است و نفسی می‌کشد، می‌تواند برای شما همانند کوهی که در دامنه‌اش ایستاده‌اید منظره‌ای جالب باشد. زیرا شما در چین و شکن سیمای او پیروزی زندگی را می‌بینید و به‌نوبه خود به‌وجود می‌آئید و از سنگلاخهای این راه بر پیچ و خم و دشواری‌ها ناخواه ناگزیر به‌طی آن هستید نمی‌هراسید. اما چهره يك زن یا دختر جوان که از زیبایی و سلامت کامل بهره دارد، به‌ما از چه سخن می‌گوید؟ آقایان، از سادگی، از جوانی و زیبایی که آن روی دیگر سکه پیری است. ولی اجازه دهید بگویم که غریزه در همان اولین نگاه خیلی نکته‌ها را از خطوط يك چهره ساده بر می‌چیند و درمی‌یابد که از چهره ساده دیگر نمی‌چیند و در نمی‌یابد. يك پیشانی کوتاه که از بن موها شروع و با گودی شیار ماندنی به‌برآمدگی ابروها ختم می‌شود برای شما از چه چیز خبر می‌دهد؟ از يك آدم خردبین که اگر چه ممکن است در محدوده‌ای از فکر خویش سخت‌گیر و متعصب و يك دنده باشد، لیکن سردار مبتکری نیست که اگر شما جناح راست را حفظ می‌کنید او جناح چپ را از آسیب دشمن در امان نگاه دارد. صاحب يك چنین پیشانی کوتاه فرمان‌بر خوبی است ولی هرگز بیش از این از وی انتظاری نداشته باشید. آقای بهروز از شوقی درونی به‌وجود آمده بود. آقای شیروانلو که ابتدا گوئی اصلاً در جمع نبود به آقای سورن نظر انداخت. چنانکه بگوید: به‌راستی هم‌پیشانی خانم مینا کهنشی شما کمی کوتاه‌تر از حد معمول است. ناطق ادامه داد:

— دوستان، البته هر چیز، کمی نیز بستگی به سلیقه یا پیشداوری و تجربه اولیه ما دارد. کسی که مانند من یا آقای فرزاد، زاده و پرورده دشتهای مرکزی فلات ایران است و روی سر خود همیشه آفتاب‌ناقد، آسمان صاف و بدون ابر و مه را مشاهده کرده است، از يك نقاشی روی پرده که آسمان

پرستاره را تصویر می کند بدش نمی آید. زیرا خاطرات کودکی او را زنده می کند. ولی ابرهای باران زار و پرسر و صدا سخت او را به هیجان می آورد. و هنگامی که در مقابل چنین منظره دلکشی واقع می شود شکفت زده سر جایش میخکوب می ماند. مگر این نیست همشهری عزیز؟

آقای فرزاد از جواب مستقیم طفره رفت و این طور خوشمزگی کرد:

— در یزد مردم عادت ندارند به آسمان نگاه کنند.

آقای بهروز، اهل ساری، با خنده به این گفته افزود:

— چونکه اگر به آسمان نگاه کنند زیریای خود را نمی بینند و تسوی

چاه می افتند. در یزد قدم به قدم چاه است و قنات، و این هم دلیلی است

که آنها از آسمان برگشته و به زمین چشم دوخته اند.

آقای نصرت گفت:

— آری چاه، اما فراموش نکنید که برای مرد، زن در حکم چاه است

توی بیابان؛ یک چاه اصلی یا به قول یزدی ها، مادر چاه، که اولین حلقه از

یک رشته قنات به حساب می آید. شما وقتی به این چاه می رسید به هروسيله که

شده می خواهید بدانید عمقش چیست. و این را نیز خوب می دانید که چاه

هر چه عمیق تر باشد آب پاک تر و گواراتری را به شما نوید می دهد و ضمناً از

خطر خشکسالی هم در امان است. آنچه در یک زن عمق روح را مجسم

می کند و شما مثل آئینه آن را از چشمانش می خوانید، اندیشه وفاداری

است. غرور و اعتماد بنفسی است که با کبر و خودپسندی فرسنگ ها فاصله

دارد. من برای شما زن یا دختری که صاحب یک پیشانی تنگ است گفتگو

کردم — حال اگر می خواهید معنی شکوه و ابهت را دریابید به آبخار نگاه

کنید که چطور نرم قوس می زند و به ملایمت فرود می آید. در زیر یک

پیشانی که دست سازنده طبیعت چنین طرح بدیعی به آن داده است، شما

اندیشه ای می بینید که مانند همان طبیعت از سخاوتمندی بی کران بهره دارد.

وقتی که بایک چنین وجودی لب به صحبت می گشائید و او فوراً سایه

چشمان را به زیر می اندازد، از پیشانی پر ابهتش عشق و پاکدلی و نجابت

را می خوانید که کمال یک موجود زیبا است. شما را هرگز یارای این نیست

که در چشمان او بنگرید. مگر آنکه مانند من آنقدر سال از سرتان گذشته

باشد که پدر بزرگ او به حساب آید و مانند یک فرزند او را از خون خود

بدانید. آقایان، با آن پلک های صاف و تمیز و مژه های پر قوت و بلندی که

می شود دانه دانه آنها را شمرد، چشم هایی به شما می نگرد که گویای رازی

خدائی است؛ رازی که شما می خواهید بدانید چیست ولی نمی دانید و هرگز

نیز نخواهید دانست که چیست. او وجود زنانه خود را فراموش نکرده است.

لیکن مثل يك ماهی طلائی که در عمق کم آب شنا می کند و پرتوهای بازیگر آسمان را باز می نابد، در برکه یا حوضچه ای که جولانگاه او است شاد و بی خیال از کناری به کناری غوطه می زند و در میان ماهیان کوچکتر وجود مشخصی است. برخلاف آن خانم تهران نشین - منظورم منشی آقای سورن نیست بلکه به طور کلی می گویم - آفاده ای ندارد. کاهل نیست و احترام و ادب انسانی را بالاترین سرمایه می داند. هاله مقدس کار و وظیفه دورسیمای جذابی تنق می زند و بی آنکه خودش بداند - یا شاید هم می داند - این یکی را من تضمین نمی کنم - این هاله را هر جا می رود با خودش می کشاند و می برد. اما مثل آن گاو دریائی افسانه ای که شب هنگام در ساعت و وقت معینی از آب به جزیره می آمد و گوهرش چراغش را از پره بینی به زمین می انداخت و دورش می گشت، او این هاله را اگر هم از وجودش باخبر باشد هرگز از خود جدا نمی کند. در پرتو این هاله است که او پیش پای خودش را می بیند و دام و دانه را از هم باز می شناسد. نه تنها در این کارخانه، او هر جا که باشد، من اطمینان دارم، که هرگز به سادگی در دام کسی نخواهد افتاد. البته مگر آن کسی که خودش مایل باشد.

از این گوشه و آن گوشه صداها و ناله های هماهنگی شنیده شد:

- مگر آن کسی که خودش مایل باشد.

- مگر آن کسی که خودش انتخاب کند و مایل باشد.

آقای سورن:

- در این صورت این او است، همیشه او است که دانه می چیند و دام می اندازد. شاید هم در همین مرحله ای که هست حالا دامش را انداخته باشد. ما از کجا می دانیم.

آقای صمدی با نوعی کم حوصلگی یا خشم ناگهانی به جنبش درآمد:

- آقایان، این بحث را تمامش کنید.

آقای شیروانلو، جوان ترین عضو هیئت مدیره که در مسائل اخلاقی هم سخت گیری بیشتری داشت به کنایه گفت:

- ما می باید پانزده یا بیست سال دیگر این سؤال را از آقای نصرت می کردیم که دیدار این خانم جزو خاطرات دور او می شد و با طبع شاعرانه ای که ایشان دارند، صورت قوی تری می یافت.

آقای فرزاد با صدائی نیم گرفته که مختصری بوی رنجش از آن می آمد، افزود:

- اگر مایل باشید که موضوع اخراج یا ابقای این خانم را هم در دستور مذاکرات قرار دهید و روی آن تصمیم بگیرید، من حرفی ندارم. شاید به

قول آقای نصرت وجود ایشان باعث اختلالاتی در روحیه کارگران باشد. شاید، شاید. خوب، این هم برای خودش مسئله‌ای است، یعنی ممکن است يك وقت مسئله‌ای بشود. ولی يك نکته را لازم است به اطلاع آقایان برسانم: او چنانکه میان کارگران شهرت پیدا کرده است و قرائن نیز تقریباً اینطور می‌گوید، فقط و فقط برای دریافت حقوق نیست که کار نوی این کارخانه را قبول کرده است. قبل از رجوع به کارخانه، در مردادماه سال پیش، ابتدا کوشیده بود در بیمارستان ریوی، به‌عنوان پرستار یا کمک پرستار کار بگیرد. حاضر شده بود حتی بی‌حقوق کار کند. این را یکی از کارگران قسمت رنگ ما که گویا همان روز به‌علت ناراحتی سینه به بیمارستان رجوع کرده بود، برای سایرین گفته بود. بیمارستان به‌عذر این که او دوره مخصوص پرستاری ندیده است، از پذیرفتنش خودداری کرده بود. آقایان، او در کارخانه به‌درد ما می‌خورد.

آقای نصرت در این موقع سرش را روی میز به‌دستش تکیه داده بود و چشمهایش رویهم بود. ولی خواب نبود. لابد با خودش فکر می‌کرد چرا با طرح این موضوع می‌باید باعث ناراحتی مدیر کارخانه شده باشد. نگاه سایر اعضا هیئت مدیره با نوعی کینه‌توزی دوستانه به پیر مرد دوخته شده بود. گوئی آنها نیز همگی همان فکر را داشتند. آقای سورن گفت:

— این موضوع، به‌نظر من، کاملاً مربوط به مدیریت کارخانه و در حوزه اختیارات او است که کارگر یا کارمندی را نگاه دارد یا اخراج کند. حال، این کارگر و کارمند هر کس می‌خواهد باشد.

او این اظهار نظر را خیلی شمرده شمرده و به‌تائی بیان کرد تا شوخی تلقی نشود. با لحن پیرانه‌تری ادامه داد:

— آقای نصرت هم، به‌گمان من چون می‌خواستند خوشمزگی کرده باشند حرف این خانم را پیش کشیدند. شاید اگر موضوع زن نبود ما داخل سیاست می‌شدیم که البته به‌مزاجمان نمی‌ساخت. یا اینکه توی كوك اشخاص می‌رفتیم و گوشت مرده را می‌جویدیم.

آقای فرزند می‌خواست يك موضوع سیاسی را پیش بکشد که به‌تازگی برایش اتفاق افتاده بود و هنوز هم به‌عنوان يك مشکل کم و بیش بزرگ پیش روی او بود. به‌علل و جهاتی از این فکر منصرف شد. مقامات امنیتی شهر از او خواسته بودند در اولین فرصت به محل آنها بروند و وضع تحصیل و کار خود را، در آن چند سألۀ اقامت در آلمان برای آنها روشن کند. این البته يك گرفتاری شخصی بود که ربطی به کارخانه یا سهامداران و اعضا هیئت مدیره آن نداشت. بالاخره به‌نحوی خودش حاش می‌کرد. آقای

نصرت سرش را از روی میز بلند کرد و گفت:

— خوب، از وضع کارخانه حرف بزنیم. شما جناب فرزند امروز کارگری را اخراج کردید. من همین عصری بعد از تعطیل کارخانه بالا آمدم. روی تابلو دیدم اعلان اخراج يك نفر زده شده بود. حمزه، یا نمی دانم خمره کاکاوند.

آقای فرزند:

— بله، حمزه کاکاوند. اتفاقاً اگر اسدش خمره بود بهتر به او می آمد. يك کارگر خپله و زورمند که در قسمت تصفیه کار می کرد. او سیگار کشیده بود. در محوطه ای که تمام فضای اطرافش پر است از گازهای شیمیائی نفت و بنزین و اسیدهای قابل اشتعال، کبریت کشیده و سیگار روشن کرده بود. نمجب اینجا است که خودش هم انکار نمی کرد و صراحتاً می گفت که این کار را کرده است.

آقای بهروز:

— حتی در مدرسه در زمانهای پیشتر که انضباط معنی و مفهومی داشت، هر محصل که سیگار می کشید بی درنگ اخراج بود.

آقای فرزند:

— این موضوع آنقدر برای من مهم بود که اگر تمام اعضاء هیئت مدیره را تلگرافی از پشت میزهای کار و یا کنج استراحت منزل های خود در تهران به اینجا صدا می زدم تا به آنها خبر دهم که يك کارگر توی کارخانه و هنگام کار سیگار کشیده است کار بی ربطی نکرده بونم. حقیقت این است که من نمی خواهم واقعه آتش سوزی سال پیش در زمان مدیریت آقای زروان دوباره برای این کارخانه اتفاق بیفتد. آن واقعه از اینجا شروع شد که يك تانکر جای روغن سوراخ شده بود و نشت می کرد. کارگران، با یا بدون دستور مدیر کارخانه — به این موضوع کاری نداریم — دستگاه جوشکاری را برده و شروع کرده بودند به جوش دادن محل نشت، آنهم در همان وضعی که از آن روغن بیرون می ریخته، که ناگهان انفجار و به دنبالش آتش سوزی پیش می آید. البته درست است که در قضیه دیروز بحمدالله اتفاقی برای ما پیش نیامد، ولی گاهی وقتها بعب هم روی يك شهر یا تأسیساتی می افتد و چاشنی اش کار نمی کند. من از این بمبهای منفجر نشده در آلمان پس از جنگ زیاد دیده ام. یا گلوله ای به سینه کسی شلیک می شود و توی لوله گیر می کند. این واقعه، آقایان، چون توی سالن و زیر سقف بود که برای من پیش آمد — البته اگر خدای ناکرده به جای باریک می کشید — برای ما صدبار خطرش بیشتر از آتش سوزی سال گذشته بود.

آقای صمدی با همان خوشحالی و شتابزدگی صمیمانه که ذاتی اش بود، گفت:

— شما که نام آقای زروان را بردید بنا نبود از قضیه روبرو شدن دیگر چندی که داستان شنیدنی خنده‌داری است نیز ذکری می‌کردید. گوینده با قیافه شگفت‌زده ولی خندان مرد بزرگسالی که از روی ساده‌دلی در معامله با یک کودک کلاه‌گشادی سرش رفته است از راست به چپ و از چپ بر راست سرش را گرداند و به چهره یک‌یک اعضاء هیئت مدیره نگاه کرد. در میان آنها بودند کسانی که هنوز از جزئیات این حادثه و علت وقوع آن آگاهی درستی نداشتند. با آب و تاب بیشتری ادامه داد:

— من که از پانزده سالگی در همین حوال و حوش نوی این کارها پلکیده‌ام باید اعتراف کنم که تاکنون عجیب‌تر از این قضیه چیزی ندیده‌ام و نشنیده‌ام. فکرش را بکنید، یک دیگ که چهل تن وزن دارد و قطر دهانه اش چهارمتر است و از چهار طرف به در و دیوار و سقف و کف سالن کلاف شده است، ناگهان مثل قطره‌ای بخار شود و به هوا برود. آقایان، بعد از پنج ماه، هنوز که هنوز است ما نتوانسته‌ایم این دیگ را پیدا کنیم.

آقای سورن که این قضیه را قبلاً شنیده بود و از جزئیات و طرز وقوعش تقریباً به‌دقت آگاهی داشت، راحت نشسته بود و با خوشحالی باطنی که در آن محیط دوستانه نمایانگر شخصیت ذاتی اش بود به گفته سخنران گوش می‌داد. آقای بهروز به علت تکراری بودن موضوع، کمی حواسش از جمع‌گریخته و به موضوعات دیگر گرویده بود. به آقای شیروانلو نگاه می‌کرد که دستهایش با حالتی حاکی از بی‌قراری روی میزبازی می‌کرد و آستین پیراهنش به قدریکه و جب از کت بیرون آمده بود. با خود می‌اندیشید که اگر این شخص از شرکت کنار می‌کشید او می‌توانست تمام یا قسمتی از سهامش را به اسم خود یا بچه‌های خود خریداری کند. درست بود که این کارخانه در سالی که گذشته بود دو میلیون ضرر داده بود، ولی همین مبلغ را نیز روی ماشین‌آلات جدید خرج کرده بود که به سرمایه اصلی افزوده شده بود. اگر آقای فرزاد که مدیری آزموده و لایق بود و وجودش از هر حیث به درد کارخانه می‌خورد، پس اندازی داشت که می‌توانست با خرید سهام آقای شیروانلو وارد هیئت مدیره شود البته این کار کلی به نفع شرکاء بود.

آقای شیروانلو دنبال صحبت آقای صمدی توضیح داد:

— در آن موقع من بر حسب تصادف پی‌کاری به‌اهواز آمده بودم و تفصیل قضیه را از آقای زروان شنیدم: دربان کارخانه ساعت چهار صبح تلفن منزل زروان را می‌گیرد و می‌گوید: «آقا خودتان را برسانید. دیگ بخار را

برده اند. دیگ بخار نیست!»

— فکرش را بکنید، دیگی که چهل تن وزن دارد و در حالت عادی با هیچ جرثقیلی نمی شود جابه جایش کرد. بیچاره زروان خیال می کند منظور دربان پرس یا باسکول توی قسمت بسته بندی است. اما وقتی که به کارخانه می آید با کمال تعجب می بیند قسمتی از سقف سالن کنده شده و آسمان سفید پیدا است و دیگ بزرگ هم سر جایش نیست. می گفت، برای يك لحظه فکر کردم که موجوداتی از فضا آمده و آن را با نیروئی اسرار آمیز و به کمک وسایل مخصوص با خود به آسمان برده اند.

آقای بهروز با دهان باز و چشمان خندان به حاضران نگاه کرد:

— خوب، از کجا معلوم که چنین نباشد؟ وقتی که پنج هاه است می گردیم و هنوز

پیدایش نکرده ایم.

آقای فرزاد با هیجانی که در آن لحظه حکایت از شتابزدگی و یا تعصب

مخصوصش می کرد دستها را روی میز حرکت داد و گفت:

— آقایان، اگر کسی دنبال آن گشته است در این چهار ماهه ای نبوده

است که من آمده ام. من هم نگشته ام، زیرا وقتش را نداشته ام. به علاوه، من

به دیگی که از اسقاط فروشها خریده شده باشد و لاجرم به درد همان اسقاط

فروشها می خورد، نیازی ندارم. آن دیگ بدون هیچ گفتگو به کارون

افتاده است. ته آن از محل اتصال لوله شش اینچی دهان واز کرده یا ورآمده

و مثل موشک در حالی که با شدت و فوران مهیب بخار از عقبش بیرون

می زده و آن را با قدرت هزار اسب، جلو می رانده به هوا رفته است. اگر

زاویه پرتاب، به اصطلاح توپچی ها یا موشک اندازان، یک دهم درجه به سمت

راست متمایل می شد، این توده آهن مثل سنگی آسمانی توی شهر می افتاد و

کمترین خرابی اش در هم کوبیدن یک خانه و عذاب کردن خانواده ای بود.

چون من مطمئنم که دیگ در کارون افتاده و در عمق شش هفت متری آب

مدفون شده است، تا فرا رسیدن تابستان و فروکش کردن سطح آب دنبال

آن نخواهم رفت. شاید بعد از آنکه رسوبهای سیلابی نشست بکنند جای آن

را بتوان پیدا کرد. البته اگر بخت ما زودتر یاری کرد و ماهیگیری آن را

به تور انداخت و آوردتا به خود ما بفروشد، امری جداگانه است. در آن

صورت من آن را تیکه تیکه خواهم کردو به هر کس که دندان ماهی خوری اش

را نکشیده است، به نسبت پولش، مقداری خواهم فروخت. برای هر کدام از

آقایان هم سهمی به تهران خواهم فرستاد. هر چند، آقایان ماهی شمال را به

ماهی جنوب ترجیح می دهند. خوب، خوشوقتم که در کارون کشتی های بزرگ

رفت و آمد ندارند که دیگ برای آنها خطری داشته باشد.

آقای صمدی غیر ارادی باشت دستش روی میز رنگ گرفته بود و پیوسته زیر لب می گفت: «آقای زروان، آقای زروان». — ناطق ادامه داد:

— بله، آقای زروان — این هم از ندانم کاری های آقای زروان بود. او بود که این دیگ را خرید و نصب کرد. یک دیگ وازده شرکت نفت که به دست اسقاط خرها افتاده بود. آنهم بدون هیچ مطالعه و محاسبه فنی یا آزمایش قبلی — بعد از نصب، فقط یک هفته کار کرد و این غائله را به بار آورد. خوب، برگردیم به موضوع سیگار کشیدن آن کارگر — برای من علت این بی توجهی یا بی انضباطی خطرناک خیلی بیشتر از خود آن اهمیت داشت. این بود که قبل از هر تصمیم اول به طور کامل از او بازجویی کردم بینم این عملش از روی چه انگیزه ای بوده است. اگر او عادت به دود داشت چطور بود که تا آن زمان مرتکب بی انضباطی نشده بود. به طوری که سابقه اش نشان می داد، تا این زمان کارگر مرتب وظیفه شناس و رویهم رفته خوبی بود. از خصوصیاتش این بود که با هیچ فرد بخصوصی از کارگران دوست نبود. موهای سرش را هیچ وقت نمی گذاشت بلند شود و موقع زمستان شال گردنش را به شکل کراوات می بست. در تاریخ ۱۳۵۲/۱/۱۱ به استخدام کارخانه درآمد بود. ابتدا توی تعمیرگاه کار می کرد. بشکه های دویست لیتری قر و نیمه اسقاط را تعمیر و برای استفاده مجدد آماده می کرد. چنانکه می دانید، این کار به وسیله فشار فراوان آب از درون به بدنه بشکه انجام می شود که اگر سوراخی هم در بشکه باشد معلوم می شود. او در جوشکاری هم ورزیدگی مخصوص داشت. بعد به دلیلی که در پرونده منعکس نیست به قسمت رنگ منتقل شده بود که همان بشکه های تعمیر شده را با پیستوله رنگ می زد. زمانی که من آمدم، او چون از زدن ماسک مخصوص تنفس خوشش نمی آمد، و از طرفی این کار طبق دستور من اجباری شده بود، به تقاضای خودش توی سالن آمد و در قسمت تصفیه مشغول شد. و شما می دانید که قسمت تصفیه به علت مراقبت دائمی و سختی که از کارگر می طلبد و فرصت سرخاراندن به او نمی دهد، بدترین جای کارخانه است. آنهم با آن بوی تند و دل آزاری که از اسید پراکنده می شود و آدم را از خودش بیزار می کند. هر کارگری به سادگی حاضر نیست در این قسمت کار کند، مگر آنکه مبلغ قابل توجهی اضافه حقوق بگیرد. البته قسمت رنگ هم به ویژه وقتی که با پیستوله کار می کنند، برای کارگر جای چندان خوب و دل بخواهی نیست. به علت وجود سرب در ترکیب رنگ، ادامه کار در این قسمت اگر طولانی بشود، نوعی مسمومیت ایجاد می کند که منجر به هرگ می شود. هنگام رنگ با پیستوله اگر ماسک مخصوص جلوی بینی و دهان نبندند، ذرات رنگ که مثل غباری در هوا

پراکنده می‌شود، دستگاههای تنفسی را دچار اختلالاتی می‌کند که عاقبت آن مطلوب نیست. من برای شما به کارگری اشاره کردم که بدبیمارستان ریوی رفته و آنجا خانم فلاحی را دیده بود. (لابد آقای نصرت می‌دانند که نام آن خانم همین است که گفتم) می‌خواست به‌عنوان پرستار استخدام شود و جواب رد شنیده بود. این کارگر نیز در قسمت رنگ کار می‌کرد. ما به کارگران دو قسمت تصفیه و رنگ به‌علت همین شرایط ویژه کار، صبح به صبح هر نفر يك شیشه شیر می‌دهیم.

آقای بهروز که به‌دقت گوش می‌داد، با نوعی شکاکیت و یا تعجب که در عین حال نشانه علاقمندی مخصوصش به سرتاپای داستان بود، پرسید:

— و او، این کارگر، در تمام مدت همانجا کار می‌کرد؟

— بله، بدون مطالبه هیچ اضافه حقوقی. مراقبت و هوشیاری او قابل تحسین بود. آنجا دیگ قیف مانندی است که توی آن به‌وسیله مداخله اسید، جرم روغن گرفته می‌شود. جرم که چیزی لجن مانند و بدبو است هر چند دقیقه به‌چند دقیقه باید به‌وسیله بازکردن شیر بزرگی که در مخرج قیف است میان واگنی که زیر آن می‌آید خالی شود. غفلت درستن به‌موقع شیر سبب می‌شود که روغن با فشار بیاید و کارگر هر چه هم زورمند باشد دیگر نتواند از عهده بستن آن برآید. ساچمه‌ای بزرگ بالای دیگ گذاشته‌اند که اگر احياناً شیر بسته نشد آن را توی دیگ بیندازند که برود و دریچه مخرج را بگیرد و مانع جریان روغن در شیر بشود. با آنکه در زمان آقای زروان بارها پیش آمده بود که کارگر متصدی در اثر اهمال نتواند به‌موقع شیر را ببندد و در نتیجه نهری از روغن توی سالن وزیر دستگاهها جریان پیدا کند، اما در این چهار ماهه حتی قطره‌ای هم به‌زمین نریخته بود. من از این کارگر و کار او راضی بودم. او شهری بود. حرکات و سکناتش گواهی می‌داد، اما نه از آن شهری‌های بچه‌ننه که به‌علت يك اختلاف خانوادگی یا بهانه‌جوئی در خانه، دنبال کار آمده‌اند تا دل‌نازک پدر و مادر خود را بسوزانند. آمادگی فنی او هم نسبت به سایر کارگران در وضعی عالی بود.

آقای فرزاد لازم نمی‌دانست هر واقعه کوچکی را که در کارخانه اتفاق می‌افتاد به هیئت مدیره گزارش کند. یکی از این وقایع همان هفته پیش برای او رخ داده بود. یکی از کارگران ناگهان به سرش می‌زند که در کارخانه اعتصاب راه بیندازد. چند روزی از هر فرصتی که دستش می‌آید استفاده می‌کند و اینجا و آنجا زیرپای کارگران می‌نشیند که تاکی باید با آن مزد اندک و شرایط کار دشوار بسازند و دم برنیاورند. بعد هم يك روز موقع ناهار در سالن غذاخوری نطقی می‌کند و به سهامداران کارخانه و آقای

فرزاد و متخصص آلمانی فحش می‌دهد. همین حمزه کاکاوند می‌آید و خیرش را به او می‌دهد. او، یعنی کاکاوند می‌گوید:

— اگر این شخص واقعاً از روی هه‌بستگی کارگری بود که چنین حرفهائی می‌زد من هرگز به خودم جرأت نمی‌دادم که بیایم و خیرش را به شما بدهم. من از جاسوسی آنهم علیه همکاران خودم نفرت دارم. ولی این شخص را همه می‌شناسند که مأمور سازمان امنیت است و این کار را برای آن می‌کند که ببیند چه کسانی آمادگی کارهای دستجمعی را دارند تا برود گزارش کند. — هم‌زمان با این اتفاق، همان مقامات امنیتی آقای فرزاد را خواسته بودند. به او گفته بودند اگر وضع نامطلوبی در کارخانه‌اش مشاهده می‌کند بی‌درنگ به آنها گزارش کند تا به موقع جلوگیری را بگیرند. او جواب داده بود که تاکنون با چنین وضع نامطلوبی روبرو نشده است و اگر هم بشود بهتر می‌داند که خودش با فکر و تدبیر خودش آن را حل بکند تا اینکه پای سازمانهای دیگری را به میان بکشد.

آقای فرزاد ادامه داد:

— بله، آمادگی فنی او هم قابل توجه بود. من شنیدم که او در زمان آقای زروان وقت خاموش کردن تانکر آتش گرفته رشادت زیادی از خود نشان داده و برابر یک ماه حقوق پاداش گرفته بود. وقتی که من از شرکت ملی نفت تقاضا کردم که کسانی را اینجا بفرستند تا یک دوره آموزش آتش‌نشانی به کارگران ما بدهند، این آقا اولین داوطلب بود که برای کارآموزی قدم پیش گذاشت. انگار هنوز جلوی چشم من جسم است. با پمپی که به پشتش بسته بود از طنابهایی که از روی تانکر یا سر ساختمان به زیر انداخته بودند با قدرت و سرعت بالا می‌رفت و پائین می‌آمد. مثل اینکه بازوها و عضلاتش از آهن بود. و از آن محکم‌تر و آبدیده‌تر روحیانش. او کارگر نمونه و خوبی بود. بله، کتمان نمی‌کنم، ولی وقتی که دلش از این کار زده شده بود چه کارش می‌توانستم بکنم.

آقای بهروز شاید هنوز قانع نشده بود. ولی گفت:

— این اقدام شما به نظر من خیلی لازم و به‌وقوع بوده است. اگر شما بتوانید با نشان دادن فیلم یا ایراد سخنرانی هرچندی به چندی مضار دود و خطر آتش‌سوزی را برای آنان روشن کنید بی‌نتیجه نخواهد بود. بعد هم آنکه می‌توانید در ساعات کار، یک یا دوبار، چند دقیقه‌ای استراحت بدهید تا هرکس سیگاری است بتواند بیرون از سالن در یک جای امنی این کار را بکند.

آقای فرزاد:

— اگر ما به آنان برای سیگار کشیدن استراحت بدهیم طولی نخواهد کشید که همه سیگاری خواهند شد. و بعد هم اینکه انسان را توجه دادن به یک چیز خاص اگر از حدی بگذرد همیشه نتیجه معکوس بار می‌آورد.
آقای بهروز دوباره گفت:

— مسائل کارگری امروزه اساسی‌ترین مشکل کار تولید است. شناختن فرد وقتی که در گروهی کار میکند روان‌شناسی مخصوص می‌خواهد که خوشبختانه آقای فرزاد خوب به آن واردند. زیرا در آلمان کار کرده‌اند. من در حیرتم که یک کارگر با آن محسنات که برای ما تعریف کردید چرا باید مثل گاو نه من شیری باشد که وقتی بادیه‌اش پرشد آن را با لگد برمی‌گرداند. چرا باید یک مرتبه روحیاتش عوض بشود و دست به عملی بزند که —
آقای شیروانو او این صحبت را قطع کرد و با خنده‌ای که در عین حال نشان می‌داد خودش به گفته خودش چندان معتقد نبود ولی از نظر طرح قضیه بود که صحبت می‌کرد، افزود:

— شاید او عمداً می‌خواست است کارخانه را به آتش بکشد تا دوباره رشادتی از خودش نشان بدهد.

فکر همه اعضاء هیئت مدیره آنآ به این نکته گرویده شد که می‌باید بین عمل کارگراخراجی و وجود آن خانم جوان‌وزیبا در کارخانه رابطه‌ای موجود باشد. آقای فرزاد که در تیزیابی و موقع‌سنجی کم از هیچیک آنان نبود بلافاصله گفت:

— آقایان، می‌دانید چه کسی بود که از دودتوی سالن متوجه شد که یک نفر مشغول کشیدن سیگار است و فوراً دوید آن‌را از دستش گرفت و خاموش کرد و بعد هم یک راست آمد و موضوع را به من گزارش داد؟ همین کارمند خانم ما، فلاحی، که آقای نصرت می‌خواهند اخراجش کنند.

آقای نصرت که چرتش پاره شده بود باحالتی دستپاچه از سرجایش تکان خورد. با صدای گرفته‌ای که نتیجه سکوت چند دقیقه اخیرش بود گفت:
— نه قربان، من حرفم را پس گرفتم. آقایان همه شاهدند که من حرفم را پس گرفتم.

آقای سورن خنده زیرلبی کرد و آقای فرزاد با آنکه گرم سخن بود از توجه به او غافل نماند. ولی نتوانست دریابد که دلیل این خنده چه بود.
ادامه داد:

— بنابراین می‌بینید که این خانم در کارخانه چقدر به درد من می‌خورد. او چشم من است. همچنانکه چشم کارخانه و همه کارگران است. (پیش خودش فکر کرد چه لازم بود این چند جمله اخیر را اظهار بکند. آیا اعضاء

هیئت مدیره حالا هر کدام استیباط و نتیجه گیری مخصوصی از این گفته ها
 نمی کردند؟) آقایان، تا دو ماه دیگر که کار آقای اشمیت تمام می شود و وقت
 بهره برداری از دستگاه های جدید فرا می رسد و یک نوبت شبانه به کار کارخانه
 افزوده می شود، ما ناگزیریم کارگران دیگری استخدام کنیم. اگر از دستگاه
 قوطی سازی و چاپ روی آن که تکلیفش هنوز قطعی نشده حرفی نزنیم،
 دست کم سی نفر دیگر لازم داریم. من تصمیم ندارم کارگر یا کارمند زن
 استخدام کنم، ولی او را نگاه خواهیم داشت. تا هر وقت که خودم هستم او
 هم هست. خوب، این موضوع در نظر آقایان که هر کدام بحمدالله مرحله های
 عمر و تجربه را پشت سر نهاده اید مرا کوچک نمی کند که بگویم اخلاق و رفتار
 خوب این دختر مرا تحت تأثیر قرار داده است. شاید اگر در زمان تصدی
 اینجانب بود که او برای کار رجوع می کرد، با همه آن مقبولیت دلپذیری که
 دوست عزیز ما آقای نصرت، با بیانی موشکاف در خصوص زیبایی های
 برویش اینجا سنگ تمام گذاشت و چیزی نه زیاد و نه کم از حقیقت بود،
 من قبولش نمی کردم. خوب، از کجا می دانستم که او این طور مفید و — بله،
 مفید و کار راه انداز از آب در خواهد آمد. بخصوص من که چندان معتقد
 نیستم زنان ایرانی — یا حتی اروپائی و آمریکائی و ژاپنی اش — در کار
 بیرون از خانه جدی باشند. من هم همان فکری را می کردم که بعضی شما
 آقایان می کنید. این دختر را من استخدام نکردم. آن طور که شنیدم در
 زمان تصدی آقای زروان یعنی همان جنابی که دیگ اسقاطی را خرید و
 بدون آزمایش نصب کرد و با ندانم کاری خود آن حادثه مضحک را به بار آورد،
 در زمان حضرت ایشان کارخانه می خواهد یک کارمند دفتری، برای امور
 متفرقه استخدام کند. این خانم رجوع می کند. این زمان مقارن وقتی است
 که او به بیمارستان ریوی رفته و جواب رد شنیده است. آقای زروان می گوید
 ما کارمند مرد می خواهیم. او می گوید شما از یک مرد چه وظیفه ای می طلبید
 که من از عهده اش بر نمی آیم. اصرار می ورزد و سرانجام موفق می شود. اگر
 آقای زروان در خرید و نصب دیگ اسقاطی یا خیلی کارهای دیگر اشتباه
 کرد بدون شك در استخدام این خانم اشتباه نکرد و من دست کم از این
 حیث ممنونش هستم. آقای نصرت برای شما از زیبایی اش حرف زد، من از
 کارش می گویم، تا اگر هنوز شکی در دل دارید تبدیل به یقین شود که
 او چقدر به درد ما می خورد. من مشروب نخورده ام و حواسم کاملاً سر جا
 است. باور کنید بی غرض می گویم و علاقه مخصوصی هم به او، بله به او
 ندارم. آقای سوزن، شما از لای چشمهای نیم بسته به من نگاه می کنید و مثل
 یک باز پرس که متهمی را روی گردونه حرف انداخته است، منتظرید تا در

خصوص این خانم هر چه در دل دارم به زبان بیاورم. خوب، من هم از گفتن حقیقت باکی ندارم. شاید این موضوع به نام من تمام شده باشد، ولی او بود که نان کارگران را اصلاح کرد. زنی روستائی را از کوت عبدالله پیدا کرد و به کارخانه آورد و برای او تتوری دائر کرد که صبحها همانجا خمیر می کند و نان می پزد. بطوری که کارگران هنگام ظهر می توانند برخلاف گذشته نان تازه یا حتی داغ بخورند و شکایتی نداشته باشند. او برای برنامه های غذائی و وضع آشپزخانه نیز پیشنهادات جالبی داده است که من به همه آنها توجه خواهم کرد. صحبت از آشپزخانه که شد بی مورد نمی دانم بگویم که او بی آنکه در این خصوص مسئولیت و یا نقش مستقیمی داشته باشد خود به خود در بهبود اوضاع مؤثر واقع شده است. پیشخدمتهای آشپزخانه به خاطر او در نظافت سالن، شستشو و خشک کردن ظروف و کارد و چنگال و چیدن میزها دقت بیشتری می کنند و شوق و ذوق چشمگیرتری از خود نشان می دهند. حتی کارگران که در محیط چرب و کثیفی کار می کنند و قاعدتاً مقداری به این وضع خو گرفته اند، وقت آمدن به سالن غذاخوری دستها را می شویند و سعی دارند خود را پای بند به اصول بهداشت و نزاکت های لازم زندگی دستجمعی نشان بدهند. شما يك روز صبح با اتوبوس سرویس بیائید و ببینید که چطور کارگران، کارگرانی که در وضع عادی وقتی بهم میرسند معمولاً خشن و بی نزاکت هستند، این زمان نسبت بهم حالت احترام آمیزی دارند و از اینکه دختری چنین آراسته را در میان خود می بینند خوشحالتند و این خوشحالی آشکارا در سیمای آنها منعکس است. دختری آراسته و معقول که در يك ایستگاه بالا می آید، در ردیف اول روی صندلی می نشیند و بغل دستش حتی اگر اتوبوس جاکم داشته باشد به خاطر رعایت ادب و احترام تا به آخر خالی می ماند. آقایان، يك چیزی بد شما بگویم، در کشورهای خواسته ای مثل کشور ما که تکنیک هنوز نفوذ وسیع و ریشه داری نکرده است، قشرهای غیرماهر فراوانند. کارگران هنوز روح خود را به ما حسین نفروخته اند. یلخی هستند و درست دل به کار نمی سپرند. روی يك حساب سرانگشتی پنجاه درصد این قبیل کارگران یکسال، سی درصد آنها شش ماه و ده درصدشان فقط سه ماه سر يك کار تازه دوام می آورند. تنها ده درصد است که ممکن است از مرز یکسال بگذرند و به دو سال برسند. این پدیده نامطلوب در کشورهای صنعتی نیز به کیفیت محدودتری وجود دارد که البته آنها در هر کارگاه عوامل ویژه ای عمومی آن را به دقت بررسی کرده اند و با نقشه های حساب شده ای در سطح همه جامعه، به مقابله با آن برخاسته اند. اما بیائید لیست حقوق کارگران ما را نگاه کنید. اگر از کارگر اخراجی امروز حرفی

زنیم، در چهار ماه گذشته فقط دونفر از این کارخانه رفته‌اند. این نه به خاطر گل وجود من، بلکه به خاطر این خانم است که آنها اینطور دلبسته پر کردن کیسه‌های گشاد آقایان هستند. این امر به نظر می‌رسد که با خفته‌ترین احساسات بشری سروکار دارد. و انسان، زن یا مرد، از هر جنس که هست، آن دستگاه حساس موسیقی است که در قرب جنس مخالف می‌تواند به وجه دلپذیرتری کویک بشود و کنسرت مطلوبی به گوش برساند. شنیده‌اید که حتی زنبورهای کارگر در کندوی عسل اگر حضور دلکه را در کندو حس نکنند قادر به هیچ‌نوع کاری نیستند. غرایز آنها آشفته و سردرگم می‌شود و سرانجام می‌میرند.

آقایان، من که دهسال از بهترین نوران عهده را در بزرگترین کشور صنعتی اروپا گذرانیده‌ام، از نزدیک شاهد کار زنان و دختران فراوانی در کارخانه‌های مختلف بوده‌ام. ولی اولین بار است که بازن یادختری چنین جدی و علاقمند به کار روبرو می‌شوم. از ابتدای ورود به اتاق دفتر پوشیدن روپوش آبی تا آن لحظه که سوت پایان کار کشیده می‌شود لحظه‌ای بی‌کار نیست. او این روپوش آبی را خودش برای خودش درست کرده و پوشیده است. هرگز نمی‌فهمد وقت چطور شروع شده و چطور به پایان رسیده است. برای او چای می‌آورند روی میز می‌گذارند، غالباً همانطور دست نخورده می‌ماند تا نزدیک ظهر یا اینکه عصر. زیرا او فرصت این را که يك لحظه بنشیند ندارد. مگر هن کاری به او داده باشم که می‌باید ضرورتاً به حالت نشسته و پشت میز آن را انجام بدهد. در غیر اینصورت او با نشستن میانه‌ای ندارد. به قول یکی از کارگران، گوئی مادرش او را ایستاده یا در حال راه رفتن و کار کردن زائیده است. او کار خودش را خودش ایجاد می‌کند و منتظر دستور از جانب کسی نمی‌ماند. خسته نمی‌شود و شور و شوقش هرگز فروکش نمی‌کند. اگر هر کدام شما به سالن تصفیه بروید از بوی تند و جان‌آزایی که آنجا پراکنده است دماغ خود را می‌گیرید و در حالی که سینه و چشمه‌ایتان می‌سوزد فوراً بیرون می‌آئید. اما دلم می‌خواهد بپاؤد و او را هنگامی که رفته است برای من نمونه روغن تصفیه شده بیاورد ببینید. آقایان، او مثقالی هفت‌صنار، با این نوع خانم‌های رنگ و روغن زده که در ادارات ما می‌زی گرفته‌اند و مشغول تلف کردن وقت خود و صاحبکار خوداند، خانم‌هایی که هنگام کار برای آنکه خودشان را درز بگیرند، از سوراخ ته سوزن رد می‌شوند ولی هنگام حرف این در برای آنها تنگ است که تو بپاؤد، فرق دارد. او یاتوی سالن تصفیه است یا موتورخانه و تعمیرگاه. بسته‌های پرس شده را بررسی می‌کند و علامت می‌زند. کارتهای خروجی را نمره

می‌کند و سیاهه برمی‌دارد. کارت حضور و غیاب کارگران را در دفتر ماهانه وارد میکنند. به برنامه‌های غذایی رسیدگی می‌کند و این وظیفه آخر را تازه سه روز است که من به او محول کرده‌ام. کمکهای اولیه، پانسمان کردن زخمهای کوچک و این نوع مراقبتها. آخر، ما هنوز يك دستگاه گسترده با تشکیلات وسیع نیستیم و از افزودن کارمندی که در این شرایط کار مدیریت را مشکل می‌کند امتناع داریم. او، همه این کارها را میکند و هیچکس هم نمی‌تواند بگوید که در حقیقت کار اصلی‌اش کدام است. گوئی کار برای او آرایشی است که بر زیبایی‌اش می‌افزاید. با این اوصاف، چنانکه به خوبی می‌توان دریافت، نیاز او به کار به خاطر حقوقی نیست که ماه به‌ماه یا هر دو هفته یکبار می‌گیرد و لیست را امضاء میکند. شاید این حقوق در وضع او بی‌تأثیر نباشد، من درست نمی‌دانم. ولی يك نکته را خوب می‌دانم که این حقوق فقط پول يك قلم اجرتی می‌شود که برای تمیز کردن لباسهایش همه هفته به‌خشک‌شوئی می‌دهد. زیرا او در چنان احوالی که شانه از زیر هیچ کاری خالی نمی‌کند روزی نیست که با همان لباس روز پیشین به سرکار حاضر شود. برای او هنگام عصر که روپوش کار را از تن بیرون می‌آورد و کنار می‌گذارد، این موضوع مهم نیست که اتوی شوارش شکسته یا آستین بلوزش در اثر مالیدن به دستگاههای روغنی و گرد گرفته چرب و سیاه شده است. روز بعد که به کارخانه وارد میشود همه می‌بینند که لباس تمیز و اتو زده و مرتب به تن دارد و چهره‌اش از پاکی و صفا و ایمان به همکاری که والاترین خصیصه طبع انسانی است می‌درخشد. با این اوصاف او فروتن‌ترین دختری است که من تا کنون بچشم دیده‌ام. در چهره‌اش حالت اضطرابی هست که گوئی می‌ترسد کاری را بدشایسته‌ترین وجه ممکنه‌اش انجام ندهد و احياناً مورد سرزنش واقع شود. آقایان، برای شما پیش آمده است که در گرمای جانکاه نیمه تابستان، در بیابانی خشک و بی‌آب و علف از دهی بدهی می‌رفته‌اید، و با کمال تعجب ناگهان بردمانه يك تپه یا همان حاشیه راه در پای يك کلوخ، لاله داغداري را دیده‌اید که بی‌خیال از رنج گرما و غم‌تتهائی عشوای می‌کند و به روی شما لبخند می‌زند. همچنانکه چهره شما گشوده شده است قلبتان نیز به‌پیش می‌آید و آرزو می‌کنید کاش قمقمه‌آبی همراه داشتید و چند جرعه‌ای به پای آن می‌ریختید که بتواند روزی یا چند ساعتی دیگر زیر تازیانه آفتاب دوام بیاورد. اما او به آب شما نیاز ندارد. او از شما می‌خواهد که لبخندش را با لبخندی پاسخ دهید و به راه خود بروید. این دختر در کارخانه، همان لاله‌داغدار توی بیابان است. لاله‌داغدار، لاله‌داغدار اما باید بگویم که علاقه این لاله‌داغدار به کار، و حسن وظیفه‌شناسی‌اش که

مثل يك پرستار نسبت به همه چیز دلسوزی مادرانه دارد، می‌باید از سر-
چشمه یا پایگاه والائتری آب بخورد که درك و فهمش درحال حاضر برای این
بنده معما است. او با این حص و وظیفه‌شناسی آمیخته به عشق و مهربانی،
مثل برخی درختان جنگلی که فرسنگها زیر زمین ریشه می‌دوانند، بین
کارگران نوعی پیوند عاطفی مشترك ایجاد نموده است که اگر تنها از جنبه
سودجویانه آن نیز بررسی شود برای من به‌عنوان نماینده کارفرما کم دارای
اهمیت نیست. دوستان، حتی ساده‌ترین کارگران برای خود اداهائی دارند
و حرکتهائی، که گاه واقعاً آدم تعجب می‌کند. بخصوص وقتی که توی ناهار
خوری می‌آیند. یکی، با آنکه روده‌هایش مثل موشهای گرسنه به‌جان هم
افتاده‌اند، کود کانه‌خود را پس می‌کشد و شروع می‌کند نان خالی را سق
زدن. موضوع چیست؟ آقا یا آقا زاده کشمش‌پلو دوست ندارد. خوب، چنانکه
آقای بهروز اشاره کردند، انسان فرد با انسان جمع فرق‌هائی دارد، چه در
جهت منفی چه در جهت مثبت. ولی آدم پخته، آدمی که غرایز خود را زیر
فرمان دارد و نتیجتاً کمتر دستخوش تمایلات افروغ خواهانه می‌شود، خیلی
زود خواهش‌هایش را با خواسته‌های جمع هماهنگ می‌سازد. این دختر وقتی
بر سر نحوه اجرای يك کار با عقیده یا برداشت متفاوت یا حتی مخالفی روبرو
می‌شود، هرگز لجاج نمی‌ورزد و راه عناد نمی‌پوید. بلکه با چنان روی
خوش، با چنان سهولت و نرمشی فکر خود را بیان می‌کند که شما حقیقت را
در دو قدمی خود می‌بینید و سرانجام به‌درستی شیوه او تسلیم می‌شوید. مثل
چوب خیزران، یانی بامبو خم می‌شود ولی نمی‌شکند. چنین است اندیشه‌نرم
و سیالی که در عمل هادی رفتار او است و دانا و نادان، پیر و جوان را به
یکسان تحت تأثیر قرار می‌دهد. وقتی که می‌خندد یا شادی و هیجانی به‌او
دست می‌دهد، چشم‌هایش گرد می‌شود، سالک روی گونه‌اش چال می‌افتد و
حالت تعجب معصومانه‌ای پیدا می‌کند که گرفته‌ترین و کسل‌ترین آدم از دیدنش
خود به‌خود شاد می‌شود و خون زنده در رگ‌هایش به‌حرکت درمی‌آید.
حالا برای شما مختصری از نجابت رفتارش که من با اجازه نام اراده بر آن
می‌نهم سخن بگویم. اراده‌ای که خود خواهانه نیست و برپایه اعتماد متقابل
استوار است. پریروز، بله همین پریروز گذشته که شب‌جمعه بود و ما بعد از
ظهرش را استراحت داشتیم. ساعت دوازده که کارخانه را ترك می‌گفت از
او دعوت کردم که هنگام عصر با من به قایق سواری و گردش روی کارون
بیاید. بله، يك دعوت ساده، گردش با قایق روی کارون. سرخ شد، سالک
روی گونه‌اش چال افتاد، فکری کرد و فوراً گفت:

— می‌آیم، ولی برای اولین و آخرین بار.

آقای نصرت که بشدت مشغول چرت زدن بود به نظر نمی‌آمد که توجهی به این گفتار داشت. در همان حال که سرش روی سینه‌اش افتاده بود گفت:

— و او هم به قول خود وفا کرد و آمد؟

— بله، او آمد، ولی چون شاید فهمیده بود که من کودکان را دوست دارم خواهر و برادر کوچکش را هم آورده بود.

آقای فرزاد دوباره با خود اندیشید، چه لزومی داشت که موضوع گردش روی کارون را با دختر که يك امر خصوصی مربوط به خود وی بود برای اعضا هیئت مدیره بازگو کند. اما نه اینکه در حالتی بین خواب و بیداری بود که این افکار از نظرش می‌گذشت؟ پس به فوریت شادمانی روحی خود را بازیافت و کبوتر بالهوس خیال را که تازه از لانه بیرون پریده و در حاشیه‌بام قوقو می‌کرد و دور خودش می‌چرخید کیش داد تا بر پهنه بی‌کران آسمان اوج بگیرد و صدای بهم خوردن بالهایش شنیده شود. در همان حال که چشمهایش رویهم بود سر را چپ و راست روی بالش گرداند و مزه دهانش را چشید. اگر کسی روی سرش ایستاده بود از لبخندی که دور دهانش بازی می‌کرد، و نفسهای کوتاه و بلندی که به شکل کلماتی نامفهوم لبهایش را می‌لرزاند، و بطور کلی از حرکات سیمایش این‌طور فکر می‌کرد که او خواب می‌دید. در حقیقت نیز آقای فرزاد اگر چه هنوز به خواب نرفته بود آنچه از نظرش می‌گذشت جز يك رؤیا یا حالتی از يك رؤیا نبود. کلمات خود را می‌شنید که خطاب به خانم فلاحی کارمند کارخانه به شیرین‌ترین زمزمه‌های روح زیر لبان تکرار می‌کرد:

— خانم فلاحی، ایکاش آنجا می‌بودی و می‌دیددی که در جلسه هیئت مدیره چه دفاع جانانه‌ای از تو کردم. آنقدر تعریفت را کردم و از اخلاق و رفتار داد سخن دادم که اگر همه اعضا، فردا بلیت‌های هواپیماهای خود را لغو کنند و دستجمعی به کارخانه برای دیدن تو بیایند تعجبی نخواهد بود. خوب، این چیزها را چه لازم است که تو بدانی. نه، ابتدا، تا زمانی که من در این کارخانه هستم و تو را جلوی روی خودم می‌بینم، با آنکه اگر يك ساعت نینمتم چیزی گم کرده‌ام، با همه سوز و گدازی که همیشه در دلم حس می‌کنم، هرگز تصمیم ندارم کلامی بر زبان آورم که آشکارا دلیل عشق من به تو باشد. آری، تو، ای محبوب شیرین من. اگر تو مرا شایسته وصل خودت بدانی، دیر یا زود روزی خواهد رسید که دست بر تارهای قلب شوریده‌ام بگذاری و آنگاه دریایی که چگونه مانند چنگ اولین ناله‌ای که خواهد کرد نام شکوه‌مند تو خواهد بود. تو، ای پرندۀ رؤیاهای من. اگر تو در این کارخانه نبودی من همان روز اول که به اهواز آمدم و با وضع آشفته‌ای که

نتیجه کار یک مدیریت در هم گسیخته بود روبرو شدم، درنگ نمی کردم و از همان راهی که آمده بودم مستقیم به تهران و از آنجا به آلمان باز می گشتم. آقای شیروانلو اینجا بد تفهیمیده بود که واقعاً زنان در تاریخ نقشی دارند. من در این کارخانه برای تو ماندنی شدم نه برای عباس زنوزی که مأمور ساواک است و در این مورد هیچ تردیدی نیست، وبه دستور آنها برای اینکه مرا رام کنند و کم کم زیر اخیه همکاری با خودشان بکشند ایجاد تحریک می کند. از من در گفتگوی تلفنی می خواهند «برای خوردن یک چای و آشنائی با بعضی دوستان خوب (!)» ساعتی به اداره ساواک بروم. من هم می روم. تا می روم می بینم این آقای دوست خوب ورقه س ج جلوسیم می گذارد. پنج نفر از منسوبین درجه اول خود را معرفی کنید - اطرافم را نگاه می کنم. نمی توانم دروغ بگویم. حتی یازده یا دوازده سال پیش که از ایران رفتم از قوم و خویش معنا، پدری یا مادری، هیچکس را نداشتم که اگر یک وقت یادم بکنند در غربت گوشم صدا بکند - پنج نفر از دوستان نزدیک خود را معرفی بکنید. - می نویسم: آقای سورن - صمدی، نصرت، بهروز و شیروانلو - اعضاء هیئت مدیره کارخانه. چه کنم، غیر از آنها با کسی نه دوستی دارم نه تماس. اما این آنها را راضی نمی کند. گویا رشته سر دراز دارد. معلوم نیست این «دوستان خوب» از من چه می خواهند و چه خوابی برایم دیده اند، که این بازیها و گریبه رقصانیها را برایم در آورده اند. ولی من با کیم نیست. در همان حال که دیدم مثل جانیها مرا توی یک اتاق تاریک برده اند فوراً به یاد توفاندم. گوئی پشت پرده ایستاده بودی و به گفته های من کلمه کلمه گوش می دادی و حرکاتم را یک به یک زیر چشم داشتی. تو قوت قلب من بودی. مانند آن مهره معجزه آسائی که در یک قصه افسانه ای جوانی عاشق زیر زبان گذاشت و توی دیگ جوشان رفت - معشوقه از او خواسته بود که اگر وصلش را می خواهد باید هفت کار مشکل یا محال را بکند. و این آخریش بود - تو مانند آن مهره قوت قلب من بودی. آقای فرزند، همچنانکه روی تخت خواب هتل دراز کشیده بود با بی خوابی و افکار تب آلود زائیده از آن کلنجار می رفت، خود را دید که در سالن کارخانه، توی اتاق دفتر پشت میز کارش نشسته و مشغول رسیدگی به کارها است. اما پیوسته سرک می کشید و از شیشه به اتاق بغل دستی که محل کار خانم فلاحی بود نظر می انداخت. او آنجا نبود. با خود گفت: یعنی چه، مگر او امروز نیامده است؟ چطور شده که نیامده است؟ او هیچوقت غیبت نمی کرد. چون هرگز جلوی دختر وانه نبود نمی کرد که به او توجه دارد، بهتر دید خونسرد سر جایش بماند. اما طاقت نیاورد و این بار کاملاً نیم خیز شد.

صدای خنده دلنشین خانم فلاحی در همان اتاق اصلی دفتر و در چند قدمی وی، او را به خود آورد. روی فرشی که جلوی میز پهن شده بود، ساعت کنترل حضور و غیاب کارگران را دست گرفته کارت کار خودش را که شماره اش ۱۰۸ بود از شکاف آن تو می کرد و بیرون می آورد. اما چنانکه گوئی از این کار ناگهان خسته شده باشد، آن را کناری انداخت. عین کودک يك ساله ای که شیشه شیرش را وقتی که دیگر مایل به خوردن نیست رها می کند، ساعت را کناری انداخت و خود را با گیسوان انبوه از پشت روی فرش ولو کرد. دستهایش را از دو طرف گشود و انگشتان کشیده و خوش ترکیبش را لای ریشه های حاشیه قالی فرو کرد. آقای فرزند از این حرکت او تعجبی نکرد. این تمایلات ذهن خفته او بود که سر بلند کرده بود. دوباره خود را دید که با او توی قایق نشسته بود. از خواهر و برادر کوچک او خبری نبود. و برخلاف روز پنجشنبه که بلوز با شلوار جین آبی به تن داشت، این بار دامن پوشیده بود و سر زانوهایش به قدر يك و جوب بیرون بود. آن دو هر کدام در يك طرف قایق، روبروی هم نشسته بودند. دختر از نگاههای هوس بار و سمیم او شرمش گرفت. پاهایش را جفت کرد و کوشید تا دامن را روی زانوها بیاورد. جای يك زخم یا بریدگی سطحی، مثل همان سالک روی گونه اش، زانوی راستش را از چپ مشخص کرده بود. طرف سؤال واقع نشده بود، ولی خود به خود گفت:

— سوخته است. وقتی که بچه بودم، آب داغ روی آن ریخت و سوخت.
 آقای فرزند عرض يك متری قایق را طی کرد تا کنارش بنشیند و دستش را در دست بگیرد. دختر با يك حرکت انعکاسی که طبیعی وضع دوشیزه وارث بود، فوراً جا عوض کرد و بطرف دیگر قایق رفت. دوسنانه به او اعتراض کرد:

— مگر می خواهی تعادل قایق بهم بخورد و چپه شود؟ آه نیلوفر، نیلوفر آبی! می بینی، آنجا در قسمت راکد حاشیه رودخانه، چه گلهای قشنگی شکفته و سر از زیر آب بیرون کرده است!

آقای فرزند ناگهان دید که بایک دست به بدنه قایق چسبیده و با دست دیگر، پنجه در پنجه، دست دختر جوان را گرفته بود که تا کمر روی آب خم شده بود. می خندید، جیغ می کشید و گلهای نیلوفر می چید — گلهائی که برگهای پهن آن روی آب افتاده بود و ساقه های مثل نخهای باطله فتیله فتیله بود. از این نخهای باطله که ضایعات کارخانه های پنبه رسی و نخی تابی بود، آنها در کارخانه برای پاک کردن روغن و کثافات دستگاها استفاده می کردند. آقای فرزند این بار خود را در سالن شماره ۴، محل نصب

دستگاههای جدید، پهلوی آقای اشمیت مشاهده کرد. به خانم فلاحی که مثل پرستارها لباس گشادپوشیده بود و با يك بغل نخ باطله به این سالن می آمد گفت:

— آه، من از شما خواستم که برایم نخ باطله بفرستید. نگفتم که خود شما این کار را بکنید. چندبار بگویم که شما توی کارخانه از این نوع کارها معاف هستید. خوب، حالا گذشته است. بعد از آنکه آقای اشمیت کارش تمام شد توجه داشته باش که این نخها باید فوراً جمع شوند. این نخها و پارچه های بدروغن آغشته خیلی اشتعال پذیرند. بايك آتش سیگار فوراً مشتعل میشوند و در ده دقیقه هر چه هست و نیست طعمه خود می کنند. دريك چنین کار— خانه ای که وسائل ایمنی کافی در آن پیش بینی نشده است باید خیلی مراقب بود.

— بله، آقای مهندس.

— تو گمان می کنی جدی نمی گویم؟

— نه، به چه جهت باید چنین گمانی کرده باشم. من گفتم، بله آقای مهندس، انتظار داشتی بگویم، نه، آقای مهندس؟

— انتظار دارم که به من نگوئی مهندس، قبلاً هم يك بار این موضوع را به شما گفته بودم، ولی حالا برایت توضیح می دهم که چرا مهندس نیستم و از این عنوان هم خوشم نمی آید. درست است که من برای ادامه تحصیل به آلمان رفتم. ولی از همان ابتدا راهم از تحصیل جدا شد. زیرا مجبور بودم برای معاشم کار کنم. من حتی يك روز هم به دانشگاه یا هیچ مؤسسه آموزش عالی نرفتم. تمام این مدت ده سال را کار کردم. کار در کارخانه؛ آنهم در کیفیتی که ابتدا يك کلمه زبان نمی دانستم و برای درك ساده ترین موضوعات دچار بزرگترین اشکالات و ناراحتی های می شدم. آقای نصرت برای معالجه بیماری اش به آلمان آمد و در ملاقاتی که در شهر انگل اشتاد با من کرد پیشنهاد مدیریت کارخانه را جلوی رویم نهاد. من وضع خود را به او گفتم که صاحب هیچ نوع مدرک تحصیلی جز همان دیپلمی که از ایران گرفته بودم نبودم. خوب، شما این راهم بد نیست بدانید که من در ایران بعد از گرفتن دیپلم چند سالی در کارگاههای مختلف کارگر بودم — بهر حال، آقای نصرت به من گفت که ما مؤسسه دولتی نیستیم و میزان و مآخذ حقوقهایی را که می دهیم روی مدرک تحصیلی تنظیم نمی کنیم. ما در مؤسسه تولیدی خود هیچکس را روی مدرک تحصیلی استخدام نکرده ایم و به این کار نیازی نداریم. ما يك مدیر متخصص می خواهیم که در این رشته کار کرده و تجربه کافی اندوخته باشد. در آسمان دنبال چنین کسی می گشته ایم ولی حالا روی زمین او را یافته ایم—

اوبه این ترتیب زبان مرا بست. ولی ضمناً گفت: درست است که ما به مدرک تحصیلی نیاز نداریم، ولی چه لازم است که شما هر جا بنشینید بگوئید که مهندس نیستید. مقام شما برای ما از هر مهندس مدرکداری بالاتر است. البته این راهم اضافه کنم که من در وضع فعلی مناسبترین فرد برای این کارخانه و این هیئت مدیره هستم. زیرا کسی نیستم که به خاطر داشتن مدرک مهندسی، حالا چه قلابی و توخالی و چه درست و حقیقی، چشمم به مؤسسات دولتی یا نیمه دولتی باشد و برای استفاده از مزایای استخدامی این گونه مؤسسات همیشه استعفا می‌توی بطلبم باشد. من که تا دیروز عنوان غیررسمی مدیریت فنی کارخانه را داشتم از امشب توسط هیئت مدیره به عنوان مدیر عامل کارخانه انتصاب شدم. ولی با همه احوال نباید فکر کرد که موقعیتم مثل صخره‌های لب دریا همیشه محکم و پابرجاست و در مقابل امواج خم به ابرو نخواهم آورد. من که خودم زاده و پرورده کویر هستم آنقدر نازک‌نارنجی نیستم که از کوچکترین ناراحتی یا نگرانی سربخورم. نه، من بیدی نیستم که به این بادها بلرزم. اما برای خودم حساسیت‌هایی دارم و بعضی مسائل هست که به آن عادت نکرده‌ام و شاید هم مایل نباشم بکنم. این هیئت مدیره‌ای که من می‌بینم، مثل کوفته‌ای است که قبل از پخته شدن وامی‌رود. اگر من نیامده بودم الان متلاشی شده بود. همچنانکه کارخانه نیز به علت پاره‌ای نقیصه‌های جزئی فنی به کلی خوابیده و در حال از بین رفتن بود. درست مثل آسیابی که وقتی آبش می‌افتد و می‌خواهد موشها از هر طرف هجوم می‌آورند و بنیانش را سوراخ سوراخ می‌کنند. این آقایان کم و بیش همه گرفتار کارهای سود بخش‌تری هستند با دردهای کمتر. کار تولیدی تخصص می‌خواهد و حوصله که این‌دو هیچکدام در آنها نیست. برای آنها البته تولید مهم است، ولی لاف و گزاف خیلی مهمتر از تولید است. شما لاف بزن که در یک سال تولید را چهار برابر خواهید کرد. همه چهره‌ها باز خواهد شد و هیچکس از شما نخواهد پرسید: چطور و با چه برنامه‌ای؟ بعد، زمانی خواهد رسید که شما به این هدف نرسیده‌اید، سهل است، از سال پیش هم به میزان زیادی پائین‌تر رفته‌اید - دروغی می‌گوئید و بهانه‌ای می‌تراشید. آن وقت همه شما را خواهند بخشید و به شما اجازه خواهند داد که با همان لاف و گزاف‌ها به ریش خود و آنها بخندید و به این طرز زندگی که پایه‌اش بر خود فریبی است باز هم ادامه دهید. اما بگذار اظهار نظری را که مدیر کارخانه توی پرونده من در آلمان کرده بود برای شما بگویم:

«او رنج‌هایی دارد که بر روانش اثر گذاشته است. حساس و در کار بی‌نهایت کوشا است. همیشه دوست دارد کارش را بی‌نقص تحویل بدهد.»

ويك چیز ديگر را هم بگويم، اينجا هيچکس شما را برای کاری که می‌بایست بکنی ولی نکرده‌ای توبیخ نخواهد کرد. همه‌کس تقوی را دوست دارد ولی به رذالت تسلیم می‌شود - خیلی به‌سادگی و بدون کمترین مقاومت. گوئی مرز بین این دو در يك لحظه از میان می‌رود. قدرت اینجا همیشه با رذالت است و آن لیاقتی که با پشت‌هم‌اندازی توأم نیست کامیاب نخواهد شد. بله، خانم فلاحی، بله، بله. ولی اینها هيچکدام به‌من اجازه نمی‌دهند که اداره کارخانه و امور کارگران را سرسری بگیرم و وظیفه‌ام را از یاد ببرم. منی که دهسال در کشور بیگانه کارگری بوده‌ام، اگر چه مزایائی داشتم و احترام کمتری از هيچ مهندسی نبود، اکنون که در کشور خودم مدیر کارخانه هستم چرا باید ناراضی باشم. من آنجا چون غریب بودم قانع بودم. به‌عبارت ديگر چون حس می‌کردم که زیر بار دینی هستم که از تنفس هوای آن محیط برایم ناشی می‌شد وقتی که مسئله حق و حقوق مطرح می‌شد خودم را کوچکتر از آن می‌دانستم که ادعائی داشته باشم. شاید احترامی هم که داشتم بیشتر به‌دلیل همین خوی درویشی‌ام بود که به‌کم و زیاد زندگی فکر نمی‌کردم و همیشه با خودم یا به دوستانم می‌گفتم، شکم چه بیش و چه کم. آنجا در کشور بیگانه، بوته‌ای بودم توی گلدان که نمی‌بایست بیش از حدی ریشه بدوانم و شاخه بگسترانم. اگر هم خودم می‌خواستم نمی‌توانستم. زیرا به‌آینده‌ام اطمینان نداشتم. روح بیش از حد حساس و نازک بینم به‌من اجازه نمی‌داد وجودهائی را پای‌بند خودم بکنم که مجبور باشم برای زندگی آنها آزادی و وارستگی‌ام را در آن چهارچوبی که به‌آن عادت کرده بودم از دست بدهم. اما اکنون - اکنون که به کشورم بازگشته‌ام و هوای وطنم را فرو می‌دهم - اکنون که بوی وطن را دور و برم حس می‌کنم، گوئی شبعی دائم پشت سرم راه می‌رود و بغل‌گوشتم زه‌زه می‌کند: آخر که چه؟ هدف آخری‌ات از این کار و فعالیت چیست؟ ديگر چندسال از جوانی تو باقی است؟ و آیا هربار که نگاه آزمند من در نگاه چشمان مهربخش تو چنگ زده است، روح سرگشته و پریشانی را ندیده‌ای که از فرط درماندگی حتی قدرت کمک طلبیدن از او سلب شده است،؟ شنیده بودم که عشق هستی می‌بخشد ولی نمی‌دانستم که اول می‌کشد، اول آدم را از هزاران دهلپز شکنجه و عذاب که گویا لازمه ثبوت عشق است می‌گذرانند و بعد از آنکه گواهی‌نامه قبولی از آزمایش را بدستش داد به‌او می‌گوید: منتظر باش، خبرت خواهم کرد! او گویا این نکته را خوب دریافته است که عشق چیزی جز همان انتظار نیست.

آقای فرزاد با آنکه گمان می‌کرد که روز است و در کارخانه مشغول گفتگو

با خانم فلاحی است خود را دید که پس از ختم جلسه هیئت مدیره و خدا-حافظی با آنان، سالن هتل را ترک گفته و در حالتی تسلیم به بی‌قیدی که یقه پیراهنش را کاملاً گشوده و کراواتش را شل کرده بود، خسته و قدم‌کشان دهلیز طولانی هتل را که با فرشهای سرخ‌رنگ نقش‌دار پوشیده شده بود، طی می‌کرد و به طرف اتاق خود پیش می‌رفت. در را گشود و به‌درون رفت. کیف اسناد و کاغذهایش را روی میز گذاشت. لباسهایش را بیرون آورد. تتیلانه در گنجدارختی آویخت. پتو را کنار زد و خودش را سست و لغت با تمام هیكل روی تشك انداخت. اما خواب مثل پرنده‌ای که از در گشوده مانده قفس بیرون پریده و کمی آن‌سوتر، روی هره بام نشسته است، قصد نداشت به سراغ او بیاید. با خود گفت:

— اگر از همان آغاز به آقای نصرت میدان پر حرفی نمی‌دادم که معرفت زن‌شناسی خود را به رخ حاضران بکشد و خودم هم راجع به خصوصیات این دختر و برخی جزئیات امور کارخانه توضیحات آسمان وریسمان نمی‌دادم، خیلی زودتر از اینها از سرمیز شام برخاسته بودم. حتی پس از آنکه از سر میز شام برخاستیم و به سالن کوچک که جای دنج‌تری بود برای آغاز مذاکرات رفتیم و دستور جلسه را مطرح کردیم، باز هم آقایان فاصله به فاصله رسمیت جلسه را بهم می‌زدند. مطلبی خارج از بحث پیش می‌کشیدند و دقیقه‌های طولانی وقت محدود ما را با گفتارهای بیهوده تلف می‌کردند. اینکه بنده طی اقامت ده ساله‌ام در آلمان کجاها رفته، چه کارها کرده و چه تفریحاتی داشته‌ام؟ چرا زن نگرفته‌ام و به عبارت دیگر چگونه بوده که به‌تور زنی نیفتاده‌ام؟ شاید قابلیت یا زرنگی مخصوصی داشته‌ام که به‌تور زنی نیفتاده‌ام و شاید از يك دل‌آگاهی یا چیز خاصی که می‌توان آن را در کلمه مأل-اندیشی خلاصه کرد، چون فکر می‌کردم که خواه ناخواه عاقبت می‌باید به کشورم برگردم سر خود را بالای آب نگهداشته‌ام و توانسته‌ام از غرق شدن نجات پیدا کنم. یا وقتی که بعد از سالها دوری از ایران با آقای نصرت روبرو شدم و پیشنهاد مدیریت کارخانه را از دهان او شنیدم، چه حالتی پیدا کردم و برای بازگشت به‌مهین دستخوش چه احساسی شدم و چه عکس‌العملی نشان دادم. اگر من جلسه را در مجرای خودش خوب اداره کرده بودم و مانع این پر حرفی‌ها و روده‌درازی‌های خارج از موضوع می‌شدم، کار ما عوض ساعت يك بعد از نیمه شب، در ساعت یازده تمام شده بود و من اینک در بستر مجردی خود مانند شب‌ها و شبهای دیگر، خواب هفت پادشاه را دیده بودم. بله، همه اینها تقصیر خودم بود. منی که مشروب نخورده بودم از آنها مست‌تر بودم. اما ایکاش کمی مشروب خورده بودم تا دست‌کم به این بی‌خوابی

نحس و مزاحم گرفتار نمی‌شدم. این تقصیر خود من بود که اصلاً قرار جلسه را در چنین وقت نامناسبی معین کردم.

او ساق برهنه پایش را از روی تختخواب به پائین رها کرد و بازوها را زیر بالش نرم و سبک دوآند و با این حرکت آرامش بیشتری در اعصاب خود حس کرد. اما هیئات، خواب همچنان از او دور بود که بود. فکر کرد که هوای محبوس اتاق است که او را درهم می‌فشرد و خفه می‌کند. برخاست پنجره را گشود. ساعت مچی‌اش را که تیک‌تیک می‌کرد و مانع خوابش می‌شد باز کرد و روی میز نهاد. برگی از تقویم را که مربوط به آن روز بود به عادت هر شب که آن شب فراموشش شده بود، ورق زد و به روز بعد برگرداند. قبل از به‌سنتر رفتن چون به‌علت بی‌وقت بودن تبدیلی کرده بود دوش بگیرد، به دستشوئی رفت و توی وان حمام پاهایش را زیر شیر آب سرد گرفت. جوراب‌هایش را شست و روی دسته چرمی صندلی انداخت و دوباره به‌رختخوابش خزید. اما همه این کارها را در عالم خیال بود که انجام داد. همچنانکه غالب اندیشه‌هایش نیز خیال و رؤیائی بیش نبود و با آنچه واقعاً و عیناً سرمیز شام یا هنگام رسمیت یافتن جلسه با اعضاء هیئت مدیره گفته بود تفاوت فاحش داشت. دوباره در همان عالم خیال برخاست، لباسش را پوشید، به حیاط هتل رفت، اتومبیلش را که اپل چهار در آلبالوئی رنگ ساخت ۱۹۷۲ بود روشن کرد، از پارک بیرون آورد و راه کارخانه را که در بیست کیلومتری بیرون شهر بود در پیش گرفت. این کار نیز عادت هر شب او بود که معمولاً بین ساعت یک و دو بعد از نیمه شب به آن می‌پرداخت و به‌منظور سرکشی به نگهبانان یا گشتی‌های شب بود که احتمال داشت یک وقت به خواب بروند و با غفلت خود کارخانه را با سانحه‌ای از نوع ترکیدن دیگ بخار (با آنکه کارخانه شب‌ها می‌خوابید ولی دیگ بخار را که گرم کردن دوباره‌اش مشکل بود، وقتی که گرم بود هیچ وقت خاموش نمی‌کردند) یا آتش - سوزی روبرو سازند.

آقای فرزند، همچنانکه با سرعتی ملایم به سوی کارخانه می‌راند، شیشه اتومبیل را نیز پائین کشیده بود و از منظره‌های سایه خورده اطراف لذت می‌برد. حتی نوازش باد را روی موهای ساعدش حس می‌کرد. از نگهبان دم در کارخانه، علی‌آقا، که برای او در را می‌گشود، پرسید: خانم فلاحی نیامده است؟ او مرد میانسال قوی هیكلی بود که صورتش در میان ریشی انبوه و سیاه که از دو طرف به موهای کم‌ریش‌ترش وصل می‌شد گم بود. مثل اینکه خجالت کشید توی روی او نگاه کند، سرش را به طرف دیگر کرد و جواب داد: هنوز نه. - از این نوع جوابش مشکوک شد. به خودش مشکوک شد.

او نمی‌بایست این سؤال را از نگهبان می‌کرد و بدگمانی وی را برمی‌انگیخت. شب آرام بود و درختهای توی محوطه نکان نمی‌خوردند، همه چیز خواب آلود بود. تند به‌درون سالن و اتاق دفتر که با دیوارهای کوتاه و پروفیل آهن و شیشه در یک گوشه سالن بزرگ برپا شده بود رفت. چراغ‌ها همه روشن بود که پروانه‌ها و پشه‌ها دور آن می‌گشتند. خاموشی و سکوت چنان بود که اگر مگس در هوا پر می‌زد صدای بالش شنیده می‌شد. توی اتاق، کمدی آهنی بود که خانم فلاحی روپوش و وسائش را در آن می‌گذاشت. در کمد راگشود و روپوش را برداشت و پشت و رویش را به‌دقت واریسی کرد و دوباره سر جایش به‌قلاب آویخت. حرکات او شبیه جنایتکاران سریالهای تلویزیونی بود. اطراف را به‌دقت پائید و چون مطمئن شد که در آن حول و حوش کسی نبود کاغذی را که قبلاً نوشته بود بیرون آورد. یادداشت کوچکی بود به‌قدر یک کاغذ سیگار. رویش نوشته بود: تو را می‌پرستم و می‌خواهم با هر ذره وجودم و با هر رگ جانم. بیشتر از این دیگر طاقت ندارم، حرفی هم ندارم.

این کلمات را که گفתי با شعله آتش، با جوش کاریت روی صفحه آهنی نوشته شده بود یک‌بار دیگر دندان‌ه‌مرور کرد. و بعد کاغذ را تا کرد در جیب روپوش گذارد. با خود گفت:

— فردا صبح وقتی که سرکارش می‌آید باید از همان لحظه که روپوش را برمی‌دارد و می‌پوشد زیر نظرش داشته باشم بینم چه‌وقت متوجه یادداشت می‌شود. و بعد که آن را بیرون آورد و خواند چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد. آری، من سرانجام روزی به‌هروسیل‌که شده با نوشتن نامه‌ای مفصل یا مختصر یا چند کلمه رودررو، باید پرده از روی دلم بردارم و هر چه که مکنون آن است برای وی فاش سازم. چهار ماه است که مثل هوائی وجودم و جودش را استشاق می‌کند و هنوز نمی‌داند که عشقش چه شرری در جانم افکنده است. او این چیزها را از من بعید می‌داند. گوئی عشق و عاشقی چیزی است که به‌کسی می‌آید و به‌کسی نمی‌آید. آن‌قدر مرا علاقمند به‌وظیفه و جدی دیده‌است که هرگز از ذهنش نمی‌گذرد که من هم از گوشت و پوست خلق شده‌ام و قلبی در سینه دارم که در آن خون گرم جریان دارد. چون رئیس مستقیم اویم از من حساب می‌برد. و شاید وقتی که برای انجام‌دستوری پیش خود صدایش می‌زنم از شدت جذبه نستیا چه می‌شود و هر نوع احساس فلجی از یادش می‌رود. خوب، به‌رحال من به‌عنوان یک مدیر نمی‌توانم غیر از این روشی داشته باشم. نمی‌توانم همه‌کارم را کنار بگذارم و هر لحظه

با جهت و بی جهت توی اتاق او بروم یا او را توی اتاقم صدا بزنم، یا اینجا و آنجا در گوشه و کنار کارخانه بایستم وزیر چشمهای کنجکاو و ندیده بدید کارگران مسائلی را که بوی احساسات و علاقه‌های خصوصی از آنها می‌آید باوی در میان بگذارم. نمی‌خواهم کسی، حتی خود او، بوبرد که عاشق هستم که او را می‌پرستم و می‌خواهم — با هر ذره وجود و با هر رنگ جانم. بگذار این راز برای همیشه، تا پایان عمر، در سینه خود مدفون بماند و کسی از آن آگاه نشود. نمی‌خواهم اصلاً به مغز احدی از آحاد و فردی از افراد این مؤسسه بیاید که من هم از نوع آدمهایی هستم که می‌توانم عاشق بشوم و حالا شده‌ام. آنها عشق را ضعیفی خواهند دانست و از آن به نفع خود بل خواهند گرفت. عاشق بودن با شخصیت یک مدیر سخت‌گیر و حسابرس که موی را از ماست می‌کشد منافات دارد. آدم عاشق، درویش است؛ خاکسار است و همه شهوت‌ها به جز دوستی یار و سودای یکی شدن با یار در وجودش کشته شده است. اما زهی خیال خام و اندیشه باطل. از کجا معلوم که من، منی که مثل کبک‌سرم را زیر برف کرده‌ام و گمان می‌کنم هیچ‌کس از راز کار و سر ضمیرم آگاه نیست، حالا توی شهر انگشت‌نمای خاص و عام نشده باشم؟ باغبان کارخانه این پیرمرد خمیده‌قد و افتاده حالی که اگر یک ساعت حرف‌بزند یک کلمه‌اش را نمی‌شود فهمید که چه می‌گوید، این مرد روستائی به ظاهر ساده‌ای که در گذشته آن‌طور که به نظر من آمده بود، خرف‌ترین فرد میان کارخانه بود ولی حالا می‌بینم درست برعکس، آب‌زیرکاه‌ترین آنهاست، هر روز صبح دو دست‌گل تهیه می‌کند. یکی را روی میز من می‌گذارد، یکی را روی میز او. گلهای من همیشه سرخ است با آرایش باز و افشان. گلهای او صورتی‌کم‌رنگ با آرایش گرد و خوشه‌ای. این مرد در فضای کارخانه و در اطراف من و او رایحه عشق شنیده است که می‌خواهد آن را با بوی گل‌ها پیام‌بازد و بر شدت آن بیفزاید. اولین بار دقیقاً یک ماه پیش بود که صبح هنگام ورود به سالن روی میزم توی گلدان بلوری شاخه‌های بلند یاس به‌رنگ زرد طلائی را دیدم که بابوی خوشی که به‌هوا می‌پراکند به‌من سلام گفت. طرف اتاق او را نگاه کردم، روی میزش گلهای بنفشه سفید به‌چشم می‌خورد که کرپه‌ای و چتری شکل، توی گلدان پایه‌کوتاه سفالی چیده شده بود. بعدها تا مدتی همه‌روزه صبح این گل‌ها تازه می‌شدند. گلهای من همان یاسهای زرد بود با آرایش افشان. گلهای او هر روز به‌رنگی، زرد، سفید، بنفش، همان‌گونه که هر روز لباسی به‌رنگی و طرحی دیگر می‌پوشید. حس کردم که این گل‌ها مثل دوپرنده در دو قفس دور از هم، از این اتاق به آن اتاق باهم سخن می‌گویند و کارگران نیز همه با منتهای

رازداری از این گفتگوها آگاه‌اند. يك روز باغبان را صدا زدم، اخم کردم و به او گفتم: اگر گلهای توی باغ روی شاخه‌های خود باشند زیباتر خواهند بود و عمر بیشتری هم خواهند کرد. از آن بعد او دیگر این کار را فراموش کرد. فقط هنگام ظهر يك شاخه میخک سرخ یا صورتی توی لیوان درناهار - خوری روی میز من می‌گذازد. فقط يك شاخه، که باز هم به نظر نمی‌آید خالی از رمز یا اشاره‌ای باشد. ولی قصد ندارم پایبش بشوم.

آقای فرزاد که بی‌خوابی‌اش به طول کشیده بود نمی‌دانست ساعت چند شب است ولی می‌دانست که وقت به‌تندی می‌گذشت. پرنده بوالهوس خیالش همچنان از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌نشست. از هتل به کارخانه می‌رفت. از کارخانه به هتل، به جلسه هیئت مدیره که هنوز ادامه داشت، برمی‌گشت. لب کارون به ماهیگیری و قایقرانی، به سیاحت یا کندن گلهای نیلوفر می‌رفت. ولی ناگهان خود را می‌دید که در شهر انگل اشتادآلمان، توی کارخانه روغن موتورسازی، محل کار سابق خود، یا در پانسیون مادام لیختور بود. دوباره به خود می‌آمد. این پهلوی آن پهلوی می‌شد. می‌کوشید به چیزی فکر نکند. ولی بدتر فکر و خیال راحتش نمی‌گذاشت. با خود می‌گفت:

— آه، برآستی امشب خیال دارم تا طلوع صبح بیدار بمانم. اکنون شاید چندگاهی بیش به‌سپیده نمانده است. قافله صبحدم مثل ترنی که در فاصله‌های دورتر راه می‌سپارد و پیش می‌تازد، از راه زمین و هوا ارتعاشاتش به گوش می‌رسد. در بیرون آمد و رفت ماشین‌ها کم، خیلی کم شده است. الان شاید نیم ساعتی می‌شود که اصلاً صدای ماشینی نشنیده‌ام. هان، این است. ناله‌ای از دور، از خیلی دور، به گوشم می‌رسد. يك کامیون باری سنگین است که حتی می‌توانم حدس بزنم بارش چیست. چون جاده خلوت و صاف است صداهای دور که تیز و برنده هستند واضح به گوش می‌رسند، زمین زیر چرخهای سنگین ناله فلز می‌کند. صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و در يك لحظه با شدتی هرچه تمامتر همه‌فشارا پر می‌کند. ماشین با بارسنگینش از جلوی هتل گذشته است. هنوز طنین سنگین و فلزگونه چرخهای آن را می‌شنوم که فاصله می‌گیرد و دور می‌شود. دلم می‌خواهد به ساعت نگاه بکنم اما می‌ترسم. می‌ترسم که صبحدم نزدیک شده و برای من دیگر فرصت خوابیدن نمانده باشد. ناله ترن باری را می‌شنوم که به‌پل سیاه نزدیک می‌شود. از روی آن می‌گذرد. حدس می‌زنم که ساعت باید در حدود چهار صبح باشد. دیگر به سرحد جنون کلافه هستم. مطمئنم که از این پس محال است خواب هرگز بسراغم بیاید. تا چند دقیقه دیگر حرکت زنجیری ماشین‌ها و تریلی‌ها از جاده جلوی هتل آغاز خواهد شد. لعنت بر این برنامه امشب! مرده‌شور

هیئت‌مدیره و آن وراجی‌هاشان را ببرد! اگر دست کم مثل هر شب که بعد از شام ساعتی به‌گردش‌کنار کارون می‌رفتم و وقت را با آن روده‌درازیها و جفنگ‌پردازی‌های بی‌ثمر نمی‌گذراندم حالا این‌گونه بی‌خواب نمی‌شدم. ای کاش کمی مشروب خورده بودم. اگر مشروب خورده بودم از همان اول که به‌اتاق وارد شدم بدون آنکه حوصله‌کنم لباسم را بیرون آورم یا پتو را کنار بزنم، روی تخت خواب می‌افتادم و یک نفس تاصبح می‌خوابیدم. این هم از فوائد تقوی. اعضاء هیئت‌مدیره، حتی آقای نصرت که بیماری کلیه دارد و با این وصف پرهیز نمی‌کند، همه‌کم و بیش اهل مشروب‌اند. آقای صمدی می‌گفت من مشروب نمی‌خورم. و ما بعد دیدیم که مشروب او را خورد. هیچ‌کدام باور نمی‌کردند که من نه‌اهل دود هستم نه‌مشروبات‌الکلی. می‌پرسیدند پس در آلمان چه می‌کرده‌ای؟ لابد حتی به‌آبجو لب‌نمی‌زدی؟ وقتی که به آنها از روی سادگی خودم اقرار کردم که حتی از زنان پرهیز می‌کردم و هیچ‌یک از آن بی‌بندوباری‌هائی را که معمولاً جوانان مجرد در یک کشور اروپائی دارند نداشته‌ام، مثل این بود که چیز نشنیده‌ای می‌شنیدند. بله، خانم فلاحی، شاید شما هم کمتر از اعضاء هیئت‌مدیره کنجکاو و به‌دانستن این موضوع نباشید که من در آلمان چطور زندگی می‌کردم و علاقه‌های خاص و سرگرمی‌هایم چه بود؟ در آلمان پس از جنگ که نود درصد مردانش از جبهه برنگشته بودند، شماره زنان بیوه و دختران بی‌شوهر مانده در هر شهر آنقدر زیاد بود که یک جوان مجرد، به‌ویژه اگر قیافه‌ای داشت، نیازی نمی‌دید به‌خود زحمت بدهد تا با دختر یا زنی دوست بشود. من در پانسیون زندگی می‌کردم متعلق به یک بیوه پیر به‌نام مادام لیختور که شوهرش در جنگ مفقودالایثر شده بود. یک پسرش روی صندلی چرخدار بود و سه دختر ترشیده داشت که کوچکترینشان هم‌سال خود من، یعنی در آن موقع بیست و شش ساله بود و به‌این حساب بحرانی‌ترین ایام قبل از ازدواج را می‌گذرانید. من در تمام مدت اقامتم در شهر انگل اشتاد، یعنی اگر دقیقتر صحبت‌کنم، مدت‌هشت سال در این پانسیون گذراندم. هیچ‌کس تا آن زمان مثل من در این پانسیون دوام نکرده بود. تقریباً عضو خانواده آنها شده بودم. انگل‌اشتاد یک شهر صنعتی کارگری فقیرنشین است. دختران یا زنان بی‌شوهر دیگری هم بودند که روزها در کارخانه‌ها و مؤسسات مختلف کار می‌کردند و شب‌ها به‌عنوان یک سرپناه به‌این پانسیون می‌آمدند. در میان اینان اگر چه دختران عاقل و محتاط کم نبودند ولی غالب آنان کسانی بودند که در مقابل وسوسه‌های محیط بی‌بند و بار سقوط کرده از خود ضعف، نشان داده و به‌نحوی فریب مردی را خورده و مثل اناری فشرده شده از

پنجم به بیرون پرتاب شده بودند. در میان آنها کسانی بودند که پدران خود را هم ندیده بودند. به نوبه خود کودکانی داشتند که معنا و مفهوم پدر را نمی دانستند و از هر نظر که نگاه می کردی عصاره بدبختی و دریدری بودند. پانسیون، برای من در حکم یک قلعه و پیر دختران محافظان این قلعه بودند. تقریباً به هیچ کاری که خرجی برمی داشت و یا وقتی می گرفت روی نمی آورد. آنقدر از مسائل و موضوعات مربوط به تفریح و وقت گذرانی غافل بودم که در تمام مدت اقامت در آلمان یک دور بین نخریدم که چند عکس یادگاری از منظره و محیط بردارم. همیشه به خودم می گفتم: زندگی را فراموش کن، همانطور که زندگی تو را فراموش خواهد کرد. این وجودهای کوچکی را که نتیجه یک دم لذت بی هدف و گناه بودند دور و برم می دیدم و با خود می گفتم: مگر تو با آنها چه تفاوت داری؟ همه ما بازیچه دست طبیعت هستیم که معلوم نیست با خلقت ما چه هدفی را دنبال می کرده. خسیس بودن نسبت به خودم و بخشنده بودن نسبت به دیگران، این بود هدف من و مرام من در آن روزگار بی هدفی. یک آدم مجرد و یک لحاف بی رویه و آستر. خوب، غیر از این چه توقعی داشتید که باشم. در پانسیون مادام لیختور به محض برگشتن از سرکار بزرگترین تفریحم این بود که بچه های کوچک را توی سالن یا حیاط، دور خودم جمع بکنم و برای آنها اسباب بازی درست بکنم. اسباب بازی از نی بامبو که برای من از ساحل رودخانه می آوردند. بله، خانم فلاحی، دنیای کودکان و شگفتی های آن همیشه برای من گیرائی مخصوصی داشته است. گوئی روح خود من هم در همان وضع کودکی اش مانده و ابداً رشدی نکرده است. گریز از عالم بزرگسالان و حشر و نشر نکردن با آنان، پیش از آنکه بتواند حاصل یک نوع سرخوردگی باشد از انزواجوئی خودم ناشی می شد و ترسی که از خطر داشتم. گاه که میان همکارانم صحبت از زن می شد و آنها به داشتن رفیقه های جور بد جور، سیاه چشم و سیاه مو، یا مو طلائی و چشم آبی، تفاخر می کردند، من با صمیمیتی ظاهری و مصلحتی لبخند می زدم. چنانکه بگویم: بله دیگه، هرکس از این رفیقه ها سراوان دارد و چرا نباید داشته باشد. اما آنها که سابقه بیشتری به احوال من داشتند و روحیاتم را می شناختند می دانستند که برای من با آن طبع حساس و بی عیب پسندی که دارم همه چیز می باید به شکل رؤیائی کامل باشد. یا هیچ یا همه چیز - برای من بین این دو حد میانه ای نبودم که در زمین آن روحیات منزله طلبانه در آن سرزمین، بیگانه ای بیش نبودم چون نمی توانستم به همه چیز دستیابم خواه ناخواه با هیچ ساخته بودم. سه دختران مادام لیختور چون از موقع شوهر کردنشان گذشته بود و می گفتند که قصد نداشتند شوهر بکنند،

به سه خواهران تارک دنیائی معروف شده بودند. آنها نیز مرا تشویق می کردند که نیت زین گرفتن را، دست کم تا آن زمان که در آلمان بودم، از سر به در کنم و من هم همین کار را کرده بودم. من با کشورم ایران جز از راه خاطره هائی دور که مربوط به دوران کودکی ام می شد، رابطه ای نداشتم، اما در عین حال نمی خواستم اندیشه ناتوان خود را با آن کفشهای چوبینی که به پا داشت در با تلاق رؤیاهای بی حاصل گذشته خسته کنم. گذشته ای که برای من دردناک بود و یادآوری اش دست بر رگهای حساس شده جانم می نهاد - به آینده هم نمی اندیشیدم. زیرا آینده برایم بی مفهوم بود. پس در این کیفیت می باید به چیزی خودم را سرگرم سازم. ابتدا به موسیقی روی آوردم. ویولن خریدم و تمرین آغاز کردم. اما اتاقهای پانسیون بهم نزدیک بود و سرو صدای ویولن برای همسایگان دل آزار، آن را رها کردم. در حیاط پانسیون و گوشه باغ آن، گلخانه بزرگی بود که برای کار من جای بدی نبود. کارگاهی درست کردم و به ساختن وسائل خانگی از قبیل چراغها و آباژورهای ویلائی یا حتی مبل و صندلی از نی بامبو مشغول شدم. نه برای فروش به بیرون بلکه برای خود پانسیون، برای مادام لیختور که آنها را به قیمت پول همان نی ها از من می خرید. ضمناً از خورد و ریز این نی ها برای بچه ها هم اسباب بازی درست می کردم. هنوز وسائل کارم آنجا سر جای خود باقی است. وقتی که آقای نصرت به آلمان و به شهر انگل اشتاد آمد و در آن گوشه دور افتاده این انزواجوئی مرا دید بیش از هر کس که تصورش برود تعجب کرد. در حقیقت می خواهم بگویم خنده اش گرفت. به من گفت تو بچه ها را دوستداری تا آن زمانی که مال خودت نباشند و این جز ترس از زندگی و شلوغی های زندگی نامی ندارد. گفتم از زن بیزارم، گفت، این را تصور نمی کنم. در چشمهایم خیره شد و سرش را با نوعی ملامت یا ناباوری برگرداند. در این لحظه به یاد سقراط افتادم و یکی از شاگردانش که لذت های دنیائی و خور و خواب و شهوت را بر خود حرام کرده و رفته بود تارک دنیا شده بود. این شاگرد نامش آنتیستین^۱ بود. یک روز استاد او را در کنار کشکول گدائی اش مشاهده کرد و به او گفت: آنتیستین، من خود پسندی و نخوت تو را از لای پارگی های لباست می خوانم. و این گفته بعدها مثل شد. یعنی آنچه که می گوئی و می کنی حقیقت دلت نیست، دکانت را جمع کن و برو پی کاری دیگر. ولی به نظر من آنچه نشانه شخصیت انسان است، نه دل، بلکه اراده و خواست اوست. و خواست یعنی آنچه که او در محیط زندگی اش از خود بروز می دهد، نه آنچه در دل

مخفی نگاهداشته است. دل مثل آئینه‌ای است که همه چیز این دنیا، خوب یا بد، زشت یا زیبا، در آن تصویر می‌یابد. من به خوبی می‌دانستم و نظایر آن را در میان دوستان دور و نزدیکم فراوان مشاهده کرده بودم که چگونه وقتی يك جوان مجرد به کشوری بیگانه تبعید می‌شود، طولی نمی‌کشد که هویت انسانی خود را گم می‌کند و نتیجتاً دستخوش پوچی و تباهی می‌گردد. غالباً حتی ازدواج و یافتن فرزندان نیز نمی‌تواند مانع این پوچی و تباهی گردد. درست مثل آبی را کدکه از هجوم خزه‌ها و قارچ‌ها و باکتری‌های جور به‌جور می‌کنند، روح این گوندگان نیز به‌سرعت بیمار و فاسد می‌گردد. هر چه حساس‌تر باشد بیشتر در معرض خطر است. و من درست بدخاطر فرار از این پوچی و تباهی، از این بیماری و قساد بود که دوست داشتم اوقات بیکاری‌ام را با بچه‌ها و در میان بچه‌ها بگذرانم. در پانسیون به‌بابانوئل بچه‌ها معروف شده بودم و باور نمی‌کنید اگر بگویم که من با تردید فراوان، خیلی فراوان، بود که از آلمان دل‌کندم و به‌ایران آمدم. این را یادم رفت به آن کسانی که مرا برای خوردن يك استکان چای، به اداره ساواک دعوت کرده بودند بگویم، ولی اگر بار دیگر گزارم آنجا افتاد می‌گویم که من فقط به‌خاطر گل روی همشهری‌ام آقای نصرت و به‌دلیل اصرار فراوان او بود که به‌وطن برگشتم. حالا هم نه‌اینکه بگوئی از آمدنم پشیمان شده‌ام. پریروز در گردش روی کارون به‌شما گفتم که دو چیز مرا در اهواز نگاهداشته است. اولی‌اش کارون است - منظر ماندنم بپرسی دومی‌اش چیست؟ ولی تو سکوت کردی. گوئی می‌دانستی می‌خواهم چه بگویم. گوئی مثل اتاق آزمایشگاه و شیشه‌های آزمایشگاهی که نمونه‌های روغن تصفیه شده را آزمایش و کنترل می‌کند و خود تو هر روز برای من می‌آوری، از پشت استخوان پیشانی رژه افکار را در مغزم می‌خواندی. تو با مهارت مخصوصی بلافاصله رشته صحبت را عوض کردی و نگذاشتی که بگویم: دومی‌اش تو، ای محبوبی که اینقدر فکرم را به‌خودت مشغول کرده‌ای، دومی‌اش تو هستی.

به‌رحال، من به‌ایران، به‌سرزمین محبوبی که هرگز فکر نمی‌کردم روزی به‌وجودم احتیاج داشته باشد برگشتم. بدون آنکه هرگز بتوانم تصور کنم که با کسی چون تو روبرو خواهم شد. آنهم زیر دماغ خودم در همان کارخانه‌ای که مدیریتش را به‌من سپرده‌اند. وقتی که به‌کارخانه آمدم و تو را دیدم، يك لحظه این تصور برابم پدید شد که وجود يك دختر آنهم به‌این زیبایی و رعنائی در محیط کارگاه برای آن است که من پای‌بند شوم و خیال مراجعت به‌آلمان را از سر بردارم. درست مانند بره‌ای که نزدیک تله سروشیده به‌هیچ می‌بندند تا پلنگ به‌سوی آن بیاید و ناگهان گرفتار شود. از

این تصور خودپسندانه مرا خواهی بخشید. آخر نه این بود که آنجا در آلمان زنان و دختران بی‌شماری بودند که زبردست من کار می‌کردند و آقای نصرت هم يك يك آنها را دیده بود؟ باید اعتراف کنم که در همان ابتدای ورودم به کارخانه از دیدن تو یکه خوردم و هر روز که گذشت بیشتر مجذوب حالات و رفتار شدم. باید اقرار کنم که با همه قیافه‌های جدی یا خونسردانه‌ای که اغلب اوقات به خودم گرفته‌ام و بادهائی که به بروت انداخته‌ام، گاهی چنان مقهور لطف و زیبایی زبانه تو شده‌ام و چنان از يك ميل مفرط روحی بر خود پیچیده‌ام که ناچار دست به برخی کارهای کودکانه زده‌ام. یادت هست آن روز که برای لوله‌های سردکننده - لوله‌هایی که بعد از سرویس معلوم شد که نشتی‌دارند و ماقسمتی از آنها را فوراً عوض کردیم - برای عایق‌بندی این لوله‌ها، من نخ پرك خواستم. تو يك سرشته را گرفتی و من شروع کردم به تائیدن. ماشتاب داشتیم، زیرا گچی که برای مالیدن روی عایق درست شده بود در حال مردن بود. اگر چه این کار را يك کارگر یا خود توتنها می‌توانستی انجام دهی، ولی من به کشش همان ميل مفرط روحی خودم، به کمک تو آمدم. می‌خواستم با تو کاری مشترکاً انجام داده باشم. آری، مشترکاً، این کلمه چند وقتی است در قلب من طنینی با انعکاس مخصوص پیدا کرده است. چندین بار وقتی که تاب نخ به اندازه کافی زیاد می‌شد، من که سستی خیال‌انگیزی در تمام رگهای بدنم رسوخ کرده بود، سرنخ از دستم در می‌رفت، یا شاید عمداً آن را رها می‌کردم. به طرف تو جمع می‌شد و زحمت ما را دوباره می‌کرد. آن‌گاه باز به کمک هم سعی می‌کردیم آن را بگشائیم و از نو به همان کار ادامه دهیم. آن روز گوئی همه سعادت‌های شناخته و ناشناخته جهان به من روی آورده بود، که تو را آن قدر به خودم نزدیک می‌دیدم. تو چندبار در خاموشی و سکوت معصومانه‌ات خندیدی و چهره ملوس و گلگون از شرم‌ترا در زیر حجاب گیسوان پوشاندی. آری شرم، که آنهمه در تو زیبا است و این چنین مرا از خود بی‌خود کرده است. باید اقرار کنم که روزها با بودن تو در کارخانه به من زود می‌گذرد. دلم می‌خواهد کش پیدا کند و هرگز شب نشود. دلم می‌خواهد خورشید وسط آسمان بایستد و زمان متوقف شود و هرگز سوت پایان کار که زمان رفتن تو است کشیده نشود. و در این میان وای به روز آخر هفته و آن لحظه‌ای که دم در اتاق من می‌آئی و می‌گوئی: خدا حافظ! من سرم پائین است و تظاهر می‌کنم که به کارم مشغولم و توجه چندانی به تو ندارم. جوابت را هم که می‌دهم هنوز سرم پائین است. ولی خدا می‌داند که در دلم چه می‌گذرد. خدا می‌داند که تاسرت را برگرداندی و گیسوانت موج خورد

و براه افتادی دل من نیز از قفسه سینه‌ام پرواز می‌کند و مثل گوشتی که به قناره قصاب‌آویخته‌اند، مثل همان نگاهی که تا قدرت و رسائی دارد پشت سرت هست، در جعد این گیسوان به‌مراه تو می‌آید. قبل از آن، یعنی سالهائی که در آلمان بودم آرامش داشتم بدون شادی، این زمان می‌دیدم و می‌بینم که شادی دارم بدون آرامش. روزهای وسط هفته روزهای جشن و سرور من است، و روز جمعه روز دیوانگی‌ام. روزهای اول هفته تو طبق يك عادتی که هیچ چیز خوب بودنش را نفی نمی‌کند، همیشه شلوار می‌پوشی، و روزهای آخر هفته دامن. و در این میان سه‌شنبه که روز دامن پوشیدن تو است در ذهن من یا شاید نیز در ذهن يك اهل کارخانه جای مخصوصی دارد. همیشه دلم می‌خواهد و دنبال این فرصت می‌گردم که موضوعی پیش بیاید تا بتوانم تو را صدا کنم و باهات حرف بزنم. تو را صدا کنم و بهت دستوری بدهم. آری، چه بس دستورها که به تو داده‌ام و از آن طرف با دستوری دیگر آن رانقض یا لغو کرده‌ام. دلم می‌خواهد از زندگی‌ات، از خانواده‌ات، از افکار و سلیقه‌هایت، و بالاخره از احساسات قلبی و باطنی‌ات آگاهی جزء به‌جزء و دقیقی داشته باشم. با این وصف، هر روز که می‌گذرد معمای اخلاق و احساسات تو برایم پیچیده‌تر می‌شود. سکوت تو که پاسخ هر چیزی را با کوتاهترین جمله آری یا نه و یا لبخندی که گواه بریک نوع خوش‌فکری یا به‌قول آقای نصرت درك‌کامل است برگزار می‌کنی و آنگاه با حرکت دل‌انگیزی که به‌سرزبیا و موهای فروهشته‌ات می‌دهی و از زیر نگاه مزاحم مخاطب می‌گریزی، هرگز این مجال را به من نداده است و نمی‌دهد که به عمق افکار و روحیات پی‌برم. هیچوقت معتقد نبوده و نیستم که زن معما است. معمای زن مانند هر پرنده زیبای ماده در وجود انفعالی او است که می‌باید از طریقه خاموش و ظاهراً غیر فعال خود راه در دل جنس مخالف بگشاید. این غریزه روی سایر اعمال و افکار او نیز سایه می‌اندازد. ولی در رابطه با تو کشف معما پیچیدگی‌های دیگری دارد. مثل تصویرهای رنگی بریده بریده که بچه‌ها کنار هم می‌چینند و تصویر یکپارچه اصلی بیرون می‌آید، اگر روزی من بتوانم تیکه پاره‌هائی از آنچه اینجا و آنجا پیش من یا دیگران در همان جمله‌های سر بسته و کوتاه بزبان آورده‌ای، کنار هم بگذارم، شاید موفق می‌شدم بفهمم که در قلب زنان‌ات چه می‌گذرد و آرزوهایت چیست. این اصطراب که گویا برای انداختن آن می‌باید منتظر ساعت و روز مخصوص بود، به من یاری می‌داد تا که بدانم بعد از آن دقیقاً رفتارم باید با تو چگونه و برچه پایه‌ای باشد. يك روز که از توی سالن اسید با آن بوهای نفرت‌آورش بیرون می‌آمدی، برای آنکه بذله‌ای گفته باشم

تا کمی از محیط کار و کارخانه بدرآمده باشی از تو پرسیدم: آیا بهتر نبود اگر این کارخانه یک دستگاه عطرسازی و تهیه لوازم آرایش بود؟ مثلاً صابون عروس تولید می کرد یا کرم نیوآ، برای پوستهای لطیف. گفتم، آنچه ما می سازیم برای نرم کردن حرکت چرخ و دنده های آهنی است که بی صدا برهم بلغزند و فرسوده نشوند. می باید چیزی ساخت که به جای آهن قلبها را نرم بکند - تو به لطیفه من لبخند زدی و گفتی: فرق نمی کند، گاهی آهن نرم تر است از بعضی قلبها - باید بگویم که این اولین جمله درست و کاملی بود که تا آن مدت از زبان تو شنیده بودم. جمله ای که معنی دقیق آن را هنوز درک نکرده ام. آیا موقع ادای این جمله، اشاره تو به قلب خود تو نبود که مثل صندوقچه در بسته ای برای من جایگاه راز است؟ پرسیدم آیا همان قلب را نمی شود نرم کرد. گفتی محال است. گفتی، اگر عواطف کودکی نباشد قلب مثل یک چوب گره دار می شود که اگر بخواهند خمش بکنند از جای گره می شکنند. این گونه قلبها مثل همان چوب گره دار به درد هیچ کاری جز سوزاندن نمی خورند - خداوند، این باور کردنی نبود که تو هم از عواطف کودکی سخن می گفتی. تو هم مانند خود من بین کودکی و بزرگسالی ات دره یا پرتگاهی عمیق به چشم می دیدی. - من چون به یقین می دانستم که بیشتر از آن کلامی نخواهی گفت که رازی را بگشاید و پاسخی به هزاران معمای دل من بدهد خودم به سخن در آمدم. نامه ای را که یک کودک آلمانی برایم نوشته و پست کرده بود برایت خواندم. تو سراپا گوش مقابلم ایستاده بودی. شاید فکر می کردی این هم یک دستور است که می باید از آن اطاعت کنی. ولی من با خواندن آن نامه، درست برعکس می خواستم به تو بگویم که خلاف آنچه که ممکن است پنداشته باشی آنقدرها هم آدم عصا قورت داده ای نیستم که فقط به انضباط کارخانه و کارهای دستوری بیندیشم. ولی بتی را که تو می پرستیدی نتوانستم بشکنم. باز هم همان دختر جدی و وظیفه شناس و غیر قابل نفوذی شدی که اول بودی. مثل نی بامبو یا خیزران که وقتی یک سرش گیر است و سر دیگرش را می کشند و رها می کنند توی پیشانی و سرو صورت آدم می خورد و حسابی حالش را جا می آورد. با خودم گفتم اگر بخوام روزی به عنوان اظهار نظر چیزی در پرونده اش بنویسم، مانند همان اظهار نظری که رئیس کارخانه در آلمان برای خود من کرده بود، لابد باید این طور بنویسم: او مانند پرستاری که قبلاً تارک دنیا بوده جز به وظیفه اش به هیچ چیز توجه ندارد. - نام پرونده که به میان آمد، باید اقرار کنم که تقریباً روزی نیست که پرونده یک صفحه ای استخدام تو را از قفسه بایگانی بیرون نکشم و به آن نظر نیندازم. نامت سیندخت -

نام خانوادگی ات فلاحی - شماره شناسنامه‌ات ۱۰۲۴ - صادر شده از بخش سه اهواز - نام پدرت احمد - زادروزت ۱۳۳۴ خورشیدی - تحصیلاتت حدود سیکل - وضعیت تأهل مجرد - نشانی خانه‌ات، خیابان خاقانی، کوچه زمره، شماره ۲۵ - در این میان توجه به تاریخ تولدت از همه چیز برای من مهمتر است. بنابراین اینک تو نوزده سال داری و من سی و چهار سال، یعنی پانزده سال بزرگتر از تو. یعنی وقتی که تو دنیا آمدی من مثل یک نخل خرما که در این شهر توی هرخانه‌ای هست به سن بلوغ خود رسیده و آماده میوه دادن بودم. به گفته دیگر، اگر همان وقت بنا به حکم آنچه که در عرف معمولی سرنوشتش می‌نامیم، دستم در دست دختری قرار گرفته بود، اولین فرزندتی که از او پیدامی کردم حالا کم و بیش به سن تو یعنی نوزده ساله بود. از نخل خرما صحبت کردم که پایش باید در آب و سرش در آتش باشد - آیا این درست وضع خود من نیست که دلی در آتش بریان دارم و رونی از اشک در کنارم جاری است؟ با این وصف چقدر خوش خیالم من که در آرزوی وصل کسی هستم که جای دخترم را دارد. چندین بار که تو از کاری فارغ شده‌ای و در اندیشه کار یا دستوری نازه، آمده‌ای پشت میزت نشسته‌ای و دستها را روی میز توی دست گرفته‌ای، اراده کرده‌ام پیش بیایم و دست روی دستت بگذارم؛ پیش بیایم و جلوی پایت زانو بزنم و بگویم که دوستت دارم. بگویم که از همان لحظه نخست حمله‌نشین این قلب شوریده‌ام شده‌ای و اینک شبی نه بلکه ساعتی نیست که به فکر تو نباشم. اما از خودم شرم کرده‌ام. از سنم، از موقعیت شغلی‌ام که ناسلامتی مدیر مؤسسه و رئیس مستقیم تو هستم، از تنگنی و داغی این افکار که به هیچ روی در خور یک مرد پخته و تجربه دیده نیست، شرم کرده‌ام. من می‌دانم که تو نشان کرده یا باصطلاح نامزد کسی نیستی - اگر بودی در این چهار ماهه معلوم می‌شد. اگر بودی حلقه‌ای به انگشت داشتی. اگر نامزد کسی بودی همراه من به گردش روی کارون نمی‌آمدی و دعوتم را با ساده‌ترین جواب «معذرت می‌خواهم» رد می‌کردی. تو نامزد نداری، من این را با همان یقینی که شب شب است و روز روز می‌توانم بگویم. با این وصف، نمی‌دانم این همه متانت در رفتار و کردارت به چه معنی است. چقدر تو با دختران آسان یاب آلمانی که بایک سوت دنبال آدم می‌آیند تفاوت داری. همین است که فرزند عاقل را دیوانه کرده است. در طلب یکدم همنشینی و همسخنی‌ات لهه می‌زند و با این وصف مثل سرابی همیشه فرسنگ‌ها با مقصود فاصله دارد. در تمام مدتی که روی کارون می‌گشتیم، تو همچنان مهر سکوت بر لب داشتی و هربار این من بودم که موضوعی پیش می‌کشیدم و حرفی به میان می‌آوردم. اما تو با

پاسخهای يك كلمه‌ای کوتاه گفته‌های مرا گواهی می‌کردی و مثل فاخته‌ای بهنگام غروب که میان شاخ و برگهای خنک يك درخت بيد درصدد یافتن جایی است که شب را بیارامد، خاموش می‌ماندی. دو کودک همراه تو نیز دست کمی از تو نداشتند. شادی آنها شادی کودکانه نبود. نگاههایشان، بله نگاههایشان به من یکی از آن نگاههای صاف و نوازشخواه و در عین حال رمیده و گریزان کودکان بی‌پندری بود که در یانسیون مادام لیختور فراوان دیده بودم. آیا بر حسب تربیت و خریزه یا به مقتضای حال کودکی غریبی می‌کردند؟ و از من که اولین بار بود می‌دیدند و اهمه داشتند؟ یا اینکه اصولاً از آب و رودخانه و سواری با قایق می‌ترسیدند؟ «می‌آیم، ولی برای اولین و آخرین بار» - این کلمات که نمود بالله حرمت و اعتبارش نزد من کمتر از يك آیه قرآن نیست و به همان اندازه نیز بر روح من نافذ آمده است، ای کاش این کلمات را نمی‌گفتی تا من هر بار که لب کارون می‌روم و مرغ و ماهی و بیدهائی که بر آب‌شاه گسترانیده اند حالت‌را و حالم را جویایم شوند، چهره‌ام امیدوارم می‌توانست پیام خوش و روشنی از جانب تو برای آنها باشد. اگر تو این کلمات را نمی‌گفتی این بار قایق بزرگتری کرایه می‌کردم - يك موتور لنج که پنجاه اسب قدرت دارد - و با آن تمام کارون و اروندکنار را تا دهانه خلیج و حوالی شیخ‌نشین‌ها - سیاحت می‌کردیم. به دار خزینده می‌رفتیم که می‌گویند در زمان جنگ کشتی‌های باری تا آنجا پیش می‌آمدند و برای مسجد سلیمان لوله‌های نفت می‌آوردند. زندگی مردم کرانه و جزایر را می‌دیدیم و از قصر خزعل که در حقیقت بنای تاریخی مربوط به زمان‌های خیلی پیشتر است دیدن می‌کردیم. تو و من و آن دو کودک همراهت. چه مانعی داشت که آنها هم با ما می‌بودند. موتور لنج دست کمی از يك کشتی کوچک ندارد. عرشه دارد. اتاق دارد. بوفه دارد. اگر باران بر دریا بیارد داخل اتاق خواهیم رفت. بچه‌ها می‌توانند، یعنی می‌توانستند آزادانه به عرشه بروند و دریا را تماشا بکنند، بدون آنکه خطری متوجه آنها باشد، بدون آنکه نشانه‌های ترس و احتیاط بیش از اندازه را در چهره تو و آنها ببینم. «برای اولین و آخرین بار» - اراده دخترانه‌تورا که از پاک‌ی مثل يك سکه طلا برق می‌زند می‌سنایم. ولی به گمانم، این نیست که تو خودت به تهائگی یا باکسانی از اقوامت هرگز نخواهی بار دیگر به قایق سواری روی کارون بروی. این را چه می‌گوئی که اگر من در مقام مدیریت کارخانه و رئیس مستقیم تو، به تو مأموریتی بدهم که لازمه‌اش استفاده از قایق و عبور از کارون است؟ بله، با يك دسته گشتی به تو مأموریت خواهم داد تا بروی و دیگ بخار را که توی کارون افتاده است پیدا کنی. ما، در

این مورد تأخیر کرده‌ایم و مقصیریم. چنانچه حادثه‌ای پیش بیاید، که بطور مسلم اگر اقدامی نکنیم خواهد آمد - دلیل موجهی برای تبریته خود نداریم. بخصوص اینکه تا به حال گزارشی به مقامات رسمی شهرداری و شهر یانی یا چه می‌دانم، پلیس راه یا گارد گمرک نداده‌ایم. باید هر چه زودتر دیگه رایپیدا کنیم و پرونده این کار را ببندیم. اگر من قبل از این فقط مدیر فنی کارخانه بودم از امشب به بعد طبق تصمیم هیئت مدیره مدیر عامل شرکت شده‌ام و مسئولیت‌هایم قانونی است. من یقین دارم که اگر تو فقط يك نصف روز با قایق بزرگتری روی کارون سیاحت بکنی، نه تنها ترست از آب خواهد ریخت، بلکه گمشده شوخ ما را هم پیدا خواهی کرد. اگر با من موتور لنج سوار بشوی، آنجا در فرصت مطلوب و منحصر به فردی که فرا چنگ من خواهد آمد دست‌های تو را در دست خواهیم گرفت و در چشم‌های زیبایت نگاه خواهیم کرد و راز قلبم را به تو خواهیم گفت. آنگاه با هم همانطور دست در دست به‌عرشه می‌رویم و ماهی‌های دریا و مرغان ماهی - خوار را که شاه‌های عشق آشکار شده ما هستند تماشا خواهیم کرد. ماهی عروس را می‌بینیم با آن چتر هواج و پیراهن سفید حیرت‌انگیزش. در یکی از بیشه‌های میان آب - بیشه‌های بکری که هیچ نستی جز دست‌طبیعت در غرس و نشای آنها دخالت نداشته است - پیاده خواهیم شد و لای درختان بید و کنار با برگ‌های سبز کاهویی که دارند و رنگ آغاز بهار است دوبه و گردش خواهیم کرد. - همان بیشه‌هایی که می‌گفتی هنگام طغیان‌های بهاری زیر آب می‌روند و چند وقتی به کلی ناپدید می‌شوند - هنگامی که خم می‌شویم تا از زیر شاخه‌های تر و تازه و خنک درختان گذر کنیم، برگ‌های نرم درخت ابریشم برابریشم موهای تو بوسه می‌زنند. نسیم خنک که باشیرین‌ترین زمزمه‌ها در سطح پائین روی امواج می‌لغزد همراه با بوی رودخانه و عطر گل‌های دور دست، پیام عشق و دلدادگی به گوش ما می‌رساند و در عین حال پیام ما را به نقطه‌های دوردست می‌برد. افسوس که در کارون زیبا به علت وجود کوسه‌ماهی یا برخی جانوران ریزماهی مانند که به تن نیش می‌زنند، شنا کردن چندان چنگی به دل نمی‌زند و این آرزو خیال خامی بیش نیست که من بتوانم روزی هیکل خرامان تو را در لباس شنا ببینم. هنوز هوا آن قدرها گرم نشده است که بگوئیم فصل شنا رسیده است. ولی می‌بینم که لباس‌های شنا در هر رنگ و طرحی کم کم پشت ویتترین لوکس فروشی‌های شهر به جلوه در آمده است. لباس شنا هست ولی هیکل تو در آن نیست. تو که زاده و پرورده این شهری و بدون شك در طول زمان يك يك كوچه پس كوچه‌های آن را رفته یا دست کم نام آن را بگوش شنیده‌ای، نمی‌دانم تاکنون چیزی از

استخر هتل اهواز، همین جایی که من هستم، به گوشت خورده است؟ استخری با نورهای زیر آبی هفت‌رنگ که میان باغ بزرگ هتل ساخته شده است. در حاشیه استخر شبها رستورانی دایر است و مردم خوش‌ذوق و خوش‌سلیقه شهر را به دلچسب‌ترین تفریحات و سوسه می‌کند. در همان حال که موسیقی زنده به وسیله گروه نوازندگان مشغول ترنم است، جمعی شام صرف می‌کنند، عده‌ای در آب شنا می‌کنند یا در جایگاه جلوی هیئت ارکستر می‌رقصند. با آنکه من بخاطر آقای اشمیت همیشه شام را در هتل می‌خورم، خیلی کم پیش آمده است که به رستوران کنار استخر بروم و از هوای آزاد استفاده کنم. و نمی‌دانم به چه دلیل و از روی چه حسابی تاکنون حتی از تماشای عبوری آن صحنه‌های فریبنده پرهیز کرده‌ام. با این وصف از تو پوشیده نمی‌دارم، هیچوقت ذهنم خالی از این اندیشه نبوده است که شبی بتوانم تو را آنجا به صرف شام دعوت کنم. باز هم شاید «برای اولین و آخرین بار» خوب، چه‌مانمی دارد، این منم که باید خودم را با اخلاق تو وفق بدهم و عادت‌هایت را مثل دولتی که حاکمیت خودش را تثبیت کرده است بدرسمیت بشناسم. از این گذشته، منظور من از این دعوت فقط این است که تو بدانی در شهرت چه می‌گذرد و مردم طبقات بالا پولهای خود را چگونه و در چه راهها خرج می‌کنند.

نمی‌دانم از این خبر خوشحال خواهی شد یا نه، امشب هیئت مدیره تصویب کرد که به من وامی داده شود شش‌ساله، برای خرید خانه، که قسط‌قسط همه ماهه از حقوقم کسر بشود. وقتی که می‌خواستند روی موضوع تصمیم بگیرند من به بهانه کاری از جلسه بیرون آمدم تا آنها بتوانند بدون رودربایستی از من آزادانه تصمیم بگیرند. آنها نه تنها وام را به همان مبلغی که من خواسته بودم و بدون ربح تصویب کردند، بلکه از رهن گرفتن ملک در قبال وام نیز خودداری نمودند. به این ترتیب من علاوه بر وام زیردین و تعهدی اخلاقی رفتم که دست کم تا پایان شش‌سال در سمت خود که مدیریت کارخانه است باقی بمانم و به انجام وظیفه ادامه دهم. به گمانم این یکی را تو خبرداری و می‌دانی که من خانه مورد نظر را - که از مدتی پیش دنبالش بودم - - هیچ‌اکنون یافته و در بنگاه قولنامه کرده‌ام. برای همین خانه بود که آنها به من وام دادند و فردا طبق قراری که گذاشته‌ام می‌باید برای تمام کردن کارش به محضر بروم. اگر بیشتر از این به اقامت در هتل ادامه می‌دادم و برای خرید خانه نمی‌جنبیدم، الزاماً چاره نداشتم جز اینکه بارگهای وریدی شهر، یعنی گروه هرزگان و قماربازان، یا ولگردان و اوباش سطح بالا، که برای همکاری با خود در جستجوی پاهستند ارتباط پیدا کنم. برای من، حتی اگر

به منزل جدیدم منتقل بشوم ولی به زندگی مجردی ام به همان روش گذشته ادامه دهم، هنوز خطر این آلودگی با قوت تمام باقی است. آدم مجرد و منزوی در شهرستان آدمی مشکوک است. یا باید نوعی فساد را برای خود قبول کرد و در آن غرق شد، یا اینکه پیه بدگمانی‌ها و اتهامات را برتن مالید. آدم مجرد و منزوی هرچه بیشتر بخواهد پرهیزکار بماند بیشتر هدف یا آماج این اتهامات قرار می‌گیرد. حتی وجهه درویشی و درویش مسلکی نیز امروزه خریدار ندارد. اگر به منزل جدیدم منتقل شوم و همچنان بخواهم تنها باشم، همسایه‌ها می‌خواهند دلیل تنهائی یا تمایلم را به تنهائی کشف کنند و بدانند از چیست. می‌خواهند بدانند، من چکاره‌ام و چه افکاری دارم. اگر با آنها نجوشم بزرگتر از آنچه هستم تصورم خواهند کرد و افکار و عادات خیالی عجیب و غریبی، مثل لباسی گل‌وگشاد، خواهند دوخت و بتم خواهند پوشاند. حالا من از آن دوستان تازه یافتۀ بی‌ریائی که از فرط محبت همیشه پیش پیش برایم چائی می‌گذارند و دعوتم می‌کنند حرفی نمی‌زنم. و اینکه چگونه و با چه تمهیدی باید خودم را از شر آنها خلاص سازم خود برایم يك مسئله‌ای است. بهر حال، این هفته آخری است که در هتل به سر خواهیم برد. تا به حال هیچکس نبوده است که اینقدر توی این هتل مانده باشد. آن فرشهای نقش‌دار کف‌کریدورها، فرشهای که رنگ‌های سرخ زمینه‌آن فقط برای يك مسافر تازه وارد می‌تواند جالب باشد - موکت کف‌اتاقها و پرده‌ها - تختخواب و تزئینات و خلاصه در دیوار و سقف و کل درون و بیرون آن، برای من به سرحد عذاب خسته‌کننده شده است و روحم را می‌خورد. آن در بی‌قواره گنجه لباس که وقتی بازش می‌کنی از چوبش بوی تند سرکه می‌آید و دماغ را می‌آزارد، آن قیافه یکنواخت و بی‌رملی مستخدم وقتی که غذا را روی میز می‌گذارد و با لبخندی ساختگی و پاداش طلب‌توی چشم آدم زل می‌زند، آن نگاه پژمرده و بیخ‌کرده و خالی از هر حرف و سخن زن نظافت‌چی، وقتی که توی کریدور، کنار دیوار، زیر لب به شما سلام می‌گوید و سر به زیر می‌افکند - همه این‌ها بهتر از هر کس می‌دانند که چقدر زندگی در هتل پوچ و میان‌تهی است. احساس غریبی مسافر اگر ده سال هم در يك هتل یا پانسیون بماند هیچگاه کم نمی‌شود و از بین نمی‌رود. فقط با قیافه‌ها انس پیدا می‌کند. میلی در او پیدا می‌شود که دست کم همیشه همان قیافه‌ها را ببیند و دلخوری خود را زیر پرده خنده‌ها و شوخی‌های گذرا که مثل گل‌های مصنوعی هیچ وقت نمی‌توانند لطفی داشته باشند پوشیده نگاه دارد.

در این چهار ماهه زندگی توی هتل، تا به حال سه بار اتاقم را عوض

کرده‌ام - از طبقه‌ای به طبقه‌ای و از کزیدوری به کزیدوری دیگر. از من پول اتاق يك تختی می‌گیرند ولی در اتاقم ذو تخت‌خواب هست، با پایه‌های چرخدار قابل حرکت. هر بار که به تخت‌خواب بغل دستم نظر می‌اندازم نمی‌دانم بد چه دلیل به فکر تو می‌افتم و بین تخت‌خواب و آن قامت کشیده و دلکش که محبوبه رؤیاهای من است در ذهن من چه ارتباطی هست. آری تو، که آرزوی وصلت اینک هم‌درد و هم درمان‌دردمن شده‌است. گاهی وقتها پس از شام، که آقای اشمیت به اتاق خود رفته است، برای آنکه افکار و اوهام تنهایی دیوانه‌ام نکند، برخاسته‌ام و به لب‌کارون پناه برده‌ام. دلم خواسته است تا صبح همانطور در ساحل قدم بزنم. یا روی دیواره سنگی رودخانه بنشینم و به سطح تیره‌گون آب که آرام می‌لغزد و می‌رود، خیره شوم. ولی سرانجام دوباره به حفرة سوت و کور خود، به این میعادگاه خفت و بی‌کسی برگشته‌ام و به این امید که خواب تو را بینم سر بر بستر سرد خویش نهاده‌ام. منی که در کارخانه آنهمه جدی و انضباطی هستم و جواب سلام کارگر را با آن خشکی مخصوصی که غالباً بابی‌اعتنائی یا نخوت اشتباه می‌شود، می‌دهم و در گفتگوها کمتر داخل می‌شوم و به شوخیها هرگز نمی‌خندم و این‌طور می‌نماید که بیخ و بنیانم را با کار و وظیفه ریخته باشند، وقت آمدن به هتل به کلی موجود دیگری می‌شوم. روزها سخت و کم‌حرف و مصمم، شب‌ها پیچان و نالان، خیالیاب و بی‌دل‌چنانکه می‌بینی، این است داستان غلامی که رفت آب‌جو بیاورد، آب‌جو آمد و غلام را برد. روزهای آخر هفته که تو را نمی‌بینم برایم دردآورترین روزها است. گاهی حدود ده صبح به خیابان رفته‌ام و مانند روحی سرگشته، اینجا و آنجا بی‌هدف پرسه زده‌ام. آرایشگاه پدرام و خشکشویی اطمینان که از خودت شنیده‌ام که مشتری همیشگی آنها هستی، در این گشتهای تجسسی از نظر من دور نبوده‌اند. گوئی صرفاً دیدن قابلوهای روی سردر این دو سالن برای من لطف یا معنای مخصوصی در بردارد و دردهایم را تسکین می‌دهد. یادت هست روزی در کارخانه از تو پرسیدم: ساعاتی که در خانه هستی چه می‌کنی؟ جواب دادی کارهای منزل، مواظبت از بچه‌ها - گفتم، خوشا به حالت که گرفتاری‌های منزل و وظایف مربوط به آن فاصله‌ای ایجاد می‌کند و شکافی می‌اندازد بین شب و روزت که سنگینی و فشار زمان را احساس نمی‌کنی. به تو گفتم که شب‌های من طولانی است. گفتمی به چه سبب؟ خاموش ماندم. نتوانستم بگویم «تنهایی». آری، خانم عزیز، رنج من رنج آدم‌گرسنه و تشنه‌ای است که غذا و آب در دو قدمی او است ولی یارای دست‌دراز کردن به سوی آتش نیست. بر لب آب فرات تشنگی‌ام گشت - ای آب گوارای چشمه زمزم، ای مائده

آسمانی خدا. من تو را عصر پنجشنبه به گردش روی کارون دعوت کردم به این نیت که آنجا زیر تأثیر هوای دل‌انگیز بهاری و نسیم رودخانه که اندیشه‌ها را نرم و عبیرآمیز می‌کند مطلب خود را به تو بگویم. تا آن دیوار بلند رئیس و مرقوسی را که میان ما حائل شده خراب کنم و تورا از پبله سختی که با کار و وظیفه دور خودت تنیده‌ای بیرون بیاورم. اما روحیه مخصوص تو در آن روز و بخصوص وجود بچه‌ها، حال و هوا را به کلی عوض کرد. به علاوه، من چنین حس کردم که تو ابداً در بحر این نوع مسائل نیستی و نمی‌خواهی باشی. گوئی تا به ابد دوست نداری از دنیای پاک دوشیزگی و نجوای شبانه با فرشتگان پای بیرون بگذاری. خانم عزیز، شاید بد نباشد بدانی که برای من بهمین زودی‌ها سفری در پیش است که یک الی دو هفته از ایران دورم می‌کند. بعضی نقشه‌ها در رابطه با لوله‌کشی‌های داخل کارگاه که توسط مؤسسه فروشنده به آقای اشعیت داده شده، اینطور که فهمیده‌ایم اشتباه محاسبه دارد و کاه‌لا قابل پیاده کردن نیست - آقای اشعیت در اصل برای همین مسئله است که قصد حرکت به آلمان را دارد. مشکل غیر قابل حلی نیست. ولی چیزی که هست، من نیز باید به خاطر اطمینان بیشتر همراه او باشم. اگر او نتواند در آلمان رفع این اشتباه را بکند و نقشه کاملتری بگیرد - نقشه‌ای که به کارهای انجام شده، در مرحله فعلی لطمه نزند - برای من شکست بزرگی خواهد بود. خوشبختانه، هیئت مدیره تصمیم گرفته‌است دستگاه‌های قوطی‌سازی و چاپ رنگی پشت قوطی‌ها را به آلمان سفارش بدهد، و دلیل رسمی سفر من هم در حقیقت برای خرید همین دستگاهها است. باری، من قبل از سفرم به آلمان تصمیم دارم - بله یک تصمیم قطعی، که شرم و ملاحظه را کنار بگذارم، و هرچه با دادا، موضوع را به تو بگویم. این تصمیم را پنجشنبه گرفته بودم که مجال به دستم نیامد. امروز که شنبه بود، از بد حادثه تمام پیش از ظهر نتوانستم تو را ببینم. در سالن شماره دو با آقای اشعیت روی دستگاههای جدید کار می‌کردم. ناهار به سالن غذاخوری نیادم. بعد از ظهر ناگهان دیدم که طاقتم تمام شده است. به تو تلفن کردم و گفتم که پنبه یا نخ باطله بیاوری برای پاک کردن دستگاهها. و موضوع این نبود که می‌خواستم در آن موقعیت تصمیمم را به تو بگویم، از این یکی عجلاناً وقت گذشته بود. موضوع این بود که می‌خواستم صدایت را پشت تلفن بشنوم و مطمئن شوم که مثل همیشه شاد و سرحالی. آنگاه تو به سالن شماره دو آمدی با یک بغل نخ باطله. من گفتم، چرا اینها را ندادی به یک کارگر بیاورد که خودت آوردی؟ گفتم ببین، ببین، آستین پیراهنت را خاکی کردی. تو گفتی از این جهت خودت آمدی که می‌خواستی

خبری به من بدهی - موضوع سیگار کشیدن حمزه را که البته نمی‌توانست برای من اسباب تعجب نباشد. من خاکی بودن آستین تو را از یاد بردم. در سالن شماره دو هر کارداشتم رها کردم، آقای اشمیت را تنها گذاشتم و همراه تو به اتاق دفتر برگشتم. و بقیه راهم که می‌دانی. بعد از دو ساعت و نیم باز جوئی و پرس و جو، بدون آنکه هنوز ناهاری خورده و یا اصلاً به فکر آن بوده باشم، چون سرانجام دیدم که جوانک هیچ عنبر لنگی برای توجیه این تقصیر بزرگش نداشت و برعکس آنچه ما انتظار داشتیم حتی از کرده‌اش پشیمان نبود، بهتر دانستم که صرفنظر از سابقه خوبش اخراجش کنم. ولی چون فکر می‌کردم نکند عواطف زنانه تو برانگیخته شده و دل‌نازکت برای او سوخته باشد، نظرت را جویا شدم. گفتمی اگر صلاح در اخراج او است نگه داشتش اشتباه خواهد بود. و من از شرمی که مثل فوران آتش ناگهان برگونده‌هایت نشست، از مخملی شدن سالک روی لپت، حس کردم که می‌باید در این قضیه موضوع اصل‌کاری‌تری در میان باشم که تو مایل نیستی یا لازم نمی‌دانی از آن با من حرف بزنی. با خودم گفتم، خوب، این غیر طبیعی یا نامحتمل نیست که بین پنجاه نفر کارگر این کارخانه که اغلب جوانان ازدواج نکرده هستند یک نفر پیدا بشود که نسبت به تنها زن یا دختر همکار خود عشقی در دل حس بکند و از ظاهر کردن این عشق به شیوه‌های مخصوص نتواند خودداری کند. آنگاه من از تو خواستم که حکم اخراجش را با ذکر دلیل و علت بنویسی و محض توجه سایر کارگران روی تابلو بزنی. پس از کشیده شدن سوت پایان کار، تو بدسبب دستورات اخیر که وقتت را گرفته بود که دیرتر از معمول از اتاقت بیرون آمدی. حکم را دست‌نویس کرده بودی. آوردی من امضایش کردم و بردی روی تابلو زدی. به تو گفتم که دو روز بیشتر روی تابلو نباشد. و تو گفتمی، بله می‌فهمم. نفهمیدم چه چیز را گفتمی که می‌فهمی؟ این که فرمان را آنچنان که خواسته بودم اطاعت کنی، یا دلیل و حکمت این فرمان را؟ بهرحال، بعد بعضی کارهای دیگر بود که توی پوشه آوردی به من دادی. چون کارگران بیش از ده دقیقه بود که رفته بودند و تو تأخیر کرده بودی، پیشنهاد کردم اگر چند لحظه‌ای صبر کنی تا آقای اشمیت بیاید، تو را با تو همبیل خودم به منزلت خواهیم رساند. تو گفتمی، مسئله‌ای نیست، اتوبوس سرویس ناتو نروی به راه نخواهد افتاد و تو باید حتماً با اتوبوس سرویس بروی، زیرا در ایستگاه کسی می‌آید و منتظرت می‌ماند که تا منزل همراهی‌ات می‌کند. من اصرار نکردم، زیرا با آن توضیح باز هم دیدم که شاخه از دستم در رفته‌است. باز هم مسحور لب و دهان و شیوه نگاهت بودم و آن شرمی که مثل برگهای

گل‌سوری روی گونه‌ات پرپر شده و سالک گوشه آن را دورنگ کرده بود. گوئی در آن لحظه افکار مرا، درست همانطور که در قلبم می‌گذشت و شررش آتش به‌جانم زده بود، می‌خواندی. من از روی گیجی و آشفته‌گی پرسیدم که کارهای توی پوشه چیست که به‌من داده‌ای؟ گفتم، بدعلت جلسه هیئت مدیره گمان نمی‌کنم امشب وقتی داشته باشم که به‌آنها برسم. تو با همان گیجی و آشفته‌گی و بلکه صددرجه شدیدتر، پاسخ دادی:

— فوری نیست، می‌توانی هروقت وقت کردی بد آنها برسی.

و شتابان، تقریباً به‌حالت دو، برای رسیدن به‌اتوبوس از در سالن بیرون رفتی. می‌خواستم صدایت بزنم که برایم توضیح بیشتری بدهی: تو که می‌دانستی امشب جلسه هیئت‌مدیره دارم این کارها چه بود که به‌دستم می‌دادی؟ در حقیقت، اندیشه‌ام این بود که نگهت دارم تا سرویس برود و تو جابمانی. نقشه جدی و بی‌سابقه‌ای کشیده بودم. فقط با این نقشه بود که می‌توانستم مرغ را به‌طرف دام بکشم. بر اثر این فکر که می‌گفتم همین حالا موفق خواهم شد قلبم آغاز به‌تپیدن کرده بود. نه‌اینکه بگوئی می‌خواستم نگاهت بکنم و نگاهت بکنم و توی دلم به‌طوری که فقط خودم بشنوم بگویم دوست دارم. این تجربه بعد از چهار ماه دیگر کهنه شده بود. این تجربه چهار ماه بود روزها مایه درد و شب‌ها مایه بدبختی‌ام بود. نه، این تجربه رانمی‌خواستم یکبار دیگر تکرار کنم. می‌خواستم وقتی که دوباره توی اتاق می‌آمدی، قبل از آنکه پیش‌بیائی و جلو هیزم بایستی، قبل از آنکه از شعله چشمانم به طوفان درونم پی‌بری و جاخالی کنی، برخیزم و با غافلگیری هرچه تمام‌تر دستهایم را دور گردنت حلقه کنم. بغلت بگیرم. سینه‌ام را به‌سینه‌ات بفشارم و لبهای داغمه بسته‌ام را بر لبانت بگذارم. بلد، با قدرت و حرارت هرچه تمام‌تر. و آنگاه هرچه مقاومت بکنی رهایت نکنم. با لبانم که روی لبانت فشرده شده بود آنقدر در حلقه بازوانم نگهت دارم که ناچار خود را تسلیم اراده من بکنی. همه خون به‌قلب روی بیاورد. رنگ رخسارت مهتابی بشود. پوست صورتت از هیجان شدید و ضعف ناشی از آن، ته‌بشیند. پلک‌هایت رویهم بیفتد و اعضای بدننت شل بشود. آری، این نقشه‌ای بود که برایت کشیده بودم. زیرا با همه آنکه تا آن زمان حوصله کرده بودم، همیشه این نکته را خوب می‌دانستم که اگر اشتها زیر دندان است، عشق زیر لب است. و برای دختر جوانی که عواطفش دست نخورده مانده است، اندیشه جز از راه احساس تحقیق‌پذیر نیست.

آقای فرزاد که همچنان در چنگال اهریمن بی‌خوابی دست و پا می‌زد، مانند شطرنج‌بازی که پس از شکست از حریف ناگهان توی خواب به‌یادش

آمده باشد که اگر در فلان مرحله اولیه بازی به جای حرکت فیل مثلا اسب را بازی کرده یا فقط پیاده‌ای را به جلورانده بود برد مسلم با او بود، تند برخاست و توی رختخوابش نشست. برخلاف آنچه که ممکن بود تصور کرد و کاملاً برخلاف انتظار خویش، احساس نمی‌کرد که بی‌خوابی خسته‌اش کرده باشد. بازوان را به جلو کش داد و سراروی سینه خم کرد. چند دقیقه‌ای بی‌آنکه کوچکترین فکری داشته باشد در همین حال ماند. درست مثل این بود که استراحت کافی کرده است و اکنون می‌باید برای کارهای طایعه روز، که چیزی به‌آغاز آن نمانده بود، آماده شود. برق چراغ بغل دستش را روشن کرد. همان‌طور که روی تختخواب نشسته بود کیف کارهای خود را از روی میز برداشت و پوشه‌ای را که خانم فلاحی به او داده بود بیرون آورد. با خود گفت:

— برنامه غذایی ظهر کارگران — به‌او گفته بودم مطالعاتی در این زمینه بکند و اگر پیشنهادی بنظرش می‌رسد به‌من گزارش نماید. اگر گزارش او جزو این کارها باشد بهانه‌ای به‌دست می‌آورم و او را برای بحث و گفتگو به‌شام امشب در رستوران کنار استخر دعوت می‌کنم. از کجا معلوم که قبول نکنند. باید حتماً این کار را بکنم.

توی پوشه، یک دفتر صدف‌برگ خستی بود که جلد پلاستیک دانه‌دانه به‌رنگ مشکی داشت. آقای فرزند به‌فکر فرو رفت. این حدس که دختر جوان احتمالاً برای او نامه‌ای نوشته و لای صفحات دفتر نهاده است یک لحظه سرتاپای وجودش را لرزاند. آن را گشود. از ابتدا تا به‌انتهای پشت و روی همه صفحات، با خودکار آبی از نوشته‌هایی که به‌خط خود او بود پر بود. ریز و دقیق و خوانا که سرکجه‌های کاف به‌شکل دال ییلام و حرف یای آخر به‌صورت شکسته نوشته شده بود. آیا او به‌انگیزه برخی افکار دخترانه و محض اینکه جدی بودن و مرتب بودن خود را در ایام تحصیل به‌رخ‌وی بکشد، یکی از جزوه‌های آن دوران را برای وی نفرستاده بود؟ یک جزوه تاریخ طبیعی یا علوم که از مطالب سنگینی می‌کرد و هیچ نقش و تصویری جز همان نوشته‌های پیاپی و بدون هر نوع فصل‌بندی و عنوان، در آن به‌چشم نمی‌خورد؟

دیگر جای شک و شبهه‌ای نبود که خانم فلاحی برای او نامه نوشته بود. آنهم یک چنین نامه پربرکت و گرانباری که هرچه بود کمتر از کتاب ارمیای نبی حکایت از روح بردبار و الهام شده نویسنده آن نمی‌کرد. این‌طور آغاز شده بود:

«آقای مهندس، با آنکه از من خواسته‌اید شما را با نام اصلی‌تان همینطور ساده آقای فرزاد صدا بزنم، من که در کارخانه کارگر یا کارمندی بیش نیستیم پایم را از گلیم خود فراتر نمی‌گذارم، اجازه می‌خواهم فقط در این یک مورد از دستور شما سرپیچی نمایم و مانند سایر کارگران و کارکنان، شما را آقای مهندس خطاب بکنم. آیا این فکر عاقلانه نیست که اگر روزی، مثلاً همین فردا صبح یا وقتی دیگر، من به خاطر یک قصور یا اهمال خارج از قوه پیش‌بینی یا هر علت دیگر، از نظر شما بیفتم، باز پس گرفتن عواطف برایم دردناک خواهد بود؟ باری، آقای مهندس، قبل از آنکه به اصل موضوع بپردازم از شما سپاسگزارم که وقت گرانبهای خود را صرف کردید و عصر پنجشنبه مرا با خواهر و برادر کوچکم به گردش بردید. بنفشه و بابک یقین بدانید تا عمر دارند این خاطره بزرگ را از یاد نخواهند برد. اما خود من، راستش را بگویم، با آنکه زاده و پرورده این شهرم، پس از نوزده با بیست سال اولین بار بود که کارون را سیاحت می‌کردم، آن هم با قایق. فکرش را بکنید، آن بیشه‌های سرسبز و آرام که فاصله به فاصله سر از میان آب بیرون نموده بودند، آن پرندگان که سرخوش و سبکبال که سینه آبها را جولانگاه خود کرده بودند، آن صغیر ملایم و دلنشینی که از حرکت نسیم بر روی موجها برمی‌خاست و بازی آرشه را بر روی سیمهای ویولن بادیاد می‌آورد، و برانجام آن محیط صفا بخشی که نبرو دهنده اش شخص شما بودید، اینهمه برای من موسیقی لطیفی بود که آدم در یک صبح بهاری میان خواب و بیداری می‌شود و وجودش آکنده از یک لذت غیر قابل توصیف و خلسه‌آمیز بهشتی میشود. آقای مهندس، هرگز به کسانی برخوردیده‌اید که زندگی‌شان دفتری بوده است از درد و رنج مداوم؟ اینان وقتی که می‌خندند چنان صمیمانه در احساس خود غرق می‌شوند که بی‌اختیار اشک از چشمان فرو می‌ریزند. شادی اینان شادی حقیقی است، زیرا غمشان غم حقیقی بوده است. ولی در آسمان روح آنها همیشه ابری از غم یا نگرانی واضطراب‌هست که گاه

پراکنده می‌شود و گاه ناگهان از چهار طرف در یک نقطه گرد می‌آید و توده انبوه و سیاهی تشکیل می‌دهد. زندگی اینان، حتی اگر به سعادت برسد، شب دائمی بی‌ستاره‌ای است که غنودن در آن مساوی است با رنج خوابهای هراس‌انگیز، خوابهایی که لرزه وحشت آن ماهها از دل بیرون نخواهد رفت. وقتی که من و آن دو موجود کوچک روبروی شما وسط قایق نشسته بودیم شما می‌دیدید که آنها با همه اینکه می‌کوشیدند خونسرد بمانند با چه وضع ترحم‌انگیزی خودشان را پیوسته به من می‌چسبانند. گوئی سردشان بود و از من گرما می‌گرفتند. اما سرمائی که از ترس بود، زیرا آنها می‌ترسیدند. من می‌ترسیدم، آنها هم می‌ترسیدند. این اضطراب من از چشم نیزبین شما دور نماند. مثال آوردی و گفתי مردمان دنیا آنجا که مسئله ترس مطرح می‌شود اقسام مختلف دارند. بعضی‌ها از مسافرت در راههای مرتفع و جاده‌های کوهستانی می‌ترسند. برخی از آب. عده‌ای از تنهائی و چه بسیار کسان از اجتماع. من به شما گفتم هرگز مگر تا همین اواخر برایم پیش نیامده است که حتی به کوت عبدالله که گردشگاه خارج از شهر اهواز است بروم، و کارون را در ایام کودکی فقط از روی پل یا از کنار ساحل تماشا کرده‌ام. و افزودم که با اینهمه فکر نمی‌کنم آدم ترسوئی باشم. تو گفتی، بله، بله، ترس انسان طبیعی است ولی مطلق نیست. چه بس کسان که از یک چیز می‌ترسند ولی از بسیاری چیزهای واقعاً وحشتناک و خطرهای مسلم بیعی به دل راضی‌دهند. و با بی‌پروائی از آن استقبال می‌کنند. من اداچه دادم، آنزمان که مدرسه می‌رفتم هنگام تاب یا سرسره‌بازی در رنگهای تنفس یا ساعات ورزش، بیشتر از هر دختری شجاعت به خرج می‌دادم. بطوری که تمام شاگردها و حتی معلمان و مدیر و ناظم دور زمین بازی حلقه‌ی زدند و تحسینم می‌کردند. تو به بیچگانه بودن این استدلال، که چون غیر از آن نمی‌توانست مناسب حال دختری مانند من باشد معصومانه و شیرین به نظر می‌رسید، با لذتی پوشیده لبخند زدی و آنگاه با حرکتی دلچسب که نشان از هزاران اندیشه مردانه داشت خم شدی و دست خود را تا آرنج در آب کف‌آلود روخانه که پشت سر قایق جا می‌ماند فرو کردی. من یقین دارم که در آن لحظه بدسفرهای پرمخاطره خود روی آبهای اقیانوس، آن زمان که سالها از ایران دور بودید می‌اندیشیدید. آن رنجها و مشکلاتی را بدیاد می‌آوردید که طبعاً در این گونه سفرها فراروی مرد می‌آید، و او را در بوته تجربه و سختی آبدیده می‌سازد. اما شاید برای دختر در خانه نشسته‌ای که سراسر عمر بیش از یک‌کوچه یا خیابان از شهر خود را نگشته و جز در روح خویش سفری به دیار دوز دست نکرده است نیز تجربه‌های تلخی که شنیدن آن برای فردی دیگر خالی از

غم و دل‌غشه نخواهد بود دست داده باشد. آری، حتم دارم که برای شما پیش از هر چیز تعجب‌آور بود که چرا آن دو موجود کوچک آن قدر خودشان را به من می‌چسباندند. آنها می‌ترسیدند. اما ترشان بیشتر نه برای جان خود بلکه برای جان من بود که در این زمان تنها پشت و پناه آنها در روی زمین خدا هستم. و آیا اصولاً وقتی که زندگی مانند یک شبح هراس‌آور موجودی را تا اعماق روح و وجود از خود ترسانده و رمانده باشد دیگر دروئی رشته‌ای به نام شجاعت یا خوش‌بینی و اعتماد باقی می‌گذارد که به آن بیاویزد و به امید لحظه نجات، دقایق مرگبار را هر طور شده از سر بگذراند؟

چیزی را که توی قایق به شاه‌انگفتم در این نامه می‌گویم: این دو موجود بیچاره و ترسان خواهر و برادر ناتنی من اند که مادرشان رفته است و اکنون من برای آنها به منزله مادر و شاید در یک تعبیر همچنین پدر هستم. شما وضع سرخورد و حرمان زده آنها را که جوجه‌هایی بودند که سایه باز را روی سر دیده باشند مشاهده کردید. کوشیدید با آنها دوست بشوید ولی موفق نشدید. گفتید که شما به حکم یک خوی طبیعی ذاتاً بچه دوست هستید و به راحتی می‌توانید با آنها گرم بگیرید و دوست بشوید. شرح دادید، در آلمان در پانسیون بودید که زنان بی‌شوهر در آن فراوان بودند. این زنان کودکانی داشتند بی‌پدر که روزها و چه‌بس شبها آنها را در باغ پانسیون رها می‌کردند و بی‌کاری یا تفریح خود می‌رفتند. تو با همه آنها طرح دوستی ریخته بودی. میتوانم تصور بکنم مردی را که به چهره شاداب کودکی با موهای بلوطی نگاه می‌کند و با خود می‌اندیشد: او پدر ندارد. مادرش نیز معلوم نیست در چنین وضعی بتواند او را درست بزرگ کند. او چه گناهی دارد از اینکه خارج از اراده خود به این دنیا آمده است.

آقای مهندس، من توجه کرده‌ام که شما هنوز هم از این کودکان نامه‌هایی دریافت می‌کنید که از شما می‌خواهند بدآلمان برگردید. ولی من خیلی پیش از این، یعنی آن زمان که تازه پایه این کارخانه نهاد بودید شخصیت انسان دوست شما را شناختم. تا آن زمان، عصر به عصر که کارخانه تعطیل می‌شد و کارگران کارتهای خود را ساعت می‌زدند و توی تابلو سرجایش می‌گذاشتند، نگیهان دم در، طبق دستور مدیر قبلی دست به بدن آنان می‌کشید و جیبهاشان را واری می‌کرد، که نکند افزار و اسبابی از اموال کارخانه را دزدیده باشند. شما این رسم بد را که ناسزائی بود به شخصیت انسانی کارگران و یا حتی هر کس که آنجا حضور داشت و ناظر جریان بود، ملغی کردید. اعتماد اولین سنگ بنای اجتماع است و آن جامعه یا گروه یا کانون، هر چند جمع محدود یک خانواده باشد، اگر از اعتماد بین خود بهره‌نگیرد محکوم به فنا است.

اما وقتی که شما می‌بینید پای برزمینی نهاده‌اید که در حقیقت نه زمین بلکه حفره‌ای سرپوشیده است و عنقریب با همه سنگینی در آن سقوط خواهید کرد، نام این راجه می‌توانید بگذارید؟ شاید شما فکر بکنید که من طبعی بیش از اندازه حساس دارم و در زمینه این حساسیت، رنجها و دردهای زندگی یا وقایعی را که بستم آمده است بیش از اندازه بزرگ می‌بینم و مخصوصاً به همین علت بیشتر طعمه این رنجها و دردها می‌گردم. اما آقای مهندس، واقعیت همیشه واقعیت است، و شما نمی‌توانید وقتی که یاد سام صحرا به‌وزش در می‌آید اگر در يك دشت گسترده هستید این دستورالعمل کلی را ندیده بگیرید و فوراً خود را به‌رو در نزدیکترین گودال نیندازید. تازه در این صورت وقتی که برمی‌خیزید باز می‌بینید که موهای بدن‌تان مثل سوزن به‌تتان فرو می‌رود؛ صورت‌تان سرخ و حساس شده است که ورم می‌کند و اگر به‌فوریت درصدد معالجه برنیائید کار بدست‌تان می‌دهد. شما تا کنون در کارخانه جدیدت مرا زائیده شور و شوق باطنی‌ام به‌کار می‌دانستید و هر روز که می‌گذشت مسئولیت تازه‌تری به‌عهده‌ام واگذار می‌کردید. اما بگذار به‌ضرر خودم رازی را برای شما فاش سازم که در وضع فعلی، برای من، کار کردن - اگر از جنبه معاشی آن حرفی نزنم - نه‌انگاه یا چه‌بگویم، پناهگاهی است که سربازی در جبهه جنگ بعد از شکستی سخت که باعث نابودی همه دوستان و یا ابواب‌جمع او شده است در يك گوشه دور افتاده پیدا کرده و روح خسته خود را موقتاً به‌دست آرامشی ناپایدار سپرده است. این نکته راست است که من احساس مسئولیت را به‌معنای عمیق آن درك کرده‌ام. زیرا این حقیقت را با هر رگ جانم دریافته‌ام که لاقیدی، این پست‌ترین شهوت و ویرانگر نفس‌انسانی، چه عواقب دهشتناکی برای انسان می‌تواند ببار آورد. شاید همین احساس مسئولیت است که در این لحظه بخصوص مرا و امیدارد تا بیدار بنشینم و با نوشتن این نامه که اشکهای يك موجود تلخکام است جاری شده از نوک قلم، دفتر عمر خود را پیش روی شما بازکنم و گذشته تیره و اندوه‌بارم را آنطور که بوده است برایتان شرح بدهم. تنها پس از خواندن این نامه است که شما خواهید فهمید چرا باید زندگی برای يك دختر جوان به‌شکل کابوسی جلوه‌گر باشد. و آیا آن‌کس که به‌هر علت می‌خواهد باشد، وحشت از يك واقعه یا ماجرای گذشته در جانش لانه کرده است و کابوس این وحشت در خواب و بیداری، در خوشی و ناخوشی، همیشه و هم‌جا با او است، هرگز می‌تواند يك دوست خوب، يك رفیق راه یا حتی يك کارمند قابل اطمینانی برای کسی باشد؟ او مانند آدمی است که به‌بیماری غش یا صرع مبتلا است. در حالت عادی سالم و مانند هر کس

سرحال است. اما باطناً به خودش اطمینان ندارد و ناگهان می‌بینی که در کنار شما به زمین افتاد، دست و پایش فشرده و دهانش کلید شد، کف سفید از گوشه لبهایش بیرون زد و مثل مرغ سرکنده روی زمین شروع به بال و پر زدن کرد.

آقای مهندس، شما که از يك دیدگاه مردانه به اوضاع و امور نگاه می‌کنید زندگی را زیبا می‌بینید که میشود به سادگی بر مشکلات پیروز گردید. شما در گلزارهای عبیرآمیز علم و صنعت قدم زده‌اید. روح شما همیشه جوان و بارور است و هرگز احساس پیری نخواهید کرد. اما اگر در این راهی که می‌روید به افراد لنگ و مجروحی برخوردید که سایه خود را غولی می‌پندارند که در تاریکی علیه آنها کمین کرده، افرادی که در جسم جوان ولی در اندیشه پیراند، تعجبی نکنید. اینان شاید سزاوار کمک یا رقت و شفقت شما باشند اما غریق‌های خسته و نیم نفسی هستند که باید با احتیاط به آنها نزدیک شد و همیشه بیم آن را داشت که ممکن است آنکسی که به کمکش شتافتید جان شما را به خطر بیندازد.

آقای مهندس، وجود شما به عنوان يك مدیر لایق و کارفرمای انسان دوست، به عنوان کسی که اولین آموزشهای درست و ارزشمند کار در يك مؤسسه بزرگ را به من داد، برای من عزیز و گرانبها است و من تأسف خود را پوشیده نمی‌دارم از اینکه بگویم جز اشک سپاس چیزی ندارم و هرگز نخواهم داشت تا با آن بتوانم جبران این بزرگواری شما را بکنم؛ چیزی که می‌دانم شما نیز هرگز به فکر آن نبوده‌اید و نخواهید بود. این امر طبیعی است که شخصیت شما توی کارخانه یا حتی بیرون از آن معنأ برهن سایه بیندازد و با هر نفسی از هوا که فرو می‌دهم نقشی از وجود شما را در وجود خودم حس بکنم. اما با کمال صداقت و صمیمیت می‌گویم که دوست ندارم کسی باشم که شخصیتش به هر کیفیت یا مناسبت که می‌خواهد باشد، روی شما سایه بیندازد. از چهار ماه پیش بداینسوی، با آنکه همیشه به خودم تلقین کرده‌ام که اشتباه فهمیده‌ام، با آنکه هرگز خود را به دانستن نزده‌ام، همیشه متوجه بوده‌ام که نگاه شما به من نه نگاه يك مدیر و کارفرما به زیر دست، بلکه نگاه مردی است به يك زن، با هزاران حرف که زیر زبان دارد ولی برای گفتن آن مطمئن نیست باید چه کلمات یا زمان مناسبی را انتخاب کند. شما با این نگاههای رازگویی خود در طول این مدت کتابی نوشته‌اید و بدست من داده‌اید که در صندوقچه قلبم به امانت محفوظ است و چون شایستگی آن را در خود نمی‌بینم که بر خطوط این کتاب نظر اندازم، هر لحظه با کمال فروتنی و ادب در پی فرصت بوده‌ام که آن را به نویسنده‌اش برگردانم. حتی دیروز،

یا اینطور بگویم، پیروز، در تمام مدت سه ساعتی که قایق روی کارون می‌گشت و موتور آن سینه آنها را می‌شکافت، من با هر کلمه که به زبان شما می‌آمد - آب و هوا، پرواز پرندگان، زیبایی مناظر، ماهی و موج - با هر نگاه که به اطراف می‌انداختید و پاسخ آن را در نگاه من می‌جستید، جزء به جزء، افکاری را که در مغز می‌گذرانیدید می‌خواندم. من نمی‌خواهم از احساس خودم نسبت به شما حرف بزنم. ولی بهترین چیزی که در این مورد می‌توانم بگویم اینست که شما برای من نه یک مدیر بلکه خداهستید و دوست دارم این رابطه مقدس که مانند مذهب پرتوهای فروزانش دلم را گرم و مغزم را نورانی کرده است همیشه همچنان پاک و دست‌نخورده بماند. من می‌دانم که شما اینک در سی‌وپنجسالگی (سن شما را من آن‌زمان که دأمور تهیه آمارکارخانه بودم دانستم. بعلاوه، خود شما تابحال دوسه‌بار از این موضوع پیش من سخن گفته‌اید) در چنان وضعی نیستید که معتقد به درنگ‌ها و بررسی‌های طولانی باشید. شما این درنگ‌ها و بررسی‌ها را قبلاً کرده‌اید: جای یک زن در زندگی شما خالی است - این را ناگفته همه کس می‌داند. شما ده سال دور از ایران بوده‌اید ولی اینک برگشته‌اید. آن کت و شنواری که به تن دارید دوخت آلمان است به‌زودی پاره خواهد شد. همین‌طور خاطره‌های شما از کشور بیگانه، هر چند مربوط به کودکان باشد، از یاد خواهند رفت. و بزودی در باغ وجود شما نهال‌های تازه‌ای خواهد رست که از آب این سرزمین تغذیه میکند و در هوای این محیط پرورده می‌شود. مثل هر گل و گیاهی که بومی محل خاصی است و در محل دیگر نشوونمایی ندارد. آنوقت شما می‌بینید که میباید دین خود را آنچه که مربوط به گذشته است و آنچه که مربوط به حال است، به‌وطن بپردازید. به‌نوبه خود حقی دارید که وطن مثل یک حواله بانکی به حساب شما خواهد ریخت: زندگی یا عبارت‌بهرتر، زن. زیرا باید گفت که بدون زن زندگی در کار نیست. آری، زن، این سرچشمه همیشه جوشان و گوارائی که سعادت را به‌مرد می‌چشانند. این رفیق راهی که یار و مددکار مرد است در مسیر طولانی زندگی. این زنجیر مقدسی که در تاریخ راه عمر راهنمای مرد و بگفته وسیع‌تر، راهنمای کل وجود اجتماع است بسوی روشنائیهای آینده. این مادر مهربانی که بوسه‌هایش بر پیشانی کودک شیطان را از ساختن زمین دور می‌سازد و زمین و زمان را به تکریم وامیدارد. و بالاخره، این رشته دل‌انگیزی که پیوند زمین است با عرش الهی - این روح‌ظریفی که نامش را زن نهاده‌اند و عالم هستی بدون او رنگ و رونق یا جوش و جلای ندارد، جای چنین زنی در زندگی شما خالی است. شما اینک مانند هر مرد تجربه دیده و سردوگرم روزگار چشیده، دنیا را با نظر

بازتر و از افق وسیع‌تری می‌نگرید. و درست به همین دلیل دختران را بخصوص اگر شهرستانی باشند، نهالهای تازه و سالمی می‌دانید که زیر مراقبت و مواظبت پدر و مادر، درگذران زندگی خانوادگی، به‌موقع آب خورده و بدون هیچ نوع آفت و آسیمی به‌حد رشد و کمال رسیده‌اند. نمی‌خواهم با این مقدمه‌چینی ناشایسته ذهن شما را خراب کنم و پاکی‌های اصیل و خالصی را که خاص این نوع دختران شهرستانی است از چشم شما پنهان دارم. يك مزیت زن، آنهم زن شهرستانی، آنطور که من در نهاد خودم می‌بینم، اینست که وقتی دل‌بسته وجود مردی شده، برطبق این اصل که اگر عشق مرد يك است عشق زن باید هزار باشد، می‌خواهد همه چیز خود را متعلق و منحصر به او بداند و در طبق اخلاص تقدیمش کند. او نمی‌خواهد در گذشته‌اش رازی باشد، که شوهر از آن بی‌خبر مانده است. هرگونه راز چه بزرگ چه کوچک در زندگی او مانند ریگی است توی برنج که وقتی زیر دندان آمد بزرگش نوعی خطر دارد کوچکش نوعی دیگر. اما اینک من - آه، آقای مهندس، نمی‌دانم چطور بگویم. می‌ترسم اگر این کلاف سردرگم را که نامش زندگی گذشته من است بکشایم و پیش روی شما بریزم هرگز دوباره قادر به جمع کردن و دوباره بستش نباشم. باری، اینک منی که نمی‌توانم ادعا کنم در گذشته قلبم برای کسی نتپیده است، منی که روزگاری هرچند کوتاه، هرچند بی‌سرانجام، عشق و علاقه به يك جوان اولین و آخرین امید یا بهتر بگویم روزنه‌ام بود به سمت روشنائی‌ها، چگونه می‌توانم بخودم حق بدهم و سخن از يك عشق دوم براین زبانم جاری سازم. بخصوص در وضعی که می‌بینم جز همان عشق به‌کار که در حال حاضر معبد مقدس مرا تشکیل داده است و در آینده نیز غیر از این نخواهد بود، اندیشه هر نوع عشق فرسنگها از وجودم به‌دور است.

آقای مهندس، خواهش می‌کنم این رازگشائی ساده‌دلانه را که اگر از جانب من نمودار روحی آسیب‌دیده و ناتوان است از جانب شما بیانگر هده جلوه‌های طبیعی ذات انسانی است، برهن ببخشائید. در این چهارماهه، شما بارها کوشیده‌اید بین خود و من آن حال و هوائی را ایجاد کنید که فکر تهایش برای دختر جوانی در سن من می‌توانده‌ست کنندم باشد. اما متأسفانه من، به‌علت وضع روحی خاصم، همیشه در مقابل این کوشش‌ها خونسرد مانده‌ام و مثل کسی که گوئی اصلاً احساسی ندارد چنان وانمود کرده‌ام که ابداً از خاجانهای شما چیزی نمی‌فهمم.

فراغوش نکرده‌ام آن روزی که روپوش من لای در آهنی کمد گیر کرده بود و هرچه می‌کردم قادر به آزاد کردنش نبودم. شما رسیدید و کمک کردید

تا آن رابیرون بیاورم. اما در آهنی کمد شوخی اش گرفته بود و همچنان مقاومت می کرد. بازوهای شما از دو طرف کمد را نگه داشته بود و من مثل جوجه ای در میان این بازوها، که دیگر نه به فکر روپوش بلکه به فکر رها کردن خودم بودم. شاید در آن چند لحظه کوتاه برآستی شما توجه نداشتید که مرا در چه وضع مضحکی قرار داده بودید. و توجه نداشتید که اگر یکی از کارگران غفلتاً سر می رسید و ما را در آن حالت می دید، با خود چه فکر می کرد و می رفت بدیگران چه می گفت. یا همان بیروز، نوی قایق، شما که گویا می خواستید تأکید یک سخن را از من بخواهید یا، نمی دانم، شاید جهت آنکه اضطرابی را از وجودم دور سازید، دست روی دستم نهادهاید. آیا این حقیقت ارزش مرا به شدت پیش شما کم نخواهد کرد اگر بگویم که در هر دو مورد بالا من ابداً احساسی نداشتم و چون احساسی نداشتم این نوع خلجانها را از ناحیه شما نسبت به خودم کمی ناجور و یا ناشایست می دیدم؟ هنگامی که از قایق پای به ساحل می نهادیم و شما اول به بچه ها و بعد به من کمک کردید تا پیاده شوم، این عمل به کیفیت دیگری تکرار گردید. آقای مهندس، گاه و یا شاید همیشه، شرمی که به گونه یک دختر می نشیند از طرف مرد به گونه دیگری تعبیر می شود و او را در اداه فکری که به مغزش رسیده است تشویق می کند. حال آنکه شرم ممکن است از روی نوعی خشم نیز باشد. خشمی که به هزارو یک دلیل نمی تواند خود را ظاهر سازد. آقای مهندس، شما در آن لحظه به معنی درست کلمه مرا در آغوش گرفته بودید، که حرارت نفتان را روی گونه هایم، بله، روی نرمی بناگوش و کرکهای گردنم حس می کردم. شاید یک لحظه فکر کرده بودید که نه در ایران بلکه در آلمانید و من هم یکی از دختران آلمانی هستم که با شما به گردش در ساحل رودخانه آمده ام؟ بگذارید حالا من از احساس خودم، از هر نوعی که هست، صحبتی نکنم. زیرا به هر حال، احساس آدمی تا آن زمان که با عکس العملهای بیرونی او توأم نیست، رازی پنهانی است و نمی تواند دلیل بر چیزی باشد. ولی آیا نه اینست که ما میان مردم محیط خود زندگی می کنیم و اخلاق و رفتارمان مثل پژواک صدای سوسوی خودمان بر می گردد؟ منی که در هر نگاه چشمان شما یا در زیر هر کلمه ای که به زبان آورده اید فروغ عشق را خوانده ام و در این خصوص مطمئناً هیچ اشتباهی نکرده ام، آیا ممکن است نگاه خاص باغبان یا لبخند سرآشیز کارخانه را درک نکنم که با زبان بی زبانی و به طرز مخصوص خود از این عشق به من تبریک می گویند؟ یکی می آید از شما پیش من تعریف می کند و می گوید: مهندس نازنین ترین مردی است که تا کنون روی زمین دیده ام. نظیر او در هیچ جای دنیا وجود ندارد. و دیگری: از آقای

مدیر خواهش کرده‌ام که اگر يك وقت جشن وسور یا امر خیری برایش پیش آمد مشغول‌الذمه است اگر خبرم نکند. همین چند شب پیش برای يك عروسی برده بودندم که دویست دعوتی رسمی داشت. با يك بودجه متوسط و بدون ریخت و پاش زیاد، چنان آنها را راه انداختیم که صاحب دعوت انگشت به دهان مانده بود چطور از من تشکر کند.

آقای مهندس، با این کیفیت آیا پس از چهار ماه به من حق نمی‌دهید که مهر خاموشی از لب بردارم و نگرانی‌ام را از وضعی که دور و برما می‌گذرد، نه برای خودم، بلکه برای شما، برای موقعیت شما که رئیس این مؤسسه هستید، ابراز دارم؟ من می‌دانم که شما در عین حال که بیش از هر کس لایق دوست داشتن و دوست داشته شدن هستید مانند دانشمندان هرگز وقت عاشق شدن ندارید. هرگز نیز حوصله آن را که با فرصت کامل دنبال همسر مطلوب خود بگردید و اورا پیدا کنید در خود نمی‌بینید و اگر ببینید نه مجالش را دارید و، می‌خواهم بگویم، نه وسیله اش را. اینست که در ازدواج شما تصادف نقش اساسی بازی خواهد کرد. و این متأسفانه امری نیست که بتواند همیشه قرین موفقیت یا خوشبختی کامل باشد. شما که از روحیات و تمایلات و وضع گذشته من اطلاعی ندارید اگر در این مدت مهر از لب بر می‌داشتید و آنچه را که در فکرتان هست به زبان می‌آوردید، در آن صورت به ظن قوی منم به پاس احترام یا انس و علاقه‌ای که باید نامش را عاطفه همکاری یا اطاعت نامید، در محظوری قرار می‌گرفتم و جواب موافق می‌دادم. در آن صورت شما که در این شهر کسی را ندارید، چه بس در دام ازدواجی می‌افتادید که وصله شما نبود و بعدها به اشتباه خود پی می‌بردید و از کرده پشیمان می‌شدید. من نمی‌دانم برای شما برورو و بطور کلی قیافه ظاهری من تا چه اندازه اهمیت دارد. شاید فکر می‌کنید زیبا هستم. شاید گمان کرده‌اید از خانواده‌ای ثروتمند و مرفه‌م. در حقیقت يك روز سئوالی از من کردید که ظن مرا قوی‌تر کرد که شما چنین تصویری از من دارید. خوب، شاید این تقصیر از من است که هنگام کار به سرولیاس خود اهمیت میدهم. صبحها چنانکه شما نیز بگوش شنیده‌اید و می‌دانید، چون راهم تا اتوبوس سرویس نور است، زنی همراهم می‌آید که تنها باشم. عصرها نیز او سر ساعت که اتوبوس می‌رسد در ایستگاه منتظر من است که تا خانه همراهی‌ام می‌کند. این زن که سی یا شاید سی و دو سال از عمرش می‌گذرد سربندی به سر بسته است که چشم و گوش و موهایش همیشه، زمستان یا تابستان، زیر آن پنهان است. در این ده یا دوازده ماهی که پهلوی من است اگر شما موهایش را دیده‌اید من هم دیده‌ام. با آنکه گوشه‌هایش بخوبی می‌شنود نمی‌دانم به چه علت لا ل است و جز کلماتی گنگ و نامفهوم که بعضی

وقتها از توی گلو به زبان می‌آورد حرفی نمی‌تواند بزند. نمی‌دانم نژاد او کرد است یا لر و یا عرب، ولی به‌طور مسلم فارسی را نمی‌فهمد. از سابقه کارش، همینقدر می‌دانم که زمستانها و اول‌بهار در حول وحوش چادر نشین‌های حمیدیه به‌خارکنی مشغول بوده یا در مزارع کاهو کار می‌کرده است. با داس کاهو می‌چیده و کاهوهای چیده شده را توی جاده به‌پای صندوق می‌برده که برای حمل به‌شهر بسته‌بندی می‌شده است. ولی بهار سال پیش چون مزارع کاهو را در این صفحات به‌کلی آفت‌زد، کار در آنجا خوابید و او به‌شهر آمد. یک روز صبح من برای خرید وسائل به‌بازار رفته بودم. از راه دیدم کنار خیابان نشسته با مقداری کاهو و علفها یا سبزی‌های دیگری جلویش. نمی‌دانم دیده‌اید یا نه، توله علفی است با برگهای پهن و ساقه‌های بلند که زمستان و بهار بعد از باران به‌طور خودرو در مزارع می‌روید و اینجا در اهواز خیلی طرفدار دارد. با ماست و پنیر یا سرکه یا بدون اینها پای سفره می‌آورند و می‌خورند. مثل اسفناج یا مثل گاه‌گله که کدی شورزه است. من از او مقداری توله خریدم. خواستم کاهو هم بخرم، دستم را پس زد. یک کاهو برداشت. برگهای آن را از هم گشود. همه زرد بودند. یک دانه دیگر که تقریباً خشک شده بود برداشت. یکی از همان برگهای زرد را کند و کف دستها مالید، مثل برگ خشک شده توتون توی دست او خورد شد و به‌زمین ریخت. من دوروز بعد هم دوباره برای خرید به‌بازار رفتم، منتھی این‌بار عصر. باز او را همانجا دیدم. کارش این بود که یک روز می‌رفت علف چینی و روز بعد می‌آمد به‌بازار. و فروش آن روز او تا آن ساعت که نزدیک غروب بود از شصت ریال تجاوز نمی‌کرد. به‌رحال، قسمت چینی بود که این زن بیاید و برای من کار بکند. وقتی که او در کوچه همراه من است، اگر سگی ول‌گرد، جوانی ژنده یا آدم مشکوکی ببیند که سر راه ما است، فوراً قدم تند می‌کند و خودش را به‌من می‌چسباند. و چنان وضع دفاعی غریبی به‌خودش می‌گیرد که گفتم آماده است به‌خاطر من سینهاش را سپر هر بلائی بکند. این رفتار اطاعت‌بار او که خاطره دوران برده‌داری و وجود اربابان و غلامان را زنده می‌کند، بطور کلی در ذهن آنها که دورادور ناظر ما هستند و از جمله همکاران کارخانه‌ای من، چنین آورده است که گویا من اعیان‌زاده‌ای هستم و ثروتمند که کار در کارخانه را فقط محض سرگرمی و برای آنکه حوصله‌ام از بیکاری سر نرود، اختیار کرده‌ام. و آیا میان آنها شایع نیست که من هنگامی که برای شغل پرستاری به بیمارستان ریوی اهواز رجوع کرده بودم حاضر شده بودم برای آنها بدون حقوق کار کنم؟ باری، آیا من به‌راستی به‌وجود چنان هیكلی که مثل سایه صبح و عصر دنبالم باشد نیازی دارم؟ آیا

می‌ترسم که در کوچه و خیابان از کسی آزاری ببینم؟ یا اینکه محض خودنمایی و فخر فروشی است که این کار را می‌کنم؟ آخر، باید بگویم این زن که من فقط از روی حدس دریافته‌ام که نامش عانه یا آمنه است و من آمنه یا گاهی به خاطر مسخره‌آنا صدایش می‌کنم، هیچ کار دیگری نمی‌داند. و اگر من این وظیفه را هم برای او تعیین نمی‌کردم از خودش خشنود نمی‌بود که وجودش برای من لازم است. در حالی که او از جهات دیگر واقعاً وجودش برای من و در خانه پیش من لازم است. او ساعتها می‌تواند یک گوشه خاموش بنشیند و حوصله‌اش سرنرود، و اگر گفته‌اند مواظب در حیاط باش که کسی به درون نیاید، با پرواز مگسی از جایش بجنبید و آماده دفع خطر باشد. اگر به او بگویند مراقب آتش باش که خاموش نشود وظیفه خود را خوب درک می‌کند، ولی اگر در این ضمن آب غذا تنه‌نشست به آن کاری ندارد، زیرا در این خصوص چیزی به او گفته نشده است. آقای مهندس، بدین ترتیب می‌بینید که من اگر کلفتی هم دارم آدمی است که حتی نقش آدمیزاد را بر خود ندارد و در شرایط حاضر به دلائلی که در حقیقت موضوع داستان غم‌انگیز من است، این هوجود لال و بی‌دست و پا برای من کفش کهنه‌ای است که می‌گویند در بیابان نعمت خدا است.

از من می‌پرسید که بهر حال مگر نه این است که شما باید روزی پیشنهاد ازدواج کسی را بپذیرید و زندگی زناشویی را که سرنوشت طبیعی هر انسان زنده است قبول بکنید؟ این سئوالی است که جوابش را به درستی نمی‌دانم. زیرا می‌بینم که شایستگی یا بهتر بگویم، آمادگی آن را ندارم. اگر من روزی به این آمادگی برسم، که البته بعید میدانم، در آن صورت ازدواج با کسی خواهد بود کم و بیش همسنگ و هم‌تای خودم؛ کسی که ضربه‌های رنج و سخت را به نحوی روی نرمی پشتش احساس کرده باشد. منی که دوران اول زندگی‌ام آکنده از بدبختی و خواری بوده در دوران دوم زندگی‌ام هرگز نخواهم توانست وجود له شده‌ام را از این قالب فرسوده بیرون بیاورم و در قالب دیگری بریزم. شاید به خودم بخل روا می‌دارم که ناگهان از دنیای درد و دلواپسی به دنیای راحت و سعادت قدم بگذارم. شاید خودم را لایق نمی‌دانم و وحشت دارم که نتوانم با هر وضع تازه و امیدبخشی خوبگیرم. همان طور که طبق یک مثل عامیانه روغن روی روغن می‌رود و بلغور خالی می‌پزد، گوئی پیوند غم باید همیشه با غم باشد نه باشادی. و یا شاید این غمها مثل قوز روی پشت جزئی از زندگی من‌اند و همیشه همچنان باید با من باشند. منی که نه پدرم مرد با افتخاری بود نه مادرم و نه خودم، از آن ترس دارم که زهرهای نومیدی و بدبینی مسموم کرده باشد و به دردی که زندگی سالم

بامرد نیرومندی مثل شما نخورم. من خودم را کوچک می‌دانم غمهایم را بزرگ، و اگر کسی باشد که لازم ندانم هر دم از گذشته‌ام با او صحبت کنم — مردی آنقدر جوان و کم تجربه که فقط به حال، و سودهای زودگذر آن بیندیشد، یا آنقدر پیر و افتاده که آینده برایش آواز دهلی است که فقط از دور به گوش خوش آیند است. اگر من روزی تصمیم به ازدواج داشته باشم و تصادفاً چنین کسی سر راهم واقع شود بیشتر مناسب حالم خواهد بود تا شخص تیزهوش و نکته بینی که با احساس برتری بزرگ شده است و این برتری بحق بر ازنده او است — شخصی که می‌خواهد مالک همه روح من باشد و من هم متقابلاً می‌باید همه روح او را در قبضه اختیار خود داشته باشم و چون در وضع نامتعادل و لرزانی هستم هرگز قادر به ایفای این نقش یا وظیفه که در حقیقت رویه لطیف و ظریف زندگی مشترک دو پیوند است، نخواهم بود.

آقای مهندس، سه ساعت گردش روی کارون هر چه نبود برای شما این فایده را داشت که تصویر روشن تری از چهره یخ زده این همکار زن خود داشته باشید. نمی‌خواستم این واقعه پیش بیاید، اما همین نمی‌خواستم دل تو برنجد. اینک این کلمات که در حقیقت زیر نویس آن تصویر است مطالب بیشتری را برای شما روشن خواهد کرد. من مثل قارچی هستم که بر دیواره نمناک و تاریک غارها یا سردابها می‌روید. باد جهنمی داغی که در روح من وزید گل وجودم را از ریشه سوزاند. شک دارم که هرگز از نو بر همان ریشه جوانه بزنم و سبز بشوم. اما شما با آن روح بزرگ و سخاوتمندی که دارید، مانند یک رودخانه که گاه باریک است و به تنگی راه می‌سپرد و هر چه در سر راه خود ببیند درهم می‌شکند و پیش می‌رود، و گاه گسترده می‌شود و فضای وسیع بیشه‌ها را فرا می‌گیرد — مانند همان کارون زیبا، وجودتان همانگونه جدی و پرخروش و با اراده است که آرام و مهربان و شورانگیز. با دختری ازدواج کنید که عواطفش مثل برف‌های قله یک کوه پاک و دست نخورده است، نه زخمی و چرکین. آنگاه زندگی شما مثل همان برف قله کوه‌ننگامی که آب می‌شود و به شکل چشمه‌ای از زیر یک صخره با حبابهای بلورین روان می‌شود، هزاران زیر و بم‌بھاری و لطف بهشتی خواهد داشت. اهمیت ندهید که سی و پنج سال دارید. دختران نوزده بیست ساله برای کسی در سن شما یا حتی کمی مسن تر سرودست می‌شکنند. شما غایت آمال آنها هستید. زیرا آنها در زندگی با شخصی مثل شما بچه خوتر خواهند شد و سوالهایی را از دست نخواهند داد که لازم است به قیمت آن مفهوم حقیقی تر زندگی را دریابند. بعلاوه، آنها از روی حس می‌دانند که شما منزله طایبی یا غرور گستاخانه جوانان بیست و پنج ساله را ندارید که معتقد باشید عروس باید

بی‌خدا باشد. زیرا دختر مثل فیروزه است، چه سبک‌قیمت چه سنگین‌قیمت، همیشه و در هر حال يك طرفش خرمهره است، خاك بی‌ارزش است. وقتی که توی کوزه‌های تمیز شهر می‌گردید، پشت این درهای بسته که از روی سردر آنها، شاخه‌های درخت ابریشم یا کنار باگلهای رنگارنگ، سر به بیرون کشیده، زیبا رویان‌سیاه چشمی ایستاده‌اند که امثالشان را در تهران و شیراز یا رم و پاریس نمی‌توان یافت. آنان با اینکه نسبت به شهرهای بزرگتر آرزوهای محدودتری دارند، خوب می‌فهمند که عشق چیست. عشق برای آنها همان گلهائی است که به زودی با اولین یورش گرما مجاله و کز خورده می‌شوند و پشت سر خود افسوسی به‌جای می‌گذارند که چقدر عمر بهار کوتاه بود. این دختران، برخلاف هر شهر و مکانی که شما فرض کنید، هر چه زیاروتر باشند فروتنی و درک بیشتری دارند و خوب می‌فهمند که نباید فرصت را از دست بدهند. ولی در این رابطه، سفارش من این است، به‌سوی دختری بروید و با خانواده‌ای وصلت کنید که در این شهر نفوذی دارد. دختری که برادرها و عمو - عموزاده‌های بسیار دارد و از اقوام دور و نزدیک او، مثل کره‌های زیر يك سنگ مرطوب، در هر اداره و دستگاه کسی خوابیده است. در این صورت، موقعیت اجتماعی شما مستحکم خواهد شد و سایه‌های شیطانی که همه‌جا و در هر محیط لول می‌زنند، از روی بغل و حسد، یا بی‌شخصیتی، به‌این عنوان که مردی بیگانه از در رسیده و رئیس کارخانه‌ای معتبر شده است، در راه شما سنگ نخواهند انداخت.

آقای مهندس، من یقین دارم که شما با خواندن این‌نامه مرا از کارخانه بیرون نخواهید انداخت. هیچ‌کدام از مسئولیتها یا وظایف کنونی‌ام را نیز از من نخواهید گرفت. ولی بدون شك دیگر آن‌نگاه باردار و گویای رازه‌میشگی را نیز به‌کسی که حالا می‌فهمید از نظر عشق دریای مرده‌ای بیش نیست، به‌من نخواهید داشت. و در تصمیم خود که من با حدس درست خود به‌درستی آن را دریافتم و به‌موقع توانستم از خواب بیدار بشوم و مانع بروز پیش‌آمدهای بعدی بشوم، تجدیدنظر کلی خواهید کرد. به‌رحال، این است داستان زندگی من:

بخش دوم

مادر من جوان بود و زیبا و با پدرم که پیر بود نمی ساخت. من در خلال این نوشته شاید فرصت بکنم از زیبایی او جای دیگر و در زمانی مناسب ترشهای برای شما بیان دارم. اما اینجاست قدر می گویم که این زیبایی مادرم بود که سعادت مرا به باد داد؛ که رنجهای مرا بنا نهاد. ای کاش او به جای آن دو چشم درشت و مغرور که در آئینه وجود جز تصویر خود چیزی نمی دید کور بود ولی قلبی در سینه داشت که از عاطفه مادری می لرزید و به موقع از کار خطا هشدارش می داد. ای زیبایی، توجه فجایع تلخ و شومی که به وجود نیاوردی. چه انسانها که به جان هم نیتداختی. چه تاج و تخت ها که به باد ندادی و چه زشتی ها که مرتکب نشدی. تاریخ تو مانند تاریخ قدرت با توطئه و خون و جنایت نوشته شده است. من نمی دانم نام این را طبیعت بگذارم یا پستی نهاد انسانی، بهر حال هر چه بود جوانی و زیبارویی مادرم در رابطه با پیروی و بی قوارگی و بی وجودی پدرم، آبی بود که در یک جوی نرفت. و ناسازگاری مادرم تا آنجا کشید که یک روز به دنبال قهر و دعوائی طولانی، پدرم به خانه آمد و خبر داد که مادرم را طلاق داده است. تا عمر دارم آن روز شوم را از یاد نمی برم. پدرم مرا برای اینکه دوازده کشمکش باشم به منزل عمه ام که دو کوجه بالاتر بود فرستاده بود. در منزل عمه ام بود که پدرم این خبر را آورد. عمه ام زیر چشمی مرا که مثل مرغ بیمار یا سرما زده گوشه ای کز کرده بودم نگاه کرد و گفت:

— برای این بچه ناگوار است، اما گناه تو نبود برادر. او زیر پانشین داشت و با این وضع اگر آسمان را به زمین و زمین را به آسمان می دوختی نمی توانستی نگاهش داری.

من سرم را پائین انداخته بودم. مثل گنجشگی توی چنگ یک بچه قلبم از جا تکان می خورد و تمام وجودم می لرزید. گریه هایم را دور از چشم عمه، قبل از آن کرده بودم. پدرم چشم در چشمم دوخته بود. گوئی می خواست دشواری های زندگی آینده اش را در خطوط چهره یا حالت نگاه من ببیند

و بخواند. سینه‌اش بالا و پائین رفت، آه معذبی کشید و گفت:

— همان وقت که هنوز سیندخت را از شیر نگرفته بود و یک‌ماه بچه را گذاشت و هیچکس ندانست چه گوری رفت، من می‌باید این کار را می‌کردم. حالا هم دیر نشده بود. او را به‌خیر و ما را به‌سلامت. حتی نمی‌خواهم نامش را از دهان کسی بشنوم. دستی که از من برید می‌خواهد سنگ‌بخورد می‌خواهد گریه.

من در آن هنگام یازده‌سال داشتم و کلاس پنجم دبستان را می‌گذرانیدم. در مدرسه اگرچه شاگردزرتگی نبودم و بعضی درسها واقعاً برایم مشکل بود، اما همیشه طوری بود که گلیم خود را از آب بیرون می‌کشیدم و از امتحانات بدون تجدیدی یا با یکی دو تجدیدی کم اهمیت قبول می‌شدم و به کلاس بالاتر راه می‌یافتم. در من آن استعدادی بود که بایک تشویق ساده فوراً در ردیف شاگردهای خوب کلاس قرار بگیرم. ولی این تشویق فقط موقعی و بشرطی رویم مؤثر بود که مادرم درخانه برخ شیطان سوار نبود، با پدرم بد محبت و خوشی رفتار می‌کرد و درزندگی ماصالح و صافبرقرار بود. اما صرفنظر از محیط‌خانه که هر وضعی داشت، من اصولاً دختر سرزنده و ناشاطبی بودم. اگر می‌دیدم حواسم کمی پرت است و نمی‌توانم آن را روی درس و کتاب متمرکز کنم، به ورزش یا شیطنت کودکانه روی می‌آوردم. بطور کلی در هر بازی پای ثابت من بودم و همسالانم وقت یارگیری قبل از هر کس دست روی سینه من می‌گذاشتند. حتی در سالهای بعدتر، در کلاسهای بالاتر، این روحیه را حفظ کردم. وقت آمدن معلم به کلاس یا در وسط درس که شاگردان آمادگی خود را از دست داده بودند، همیشه من بودم که منملکی می‌پراندم یا بندهای می‌گفتم و کلاس را غرق در خنده و شادی می‌کردم. دختر لوده‌ای نبودم که بخوام به‌انگیزه فرار از درس یا پاره‌ای خودخواهی‌ها و خودنمائی‌ها عده‌ای از لشوش کلاس را دور خودم جمع بکنم و هیچ عقده‌ای هم نداشتم. ولی این رفتارم که ابداً از روی نیت بدی نبود گاهی میان معلمان، بخصوص آنها که تازه آمده بودند، بدفهمی به‌بار می‌آورد و برایم دردسر درست می‌کرد.

در آن یازده یا دوازده‌سال زندگی پدرم با مادرم، ماهر وضعی داشتیم به‌رحال من یکی یکدانه دامان آندو بودم. پدرم البته با مادرم اختلاف داشت و شهد من از این اختلاف غالباً شرنگ بود. اما ساعاتی نیز که عزت اولیه خود را باز می‌یافتم و طعم شیرین عزیز بودن و مرکز توجه بودن را احساس می‌کردم، در زندگی‌ام کم نبود. آرزو می‌کردم که محبت پدرم در دل مادرم ابدی باشد. و از حد این آرزو گذشته، گاهی می‌نشستم و با مغز کودکانه‌ام و سائلی اختراع می‌کردم تا آنها باهم آشتی کنند و خوب و خوش باشند.

هنوز که هنوز است من از هر دعوا و اوقات تلخی، هر چند بین دو بیگانه باشد و جایی به من بر نخورد، تم می لرزد. به همان اندازه که از دعوا و اختلاف رنج می برم، از صلح و آشتی شاد می شوم و این شادی اشک در چشمهایم می آورد. به علاوه، از بی عدالتی، به هر شکلی که باشد نفرت دارم. از شاهین ترازو خوشم می آید که وظیفه اش نشان دادن تعادل است و هر چیزی که تعادل را بهم میزند مایه وحشت من است. اکنون می فهمم که وجود من در آن ایام میان پدر و مادرم چه نقشی داشت. اگر من نبودم، مادرم همان سال اول پس از ازدواج پدرم راترک کرده و رفته بود. مادرم یازده سال دندان برجگر گذارد و تحمل کرد. می گویم تحمل، زیرا برای او چنانکه هر کس می دانست، زندگی با پدرم به راستی نوعی شکنجه بود. من با آنکه کوچک بودم این را خوب حس می کردم. او وقتی که با من تنها بود غالباً رنج خود را بیان می کرد که از پدرم خوشش نمی آمد، و با این وصف نمی دانست چاره بدبختی اش چیست. همیشه با خودم فکر می کنم که چرا پدرم این کار را کرد. او که نه ثروت داشت نه مقام نه زیبایی، چرا گشت و گشت و زنی را پیدا کرد که در زیبایی سرآمد همه زنهای بود. آیا فکر نمی کرد که این زن به او نخواهد ایستاد. این خطر کردن ویی گندار به آب زدن آنجا که پای زن به میان می آمد، اخلاق پدرم بود. شاید همه کس زیبایی را دوست دارد، اما مردم در این گونه موقعها حساب یک موضوع اصلی تر را هم می کنند: زندگی، زیرا این فقط زندگی به مفهوم زیستی آن است که با آن نمی شود بازی کرد. نسبت به مادرم هم فکر می کردم مگر او روزی که پدرم را دید و زندگی با او را قبول کرد. عقلش همراهش نبود یا چشم و گوشش بسته بود. باید بگویم آری، او چشم و گوشش بسته بود. زیرا در آن زمان فقط چهارده سال داشت. و چهارده سالگی خطرناکترین سنی است که یک دختر را به چاه می اندازد. زیرا بلوغ رسیده است ولی عقل اجتماعی نه. این داستان که بعدها چه پوشیده چه آشکار همیشه موضوع مشاجره و بگومگویی بین آندو بود حقیقت داشت. پدرم که از ابتدای جوانی موهایش ریخته بود موقع خواستگاری از مادرم کلاه گیس برگذاشته بود. او علاوه بر طاسی کامل و ناهنجار سر، یک زگیل هم داشت که آن را زیر کلاه گیس پنهان کرده بود. او مادرم را به طرز بدی که جز نام شپادی بر آن نمی توان نهاد، فریب داده بود. ولی با اینهمه، من هرگز نتوانسته ام حق به مادرم بدهم و او را در قدم جسورانه ای که برداشت ببخشایم. بهر حال، مادرم پس از طلاق گرفتن از پدرم، به فاصله کمی شوهر کرد و از این شهر رفت. پدرم هم زن گرفت و زندگی ما در وضع جدیدی شروع شد. راستش را بخواهی، من وقتی به فلسفه این ازدواجها فکر می کنم

درحیرت فرو می‌روم که آیا وجود يك انسان یعنی آن بچه که بعداً می‌آید آنقدر بی‌اهمیت است که زن و مرد قبل از نشستن پای سفره عقد دمی نباید اندیشه‌کنند که از زندگی مشترك باهم چه هدفی دارند و چه انگیزه یا هوس کورانه‌ای آنها را به این اقدام عظیم واداشته است؟ من از کیفیت شوهر کردن مادرم که به‌چه‌کسی شوهر کرد و کجا رفت حتی تا این دقیقه که هفت سال و اندی گذشته است کمترین خبر و کوچکترین آگاهی ندارم و مایل هم نیستم که داشته باشم. مسئله این است که اگر او بدمن علاقه داشت چرا رهاپیم می‌کرد. او هرگز با خودش فکر نکرد و نخواست بکند که سرنوشت من بدون مادر چه خواهد شد. هرچه سن من بیشتر می‌شود نفرت من نسبت به کار کردار او بیشتر می‌شود که کمتر نمی‌شود. برای او هر جا هست و هر وضعی دارد هیچ آرزوی خوب یا بدی نمی‌توانم بکنم. او برای من مثل رؤیائی است فراموش شده که گاه بر اثر تصادف گوشه‌هایی از آن بیاد می‌آید، ولی دوست ندارم به آن بیندیشم. او که پدر و مادرش سالها پیش مرده‌اند، خویشان دوری دارد در اندیشه‌اش که آنها نیز از سرنوشتش بی‌خبرند. بعد از طلاق، او آنقدر شتابزده و شوریده بود، آنقدر سرنوشت جدید سردرگمش کرده و عقل و هوشش را ریوده بود که حتی نیامد از خانه و ساکنش را ببرد؛ و سائلی که با جهاز اولیه‌اش آورده بود و ملك طلق خود او به حساب می‌آمد. و من با آنکه به‌یاقی و بی‌گناهی مادرم تا آن ساعت کاملاً مطمئن بودم، این تهمت را چندان هم بی‌پایه ندانستم که او زیرپانشین داشت.

باری، بدبختی حقیقی من از این تاریخ شروع شد. اما چون گریه و خودخوری را بیهوده می‌دانستم تن به قضا سپردم. حتی روزهای اول نیسجد شادمانی یا شوقی در گوشه دل حس می‌کردم. زیرا نامادری من، سفورا، از شوهر قبلی‌اش دختری داشت به نام طلعت، تقریباً همسال من که برایم می‌توانست همدم و همبازی خوبی در خانه باشد.

نامادری من که بدون هیچ جهیزیه و فقط بایک بقچه لباس و خرت و پرت‌هایی بی‌اهمیت به‌خانه پدرم آمده بود از مادرم مسن‌تر بود. چاقی متناسب و قیافه تازه و جذابی داشت. و از همان اول معلوم بود که اهل زندگی است و از ازدواج با پدرم ناراضی نیست. پدرم اصولاً مرد زن دوستی بود و اگر کمی محبت می‌دید جانش برای زن در می‌رفت. و من وقتی که دیدم او از آن الم‌شنکه‌ها و ناراحتی‌های قبلی خلاص شده و زندگی آرام و نسبتاً مرتبی پیدا کرده است، طبعاً ناسپاس نبودم. سفورا يك زن معمولی بود با سلیقه‌ها و برداشت‌های خاص خودش. با همه آنکه من جسته‌گریخته می‌دانستم پدرم دست او را گرفته و از قعر فقر و بدبختی بیرون کشیده است کاملاً معلوم بود

که روحاً زن فقیر و ندیده‌بیدیدی نبود و مبلان و فرش برای او و دخترش نازگی نداشت. مادرم با همه کج خلقی‌ها و ناسازگاریهایش، چون زن پر جوش و خروشی بود و وظائف خانه‌داری‌اش را بهر کیفیتی که بود انجام می‌داد. رویه متکاهائی که او دوخته بود با حاشیه ظریف توری، پستی‌ها و زیرگوشی‌های اتاق پذیرائی‌ها، همه حکایت از سلیقه مخصوص او می‌کرد که اینک نامادری وارث آن شده بود. چیزی که بود سفورا برخلاف مادرم که ریخت و پاش زیاد بود و اهمیت نمی‌داد که چیزی بماند یا از بین برود، بیشتر استعداد حفظ و نگهداری اشیاء خانه را داشت. این بود که برای مبلها روپوش درست کرد. روی آئینه يك پارچه توری گلدان انداخت، و حتی باندبزن حصیری را با پارچه‌ای از نیمه دوخت که بیشتر دوام بکند، و نه قلیان را توی کیسه‌ای نمدی گذاشت که وقت زمین گذاشتن شکسته نشود. با کماوا کلاه خوشگلی بافت و به سرلامپا گذاشت که گرد و خاک توی شیشه‌آن نرود. آن طور که من از دهان طلعت شنیده بودم، پدر او که اینک پنج سال از مرگش می‌گذشت ابتدا غواض بود؛ غواض مروارید در آبهای خلیج که به طور روز مزد برای ارباب کار می‌کرد و مرد زحمتکشی بود. اما چون غواصی کار سختی است و به اصطلاح غواصان عمر را کوتاه می‌کند، این کار را رها کرده و این اواخر رفته بلم‌چی شده بود و در خرمشهر از اینسو به آنسوی شط مسافر کشی می‌کرد. اولین بار که سفورا اشاره‌ای به سرگذشت خودش کرد برای من از روزهای پراضطرابی سخن گفت که شوهر سابقش آماده می‌شد تا زیر آب برود. او برای مردم از عمق آبها مروارید بیرون می‌آورد و برای زنش اشک غلتان، و آن وقت يك روز خبر آوردند که کوزه يك پای او را برده است. البته نه خود پا، بلکه ماهیچه ساق پا، که بعد از آن وقت راه رفتن يك پایش را می‌کشید. يك روز که باران تندی می‌بارید و آسمان می‌غرید، او توی اتاق مشغول خیاطی بود. دیدم چند لحظه سوزن در دستش بیکار ماند و با اشکی که محسوساً زیر پلکهایش جمع شده بود هوای بیرون را نگریست. من گفتم: ماما چه شد، توی فکر فرورفتی؟ گفت:

— یاد شوهر مرحوم افتادم. او می‌گفت باران که در دریایم آید ماهی و مروارید زیاد می‌شود. حالا این باران عروسی صیادان است.

اولین و آخرین بار بود که دیدم او از شوهر سابقش با آن احساس اندوهی که بی‌شک نشانه‌ای از محبت بود یاد کرد. این طور که می‌توانستم حدس بزنم شوهر سابق او، ذاکر، که به او ذاکر کوزه می‌گفتند، مرد جسور و بیکه‌بزنی بود، با قامت بلند و سینه پهن و برآمده و کت و کوپال قوی که يك نفری قایق را از دریا می‌کشید و روی ماسه‌های ساحل می‌آورد. مادر و دختر

عکسی هم از او داشتند که از پدرم مخفی نگهش می‌داشتند. حال آنکه، به نظر من، اگر آن سرطاقچه می‌گذاشتند هیچ مانعی نداشت و پدرم اهمیت نمی‌داد. من این عکس را دیده بودم. در خطوط سیما و نگاه چشمان ریزش تعصبی تاریک و خوفناک نهفته بود. پوست صورتش را از یک طرف مثل اینکه با چکش روی استخوان گونه کوفته بودند که لهیده شده و به شکل چرم زمختی درآمده بود. طلعت می‌گفت چون مرده است در عکس اینطور نشان می‌دهد. آدم وقتی می‌میرد عکسش هم تغییر شکل می‌دهد و ترسناک می‌شود - ولی من این حرف را باور نمی‌کردم.

سفورا زنی بود تمیز و با تقوی. ظرف‌هایی را که من می‌شستم دوباره لب حوض می‌برد و آب می‌کشید. دل‌بزرگ و آرزوهای بزرگی داشت. با این وصف به چیز کم قانع بود و همین موضوع می‌رساند که در زمان شوهر قبلی‌اش، یا بعد از آن، سختی‌های بسیار دیده بود. او در آبادان به‌خانهٔ اعیان و اشراف یا کارمندان بریم‌نشین شرکت نفت نیز برای کار رفته بود که به‌دقت از ما پنهان می‌کرد. ولی پدرم از این موضوع چندان هم بی‌خبر نبود. او بزودی پدرم را در قبضه اختیار خود گرفت و خود را نیز با همه نیرو وقف زندگی او کرد. پدرم خوشحال بود و از من می‌خواست که هر چقدر می‌توانم مهربان و مطیع باشم؛ حس بیگانگی یا احیاناً سرکشی را از خود برانم و او را به‌زبان طلعت مامان صدا بزنم. ولی آیا من می‌توانستم نسبت به او احساس بیگانگی نکنم؟ آیا او می‌توانست برای من جسای مادر را بگیرد؟

- آنها هر وقت به مهمانی یا گردش لب‌کارون می‌رفتند نامادری‌ام طلعت دخترش را همراه می‌برد و من تنها در خانه می‌ماندم. زیرا به‌رحال کسی می‌باید از خانه مواظبت کند یا به‌غذای روی آتش سر بزند. این را هم بگویم که اصولاً در این دوران، برخلاف گذشته و آن روزها که مادرم بود، پدرم دوست داشت زیاد به‌مهمانی و دیدو بازدید برود. وضع کاملاً برعکس شده بود. مادرم نزد هرکس که پیش می‌آمد، خودی یا بیگانه، پدرم را تحقیر می‌کرد، که البته در دل نگه می‌داشت و جواب نمی‌داد، زیرا به‌این وضع خو گرفته بود. نامادری با خلق نرم و زبان گرم، همیشه، در هر حال و هر جا که بود از او ستایش می‌کرد. حتی اگر در غیاب وی با کسی صحبت داشت، یک‌اندر میان نام آقای فلاحی بود که به‌زبان او می‌آمد. یک آقای فلاحی می‌گفت و ده تا از نهانش می‌افتاد. دوستان پدرم غالباً همکاران اداری‌اش، یعنی اجزاء سازمان آب و برق بودند. به‌گمان من، در این دیدو بازدیدها پدرم می‌خواست به دوستانش که از قضیه او با مادرم خبر داشتند

بفهماند که اگر یکی رفت یکی بهتر جایش را گرفت. یا شاید هم می‌خواست به زن تازه‌اش بفهماند که آدمی معاشرتی است و دوستان فراوان دارد. ولی من همان زمان‌ها شک داشتم و امروز این شکم به یقین صد درصد تبدیل شده است که او هرگز آدمی باشد که دنبال دوست بگردد. به همین دلیل، او در تمام مدت عمرش یک دوست صمیمی که به اصطلاح سری از هم جدا باشند نداشت. اصلاً در خط این حرفها نبود. من از خصوصیات پدرم در عنفوان جوانی آگاهی چندانی نداشتیم. همین قدر احساس می‌کنم که او در تمام دوران کودکی و پست‌سرش مرحله جوانی تا قبل از ازدواج اصولاً آدم منفردی بود. اوزاده محال بختیاری بود. ولی در اهواز بزرگ شده بود. آنهم به کیفیتی که با محیط اطراف خود هرگز رابطه صمیمانه‌ای برقرار نکرده بود. نه آدم لوطی و لوطی‌مسلکی بود که توی قهوه‌خانه‌ها برود و پای صحبت این و آن بنشیند، و نه اینکه فردی بازاری که به فکر کیسه خودش باشد. او اگر می‌خواست می‌توانست آدم حيله‌وری باشد و با دوز و کلک در اداره شغل‌های بهتر و آب و نان دارتری برای خود دست و پا کند. اما دنبال این هم نبود. در خانه، ما یک تیکه فرش داشتیم که پدرم زمان ازدواج با مادرم خریده بود. اینک چون کهنه شده بود آن را با یک فرش نومشهدی یازده‌دانم قوچانی عوض کرد. پدرم می‌گفت «ماهان» آن را خریده است. اما دروغی از این آشکارتر نبود. یک جفت شمعدان نقره داشتیم که مال مادرم بود. همراه نامادری رفت و آنها را با برخی وسایل خانگی دیگر تاخت زد. سفورا سعی نداشت که با برداشتن یادگارهای مادرم از درو طاقچه شبح‌اوراز دور و بر خانه براند. من ابتدا فکر کردم که این از پاکدلی و صفای ذاتی و بزرگواری او است، اما طولی نکشید که فهمیدم اشتباه می‌کنم. او نقشه بزرگتری در پیش داشت؛ خورد کردن من - و این کاری بود که از نظر او در شروع آن تأخیر جایز نبود.

به زودی بچه‌های اول و دوم هم آمدند، و من صاحب یک خواهر و برادر شدم. اینک دور و بر ما کاملاً شلوغ شده بود و پدرم یک دور تسبیح نانخور داشت. من هنوز به مدرسه می‌رفتم. اما در خانه فرصت درس خواندن نداشتیم و فقط برای این کتاب را می‌گشودم که از فرط خستگی ناشی از کارهای خانه روی آن بیفتم و خوابم ببرد. به همین علت در سال اول و دوم دبیرستان هر کدام به سلامتی دو سال در جازدم. و کسی که شش کلاس ابتدائی را راحت در شش سال خوانده بود به دوره دبیرستان که رسید به قول بچه‌ها و اترقید و دو کلاس را در چهار سال خواند. طلعت که از فوت پدرش به بعد قید کتاب و مدرسه را زده و یللی خوانده بود اینک به تشویق پدرم و با بعضی

دوندگی‌ها و این را ببین و آن را ببین‌ها، دوباره در مدرسه نام نوشته و مشغول درس شده بود. او اینک هم‌کلاس من بود.

بزرودی من در خانه و در همه‌جا میان خویشان یا آشنایان دور و نزدیک، دختری بی‌استعداد و بی‌عبار قلمداد شدم که بی‌جهت بی‌تحصیل راهم راگم کرده بودم و می‌باید در خانه‌ام بتمرگم و زیر دییزی را فوت کنم. این قضاوتی بود که حتی عمه‌ام پای آن صحنه می‌گذاشت و تأیید می‌کرد که از اول و از دل دختر با ذهن و هوشی نبودم. هیچکس نبود تا ببیند که من در مقابل چشم غره‌های خاموش و محیلا نه نامادری محال بود بتوانم در ساعات عادی روز لای کتاب را باز کنم. شب نخوابی‌های یک روندو بی‌درپی مرا هیچکس به چشم نمی‌دید که مجبور بودم بچه‌های او را، که البته خواهر و برادر خودم هم بودند، بغل کنم و سرپا توی اتاق بگردانم تا گریه نکنند و باعث ناراحتی پدرم نشوند که می‌بایست خواب درست داشته باشد و صبح روز بعد به‌موقع و بانبروی کافی سرکارش حاضر شود. شما شاید حالت بچه‌ها را می‌دانید. یک وقت می‌بینی یک بچه یک سال و نیمه یا دوساله، یک ماه تمام عادت غریبی پیدا می‌کند. شب ساعت سه از خواب بیدار می‌شود و شروع می‌کند به‌ونگ‌بوی خود زدن. گوئی مزد خوابش را می‌خواهد. دلش می‌خواهد کسی بیدار باشد و با او ور برود و بازیگوشی کند، تا اینکه سپیده بزند و آن وقت خودش به خواب برود. هیچکس نبود و نمی‌دید که وقتی بچه این عادت سگ را پیدا می‌کرد این من بودم که می‌باید رنج بی‌خوابی را بر خود هموار سازم. اما همه بودند و می‌دیدند که من سرکلاس چرت می‌زدم، یا گبیج و منگ بودم و به سئوالات معلم جوابهای پرت و پلا می‌دادم. نامه‌ها و اخطارهایی را که از مدرسه به‌خانه ما ارسال می‌شد نامادری‌ام به‌پدرم نشان نمی‌داد و به‌بچه‌ها هم سفارش می‌کرد که در این خصوص چیزی به‌زبان نیاورند. من از او ممنون می‌شدم اما نمی‌دانستم که دارم خودم را گول می‌زنم. راست است که نامادری‌ام آن قدرها هم رند و راحت طلب نبود که همه کارها را به‌عهده من بگذارد و خودش کنار بنشیند. اما طبق این مثل که می‌گوید: بچه‌داری گل‌داری — یک‌خانه پر بچه هرگز کارش تمامی ندارد. فقط مطلب اینجا بود که نامادری‌ام هیچ وقت اجازه نمی‌داد طلعت دست به‌سپاه و سفید بزند. به‌طوری که این دختر با همه یکرنگی و صمیمیتش نسبت به‌من، وقتی پای کار به‌میان می‌آمد واقعاً فکر می‌کرد این وظیفه من بود که کار کنم و او راحت بنشیند. حتی برای خودش آب نمی‌آورد بخورد، به‌من دستورش را می‌داد. سر سفره، من طبق معمول همیشه آخر همه می‌آمدم و می‌نشستم و اول همه دست از غذا می‌کشیدم. یعنی هیچ

وقت نمی فهمیدم چه وقت نشسته‌ام و چه وقت برخاسته‌ام. نامادری‌ام معتقد بود که هیچوقت نباید آب‌سر سفره نهاد. چونکه شمر از آن می‌خورد. هر کس آب می‌خواست من می‌باید بلند شوم و برای او بیاورم. که البته همیشه حاضر به فرمان بودم و تا کسی نگاهم می‌کرد قبل از آنکه لب‌ترکند مثل فنر از جایم می‌جهیدم. نامادری‌ام لغز بارم می‌کردو با خنده‌ای که سایرین را هم به‌خنده می‌آورد می‌گفت: نترس از خوردن جا نمی‌مانی، — و اما از هر چیز گذشته، مهارت من در بلند شدن از روی زمین باعث تعجب همه آنها بود. که در حقیقت خودش یک دلیل همین فرمان‌ها بود. گاهی همانطور که آنها پای سفره مشغول خوردن بودند، من خواهر یا برادر کوچکم را بغل می‌کردم و توی حیاط یاراه پله می‌بردم و می‌گرداندم تا نخواهند در غذای بزرگترها شریک شوند یا نحسی کنند. پدرم به ملاحظه سفوراهیچ وقت دوست نداشت به نادختی‌اش فرمانی بدهد. و رفتارش با او مثل رفتار با مهمان بود. من همه کار می‌کردم و می‌باید بکنم. جز اینکه از فرمانهای بیرون خانه معاف بودم. خریدهای بیرون‌خانه را غالباً خود پدرم می‌کرد که در محله آشنا بود و جنس خوب به او می‌دادند. اگر خریدی اتفاقی داشتیم طلعت آن را انجام می‌داد. این به‌جای همه کارهایی بود که می‌بایست بکنند. پس از آنکه من از مدرسه باز می‌گشتم دیگر حق بیرون رفتن از خانه را به هیچ بهانه و عنوانی نداشتیم. حتی نمی‌توانستم به‌خانه عمه‌ام که بیش از دو دقیقه راه تا خانه ما نبود بروم. و پیرزن غالباً از پدرم گله می‌کرد که می‌خواهد مرا ببیند چرا نمی‌گذارید بیاید.

عمه‌ام زنی بود دهسال از پدرم بزرگتر. در جوانی بیوه شده بود. در خانه‌ای می‌زیست که ارثیه شوهر مرحومش بود. و دو همسایه داشت که آموزش از قبل آنها و اجاره‌ای که می‌دادند می‌گذشت. دو پسر داشت که در کرمانشاه تعمیرگاه ماشین داشتند و گرفتار عائله‌های خود بودند. یکی از اخلاق غریب عمه‌ام این بود که خودش را زن بزرگی می‌پنداشت. آدم بیش از حد متوقعی بود و دوست داشت همه تملقش را بگویند. یعنی مرتب به خانهاش بروند سر بزند، بنشینند، به او برسند و به حرفها و داستانهایش گوش بدهند. اما در این زمانه کجا است چنین آدنه‌های بیکاره. به‌علاوه، او زنی بود که جز خودش هیچ‌کس و هیچ چیز را قبول نداشت. هر وقت هر جا می‌رفت شروع می‌کرد به میججوی کردن و پند دادن. این بود که هیچکس از او خوشش نمی‌آمد. یک‌بار چندسال پیش از این، به دیدن پسرهایش کرمانشاه رفته و ده روزی آنجا مانده بود. هنوز که هنوز بود از عروس‌هایش بدگویی می‌کرد. می‌گفت پسرهایم آرزوی مرگم را دارند که بمیرم و ارثیه‌ام

را تصاحب کنند. بعد از تولد برادرم بابک، او دیگر بکلی پایش از خانه ما بریده شد. نامادری ام هم به دیدنش نمی رفت. و این بی اعتنائی که اول به طور تصادفی پیش آمد کم کم به شکل تقصیری نمود کرد که از ناحیه عمه پیر قابل بخشایش نبود و نامادری را وادار کرد که اصلاً دور او را خط بکشد. علی رغم این کدورت، عمه ام هر چه بگوئی نسبت به من خوب و مهربان بود. و هر وقت به دیدنش می رفتم می باید از سیر تا پیاز هر چه در خانه می گذشت برای او تعریف کنم. اما من کتمان می کردم. یکی را می گفتم و ده تا را درزمی گرفتم. بخصوص از بدرفتاریهای نامادری و دو چشمی های پدرم مایل نبودم ابداً حرفی پیش او به زبان آورم. که او به پدرم بگوید و پدرم هم برود هر چه هست و نیست راست کف دست زنش بگذارد. پیرزن چون تنها بود و هیچ کلفت و خدمتکاری زیر دستش دوام نمی کرد، همیشه در خانه کارهای رویهم انباشته و فراوانی داشت که یکی می باید انجامش بدهد. این بود که هر وقت من به دیدنش می رفتم خواه ناخواه می باید پیه دوسه ساعت کار را برتن بهالم و البته می مالیدم. نامادری ام در خصوص اینکه چرانی گذاشت من از خانه بیرون بروم، يك روز جلوی پدرم به زبان آهه و گفتم:

— اگر او بخواهد بیرون برود و با بقال و چقال آشنا بشود لنگه مادرش از آب در می آید و يك وقت دیدی برای تو خبرش را از شهرهای دور یا شیخ نشین های خلیج آورند.

خود او با همه اخلاق معاشرتی و لحن گرمی که داشت برخلاف این عادت که بین زنان شهرستانی جاری است ذاتاً مایل نبود به این خانه و آن خانه برود و یا دم در حیاط با همسایه ها و قنش را بهوراجی بگذرانند. زن سنگین و باوقاری بود و هیچکدام از کم جنبگی ها یا اخلاق خاله زنانه زنان معمولی را نداشت. همیشه مشغول کاری بود و به نظم و ترتیب و نظافت خانه اهمیت اساسی می داد. منتهی در این میان من بیش از هر کس فدا می شدم. تا زمانی که من خواهر و برادری نداشتم، پدرم گاهی دور از چشم او در گوشه و کنار خانه به من توجهی می کرد و با گفتن کلمه مهر آمیزی نشان می داد که هنوز به یادم هست و در دل دوستم دارد. پاره ای وقتها همین طور که مقابلش کنار دیوار ایستاده بودم می دیدم که نگاهش به من خیره شده است. مطمئنم که در آن موقع هابه یاد مادرم افتاده بود و بدیها یا خوبی هائی که طی دوازده سال زندگی با وی چشیده بود. ولی شاید به این نیز می اندیشید که در این میانه من طعمه يك ستم بی جهت شده بودم. اما بعد از آمدن خواهر و بخصوص برادرم، او به کلی مرا فراهوش کرد. نه اینکه بگوئید من نسبت به خواهر یا برادرم که کوچک بودند و چیزی از این قضیه هائی فهمیدند حسادت می ورزیدم.

من خودم آنها را بغل می‌کردم و به استقبال پدرم جلوی در حیاط می‌رفتم تا او بادیین آنها که تصادفاً سرخ و سفید و شاداب و سالم بودند، خستگی روزانه از تنش در برود. اما نامادری‌ام خیال می‌کرد من می‌خواهم خودم را به رخ پدرم بکشم. شاید هم فکر طلعت را می‌کرد که پدر نداشت و طبعاً از دیدن این صحنه‌اتوی فکر می‌رفت و ناراحت می‌شد. بهر حال، من در زیر سپر این بچه‌ها همیشه فرصتی پیدا می‌کردم تا به تعبیر نامادری خودم را به رخ پدرم بکشم و از خرده‌ریزهای محبت او نسبت به بچه‌ها چیزی هم برای خودم دست و پا کنم. اگر او - منظورم سفورا است - یا بچه‌ها با من دعوا کرده بودند، می‌کوشیدم باخنده و بازی دود و دم‌کدورت را از فضای خانه برانم و محیطی شاد و هرچند از نظر خودم، ساختگی، ایجاد کنم تا پدرم در ساعت ورود به منزل بوی نقار و خلق تنگی به‌مشامش نرسد و خلق خوشش بهم نخورد. اگر مثلاً شاخه‌ای گل که در اثر نخوردن آب پژمرده شده و ساقه و سر خم کرده است، غمین و پلاسیده بودم، با آمدن پدرم راست می‌شدم و می‌شکفتم. گاهی وقتها بچه‌ها تقصیری می‌کردند، شیشه‌ای یا ظرفی می‌شکستند یا غذا را روی فرش می‌ریختند، در اینگونه وقتها من می‌باید گناه را بگردن بگیرم یا با کردن تقصیری بزرگتر چشم پدر را متوجه خودم بکنم تا از صرافت تقصیر بچه‌ها بیرون برود. من در این موقع‌ها حکم تخته زیر ساطور را داشتم که مانع می‌شود زخم به جای حساس برسد. نامادری، این جنبه‌های رفتار و اخلاق مرا که می‌دید بدتر حرصش بالا می‌آمد، به پدرم می‌گفت:

- او بیچار است، غم خیلی زود از یادش می‌رود.

یا:

- او پوستش کلفت است، دردش نمی‌آید. و از این قبیل حرف‌ها.

آقای مهندس، آن روز که در کارخانه دست من با سیم کلاسور برید و شما برایم از جعبه کمک‌های اولیه چسب بهداشتی آوردید و به آن زدید، به شما گفتم که پوست من کلفت است. اگر چه فوراً پشیمان شدم که چرا این جمله را به شما گفتم و شما از آن چه تعبیری خواهید کرد اما حالا می‌گویم که آن روز منظور من اشاره به همین ماجراها بود که در جوار يك زن ستم‌پیشه و بی‌عاطفه از سرم گذشته است. گاهی دستم به کتری یا تابه داغ می‌چسبید و تاول می‌زد. عوض هر نوع همدردی می‌گفت:

- چشمت کور، آنقدر سر به هوا نباش و کمی بیشتر دقت کن

آن وقت خودم بودم که می‌باید به سوختگی دوا بزنم یا باندش ببیچم. تازه، می‌باید دقت کنم که پدرم از قضیه خبر نشود و باند بیچی را هم نبیند. زیرا

در این صورت با مهارتی خاص خودش به میان می‌آمد و به‌ضرر من مطالب دیگری را عنوان می‌کرد. با خراب کردن ذهن پدرم همدردی‌هایی را که ممکن بود نسبت به من نشان بدهد تبدیل به نگاه‌های تلخ و تند و آکنده از نفرت او می‌کرد. حرف‌های سرد و نیشدارش که مثل نمک بر زخم من اثر می‌کرد به کار می‌افتاد که: تا به حال دختری دست و پا چلفتی‌تر از من ندیده است. و چه کسی بود که به‌عنوان شوهر حاضر باشد یک روز، سهل است، یک ساعت مرا در خانه‌اش نگاهدارد. از فرط گیجی و سر به‌هوائی همه چیز را باید همه روز به‌من گفت و برای هر کار جزئی روی سرم ایستاد و مراقب بود. سمور را آتش می‌کند بدون آنکه آبی توی آن ریخته باشد. که لحیمش ور می‌آید و سی تومان خرج روی دستمان می‌گذارد. مگر برای پدر بیچاره‌ات که سه سال است با همان لباس سرکار می‌رود سی تومان کم پولی است. تفاله چای را توی دستشوئی می‌ریزد که لوله می‌گیرد و لوله‌کش می‌آید می‌گوید یک اسکناس ده تومانی توی آن گیر کرده است. آخر، مگر تو دختر با باز کردن پای لوله‌کش و کلیدساز و شیشه‌بر و این قبیل سگ، سوتها به‌توی خانه می‌خواهی خودت را به هردان غریبه نشان بدهی که هر روز یک دسته گل تازه به‌آب می‌اندازی؟ به‌گمانم برای اینکه مأمور آتشی نشانی را اینجا بکشانی حضری خانه را آتش بزنی.

او هرچه می‌خواست بدنم بگوید جلوی پدرم می‌گفت و در چنان حالی که خودم هم بودم. منتهی با چنان روش استادانه و مکارانه‌ای که معطل می‌ماندم چه جوابش را بدهم. علیه من توطئه نمی‌کرد. هر چه می‌کرد جلوی رویم می‌کرد و هر چه می‌گفت جلوی رویم می‌گفت. او خلق یکدستی داشت ولی گاهی تصنعاً عصبانی می‌شد و سرکشی آغاز می‌کرد. زنی بود تودار که خیلی مستقیم به‌سراغ موضوع می‌رفت. قیافه‌اش خیلی کمتر عوض می‌شد و هر واقعه‌ای نه او را چندان شاد می‌کرد نه چندان غمگین. به شکایاتش از من جنبه پند می‌داد. اما پندی‌گزنده‌کد اگر در مقام دفاع برمی‌آمدم با لحنی بود که در حقیقت به‌معنی اعتراف بود نه اعتراض. سرخ می‌شدم، حتی موهای سرم سرخ می‌شد، ولی پدرم درک نمی‌کرد که واقعیت چیست. و اصلاً مسائل مربوط به‌من برایش یکسان بود. با آنکه همیشه یک جای بدنم در اثر کار زخم و زیل بود، باید بگویم هیچ‌وقت به‌معنی بستری شدن بیمار نمی‌شدم. زیرا می‌دیدم اگر بیمار شوم پرستار نخواهم داشت و می‌باید در همان حال بیماری خفت بکشم و به‌کارم ادامه دهم. شاید من چون وقت نداشتم بیمار نمی‌شدم. شاید هم بیمار می‌شدم و خودم نمی‌فهمیدم. گفتم که ناماندیری‌ام همیشه مرا به‌گیجی و کورذهنی متهم می‌کرد. این اتهام

شاید تاحدی درست بود. زیرا من که هنوز مدرسه می‌رفتم وقت کار فکرم پی‌درسا و هشقهایم بود که نمی‌توانستم به آنها برسم. فکر توییح و توهین معلم و اولیاء دبیرستان، اسباب مسخره شدن میان همکلاسیها و سرانجام نمره نیاوردن و مردود شدن آخر سال را می‌کردم. توی کلاس که نشسته بونم، برعکس، فکر کارهای خانه آسوده‌ام نمی‌گذاشت. که می‌باید به محض پایان درس و نواخته شدن زنگ تعطیل، بدون لحظه‌ای درنگ بشتابم و بسراغ آنها بروم. نظافت اتاق، پاک کردن شیشه و گردگیری، شستن کف آشپزخانه، دهلیز و حیاط و توالت. تا در کلاس نشسته بودم هر کدام از آن کارها که در انظارم بود سیخ یا سوزنی بود که روی صندلی یا پشت آن زده بودند و به تن من فرو می‌رفت که دائم سرچایم بی‌قرار بودم و هر کار می‌کردم نمی‌توانستم به درس و تخته توجه کنم. من گبیج و سربه‌هوا بودم، او پر بیهوده نمی‌گفت. زیرا هیچ کاری را نمی‌رسیدم که تمام و کمال انجام دهم. و همیشه هم در خانه اتفاقی می‌افتاد که «گیجی و سر به هوائی» من باعث آن بود. اگر گوشت را گربه می‌برد، یا ته‌دیگ پلو کمی برشته می‌شد؛ اگر زنگ در خانه صدا می‌کرد و من دیر می‌رفتم بینم کیست (اگر زود می‌رفتم او اتهام دیگری برابیم حاضر و آماده داشت) تمام اینها از گیجی و سربه‌هوائی من بود. از وقتی که فهمیدم نسبت به این اتهام خیلی حساسم و حاضر هر کار بکنم و آن را نشنوم جری‌تر شد. و بعد از آن درست از همین در بود هر فشاری که به من وارد می‌آورد. این، سیخونک تیزی بود که با آن هر جا می‌خواست مرا می‌برد. حاضر بودم روی دست و پای او بی‌ظنم و التماس کنم که به من نگویید «ابله بی‌شعور». اما او از التماس من بیشتر نفرت می‌کرد. منی که همه کار می‌کردم و اگر یک دستم بند بود با دست دیگر می‌توانستم کبریت بکشم و چراغ‌گاز را روشن کنم، گیج و ابله بودم ولی دختر واق‌برده خود او که همیشه یک‌جا نشسته یا مثل اینکه خرزمین‌اش زده باشد دراز کشیده بود، نابغه دهر. این نکته را من کمی دیرتر متوجه شدم که او اصلاً نقشه‌ای طرح کرده بود تا از من موجودی گیج و ابله بسازد و تا حدی هم موفق شده بود. هر وقت پدرم داستانی شروع می‌کرد از ماوقع روز، از تاریخ‌گذشتگان یا امثله و حکم — از یک پند اخلاقی یا حتی شوخی و مسخره بانمکی که در بیرون شنیده بود و به قول گفتنی جوک یا مزاح روز بود — با آنکه این موارد خیلی بندرت پیش می‌آمد و ما در اثر جدی بودن زیاده از حد نامادری در خانه چنین حال و هوائی نداشتیم — او، یعنی سفورا، با نوعی زیرکی که غالباً ناشیانه هم بود ولی پدرم هرگز خود را به دانستن نمی‌زد، به من فرمانی می‌داد و از صحنه دورم می‌کرد — حتی اگر این داستان و مثل یا

چونکه در اصل به سبب من یا به خاطر من بود که عنوان شده بود. اگر پدرم بر حسب تصادف سئوالی از من می کرد مربوط به هر مسئله و موضوع روزانه یا چیزی دیگر، که بهر حال جوابش ممکن بود نشانه‌ای از فهم و هوش یا حتی آگاهی و اطلاع مختصر من باشد، او یعنی سفورا، پابرنه و سطر حرف می‌دوید و می‌گفت:

— چه چیزها، از خر می‌پرسی چهارشنبه سوری کی است. او گیج‌تر از این است که اصلاً بفهمد تو با کی حرف می‌زنی و سئوالت راجع به چیست. تو از آسمان بپرس او از ریسمان جوابت را خواهد داد.
آن وقت پدرم هم مثال می‌آورد و جهت خوشایند او می‌گفت:
— دختری که کر بود و گوشه‌هایش اصلاً نمی‌شنید در مزرعه کار می‌کرد. عابری می‌گذشت. چون می‌دانست که او نمی‌شنید به لفظ رکیکی از دور داد زد:

— های دختر، بیا بغلم بخواب!
یا چیزی از قبیل این حرفها. دختر خیال کرد می‌پرسد چکار می‌کنی؟
جواب داد:

— خوشا روزه می‌چینم.
خوشاروزه به گمانم علف معطر و بادشکنی است که در صفحات چهارم محال فراوان است. زیرا گفتم که پدرم اصلاً اهل چهارم محال بود. معذرت می‌خواهم که اشتباه کردم. عابر داد می‌زند و به دختر می‌گوید:

— خدا قوت!

جواب می‌دهد:

— خوشاروزه می‌چینم.

مرد خنده‌اش می‌گیرد، می‌گوید:

— بیا بغلم بخواب.

دختر به خیالش که می‌پرسد: خوشاروزه برای چه خوب است. می‌گوید:

— برای باد و بوم — برای باد و بوم خوب است.

و این در خانواده ما مثلی شده بود که فلانی خوشاروزه می‌چیند. یعنی حواسش پرت است. بخصوص توی دهان نامادری برای من لقبی شده بود که به آنچه داشتیم افزوده می‌شد. به این ترتیب او مثل گربه‌ای که با موش بازی می‌کند — قبل از آنکه او را ببلعد — می‌خواست خوب شکنجه‌ام بدهد.

طرف دیگر قضیه بچه‌ها بودند. بنفشه و بابک و حتی ناخواهری مهربانم طلعت. آنها هیچکدام نسبت به من همدردی نداشتند. چرا؟ برای اینکه

می‌دیدند عزت باید سهم آنها باشد و خواری سهم من. فرمان‌ها را من می‌باید ببرم، لغزها و تهمت‌ها و حرف‌های سرد را هم من می‌باید بشنوم و آنها راحت بنشینند و به من به‌خندند. و این‌گویا به‌طور کلی قاعده دنیا است. آنها هم در امر کردن و فرمان دادن به من دست‌کمی از مادرشان نداشتند. اشاره‌ای کردم که گاهی دستم به‌کتری یا تا به داغ می‌خورد و می‌سوخت. اما لازم است در این مورد شرح بیشتری بدهم: کتری را روی گاز گذاشته بودم تا برای چای آب جوش درست کنم. و شما می‌دانید که حرارت گاز چندین بار بیشتر از حرارت نفت است. دسته آهنی کتری روی شعله خم شده و تقریباً به‌حالت نیم‌گذاخته‌ای در آمده بود. زیرا دسته که آب توی آن نیست خیلی بیشتر از بدنه گرم می‌شود که در آن آب هست. من به‌علت همان گیجی، آری، گفتم که این اتهام برای من لقب بجائی بود - ملتفت نبودم چه مصیبت بزرگی در انتظارم بود. دست بردم و دسته کتری را گرفتم تا بردارم و آب روی چای بریزم. که به‌دستم چسبید و جزغاله شد. آن را رها کردم، روی پایم ریخت. قسمتی روی زانو و قسمتی روی پنجه پایم، که خوشبختانه توی دم‌پایی بود و چندان آسیب ندید. اما زانویم پوست انداخت و فوراً مثل لبوی سرخ غلافی پوستش افتاد. اگر یادتان باشد روزی شمدار کارخانه متوجه سرزانی من شدید. پرسیدید چه شده است؟ به‌طور ساده گفتم. سوخته است. اما حالا شما می‌فهمید قضیه چطور پیش آمده است. و آن وقت، و آن وقت، اینجایش هم جالب است. نامادری‌ام که به‌ناله من توی آشپزخانه آمده بود، وقتی که سرزانی پوست انداخته‌ام را دید، گفت:

— آه بالاخره کار به‌دست خودت دادی، نگفتم بیشتر حواست را جمع کن؟ خوب حالا عیب ندارد، بزرگ‌میشی یادت میره.

وروش را برگرداند و رفت. به‌راستی هم ممکن است من روزی این‌دردها را فراموش کنم. ولی زخمهای روحی را چطور؟ آیا آنها را میشود فراموش کرد!

تازه زخم دست و زانوی من خوب شده بود که برادرم دستش به‌اتو چسبید. نامادری‌ام که مامان صدایش می‌زد، از بچه پرسید چه کسی اتوی داغ را به‌دست تو داد. بابک گفت: سیندخت. - بدیهی بود که در مقابل پرسش مادر او این جواب را می‌داد. زیرا او بچه بود و بعلاوه می‌خواست جوابی داده باشد که مادرش دوست داشت. و سفورا باینکه می‌دانست من در این قضیه‌گناهی نداشتم، جز اینکه پس از اتو کردن فوراً آن را برنداشتم کنار بگذارم که بچه به‌طرفش نرود، موضوع را علیه من پیراهن عثمان کرد. پدرم به‌من سیلی زد.

آقای مهندس، من شنیده‌ام وقتی که مار آدم را می‌زند و او را می‌کشد، این اثر سم نیست که می‌کشد بلکه عکس‌العمل خود بدن است که نیروئی بیش از اندازه فعال وارد میدان می‌کند که قلب تابش را ندارد. یک سیلی چه دردی دارد و کدام فرزند است که از دست مادر یا پدرش سیلی نخورده باشد؟ اما آیا شما اینجا اشکی رانمی‌بینید که از چشم من بر صفحه دفتر چکیده و روی کلمه «پدر و مادر» دویده و هر دو را سیاه و چرکین کرده است؟ در یک جا به شما گفته بودم که دختر خودخوری نبودم. بگذارید توضیح بیشتری بدهم. من اشک خود را فرو می‌خوردم و لبخند به لب می‌آوردم. آری، وقتی می‌دیدم صدایم می‌زند، اشک چشم را با آستینم پاک می‌کردم، خاموش و مطیع می‌آمدم و جلوی در اتاق می‌ایستادم. لبخند می‌زدم و می‌گفتم:

— چیه مامان، مرصدا زدی؟

به رفتار خودم بیشتر خنده‌ام می‌گرفت که می‌دیدم در آن خانه و جلوی پدر و نامادری‌ام نقش هنرپیشه‌تئاتر را بازی می‌کردم. توی آشپزخانه اشک به چشم داشتم، توی اتاق خنده. من رل احمق بازی می‌کردم و الحق که خوب از عهده برمی‌آمدم. اگر خود را به بی‌عاری و حماقت نمی‌زدم، غم و حسد و شکنجه‌های روحی داغانم می‌کرد. نظاهر به ابلهی و سبک عقلی، نوعی حربه دفاعی من شده بود. وضع عجیب من در مقابل سایر افراد خانه، بچه‌ها، طلعت، پدرم، نامادری‌ام و حتی در مقابل خودم ایجاب می‌کرد که رفتار عجیب داشته باشم. بچه‌ها شوخی تازه‌ای پیدا کرده بودند. گوئی من دلقک آنها بودم که هر بلائی می‌خواستند می‌توانستند محض تفریح و خنده به سرم بیاورند. هر وقت لب حوض نشستند بودم که هوا سرد نبود هلم می‌دادند و با لباس توی آبم می‌انداختند. گاهی نیز برای خنده بیشتر آنها، خودم این کار را می‌کردم. دقایقی بود که نمی‌خواستم فکر بکنم. به هیچ چیز، به وضع خودم، به گذشته‌ام، به آینده‌ام، نمی‌خواستم فکر بکنم. می‌خواستم مثل یک حیوان واقعاً هیچ چیز را حس نکنم. اما از نظر نامادری، در هر حال وضع من و عکس‌العمل من فرق نمی‌کرد. اگر می‌خندیدم می‌گفت:

— آن لب و لوچه‌ات را جمع کن.

اگر می‌گریستم می‌گفت:

— مگر بابات مرده، یا خبر ننه‌ات را آوردن؟!

باری، برگردم به موضوع تحصیل. در کلاس نهم بعد از آنکه سال دوم هم ماندم، پدرم گذاشت دیگر به مدرسه بروم. خودم هم جرأت‌م را از دست داده بودم. بخصوص چون دیدم به علت رد شدن مکرر، اولیاء دبیرستان از پذیرفتنم خودداری می‌کنند و باید به مدرسه‌ای دیگر بروم که از بدبختی

راهش به منزل ما نزدیک نبود، بهتر دانستم از پدرم اطاعت کنم و در خانه بمانم. شما فکرش را بکنید که من این شکست را چگونه تحمل کردم. چطور با خوردن چند قرص خواب‌آور خودم را راحت نکردم. یا از پشت‌بام خودم را پائین نینداختم. فاصله کارون تا منزل ما فقط ده دقیقه راه بود. بنابراین، اگر نمی‌خواستم به دوآخانه بروم، وسیله کم‌خرج‌تری هم در اختیار داشتم. اما ظاهراً این‌طور معلوم می‌شود که جان خود را خیلی دوست داشتم. هر بار که روی بام می‌رفتم و نوبی کوچک را نگاه می‌کردم وحشت می‌کردم که نکند یک وقت به قول مادر بزرگها شیطان هلم بدهد یا اینکه به سرم بزند و خودم را با خودم را پائین بیندازم. و آن وقت از سمت شمال به افق نگاه می‌کردم که باز و گسترده بود و پیچ و خم‌های کارون و سبزه‌زارهای حاشیه آن را بخوبی می‌شد دید. موضوع به کلی از یادم می‌رفت. دوباره پائین که می‌آمدم. زیر سقف خانه، ناکامی‌ها و ناامادی‌ها به یادم می‌آمد و غم و بدبختی از هر سو سر به جانم می‌کرد. اگر من هم مادری داشتم، حتی یک‌بار هم مردود نمی‌شدم و اینک شاید در دانشگاه نشسته بودم. فکرش را بکنید، من در خانه نشسته و محکوم به کلفتی سفورا هستم ولی ناخواه‌ری‌ام که به علت بدبختی‌های ناشی از فوت پدر بعد از یک ترک تحصیل سه یا نمی‌دانم چهار ساله، در خانه‌ها دوباره راهی مدرسه شده بود، همچنان به این راه ادامه می‌داد و اینک به کلاس دهم رفته بود. بهر حال، من دیگر اسماً و رسماً دختر خانه شده بودم و وظیفه‌ام هم از قبل معلوم بود؛ بچه‌داری و رسیدگی به کارهای خانه، مثل سابق بلکه هم شدیدتر. زیرا دیگر بهانه مدرسه رفتن و درس حاضر کردن هم از دستم گرفته شده بود، که موقع پریدن شتر باشم و موقع بار بردن مرغ. می‌باید جانم دربرود و در مقابل لقمه‌نانی که می‌خوردم بنشینم و کار کنم. بدرفتاری‌های ناامادی‌ام هم شکل زمخت‌تری به خود گرفت. محبت‌های ساختگی و الفاظ شیرین که گاهی در گذشته برای خام کردن من بزبان می‌آورد و بهر حال برای من بهتر از هیچ بود، این زمان به کلی از یادش رفت. خونسردی پدرم هم روز بروز به او زمینه می‌داد. من مطلقاً از چشم پدرم افتاده بودم و اطمینان دارم که او دوست نداشت مرا جلوی چشم خود ببیند. اگر گاهی عصرها در ایام بهار و تابستان پدرم بچه‌ها را سرخیابان می‌برد و به آنها بستنی می‌داد، من رویم نمی‌شد خودم را داخل آنها بکنم. آشکارا معلوم بود که با آنها فرق داشتم. این تحقیر بعدها در هر کلام پدرم نسبت به من آشکارتر شد. که حتی از آوردن نام من خودداری می‌کرد و با کلمات و یا اصواتی از قبیل، هی، آهای، اهوی، صدایم می‌زد. گوئی از روز اول مادر برای من اسمی نگذاشته بود. آقای مهندس، وقتی

که من آن روزها را بیاد می‌آورم و به امروز خودم و کارتوی کارخانه و زیر دست شخصی مثل شما فکر می‌کنم، چنان است که گوئی خواب می‌بینم. همین روز پنجشنبه بعد از ظهر، که شما با لطف بی‌حدی که به من دارید برای گردش روی کارون دعوتم کردید، صبحش بر حسب یک اتفاق و برای اولین بار در این هشت ماه، پنج دقیقه در ایستگاه دیر حاضر شدم. اما دیدم اتوبوس کارخانه ایستاده و منتظر من است. آقای مهندس، اشک، باز هم اشک می‌خواهد از چشمم بر صفحه دفتر بیفتد و آبرویم را پیش شما ببرد که این طور دل‌نازک و حساسم. اما این بار اشک سیاسی است که مرا منقلب می‌کند، نه تأثر به حال خودم. باری، من که این طور دیدم به مذهب روی آوردم که پایداری فراموشی خود است و توجه به امری والا تر. ولی او می‌کوشید تا این بت را هم از دستم بگیرد و زیر پا له کند. به من می‌گفت تو از این لحاظ وضو می‌گیری، چادر نماز را زیر گلو سنجاق می‌کنی و به نماز می‌ایستی، که از زیر کار در بروی. و گرنه چگونه چطور شد که یکباره به یاد خدا افتادی؟! این تعبیر او بود. او که با خوبی و خوشی و تا حدی هم به پیشنهاد خودش نماز را به من یاد داده بود، حالا که نماز خوان شده بودم، این حرف را بهم می‌زد. گفته بودم که او زن با تقوائی بود. حالا باید اضافه کنم که تقوی از نظر بعضی کسان ممکن است یک چیز ظاهری باشد که از روی عادت به آن روی آورده‌اند. شاید فکر می‌کنند که می‌توانند خدا را گول بزنند. شاید هم به خاطر گول زدن اشخاص دور و بر خویش است که این لباس را می‌پوشند. سفورا بعدها با گروهی از زنان منظاهر به زهد شهر نیز آشنائی پیدا کرد که در خانه‌های خود دوره‌های مذهبی داشتند و پاره‌ای وقتها در جلسات خود از گویندگان و مبلغین مرد نیز استفاده می‌کردند. بهر حال، من با خواندن نماز می‌خواستم لحظاتی داشته باشم که با کسی راز و نیاز کنم. این نیازی بود که شدیداً در روح خسته و درمانده خود حس می‌کردم. ایامی که نماز می‌خواندم روح خود را در تحمل دشواری‌ها بزرگتر و پیکرم را استوارتر می‌دیدم. نمی‌دانم، شاید ایامی که استوارتر بودم نماز می‌خواندم. در خود آرامشی حس می‌کردم و ناراحتی‌هایم مثل برفی بود که در یک روز آغاز بهار از آسمان می‌آید و هنوز به زمین ننشسته آب می‌شود و به زمین فرو می‌رود. از این گذشته، من می‌خواستم در آن خانه و در قلمرو حکومت آن سفاک، و قبیلهائی داشته باشم که مال خودم باشد و او نتواند به من امر ونهی کند. او حتی سر سفره یا توی خواب نمی‌گذاشت من آسوده باشم - سوگند می‌خورم که آب را ایستاده می‌نوشیدم و بارها چون می‌دیدم ممکن است هر لحظه صدایم بزند، چون می‌دیدم نگاهش مثل دژخیم روی سرم است، غذا یا

آب به گلویم پرت شده است. فقط موقع نماز بود که اگر مرا صدا می‌زد جواب نمی‌دادم. نمی‌توانستم بدهم. و او می‌گفت تو عمداً نمازت را طول می‌دهی و نور رکعت را چهار رکعت می‌کنی که جواب مرا ندهی. این بود که به مخالفت با من برخاست. اول از راه شوخی و خنده بچه‌ها را وامی‌داشت تا بیایند به اتاق که بطور غیر رسمی اتاق من و جای عبادت من بود — بیایند و مهر و تسبیح و جانمازم را پرو پخش کنند یا ببرند. یا اینکه باشکلك و ادا و اطوار مرا به‌خنده بیندازند و هرطور شده نمازم را بهم بزنند. به این ترتیب، او که خود غیر ممکن بود يك روز نمازش قضا شود، او که خود به قول معروف سرش می‌رفت، نمازش نمی‌رفت، کاری کرد که من آن را ترك کردم. بعدها طور دیگر سرزنش می‌کرد. می‌گفت: — من می‌دانستم که تو نماز خواندنت يك کار هوسی است.

پدرم هم که همیشه راحتی خودش را جلوی نظر داشت و اصل راحتی خودش بود، طرف‌اورا می‌گرفت، با اینکه مسئله را به سکوت برگزارد می‌کرد. بهر حال، از آن به بعد زن پدرم برای همیشه امر به معروف کردن را از یاد برد. «دختر نماز بخوان، نماز. آدم بی‌نماز جایش قعر جهنم است» این جمله را بار دیگر هرگز از دهان او نشنیدم.

یکسال هم به این ترتیب گذشت و من اینك دختر هیجده‌ساله‌ای شده بودم. آیا لازم است بگویم، این کویری که من به حکم يك سرنوشت ظالمانه در آن افتاده بودم، کویری که نه آب داشت نه آبادانی نه گلپانك مسلمانى، کویری که از حیات معنادر آن نه خبری بود نه اثری و تا چشم کار می‌کرد ریگ بود و ریگزوار و بادهای داغ که شن توی چشم و دهان و دماغ می‌کرد و زندگی را درین وجود می‌خشکاند، باز هم برای من خانه پدری‌ام بود و باز هم من پدرم را از هر کس بیشتر دوست داشتم و يك تب هختصر که می‌کرد شب تا به صبح پنهانی می‌گریستم. چه ساعتها که توی آشپزخانه در کنجی می‌نشستم و ضمن انجام کار که آنهم برایم حالا نوعی عبادت شده بود، نقشه می‌کشیدم ببینم چطور می‌توانم پدرم را بسوی خودم جلب بکنم تا کلمه محبت‌آمیزی از دهان او بشنوم. یا آنکه چهره مادرم می‌رفت تا به کلی از صفحه خاطر من محو بشود، در زندان محکومین به اعمال شاقه‌ای که بودم تنها خوشبهای روح من مثل خزه‌های سرد میان يك غار، به گذشته‌های دوری مربوط می‌شد که رویاهای کودکی هنوز جانی دارند و دست و پائی تکان می‌دهند. آن صبحهای خوش بهاری که مادرم به دقت لباس به تنم می‌کرد موهایم را شانه می‌زد و با روبان سفید می‌آراست و دستم‌رامی گرفت و تا جلوی مدرسه همراهی‌ام می‌کرد، و هنگام ظهر نیز لبخند به لب و گلگون چهره

بدنبالم می‌آمد؛ آن شبهای سعادت باری که پشت‌بام می‌خوابیدیم، زیر آسمان پرستاره، توی رختخواب، در آغوش خود با قصه‌های کودکانه خوابم می‌کرد. یا صبح روز بعد وقتی که چلچله‌ها بالای سرم در ارتفاع خیلی پائین پرواز می‌کردند، می‌آمد آهسته دست روی موهایم می‌کشید و باشیرین‌ترین کلمات بیدارم می‌کرد، یا حتی آن روزها که بر اثر سرما خوردگی یا سرایت سرخک و مخملک و این‌نوع بیماریهای کودکان، تبی عارضم می‌شد و اواز شدت ناراحتی به‌هول و ولا می‌افتاد، — چه کودکی است که يك بار از شهد اینگونه عواطف چشیده و طعم آن تا پایان عمر از یادش رفته باشد. چیزی که هست دیدن محبت و محروم شدن از آن، همیشه رنجی دارد جانگزا تر از هر رنج و بدبختی.

باری، اینک من در آستانه هیجده سالگی هفت سال تمام بود که رنج می‌کشیدم و دم بر نمی‌آورد. از دهلیزی گذشته بونم که در آن دود و آتش بود. تا شانزده سالگی رشد چندانی نداشتیم، و باید بگویم که تقریباً به‌همان وضع یازده سالگی مانده بودم. از شانزده سالگی به‌بعد، بخصوص در اواخر هفده سالگی ناگهان استخوانم ترکید. به‌طوری که هیچکدام از لباسهایم دیگر به‌تم نمی‌خورد. مادرم نیز آن‌طور که پدرم و عمهام می‌گفتند، در همین سن بود که قد کشید و استخوان ترکاند. یعنی درست در زمانی که سر من آستن بود. او که قبل از آن هیكل ریزه و حتی چنانکه عمهام می‌گفت، قیافه نارس و قزمیتی داشت، بعد از رشد برویالاتی پیدا کرده بود و حسن و وجهتی که توی زنان محله و شاید تمام شهر کمتر نظیرش دیده می‌شد. وقتی که کنار پدرم ایستاده بود يك سروگردن از او بلندتر بود. گفته بودم که مادرم هنگام ترك خانه تمام اسباب و وسائلم را جا گذاشته بود. اینک که امتحان می‌کردم می‌دیدم لباسهای او گوئی عیناً برای من دوخته شده بود. ناامداری‌ام چون چاق‌تر بود نمی‌توانست از آنها استفاده کند و اگر هم می‌توانست نمی‌خواست، زیرا پیش پدرم دون — شأن خود می‌دانست. به‌رحال، این رشد جسمی سریع من که برای همه قابل تعجب بود، گوئی در روحیادم نیز اثر گذارد و اعتمادم را به‌خودم بیشتر کرد. من از همان زمانها که مدرسه می‌رفتم می‌دانستم که دختر زشت‌روئی نبودم. روی‌گونه راستم سالکی افتاده است که در مناطق گرم این صفحات آن را اثر زخم خرما می‌دانند و چیزی معمولی است. دوستان مدرسه‌ای‌ام می‌گفتند که این زخم مرا خوشگل‌تر کرده بود. و وقتی می‌دیدند من از روی عادت دوست‌دارم همیشه با قسمتی از گیسوانم آن را بپوشانم، سرزنش می‌کردند. در خصوص این سالک، من به‌راستی نمی‌دانم اگر در صورتم نبود

چطور بودم. آنچه که می‌دانم، در سالهای اولیه دوران کودکی که من هنوز از نعمت مادر محروم نشده و خواریهای بی‌مادری را نچشیده بودم، هنگام بازی یا در اثر هیجان و شرم، بیشتر از سایر همسالانم صورتم تغییر رنگ می‌داد. من خودم نمی‌فهمیدم. آن‌طور که می‌گفتند سالک روی‌گونه‌ام ابتدا سرخ، بعد پریده و مهتابی می‌شد و حالت پرمعنا و زیبایی به‌چهره‌ام می‌داد. زیرا شرم زیبا است. من می‌دیدم که ناگهان کلاس برگشته و مرا نگاه میکند. در اثر این حالت، هر عملی که به کلاس می‌آمد اول متوجه من می‌شد، و بدبختانه یا خوشبختانه همیشه اولین شاگردی را هم که پای تخته صدا می‌زدند من بودم.

باری، در این لحظه که بدعقب برمی‌گردم و به‌حکمیک ضرورت یا وظیفه یا هر چه که اسمش را بگذاریم این داستان را بر صفحه کاغذ می‌آورم، با اینکه از آن‌زمان، منظورم آغاز هیجده‌سالگی من است، یک سال بیشتر نگذشته است، چنان‌که گوئی یک روزگار دراز چندین ساله را پشت سر نهاده‌ام. دروغ است که بگویم آن وقت‌ها من مطلقاً بدزشتی یا زیبایی خود توجهی نداشتم یا برخلاف همه دختران و زنان، اصلاً نمی‌فهمیدم آئینه چطور چیزی است و به‌چه کار می‌آید. حتی در سخت‌ترین لحظه‌ها که از دست اجحاف زن‌پدر گوشه‌ای نشسته بودم و غم کلاف می‌کردم، ناگهان می‌دیدم بهترین تملی خاطر من این است که برخیزم و خودم را توی آئینه تماشا کنم. این را از تنهائی بیرون می‌آورد.

آقای مهندس، اینک که برای شما داستانی را شروع کرده‌ام و می‌باید تا پایان بروم، شرمی ندارم که خود را آن‌طور که بوده و هستم، بدون هیچ‌گونه پرده‌پوشی از افکار و احساسات و تمایلاتم، بدون اینکه بخواهم چیزی را وارونه نشان بدهم، مقابل روی شما تصویر کنم. من تا کنون به‌این موضوع فکر نکرده‌ام که آئینه نگاه کردن از نظر مذهب یا هر اخلاق شریف انسانی نیکو است یا ناپسند، مستحب است یا گناه. ولی می‌دانم که آدمی حتی قبل از بیرون آمدن شیشه از سنگ چهره خود را در آبهای صاف و راکد، در سطوح صیقلی مرم و میکا و خیلی اشیاء براق دیگر، می‌دیده و این کنجکاوی برای او همیشه حامل لذت بوده است. این را شنیده‌ام و می‌دانم که شانه را خدا همیشه دوست داشته است و فرعون فقط آن زمان از نظر رب‌تعالی به‌کلی افتاد که ریشش را به‌وسوسه شیطان با دانه‌های جواهر آراست و از آن پس نتوانست مرتب آن را شانه یا به‌اصطلاح خار کند. آشپزخانه منزل ما طوری واقع شده بود که پنجره‌اش به‌کوچه باز می‌شد. مادرم آن زمان که ملکه بلامنازع این‌خانه بود، پشت پنجره آئینه کوچکی نهاده بود و هنگام

درست کردن غذا چرخ می خورد بیرون را نگاه می کرد، چرخ می خورد آئینه را . و لحظه ای نبود که از فکر زیباتر کردن خود غافل باشد. چشمان او درشت و می زده بود با پلکهای موقر، مژگان بلند و برگشته، پرقوت و شاداب، ابروانش صاف و گشاد از هم. پیشانی اش هموار ولی پرشکوه، با برجستگی ملایمی که در تمام سطح فوقانی آن سایه می انداخت و گواهی بود بر روح سرکش و خودکامه اش. گونه هایش آنجا که پوست به طور نرم و نامحسوس شیب برمی دارد و به فك می رسد و آنگاه در يك انحنای دلبزیر به گردی شهوت انگیز چانه می انجامد، چنان طرح خوش و استادانه ای تشکیل می داد که من هنوز پس از سالها هر وقت به یاد او می افتم و این خط زیبا را جلوی چشم مجسم می کنم، از يك شادی بی دلیل و مبهم قلبم مالش می رود. او با این خوشگلی مثل هر پرنده زیبا، شادی بخش دل همه کس بود جز خودش که باطناً عذاب می کشید و عاقبت نیز تنها فرزند دلبندش را رها کرد و به سوی سرنوشت نامعلوم رفت. من، با همه آنکه گناه مادرم را بزرگ می دانم، میل دارم به خاطر این خوشگلی او را ببخشایم و آرزو کنم بعد از جدائی از پدرم خوشبخت شده باشد. ولی هرگز آرزو نمی کنم که او را ببینم و از جزئیات کار و حال و وضعیت آگاه شوم. بهرحال، مادرم که در چهارده سالگی به خانه شوهر آمده بود، هر روز که می گذشت از زیبایی روزافزون خود آگاه تر می شد. در هر جمع که بود در آئینه چشم حاضران، که زن یا مرد، چه می خواستند چه نمی خواستند، شیفتگان و تحسین کنندگان جمال او بودند، پی دیدن و باز هم دیدن این زیبایی بود. گاه که در سکوتی معنی دار لبهای ظریفش روی هم جفت می شد، یا به خنده ای کوتاه و حساب شده دندانهای صدف گون و لثه های بی رنگ شهوت بار را بیرون می انداخت، (او در این حالت با آگاهی که نسبت به خود داشت سایه چشمها را فرو می افکند و طوق گلویش را ظاهر می کرد) در هر دو حال آتشی بود از افسون و فریب که کمتر مردی در مقابلش مقاومت می کرد. اکنون که من دوباره خطوط چهره او را در ذهنم مجسم می کنم و آن حالات و حرکات غرور آمیز و عشوهورگودش را، ناگاه می بینم که به کسی لبخند می زند. لب های او روی ردیف دندانهایش کش پیدا می کند و به سرش با موهای سرکش و مواجی که دارد حالتی از تأیید می دهد، یعنی که من گفته شما را درک می کنم و قبول دارم. ولی من با آنکه هشت یا ده سال بیشتر ندارم (کودکی آن زمانم را می گویم) این را خوب می فهمم که او به هیچ چیز نمی اندیشد جز به همان قیافه تمرین کرده اش جلوی آئینه. آری، او به زیبایی خود و نقشی که این زیبایی پیش هر کس و همه کس بازی می کرد، آگاه بود و دلش می خواست

به‌بترین نحو از آن استفاده کند. گاه که به‌سببی وادار به‌خودستائی می‌شد می‌گفت:

— من آب اندیمشك خورده‌ام، تعجبی نیست اگر زیبا هستم.

چنانکه گفتم، او زاده اندیمشك بود که در صفحات خوزستان به‌خوب بودن آبش معروف است. به‌رحال، اینك آن آئینه، آئینه کوچکی که مادرم پشت‌پنجره آشپزخانه نهاده بود، هنوز همانجا بود. منتهی کسی که نگاهش می‌کرد دیگر نه‌مادر، بلکه دختر آن مادر بود. هرزمان که صورت خود را در آن نگاه می‌کردم با من به‌سخن در می‌آمد و با بانگی که به‌شدت در روحم منعکس می‌شد می‌گفت:

— تاکی می‌خواهی کلفتی يك زن بیگانه و دخترش را بکنی سیندخت؟! زودتر به‌فکر خودت باش سیندخت.

اما من چه فکری می‌توانستم برای خودم بکنم و چه کاری از دستم ساخته بود؟ اگر پدرم شخص بانفوذی بود و اینجا و آنجا در مؤسسات دولتی و شرکت‌های خصوصی دوستانی داشت که می‌شد رویشان حساب کرد، شاید با پیدا کردن کاری آبرومند مشکلم حل می‌شد. پدرم کارمند دون‌پایه‌ای بود، و در حد توقعات ما وضع متوسطی داشت. متکی بودن به‌یک حقوق اداری بدون درآمدهای اضافی، مانع پاره‌ای و لخرجی‌ها می‌شد. اما او به‌سلامت و خورد و خوراك خود و ما خیلی توجه داشت. آدم راحت‌طلبی بود که در عین حال راحت خانواده‌اش را هم در نظر داشت. از يك غذای خوب چهره‌اش شکفته می‌شد. موقع غذا خوردن دهانش ملیح‌ملیح صدا می‌کرد و با تعریف‌های پرآب و تابی که می‌کرد قدر آشپز را بالا می‌برد و رونق سفره را می‌افزود. چون زیاد به‌سرگردنش عرق می‌نشست همیشه دستمالی کنار سفره دم‌دستش بود. آذوقه خانه در هر فصل به‌موقع پیش‌بینی و از هر جاکه میسر بود فراهم می‌شد. و چون نامادری‌ام زن ولن‌گاری نبود، ما هرگز از این باب‌تها نگرانی نداشتیم.

سفورا، چنانکه اشاره کردم این اواخر دوستانی پیدا کرده بود که در خانه‌های خود جلسات مذهبی تشکیل می‌دادند. تفسیرهای قرآن می‌خواندند، از مزیت‌های دین اسلام گفتگو می‌کردند و در عین حال چای و شیرینی می‌خوردند. این جلسات در حقیقت نوعی وسیله سرگرمی بود برای این قبیل زنان که مقید بودند و نمی‌خواستند آلوده تفریحات ناسالم بشوند. آنها سینما و تلویزیون را حرام و فعل شیطان می‌دانستند ولی رادیو را مجاز اعلام کرده بودند. به‌همین جهت نامادری‌ام مخالف بود که ما توی خانه تلویزیون داشته باشیم، که نداشتیم. به‌پدرم اصرار می‌کرد که به‌جای تلویزیون،

اگر زمانی پولدار شد، کولر بخرد - کولر گازی، که واجب‌تر بود. هر وقت از آن جلسه‌ها که معمولاً عصرها بعد از ساعت ۵ تشکیل می‌شد و دو ساعتی طول می‌کشید، بر می‌گشت، نفس راحتی می‌کشید و می‌گفت:

- آه، چه هوای خنکی، اتاق عین یخچال! کولر واقعاً چیز خوبی است. اما او طینتاً اهل حسرت خوردن نبود. یا شاید بود ولی در دل نگه می‌داشت. او هفته‌ای دو روز به این جلسات می‌رفت. ولی چون خودش وسیله‌اش را نداشت هرگز از آنها دعوت نمی‌کرد که به‌خانه ما بیایند، که نمی‌آمدند. و در حقیقت، این جلسه‌ها تقریباً همیشه در خانه یکی از زنان مؤمنه‌گشوده می‌شد که نامش مهشید بود و به‌علت شوهری موفق‌زندی‌اش در سطح بالاتری بود و خودش هم برای کارهایی از این نوع جوش و خروشی داشت و سرش درد می‌کرد. یکی از انگیزه‌های باطنی نامادری‌ام که پدرم نیز آن را حس کرده بود، به‌طور غیر مستقیم، آب کردن طلعت بود که گاه او را هم سفت و ساب می‌داد و همراه می‌برد. او با اینکه سواد نداشت شمرده و با لحن گرم و کلمات درستی صحبت می‌کرد. فوق‌العاده زرنگ و با هوش بود و به‌همین وسیله توانسته بود با این گروه زنان که کم و بیش منسوب به خانواده‌های بالاتر بودند رابطه ایجاد کند و در مجالس و مجامعشان شرکت جوید. یکی از این زنان با علاقه‌ای مفرط داوطلب شده بود که به‌او خواندن و نوشتن یاد بدهد که البته از من پنهان می‌کرد. و هفته‌ای دو جلسه هم به‌خانه این زن می‌رفت. آنها هم کولر داشتند و وضعشان بهتر از ما بود. به‌رحال، مشغولیت‌های جدید که برای نامادری‌ام در حکم نوعی فعالیت اجتماعی بود، او را توی خانه یا نزد این و آن در وضع برتری قرار می‌داد. گاه می‌دیدم که با پدرم از حجاب زن که یکی از مسایل مهم مذهب ما است گفتگو می‌کرد و می‌کوشید با دلائلی او را قانع کند که زن باید تمام قسمت‌های بدن خود، یعنی روی و موی و حتی دست و پایش را از مرد بیوشاند. پدرم می‌گفت:

- بعضی زنان هستند که مردی و مرد بودن را به‌میزان تشخیص یک نفر می‌شناسند. به‌این معنی که خودشان را از بعضی مردان می‌پوشانند و از بعضی دیگر نه. حال آنکه من زنانی دیده‌ام که در سن هفتاد سالگی هم از یک بچه ده‌ساله روپوشانده‌اند.

پدرم از برنامه تازه سفورا ناراضی نبود؛ سهل است، خوشش می‌آمد؛ زیر پوستش احساس نوعی شادی می‌کرد که به‌نظر من مقداری شیطنت در آن بود. غیر مستقیم او را تشویق می‌کرد. ولی بیشتر از پدرم، این من بودم که خوشحال بودم. زیرا ساعتی که نامادری‌ام از خانه بیرون می‌رفت،

در مدت دو یا سه ساعتی که غایب بود، من در خانه کاملاً آزاد و بی‌آقا با لاسر بودم. البته آزاد در چارچوب وظائف جاری خانه‌داری که او طبق یک برنامه دقیق و فشرده به من تحمیل کرده بود و چه‌او بود چه نبود می‌بایست انجام‌شان دهم. در ساعتی که او نبود من این وظائف را انجام می‌دادم، منتهی به میل خودم. او فقط نتیجه کار را می‌خواست، و اینکه کی و به چه نحو آنها را انجام داده‌ام، برایش مهم نبود. بعلاوه، در این گونه موقع‌ها چون او حواسش با تمام قدرت متوجه و معطوف آن جلسه‌ها بود، چندان پایی کار من نمی‌شد و تا حدی آزادم گذاشته بود.

یکی از همین روزها که نامادری‌ام بدجلسه مذهبی رفته بود من در خانه تنها بودم. کنار حوض نشسته بودم و لباسهای زیر خودم و بچه‌ها را می‌شستم. توضیح بدهم که سفورا شستشوی لباس و ملافه‌های بچه‌ها و از جمله طلعت‌را به عهده من گذاشته بود. لباس و ملافه‌های پدرم را خودش به عهده گرفته بود که با لباسهای خودش جداگانه آنها را می‌شست. بعلاوه، من یک کار دیگر را هم نمی‌کردم و آن شستشوی ظروف آشپزخانه بود، زیرا دستم نسبت به پودرهای مایع به شدت حساسیت داشت و نامادری‌ام با لطف مخصوص از این کار معاف کرده بود.

باری، من توی حیاط، کنار حوض نشسته بودم و لباس می‌شستم. تابستان بود و جز یک پیراهن ملول نازک چیزی به تن نداشتم. برای شما که تازه به این شهر آمده‌اید و از وضع داخل خانه‌ها چندان خبر ندارید بگویم که آب خانه‌های اهواز قبل از لوله‌کشی سازمان آب، از کارون بود. که توسط لوله می‌آمد، در مقابل یک مبلغ ثابت ماهانه که گویا شش تومان و دهشاهی بود. این آب، توی خانه به منبعی روی بام منتقل می‌شد و از آنجا در شیر سرویسیها و حوض جریان می‌یافت. این آب وقت بارندگی‌های شدید چند روزی گل-آلود و غیر قابل مصرف می‌شد که توی دیگ و پاتیل می‌ریختند و می‌گذاشتند تا ته‌نشین بکند. یا به سراغ چاه و چشمه اگر در جایی یافت می‌شد و آبش هم شور نبود می‌رفتند. آبی را که از کارون می‌آمد توی حب یا حبانکه ظرف دهان‌گشاد بزرگ و سفالینی بود و روی سه پایه‌ای قرار داشت، می‌کردند و کمی زاق توی آن می‌ریختند و دستمال مرطوبی رویش می‌انداختند. بعد از شبی خنک می‌شد و زلال مثل اشک چشم. این داستان آب کارون بود. اما اینک پس از لوله‌کشی آب که از همان آب کارون بود با تصفیه مختصری که از آن می‌شد، ما آب تصفیه نشده را که هنوز هم بود بسته بودیم و جز برای مصارف درجه دوم از آن استفاده نمی‌کردیم - بهر حال، من لب حوض

نشسته بودم، آب حوض را روز قبل از آن عوض کرده بودیم و هنوز صاف و زلال بود. این را باید اضافه کنم که علاوه بر استفاده معمولی، حوض بزرگ وسط حیاط در سه فصل از سال بزرگترین وسیله تفریح ما بود. اگر خانه مسجد بود این حوض از نظر ما محرابش بود. از خودم که بخوام بگویم، این حوض و آب روان آن همدم و همراز من بود. زیرا چه بس ساعتها که غم در دلم بود و به بهانه شستن ظرف یا لباس کنار آن می‌نشستم و باخودم فکر می‌کردم و نمی‌خواستم توی اتاق بروم. و آیا آب، با آنکه خودیک راز است همیشه برای بشر گوینده رازها و گشاینده عقده‌ها نبوده است؟ آب که می‌گویند مهر حضرت فاطمه است، برای من هم مایه مهر و صفا بود. شما دیروز روی کارون تعجب می‌کردید که چرا من و آن دو جوجه همراه مثل بوتیمار آن همه از آب می‌ترسیدیم. حال آنکه اگر این رودخانه نبود اهواز مرده بود. همچنان که اگر نیل نبود مصر مرده بود. من که اکنون حوض خانه‌مان را موضوع صحبت قرار داده‌ام خوب می‌فهمم که آب برای ما چه اهمیتی داشت. آن ساعتی که آب بند می‌آمد و ما چند روزی ماتم می‌گرفتیم که چه کنیم؛ آن زمان که دوباره می‌دیدیم آب آمد. فصلهایی که کارون پائین می‌افتاد و نکبت زمین و زمان را می‌گرفت. حتی پرندگان دستخوش هول و اضطراب می‌شدند و لب باها می‌نشستند تا از انسان‌ها یاری بخواهند. آب، آب، این است قافیه زندگی در شهر گرمسیری ما اهواز. از نیمه فروردین که هوا گرم می‌شد و چنچله‌ها بدیلاق می‌رفتند و شلاق آفتاب در میان ریشه گیاهان رامیسوزاند و زنجرها رابه سکوت او می‌داشت و خزندگان راناگزیر می‌ساخت تا هر چه بیشتر به اعماق سوراخ‌های خود بخزند، تا نیمه پاییز، این حوض زیارتگاه ما بود. نه من، بلکه مادرم، آن زمان که بود، نامادری‌ام، با همه تقدس خشکه‌ای که داشت و احتیاط‌هایی که بدکار می‌بست، پدرم، بچه‌ها، طلعت، همه و همه، در روز دست کم چندبار توی حوض می‌رفتیم. پدرم شبها گاهی از اثر گرما و عرق زیاد برمی‌خاست همانطور با پیراهن و زیر شلوار خودش راتوی حوض می‌انداخت و ساعتها بی‌حرکت روی پاشویه پهن آن دراز می‌کشید. می‌گفت دلش می‌خواهد تا صبح همانجا بخوابد و بیرون نیاید. و بعد هم که بیرون می‌آمد همان زیر پیراهن خیسش را فشار می‌داد می‌پوشید و می‌رفت می‌خوابید.

این را می‌گفتم که من بی‌خیال از همه چیز و همه‌جانب حوض نشسته بودم و رخت می‌شستم. در خانه تنها بودم. پدرم ساعت دو و نیم به‌خانه آمده، ناهارش را خورده دو ساعتی استراحت کرده و پس از صرف‌چای دوباره سرکار رفته بود. بعضی وقت‌ها او کارهای صبحش می‌ماند که عصر می‌رفت

انجامش می‌داد. این قضیه این اواخر هفته‌ای یکی‌دو بار اتفاق می‌افتاد و من احساس کرده بودم که او به خاطر کسر خرج عمداً کارهای صبحش را به بعد از ظهر می‌انداخت که اضافه‌کار بگیرد. بعد از رفتن پدرم، سفورا نیز برای آنکه از گرمای خانه فرار کرده باشد، جلسه مذهبی را بهانه کرده و بیرون رفته بود. بچه‌ها را نیز لباس پوشانده با طلعت همراه برداشته بود. گفته بود، برگشتن قصد دارد برای آنها از بازار کفش بخرد. با پدرم قرار گذاشته بودند که ساعت هفت و نیم یک جائی توی خیابان همدیگر را ببینند. به‌طور دقیق نمی‌توانم بگویم چه روزی از هفته بود. اواسط تابستان و در فصلی بود که تازه خرما شروع به رسیدن کرده بود. ولی رنگ آنها هنوز زرد نارس بود. با آنکه آفتاب عصر هنوز کاملاً ننشسته بود، حیاط ما را سایه فرا گرفته بود. و دلیل این سایه ساختمان کوچک دو طبقه‌ای بود چسبیده به خانه ما و در ضلع جنوبی آن. میان ساختمانهای پشت به پشت ما که همگی درهایشان به خیابان جدید الاحداث بیست‌متری گشوده می‌شد، این تنها خانه‌ای بود که طبقه فوقانی‌اش به حیاط خانه ما مشرف بود. اما از بخت و افاق، صاحب این خانه که مرد شیرینی‌پزی بود سالها پیش آن را به اجاره داده با زن و بچه و آن طور که اصطلاحاً می‌گویند، علاقه‌کن، به تهران کوچ کرده بود. آنها مقداری از اسباب و وسائل غیر قابل انتقال خود را در همان اتاق بالا گذاشته و درش را قفل کرده بودند. مستأجر خانه، مرد برنج فروشی بود اصلاً اهل آمل مازندران که در همان خیابان بیست‌متری دکان داشت. طبقه اول این خانه را که پس از احداث خیابان، در ده یا دوازده سال پیش، حیاطش به کلی از بین رفته و جزو خیابان شده بود، انبار برنج کرده بود. ما از این خانه، یعنی طبقه دوم آن که تابستانها هنگام عصر سایه‌اش توی حیاط ما را می‌گرفت و کسی هم در آن آمد و رفتی نداشت، با اینکه موش فراوان داشت و موشهایش به خانه ما هم حمله‌ور می‌شدند، خیلی ممنون بودیم. نامادری‌ام از تنگی‌جا که سه اتاق بیشتر نداشتیم شکایت داشت، اما از حیاط دنج و بدون مشرف آن با حوض بزرگ سه در چهار متری که داشت، راضی بود. این راهم بدنیست بگویم که نزدیک حوض به دیوار حیاط یک پریز برق بود، و من برای آنکه از اثر گرما بکاهم پنکه را آورده و جلوی خودم نهاده بودم که بادش خنک می‌کرد. به‌تقلید از پدرم با همان پیراهن تنم توی حوض می‌رفتم و بیرون می‌آمدم و دوباره جلوی پنکه مشغول کار می‌شدم. حال و هوای خوشی داشتم و به‌محض آنکه پیراهن تنم خشک می‌شد عمل را تکرار می‌کردم. چون سایه نامادری را روی سرم حس نمی‌کردم تفریحم شکل شلختگی به‌خود گرفته بود و از آن لذت می‌بردم. آن زمان که بیرون

می‌آمدم و پیراهن‌تر به‌تتم چسبیده بود، مثل چکاوکی که شیفته بال و پر -
خویش است به‌اندام خودم نگاه می‌کردم، چهره‌ام شکفته می‌شد و از خود
می‌پرسیدم:

- آیا به‌راستی زیبا نیستم؟ چرا، تو به‌راستی زیبایی.

اینجا منظور من از زیبایی همان طراوت و شادابی جوانی بود. زیرا من در
این موقع که حساس‌ترین و شکفته‌ترین مرحله زندگی را می‌گذراندم، بیش
از هر زمان دیگر به‌آینده‌ام فکر می‌کردم. ولی افکار و احساساتم نسبت
به‌عشق خام بود. زیرا قبلاً آن را تجربه نکرده بودم. در آن چار دیواری
محصور بی‌در و روزن، من بودم و حوض آب و آسمان سفیدروی سرم. اما غافل
از اینکه همان آسمان، همان روز و همان ساعت، رقم خودش را برای من
زد. و سرنوشتم را تا پایان عمر معلوم کرد. در اینجا، آقای مهندس،
نمی‌خواهم با ذکر داستانی که چون عاقبت به‌ناکامی کشیدگی‌رانی و یا شاید
جنبه تقدس‌آمیز خود را از دست داد، افسانه‌پیری و چشمه‌سار را برای شما
زنده کنم. منظورم اعتراف به‌گناهی است که اگر چه از جانب من ندانسته
و به‌انگیزه غفلتی کودکانه رخ داد، لیکن خرمن هستی جوانی را به‌آتش
کشاند و او را تا پایان عمر برتلی از خاکسترهای سرد تلخکامی و دریدری
و بدبختی نشاند. بار آخری که توی حوض رفتیم بیشتر از آنچه که باید طولش
دادم. در همان حال که به پشت روی آب شناور بودم، دستها را بی‌حکمت
از طرفین رها کرده و پلکها را در آرامشی که آب به‌آدم می‌دهد رویهم نهاده
بودم. در این وضعیت، پنهان نمی‌کنم که پیراهن به‌تن نداشتم و کاملاً برهنه
بودم. برهنه، همانطور که حالا اندیشه‌هایم و کلماتم هستند. برهنه، همانطور
که آن موقع شمشیر سرنوشت بود و حالا می‌باید داوری خدا باشد. در
آخرین لحظه که فکر می‌کردم وقت بیرون آمدنم است حس کردم که صدائی
شنیده‌ام. صدای تق‌تق یک جسم سخت فلزی مثل کلید یا سکه پول روی
شیشه در. چون گوش‌هایم توی آب بود هنوز مطمئن نبودم که اشتباه نکرده‌ام.
گفتم شاید صدای پنکه بود که چون عرش را کرده بود گاهی ضمن کار دچار
لرزش شدیدی می‌شد و چند ثانیه‌ای بی‌هوا می‌گشت. پلکها را گشودم و
به‌پنجره اتاقی که مشرف به‌خانه ما بود نظر انداختم. آنجا کسی بود که
مرا نگاه می‌کرد. و اگر چه فوراً کنار رفت من دو چشم هیز او را که با
خیرگی و ولع کامل در اندام برهنه‌ام چنگ انداخته بود به‌چشم خود
دیدم. دو چشم کبود و درشت که خبر از وجودی رند و دزدصفت می‌داد و
مانند مار افسار رسته مرگ بر وجود طعمه‌اش می‌افکند. و آیا هرگز یک
آدم‌کش حرفه‌ای، یک جلا‌دک حلقه‌دار را به‌گردن محکومی می‌اندازد،

بهنگاه التماس آلود قربانی ناتوان خود در واپسین تلاشهای او برای زنده ماندن توجهی دارد و اهمیتی می‌دهد؟ من در آن چند لحظه کوتاه که حس کردم زیر دید این دو چشم بیگانه هستم در حکم همان قربانی بودم. آنقدر یکه خورده بودم که ابتدا اهمیت واقعه‌ای را که اتفاق افتاده بود درک نمی‌کردم. مثل سایه‌ای کنار دیوار خزیدم و پیراهنم را که قبلاً شسته و روی طناب انداخته بودم و هنوز کمی نم داشت پوشیدم و مثل جانور ضعیفی که احساس خطر کرده است بهتر دانستم مدتی در پناه همان دیوار خاموش بنشینم، تا اگر کسی مرا دیده است فکر کند خواب و خیال بوده است و بی‌کار و زندگی خود برود. در آن هوای داغ و سوزان می‌دیدم که سردم شده است. موی بر تنم ایستاده بود و به معنی درست کلمه می‌لرزیدم. من آن روز معنی این را که می‌گویند بندلیم لرزید به رأی‌العین دیدم و درک کردم. نمی‌دانم با خودم چه فکر می‌کردم. ترس چنان در جانم نشسته بود که اعمال و حرکاتم همه غریزی بود. آخر، اگر کسی آنجا توی اتاق بودو اراده می‌کرد از روی دیوار بپرد و به این سوی بیاید، کدام زنجیری در آسمان خدا آویزان بود که دست من به آن برسد. اوکی بود و برای چه به آنجا آمده بود؟ از چه وقت توی نخ من رفته، و با دیدن بدن من در حالت برهنگی پیش خودش چه فکر کرده بود؟ حتی پنجره را گشوده بود، گام‌ها گشوده، تا بهتر بتواند دید بزند. و عجیب بود که من صدای گشوده شدن پنجره را اصلاً نشنیده بودم. شاید با این‌کارش عمداً خواسته بود توجه مرا به خود جلب کند و شرمسارم سازد. زیرا از هر چه بگذریم گناه او در برابر غفلت و بی‌توجهی و سوسه‌انگیز من ناچیز بود. به‌خوبی دریافته بود که وقتی مرا از این گناه بزرگ شرمسار سازد اولین سنگ بنای عشق را به دست خود در بنای وجودم به‌کار گذاشته است. و اگر من تا آن لحظه خود را دختر مطلقاً پاک و بی‌خنده‌ای می‌دانستم، آیا جز این فکری می‌توانستم درمخپله‌ام بپرورانم که از آن پس باید فقط به‌صاحب آن نگاه تعلق داشته باشم؟

آقای مهندس، من حتی آن زمان، آن روز کذایی شوم که پدرم با ظاهر آرام ولی درون آشفته، به‌خانه عمه‌ام آمد و خبر داد که مادرم را طلاق داده است، این‌قدر زیر یک ضربه‌کشنده واقع نشدم که اینک شده بودم. اما این زمان هرگز تصورش را نمی‌کردم، هرگز از ذهن ساده‌ام نمی‌گذشت که در چار دیوار امن و حریم قدس‌خانه خویش دستخوش چنین راهزنی سبانه یا دستبرد رندانه‌ای بشوم. اگر من مثل پاره‌ای نورچشمی‌های خدا لایق دیده، دختری بودم که همه روزه به‌استخرهای مختلط زنانه - مردانه می‌رفتم و بدنم را بی‌مضایقه در معرض دید هر محرم و نامحرم قرار می‌دادم، شاید

تا حدی موضوع برایم عادی و بی تفاوت بود. اما من آدم بدبختی بودم و آدم بدبخت را بدقول اهوازی‌ها از کل^۱ مرغها کوسه می‌زند. اینک می‌دیدم از هول و اضطرابی ناگهانی و ناشناس چنان خسته و کوفته شده‌ام که قادر نیستم نفس بکشم، و به زودی ممکن است بیفتم و قبل از اینکه نامادری‌ام و بچه‌ها سر برسند به کلی از پای در آیم. من آن شب از شدت ناراحتی یا ترس تب کردم.

آقای مهندس، اگر فکر می‌کردم که وجود زنانام در کارخانه و پیش روی شما، سرسوزنی باعث حواس پرتی یا ناراحتی خیال شما نخواهد شد، اگر می‌دانستم این تماس چشم در چشم و همه روزه‌ای که من و شما با هم داریم خدشه‌ای در اندیشه و خللی در کار شما ایجاد نخواهد کرد، هرگز لزومی احساس نمی‌کردم که برای نوشتن این سطور دست به قلم ببرم و با آب قلب خود دفتری را سیاه بکنم. اما اکنون که چنین لزومی را حس کرده‌ام، اکنون که نیاز و انگیزه روحی شدید همچون دستی نامرئی دست‌مرا با قلم درد دست گرفته است و بسرعتی شگفت روی صفحه کاغذ می‌دواند، می‌بینم که از بازگو کردن هیچ‌نکته پیدایا یا ناپیدای پنهان یا آشکاری نمی‌توانم خودداری کنم. گوئی حالت آدم بی‌هوش شده‌ای را دارم که بعد از یک عمل جراحی و برگشتن به استراحت کم کم به هوش می‌آیم. هرچه به‌زبانم می‌آید دست خودم نیست. آن شب، هنگام غروب و در زمانی که تازه چراغهای کوچه روشن شده بود پدرم به اتفاق بچه‌ها و نامادری از خرید بازار برگشتند. پدرم برای هر یک از بچه‌ها و از جمله طلعت، جفتی کفش تابستانی ارزان قیمت خریده بود. و برای اینکه من ناراحت نشوم، واسه من هم از سرگذر خودمان و به انتخاب نامادری، جفتی دم‌پایی پلاستیک خریده بود. خوب، من که از خانه بیرون نمی‌رفتم، بنابراین کفش چه لازم داشتم. اگر کفش برایم می‌خریدند حتماً هوس بیرون رفتن از خانه بسرم می‌زد که البته مثل جوجه فوراً نصیب کلاغ می‌شدم و برای همه خانواده و آبروی پدرم ننگ و مصیبت به‌بار می‌آورد! اما آیا به‌راستی من غیر از این بودم؟ و واقعه آن روز عصر و دسته‌گل بزرگ و زیبایی که به‌آب داده بودم گویای این حقیقت شرمبار نبود که من حتی در چار دیوار بسته و زندان ماندخانه برای خانواده‌ام ننگ و بی‌آبرویی می‌آفریدم؟ آیا اینک تشترسوئی من در تمام محله‌از بام به‌زیر نیفتاده و خرد و کلان، زن و مرد، خودی و بیگانه، از راز بدنامی‌ام آگاه نشده بودند؟ اولین کسی که متوجه آشفتگی حال و پریدگی رنگ رخسارم

۱- کل: کوزه شکسته یا ظرف بخوری برای مرغ است.

شد طلعت بود. تا در را به روی آنها گشودم به آشپزخانه برگشتم و گوشه دیوار روی زمین نشستم. او پهلویم آمد، دست روی پیشانی‌ام که از داغی تب گرگر می‌زد گذاشت و گفت:

— آه، سیندخت، حال تو عادی نیست. چرا نمی‌روی استراحت بکنی. من گفتم که سرم درد می‌کند ولی میل ندارم استراحت بکنم. چیزی نیست و خودش خوب خواهد شد. او به مادرش خبر داد که توی آشپزخانه آمد و بانگهای حاکی از هزاران بدگمانی و دیرباوری براندازم کرد ولی سخنی به لب نیاورد. من که جلوی او همیشه خودم را ضعیف حس می‌کردم، به‌منظور جلب پشتیبانی یا همدردی‌اش می‌خواستم به‌زبان آیم و قضیه عصر را درست همان‌طور که برایم پیش آمده بود برایش تعریف کنم. در این صورت شکی نداشتم که او خودش تنها یا همراه با پدرم، شاخ و شانه می‌کشید و بد در آن‌خانه می‌رفت تا ببیند چه خیره‌سری و به‌چه جرأت و جسارتی اجازه چنان کار زشتی را به‌خود داده است که بیاید مثل دزدها پشت پنجره بنشیند و زاغ سیاه دختر جوان همسایه را آنهم وقتی که برای آب‌تتی لخت شده و توی آب رفته است چوب بزند؟! من با توجه به روحیات نامادری‌ام که زن متعصب و یکدنده‌ای بود، یقین داشتم که این کار را می‌کرد. همان سرشب می‌کرد و نمی‌گذاشت شبی از میانش بگذرد، اما این را نیز یقین داشتم که او از آن پس بهانه‌خوبی به‌دستش می‌افتاد که هرگز نگذارد قدم از خانه بیرون بگذارم. مرغی بودم که لنگه‌کفشی هم به‌پایم بسته می‌شد. وقتی که سفورا به‌اتاق برگشت صدای پدرم را شنیدم که از او پرسید:

— سیندخت سرش درد می‌کند، چرا؟

او بی‌تفاوت گفت:

— پشه لگدش زده است. همچنین می‌گوید: پرخوری کرده است. شاید هم بهانه است.

طلعت میان حرف او رفت:

— ماما، او تب دارد. تش مثل کوره می‌سوزد. آن وقت تو می‌گوئی پشه لگدش زده است!

سفورا صدایش را بلندتر کرد:

— تب بیرون رفتن از خانه، من خوب می‌فهمم او چش می‌پشه.

طلعت دوباره گفت:

— دم‌پایی‌ها به‌پای او بزرگ است، خیلی هم بزرگ. من به‌تو گفتم ماما، که اینها برای او بزرگ است اما تو اعتنا نکردی. شاید می‌خواهی خودت آنها را بیوشی که اینقدر بزرگ گرفته‌ای.

سفورا به او پر خاش کرد:

— خفه شو، حالا تو هم به خاطر این دختر گنده تنه‌ش به مادرت لعز می‌گویی؟ خوب، اگر بزرگ است خودش ببرد کوچکترش را بگیرد.
بگو مگوویکی به دو بین مادر و دختر سبب شد که پدرم مرا صدا زد و چون واقعاً گمان می‌کرد که ناراحتی من بنابه قول نامادری‌ام از آنجهت بود که توی خانه مانده و همراه آنها نرفته بودم، بدون اینکه توی صورتم نگاه کند، با لحن نیمه‌خشن و سردی که بیشتر به موضوع دعوی بین مادر و دختر برمی‌گشت تا من، گفت:

— اگر دم‌پائی‌ها بزرگ است کوچکترش را هم داشت، می‌توانی بروی و آنها را عوض کنی. همین حالا. ما اینها را از خواربار فروشی سرکوجه خریدیم. من، فردا پس فردا تو را می‌برم و برایت کفش می‌خرم.
من که خوشحال شده بودم جایز ندانستم روی حرف پدرم حرف بزنم. و اگر چه در آن لحظه بخصوص ابداً مایل نبودم از خانه بیرون بروم، بهتر دانستم امرش را اطاعت کنم تا آن هوای تیره‌ای که از بد اصطلاح ناراحتی من در فضای خانه ایجاد شده بود از بین برود. جورابه‌ایم را پوشیدم، چادرم را تک سرم انداختم و فوراً بیرون رفتم. فکرمی کردم شاید طلعت هم همراهم خواهد آمد. بهمین جهت بیرون خانه، دم در کمی منتظر او ماندم. اما سفورا که شیرگیر شده بود از سرکینه عمداً به او فرمانی داد تا نتواند همراه من بیاید، و من ناگزیر خودم تنها راه افتادم. در همان چند دقیقه کوتاهی که دم در ایستاده بودم و روی تک پلهٔ هوزائیکی بالا و پائین می‌رفتم و پا به پا می‌کردم — کمی آن طرف‌تر در خم کوچه که تیر چراغ برق بود، جوانکی را دیدم ایستاده که یک دستش را قوی جیب شلوارش کرده بود. کوتاه بود ولی چهار شانه و قوی. پیراهن نیمه آستین یقه‌بازی به رنگ سفید با راههای آبی یا نمی‌دانم قهوه‌ای پوشیده بود که پائینش را روی شلوار رها کرده بود. کفش‌هایش تابستانی شبکدار بود که به شلوارش می‌آمد. موهایش، اگر درست حدس زده بودم، فرفری، صورتش گرد و باطراوت و چشم‌هایش که در حالت سکوت سخن می‌گفت، درشت و روشن بود. سیب‌های کمی که روی لبان تر و تازه و نیمه گلگونش را گرفته بود از وسط جاباز می‌کرد و حالت بخشنده و بشاش صورت او را که با چشمانی فاصله دار و دور از هم مشخص می‌شد، تکمیل می‌کرد. این تصویری است که در آن لحظه بلافاصله در ذهن من نقش بست؛ تصویری که شاید می‌باید تا به‌ابد از بین نرود. تا مرا دید که از حیاط بیرون آمدم، مانند نوآموزی که توی کوچه ناگهان به معلمش برخورد کرده است، قد کشید و راست ایستاد. و چون من در

جهت مخالف او بسمت دکانهای سرگذر بهراه افتادم آهسته دنبالم آمد. اینک سایه او را و صدای پای او را درپنج قدمی پشت سرخود می‌دیدم و می‌شنیدم و نکته حیرت‌آورتر و شگفت‌آمیزتر، او نام مرا می‌دانست زیرا دیدم گفت:

— سیندخت.

خود را به‌نشیندن زدم و برسرعت قدمم افزودم. ولی او به‌من رسید و کمی هم جلوتر افتاد. در همان حال دوباره گفت:

— سیندخت، به‌تو حق می‌دهم که مرا نشناسی و به‌جا نیاوری. از آن روز که ما اهواز را ترک کردیم و به‌تهران رفتیم ده‌سال می‌گذرد. هردوی ما رشد کرده و بزرگ شده‌ایم. همه چیز تغییر یافته است.

فوراً شست من خبردار شد که او چه کسی بود. کیوان پسر بلقیس خانم و آن مرد شیرینی‌پز، همسایه‌های جنوبی خانه‌ما، که ما همین‌طوری میان‌خود از آنها بانام شیرینی‌پزها یاد می‌کردیم.

آقای مهندس، مثل اینکه خاطره‌های دور یا این‌طور بگویم، عواطف کودکی، در وجود آدم حق آب‌و‌گلی پیدا می‌کنند که ما همیشه نسبت به‌آنها گذشت یا کشتی مخصوصی در دل حس می‌کنیم. من که گفتم از فرط بی‌کسی برای گشودن عقده‌های درونی‌ام یک دوست قدیم و ندیم پیدا کرده بودم، چیزی نمانده بود که بایستم و کاملاً خودمانی و بی‌رودریاست با او وارد احوال‌پرسی و خوش و بش بشوم و از حال مادرش جو‌با‌گردم. بخصوص خوشحال می‌شدم اگر می‌شنیدم که آنها قصد داشتند همان‌طور که رفته بودند حالا دوباره به‌اهواز برگردند و در خانه ملکی خود سکونت گیرند. و آیا اینک بلقیس خانم هم همراه او به‌اهواز نیامده بود؟ این موضوع البته پس از گذشت هفت‌سال برای من دیگر مهم نبود و چاق یا لاغر نمی‌کرد که مردم، چه دوستان قدیم چه جدید، می‌دانستند یا نمی‌دانستند که مادرم از پدرم طلاق گرفته بود و من اینک زیر دست نامادری شمرصفتی افتاده بودم که زیره‌زیره پوستم را می‌کنند و روغن خودم سرخم می‌کرد. این برای من دردی شده بود که می‌باید به‌تنهایی بکشم و دم برنیاورم. من می‌خواستم بایستم و با او حرف بزنم، ولی آیا خنده‌دار نبود که درست برخلاف این‌میل وقتی که بیست‌قدمی بیشتر نداشتیم که به‌سرگذر برسیم، قدم‌هایم را به‌حد دویدن تند کردم و در یک چشم بهم زدن خودم را قوی خواربار فروشی گذاشتم؟ آنجا نیز پس از عوض کردن دم‌پایی‌ها، با آنکه پول همراه برده بودم تا بعضی چیزهای دیگر بگیرم، درنگ نکردم و بدون اینکه اطرافم را نگاه کنم به‌خانه برگشتم. ناخود می‌گفتم:

— چه خوب شد که نایستادی و با او هم صحبت نشدی. بدون شك او همان کسی است که عصر از توی پنجره نگاهت می کرد. این همان بچه تخس و بی قراری است که آن زمان ها روزی ده بار از روی دیوار آن خانه می پرید، به این خانه می آمد، کلون در حیاط را باز می کرد و برای خودش بیرون می رفت. اگر کسی حرفی می زد یا اعتراضی می کرد با دهن کجی یا لغز — لیچارش روبرو می شد. این او است، این او است، همان پسرک لوس و خودخواهی که از او نفرت داشتی، حالا بزرگ شده و یال و کویال بهم زده است. حالا بزرگ شده و سبیل در آورده است. ماریوست می اندازد، خلق و خونمی اندازد. این خود اوست. این خود اوست.

من به اتاق بالای راه پلکان که مخصوص خودم بود رفتم و پشتم را به رختخواب تکیه دادم. همانطور که ایستاده بودم گفتم کسی پاهایم را از زیر بدنم کشید. با تمام هیكل به زمین نشستم و بیش از پیش در اضطرابی هولناك فرو رفتم. گفتمی زنگی بیخ گوشم به صدا درآمده بود که مرابه سوی سرنوشتی شوم و گریز ناپذیر فرا می خواند. خود را بره ضعیف و از گله جدا مانده ای می دیدم که وقت دیدن گرگ به علت همان ضعف و ترسش خود به خود بدسوی او جلب می شود و گلوگاه نرمش را عرضه دندانهای تیز او می کند. چیزی که بیشتر از همه این افکار تب آلود را در ذهنم ناخن می زد خاطرهای بود که مخصوصاً از يك کار این جوان در همان زمانهای کودکی داشتم. و آن این است که برای شما تعریف می کنم:

— يك روز مادرم در خانه سفره نذری انداخته بود و جزو دعوت شدگان که همه زن بودند، مادر او هم بود. پنداری نه ده یا دوازده سال پیش بلکه همین دیروز بوده است. هنوز چهره سرخ و سفید و کمی لاغر این زن، با آن لحن بسیار ملایم و کشدار بیانش که گفتمی حال و حوصله مخالفت با هیچ چیز را نداشت و در نگاه چشمان سبز روشنش مهربانی و موافقت دلنشینی موج می زد، از خاطر من محو نشده بود. عمه ام همیشه داستانی می گفت که قبل از پیدا شدن مادرم، آنها قصد داشتند از همین بلقیس خانم که او را خانم بلی صدا می زدند و دختری بود فوق العاده موقر و نجیب، متین و در عین حال دلربا، برای پدرم خواستگاری کنند. و آنگاه که عقدش کردند با باز کردن يك در از میان حیاط به آن خانه، به قول عمه ام هرژی بیاورندش به این خانه. عمه ام مخصوصاً برای آنکه لاج مادرم را در آورد و خوشگلی اش را دست کم بگیرد، همیشه از چشمهای زیبا و فتان این زن و پوست لطیف و آفتاب ندیده اش سخن به میان می آورد. با پشیمانی و آه و ناله دست بردستی می زد و افسوس می خورد که چرا پدرم دیر جنبید و فرصت استثنائی و کم نظیری

را از دست داد. و آخرسراین طور می‌گفت:

— او آن قدر خوشگل و تودل‌برو، آن قدر شیرین و مامانی بود که ما فکر نمی‌کردیم حتی برای خواستگاری توی آن خانه راهمان بدهند. يك شکر پاره از همان‌ها که پدر شیرینی‌پزش درست می‌کرد و جلوی دکان برای جلب مشتری به بند می‌آویخت. يك هلوی پوست‌کنده. اما يك وقت چشم باز کردیم و دیدیم که هلوی پوست‌کنده توی حلق کسی افتاد که به‌نان‌گرده می‌گوید پیه. يك کارگر آس و پاسی که توی دکان برای پدرش کار می‌کرد و شبها هم همانجا می‌خوابید و گوشت‌نصیب‌گربه شد.

پدرم هم هر وقت صحبت از این زن به‌میان می‌آمد، اگر دراز کشیده بود برمی‌خاست می‌نشست، و اگر نشسته بود سینه راست می‌کرد. با غرور مخصوص مثل کسی که فتیحه کرده‌است به‌اشخاص دور و برش نظر می‌انداخت. صورتش از هیجان گل‌گل می‌شد. دستها را با آستین بالا کشیده به‌زانویش تکیه می‌داد و درحالی‌که آب توی دهانش می‌گشت همان داستان را با لفت و لعاب بیشتری تکرار می‌کرد. آن طور که رویهم رفته از این صحبت‌ها فهمیده بودم، پدر بلقیس، آقای قندچی که اینک مرحوم شده بود، یکی از شیرینی‌پزهای قدیمی و معروف اهواز بود. در زمان جنگ، به پیروی از غالب همکاران خود که به‌علت کمبود قند و شکر به آب‌نبات فروشی روی آورده بودند، کار شیرینی‌پزی‌اش را متوقف و منحصرأ آب‌نبات‌فروش شده بود. آب‌نبات‌های پولکی مخصوص خوردن چای که میان مردم رواج فراوان داشت. آقای قندچی که جز يك دختر، اولاد نرینه‌ای نداشت و از این حیث دستش کاملاً تنها بود، از بخت موافق‌کارگری پیدا کرده بود بسیار وفادار و کوشا به‌خدمت که در آن اوضاع و احوال سخت بهتر از يك فرزند زیر بال او را گرفته و در دکان برایش کار کرده بود. این خانواده که پشت در پشت به‌کار شیرینی‌پزی اشتغال داشتند عموماً، و آقای قندچی خصوصاً مردمان خداپرست، اصیل، سربه‌زیر و محتاطی بودند که بنا به طبیعت کاسبانه بی‌آزار خود دوست داشتند همیشه در حاشیه راه بروند و تا آنجا که ممکن است خود را درگیر مسائل پیچیده و پرسرو صدای زندگی و زمانه نکنند. به‌طوری‌که آقای قندچی تنها دختر خود را به‌مدرسه‌نفرستاده بلکه برایش معلم سرخانه گرفته بود. و سرانجام نیز چون به‌هیچ‌قیمت حاضر نبود او را از خود جدا کند، خلعت دامادی را بردوش کارگر خود که نامش مقبل بود انداخته بود تا در عین حال او را نیز بتواند برای همیشه نزد خویش نگاه دارد. به‌این ترتیب، مردی که در دنیا هیچ‌کس را نداشت و سرمایه‌اش حس وفاداری و وظیفه‌شناسی‌اش بود در يك شب از هیچ‌به‌همه چیز رسید و

صاحب اجاقی شد که به حکم سرنوشت می باید پس از آقای قندچی برای باقی عمر روشنش نگه دارد.

باری، آن روز در مهمانی سفرهٔ مادرم، خانم بلی کیوان را هم آورده بود که توی دهلیز خانه با ما بازی می کرد. اگر بهتر بگویم، او ما را که چند دختر هم قد و هرسال بودیم اذیت می کرد و بی سبب از خودش می رنجاند. هنوز که هنوز است من راز این غروری را که بین پسران و دختران کمتر از دهساله هست و آنها را در منتهای کنجکاوای که نسبت بهم دارند بشدت از هم می ماند، نمی دانم در چیست. پدرم به خواهش مادرم و به خاطر همین مهمانی، تازه داده بود خانه را نقاشی کرده بودند. نمی دانم به خاطر این نقاشی بود که مادرم مهمانی می داد یا به خاطر مهمانی بود که نقاشی را کرده بود. به هر حال خوب به نظر من هست که دهلیز آن کاملاً سفید و بی لکه بود. کیوان با کفشهای میخدار پاها را از طرفین به دیوار تکیه می داد. بامهارتی خاص بالا می رفت و همینکه سرش به گنج سقف می خورد سر می خورد و در یک حرکت پائین می آمد. چون همبازی پسر نداشت، می خواست با این کارها خودش را به رخ ما دخترها بکشد. من سوار لنگه در چوبی حیاط شده بودم و آهسته با آن تاب می خوردم. او کوشید پائینم بکشد و خود سوار شود. و چون زورش از من بیشتر بود سرانجام موفق شد. من که شکست خورده بودم، و به علاوه از شیطنتهای او که در و دیوار را زخمی کرده بود و احمقانه بازی بچه ها را بهم می زد خشمناک بودم، حرصم گرفتم، صورتم را چنگ انداختم که پوست آن درست روی لب به قدر پشت ناخنی قلوه کن شد و خون از آن راه افتاد. من وحشتزده عقب نشستم، و او که می رفت تا شکایت پیش مادرش ببرد ناگهان شیر شد و برگشت. فکر کردم قصد زدنم را دارد. ولی نه، نیت او چیز دیگری بود. مرا به دیوار فشرد. بازوانم را محکم گرفت و گونه ام را دو بار از دو طرف بوسید. بوسه ای تند و آبدار که حتی مادرم نیز تا آن زمان آنگونه مرا نبوسیده بود. خلاصم کرد و گفت:

— این هم سزای گریه های که چنگ می اندازد. اگر خجالت سرت بشود خودت را توی مستراح خانه به دار می زنی!

من گریه را سردادم و توی اتاق پیش مادرم رفتم. و اگر چه قضیه را برای او تعریف نکردم و فقط گفتم که کیوان به من سیلی زد، از آن پس هرگز با پسرک شرور روبرو نشدم. گفته قلبه او هم به نظر من نسبت به حرکتش دلیل دیگری بر شرارتش بود. به نظر من می رسید داغی که او توی جمع همدسالان بر صورت من زد خیلی بدتر از داغی بود که من بر صورت او نهادم. روز بعد، مادر او توسط زنی که به گمانم کلفت یا دایه شان بود، توی یک سینی برنجی

کنگره‌دار، قیچی کوچکی نهاده رویش را دستمال انداخته و به‌درخانه ما فرستاده بود. بالحن نیشداری پیغام داده بود:

— با این قیچی ناخنهای دخترت را بگیر که مثل گربه صورت بچه مرا چنگ نزند و خون نیندازد.

وید نیست بدانید که آن قیچی و همچنین سینی قشنگ کنگره‌دار هنوز هم در خانه ما بود. مادرم که تا حدی اخلاق کولی‌ها را داشت و از این رندیها بدش نمی‌آمد، مفت خود دانست و به‌عنوان نوعی جواب در مقابل آن پیغام، یا درسی اخلاقی، هرگز نخواست هیچکدام را پس بفرستد. گفت بگذار خودشان بیایند دنبالش. که البته نیامدند و گذشت‌زمان مثل هر نوع تصرفی که اول از راه زور است و بعد ایجاد حق می‌کند به‌نفع ما نقش بازی کرد. این هم از نوع کارهایی بود که مادرم می‌کرد. و آیا وجود همین قیچی نبود که بین او و پدرم جدائی افکند و زندگی خوش ما را بهم زد؟ اگر این قیچی در خانه ما نبود شاید من در این موقع اصلاً قضیه‌بازی آن روز و حرکت زشت این پسر را که گوامروشن و گویائی از تربیت نادرست او بود فراموش کرده بودم. اگر من آن روز که آن کلفت قیچی را با سینی به‌در خانه‌مان آورد موضوع را به‌مادرم می‌گفتم که چطور بچهٔ تخس مرا توی همالانم بی‌آبرو کرد، مادرم که تش برای این نوع کارها می‌خارید یسل می‌کشید و می‌رفت به‌درخانهٔ آنها. قیچی و سینی را پست می‌کرد توی حیاطشان. بچه را می‌کشید بیرون و گوشش را می‌کند می‌گذاشت کف‌دستش. درست به‌این علت و از این جهت موضوع را در دل نگه داشتیم و به‌مادرم نگفتم که از غوغا می‌ترسیدم. بعدها من به‌عمل زشت آن روز آن پسر خیلی فکر کردم. زیرا گفتم که بروحم داغ‌نهاده بود. آن‌طور که با فکر ناقص به‌نتیجه می‌رسیدم، این عمل او نمی‌توانست همین‌طور بی‌مقدمه و از روی تصادف محض باشد. آن زمان هنوز تلویزیون، این خردجالی که به‌قول نامادری هر سر مویش سازی است و مردم را عنتر و منتر خودش کرده‌است به‌هواز نیامده بود که بگوئیم او از تلویزیون تقلید کرده بود. تازه، هر تقلیدی علفی است که بر روی یک ریشه قبلی سبز می‌شود و رفته رفته رشد می‌کند و شاخه می‌دواند. او با همه آن تعریف‌های دلچسبی که از نجابت ذاتی و کمال مادرش می‌کردند به‌نظم خیلی لوس یا آن‌طور که شوشریه‌های این محال می‌گویند، چلیس تشریف داشت، یا که اصلاً بوئی از نزاکت و تربیت به‌مشامش نخورده بود. به‌رحال، در این موقع که او به‌هواز آمده

بود و مرا نمی‌دیدند شاید به‌انگیزه همان سرشت سرکشی که وادار به آن عمل ناپسندش کرده بود، خیال می‌کرد بین من و او از همان زمانها نوعی رابطه معکوس عاطفی ایجاد شده و دست‌اندرکار است که هر زمان دلش بخواهد می‌تواند از آن به‌نفع خود استفاده کند. درست مثل يك حساب در گردش که آدم در بانکی باز می‌کند و با دسته چکی که توی جیبش هست، هر جا و هر وقت می‌تواند از آن استفاده کند.

برمی‌گردم به‌اصل داستان. روز بعد، قبل از آنکه ظهر رسیده باشد پدرم در خانه پیدایش شد. از سرگذر نان و گوشت و بنشن خانواده را خریده بود. او پاره‌ای وقتها از اداره قاجاق می‌شد و زودتر به‌خانه می‌آمد. توی دهلیز خانه جای نسبتاً خنکی بود که ما غالباً بدون آنکه فرش بیندازیم می‌نشستیم. با برقی که در چشمانش بود به‌من نگاهی کرد و گفت:

— ببینم، تو—

من وسائل دستش را گرفتم و دنبالش به‌اتاق رفتم. او به‌طوری که در حقیقت غرض خبر دادن به‌سفورا بود، ادامه داد:

— تو، این همسایهٔ ما را که چند سال پیش بنهران رفتند یادت هست؟ شیرینی‌پزها را می‌گویم. سرگذر که بودم پسر آنها را دیدم. از جای زخم توی صورتش فوراً او را شناختم. به‌من سلام گفت. چطور است که چهره آدم هر چقدر تغییر بکند باز هم بعد از سالها قابل شناختن است. او آن وقتها بچه‌ای بیشتر نبود. حالا کت و کویالی بهم زده و برای خودش مردی شده است. آنگاه شرح مفصلی از خوی نیمه اشرافی و نجابت مادر این پسر که درست از هر نظر نقطهٔ مقابل خلاق و خوی فرنگیس یعنی مادر من بود، برای نامادری بیان کرد. که هرگز و به‌هیچ بهانه توی کوچه ظاهر نمی‌شد. صدای بلندش را کسی نمی‌شنید و خلاصه در يك کلمه، فرشته‌ای بود که از آسمان پای به‌زمین نهاده و نصیب آدمیان شده بود. نامادری‌ام با صدای زیری که داشت بیشتر برای آنکه مرا کوچک بکند حرفهای او را تأیید کرد و گفت:

— پس چی، البته زن باید همین‌طور سنگین و رنگین باشد. زن چه معنی دارد که شلخته و خودنما باشد.

پدرم که لباسش را بیرون آورده بود و خود را برای خوردن ناهار آماده می‌کرد، دوباره همان داستان قدیمی را به‌میان کشید که چگونه قبل از دیدن مادرم قصد داشت همه‌ام را به‌خواستگاری این زن بفرستد، ولی نصیب و قسمت‌طور دیگری رقم زده بود. آقای مهندس، من این نکته را به‌درستی نمی‌دانم که آدم در مرحله‌های مختلف عمر، چطور و با چه‌نظرهائی به‌گذشته‌های دور و نزدیک خودش نگاه می‌کند. و چرا بعضی وقایع بخصوصی هست که هرگز نمی‌خواهد و مایل

نیست از یادش برود؟ آیا در این مسئله رازی هست که مربوط به بقای عمر می‌شود؟ قضیه‌ای که پدرم از آن یاد می‌کرد مربوط به بیست و دو سال پیش از آن بود. در آن موقع او سی و پنج سال داشت. حال آنکه این زمان پنجاه و هفت سالش بود. آیا میشود گفت که بشر در روح خودش هیچ وقت پیر نمی‌شود و همیشه همچنان خود را جوان یا در یکی از مرحله‌های جوانی می‌بیند که بیشتر از همه برایش شیرین بوده است؟ پدرم می‌گفت:

— من، تازه این خانه را خریده بودم. به قول معروف حوض را ساخته بودم دنبال قورباغه‌اش می‌گشتم. خوب، من سی و پنج سال داشتم و اگر دیرتر می‌جنبیدم از موقع زخم می‌گذشت. مرحوم قندچی، پدر بلقیس، پیرمرد محترم و بی‌آزاری بود. نزدیک هشتاد سال داشت. ولی هنوز شاد و سرحال بود و با نیروی یک جوان ورزیده کار می‌کرد. زمستان بود یا تابستان، دو ساعت پیش از آفتاب بر می‌خاست و در طول کارون به راه می‌افتاد. وقتی که گردش را می‌کرد و به خانه بر می‌گشت هنوز از موقع نمازش نگذشته بود. یک روز که یادم می‌آید زمستان بود و من مثل همین حالا از راه به خانه می‌آمدم، او را دیدم. نان سنگک خریده بودم و گوشت، و می‌آوردم که به خواهرم بدهم و برگردم. سرکوجه او را دیدم. خدا رحمتش کند مرد خوش اخلاقی بود. به من گفت: گوشت خریدهای؟ گفتم، آری. گفت گوسفند است یا گاو؟ گفتم، اگر شب قدم‌رنجه کنید و برای شام به بنده منزل تشریف بیاورید خواهید فهمید که گاو است یا گوسفند — جواب شما باشد برای آن موقع. خواهرم می‌خواهد یخنی بپزد. گفت: خوب، پس گوشت گوسفند نیست. منظورم همین بود. اگر گوشت گوسفند بود نمی‌توانستی آن روی نان بگذاری و دست بگیری. گذاشتن گوشت گوسفند روی نان مکروه است. اما اگر گاو باشد مانعی ندارد. می‌دانی چرا؟ برای اینکه در دنیا هیچ چیز برتر و بالاتر از گندم نیست. جز گاو که زمین را شخم می‌زند. اگر گاو نبود گندم هم نبود.

پدرم اینجا مثل کهنه قماربازی که در یک بازی همه بردهای سرانجام به باخت تبدیل شده است، قیافه افسرده‌ای به خود گرفت. از زیر یقه پیراهن دستی به سینه و گردن چاق و کم‌هوی خود کشید و بانوعی پشیمانی از یاد رفته آه فرو خورده‌ای کشید و ادامه داد:

— مرحوم قندچی بی‌میل نبود دخترش را به من بدهد. از من سر به راه‌تر و نان‌آورتر در همه این ولایت چه کسی را پیدا می‌کرد. منتهی خبط از جانب خود من بود که دیر جنبیدم. او که با شیرینی‌هایش شهری را شیرین‌کام کرده بود بدش نمی‌آمد با یک وصلت بی‌دردسر همسایه خوب دیوار به دیوارش را هم شیرین‌کام کند. عمه، عمهات مرا خام‌کرد و گفت این لقمه به دهان ما

زیاد است. بگذار خودمان را سنگ روی یخ نکنیم - اگر من از بلقیس خواستگاری کرده بودم پدرش بدون هیچ گفتگو موافقت می کرد و الان وضع من با آنچه که هست به کلی متفاوت بود. آن خانه را که الان حیاطش به خیابان پیوسته است مغازه می کردم و خودم پشتش می نشستم و از این زندگی نوگرما بی که باید همیشه خدا چشم بدست دولت دوخته شده باشد خلاص می شدم.

من از همان ابتدا حس کرده بودم که این زن برای پدرم نمونه یک آرزو یا رؤیای حاصل نشده بود. هر بار با چنان شیفتگی از او یاد می کرد که خود من هم به یک معنی شیفته اش شده بودم. نامادری ام که باطناً از این صحبت های پدرم خشنود نبود، گفت:

- فلاحی، این ها همه خواب و خیال است. اگر او واقعاً و ذاتاً زن نجیبی بود و اصالتی داشت به یک شاگرد دکان نمی دادندش. پاشو دخی سفره را بنداز.

او هرگاه که بامن سر لطف بود دخی صدایم می زد. من از اتاق بیرون آمدم و نفهمیدم پدرم در مقابل این گفته به او چه جواب داد. وقتی که دوباره به اتاق برگشتم دیدم پیر مرد هنوز دنبال همان صحبت بود. می گفت:

- من شوهر او را در تمام چندسالی که توی شیرینی پزی کار می کرد بیشتر از یک بار ندیدم. پارهای کسان هستند که در روزگار پیری، چون به خودشان بد نگذرانده اند بخوبی می شود جوانی گذشته آنها را در صورتشان دید. بعضی ها هم برعکس، چنانند که در جوانی پیری آنها را می شود دید. مقبل از این دسته دومی ها بود. چونکه خیلی کار می کرد. قنادی ها از راسته آن دکاندارانی هستند که شب دیرتر از همه می بندند، مخصوصاً زمستان ها و شبهای رمضان که زولبیا و پشمک مشتری فراوان دارد. صبحها هم چون مشتری روستائی دارند باید زود باز کنند. از ساعت پنج صبح، تا دوازده شب، آن زمانها این برنامه کارشان بود. بعد هم که او بلقیس را گرفت تا زمانی که اهواز بودند و قندچی حیات داشت حالت نوکری خود را از دست نداد. جز اینکه دیگر لازم نبود شبها توی دکان بخوابد و به خانه می رفت. نامادری ام که علاقمند به شنیدن این داستان نبود، با بی میلی پرسید:

- دلیل آنکه آنها در این شهر نماندند و بتهران کوچ کردند چه بود؟

پدرم جواب داد:

- بعد از آنکه قندچی مرد، که من خودم هم به تشییع جنازه اش رفتم، مقبل دکان را فروخت و علاقه کن بتهران رفت. گمان می کنم به فشار بلقیس بود. می شود تصور کرد که او توی این شهر و میان این مردم از اینکه به یک کارگر

معمولی شوهر کرده بود احساس شرم یا حقارت می کرد. ولی چنانکه می گفتند او شوهرش را دوست داشت و دو دستی او را چسبیده بود.
نامادری ام گفت:

— خوب، مگر اینهم هنر یا قابلیت مخصوص می خواهد. هرزنی باید چنین باشد.

این صحبتها و گفت و شنودها باعث نشد که من از صرافت قضیه روز قبل و دسته گلی که به آب داده بودم بیفتم و آن را چیزی گذشته و فراموش شده بدانم. آن روز و روز بعدش گذشت. و من در تمام این مدت کوشیدم که کمتر توی حیاط ظاهر بشوم. آن پنجره برایم تهدیدی بود که نمی خواستم سربلند کنم و نگاهش کنم. اگر ترس نداشتم که مسخره شوم می گفتم که حتی از حوض خانه و آبزلالی که توی آن ایستاده بود و ماه و خورشید و آسمان صاف را منعکس می کرد نفرت داشتم. طرف عصر روز بعد، نامادری ام دوباره هوای بیرون بر سرش زد. لباس عوض کرد، چادرش را روی سر انداخت و به اتفاق بچه ها و طلعت از خانه زد بیرون. این بار برای گرفتن درس بود که می رفت. بچه ها را هم از این نظر همراه می برد که اگر در خانه می ماندند چون از من حرف شنوی نداشتند به کوچه و خیابان می رفتند و توی گردو خاک و آفتاب داغ گرمایزه می شدند. با آنکه سایه تمام حیاط را فرا گرفته بود هنوز تنم گرما کلافه کننده بود. نفس کشیدن دشوار بود. کم کم هوا خنک تر شد. سر و صدای ماشین ها و آمد و رفت در کوچه و خیابان فزونی گرفت و نوید شب و جنب و جوش شب به گوش رسید. این موقع روز که معمولاً من در خانه کاری نداشتم، اگر بچه ها دور و برم نبودند که با آنها سرگرم شوم، همیشه برایم باغمی همراه بود. هرچه هوا تاریک تر می شد غم دل من هم سنگین تر می شد. چون شبها روی بام می خوابیدیم و وظیفه انداختن و جمع کردن رختخواب و زدن پشه بند — اگر می زدیم — با من بود، پس از غروب آفتاب آزادی داشتم که هر موقع فرصت کردم یا میلش را داشتم بروم و این کار را بکنم. البته بچه ها و طلعت هم از سر تفریح و بازیگوشی به من کمک می کردند و در این کار کاملاً تنها نبودم. در این موقع با آنکه پرده شب کاملاً فرو نیفتاده بود، روی بام رفتم. پشت جان پناه آجری یا باصطلاح هره بام که به قدر سه چارک ارتفاع داشت و به خاطر نفوذ باد شبکه شبکه ساخته شده بود، چند دقیقه ای بی خیال کوچه را تماشا کردم. بعد متبانه مشغول گستردن گلیم و چادر شب به روی زمین شدم. نظرم متوجه پنجره روبرویم شد؛ همان پنجره کنائتی که دوباره باز شده بود و توی اتاق، دور از پنجره کیوان صندلی نهاده و چنانکه گفتمی سرتاسر روز را آنجا بوده،

به انتظار نشسته بود. با چادر شب دستم از خشم لب زیر، ندان گزیدم و نگاهش کردم. خیره خیره و پرتهدید. ولی غافل از اینکه او در آن فاصله هرگز نمی‌توانست به خوبی صورت سایه خورده مرا ببیند و بفهمد که در دلم چه می‌گذرد. آقای مهندس، اکنون که به عقب می‌نگرم و به عمل خود در آن لحظه می‌اندیشم، می‌بینم که نمی‌توانم خودم را از يك خطا سرزنش نکنم و همه گناهان را به گردن آن جوان بیندازم. من وقتی که او را پشت پنجره نشسته دیدم، می‌باید خود را به ندیدن بزنم، چشم‌هایم کور و گوش‌هایم کور بشود، رختخوابم را بیندازم و بسرعت پائین بیایم؛ نه اینکه تا منتهای پام و لب‌هره پیش بروم و بروبر او را نگاه بکنم. او نیم‌خیز شد و حرکتی کرد به نشانه اینکه گویا منتظر همین لحظه بوده است. پاکتی را که از قبل آماده کرده بود، از میان کتابی که دستش بود بیرون آورد و به‌ن نشان داد. کاغذی را از توی آن بیرون آورد و دوباره سر جایش نهاد. من تعجب‌زده نگاهش می‌کردم. گوئی صفحه مهیج يك فیلم یا شب‌ده بازی و تردستی بود که می‌دیدم. پاکت را تا کرد تا سنگین‌تر شود و باد نبرد، و آن را از روی دیوار به حیاط ما انداخت. پنجره را بست و مثل شبی در تاریکی توی اتاق ناپدید شد. فکرش را بکنید، قضیه من با این عاشقی که ناگهان از هوا برآیم رسیده بود، بسرعت در حال پیشرفت بود. او دیروز یا پریروز مرا دیده و امروز برایم نامه نوشته بود. قطعاً شب بعد، اگر آه دایر می‌شد، چنانکه در داستانه‌های هزار و یکشب آمده است، از سوراخ بخاری توی اتاقم می‌آمد - نه، بگذارید اینطور بگویم: وقتی که شب از نیمه می‌گذشت و ماه فرو می‌نشست، آهسته از روی دیوار به پشت بام ما پای می‌نهاد و به رختخواب من که جدا از جمع خانواده، در گوشه‌ای افتاده بود، می‌خزید و تا دمیدن سپیده و آن لحظه که فرشته پاسدار شب جای خود را به‌نگهبان بامداد می‌داد در کنارم می‌خفت! من آدم زود خشمی نبودم. زندگی زیر دست نامادری عفریته در طول هفت سال به‌من یاد داده بود که سخت‌ترین دشواری‌ها و نامرادی‌ها را چطور باید از سر بگذرانم و باز هم ساعتی چند به‌عمر بی‌حاصلم در آن خانه و با همان خواری‌ها ادامه دهم. با این همه، در آن لحظه که جلوی هره بام ایستاده بودم، چنان سراپایم لبریز از نفرت بود که می‌دیدم جز اینکه موضوع را به نامادری‌ام بگویم و در مقابل این بی‌شرمی که شرف دوشیزگی‌ام را تهدید می‌کرد از او کمک بخواهم چاره ندارم. من از پشت بام پائین رفتم و روی سنگ پله‌ای که دهلیز را به حیاط مربوط می‌کرد به‌انتظار رسیدن نامادری‌ام نشستم. هوا باز هم يك پرده تاریک‌تر شده بود. ولی پاکت سفید که توی باغچه کنار يك گلدان افتاده بود، هنوز

خوب پیدا بود. مثل دشنه خون‌آلودی که از يك قاتل به جای مانده باشد. هرکس از در وارد می‌شد به کمترین دقت متوجه آن می‌شد خود جوان هم اگر دوباره از پنجره سر می‌کشید و این سو را می‌نگریست آن را می‌دید. حالت ترسان و یا تهدیدآمیز مرا نیز که در تاریکی توی حیاط نشسته بودم و خاموش پاکت را نگاه می‌کردم ولی نمی‌رفتم آن را بردارم، تشخیص می‌داد. آقای مهندس، یادم می‌آید زمانی ما توی خانه از دست يك گربه مودی به ستوه آمده بودیم. گوشت را به تیر سقف می‌آویختیم آن را می‌ربود و می‌خورد. تخم‌مرغ را از توی طاقچه به زمین می‌انداخت و می‌شکست و می‌خورد. قابلمه را از روی آتش برمی‌گرداند، می‌ریخت و گوشت‌هایش را می‌خورد. دستگیره در را که هشتاد سانتی‌متر از زمین بلندتر است با پنجول می‌زد و می‌گشود. هرچه هم او را توی کیسه می‌کردیم و به جاهای دور می‌بردیم، قبل از مراجعت آدم‌به‌خانه برمی‌گشت و بدون آنکه ترك عادت کند باز به همان کارها ادامه می‌داد. يك روز پدرم از شهرداری سم گرفت. به خانه آورد، به گوشت‌زد و توی باغچه انداخت. این آخرین علاج بود که برای کم کردن شر او به کار می‌برد. با احتیاط آمد آن را بو کرد. گوئی فهمید که مرگ در زیر آن لانه کرده است. معو کرد و به کناری نشست. ولی همچنان نگاهش به گوشت بود. ما برای آنکه از بدگمانی‌اش کاسته باشیم به اتاق رفتیم ولی از پشت شیشه مواظبش بودیم. بعد از چند دقیقه دوباره برخاست و به سوی طعمه رفت. آن را به دهان گرفت تا ببرد در گوشه‌ای و برای خودش بخورد. اما فوراً از دهان بیرونش انداخت. گوئی همین حالا آن منظره را جلوی چشم می‌بینم. حیوانك، فورفور می‌کرد و سرش را با شدت تکان می‌داد و پنجول روی دهانش می‌زد. در فاصله‌ای کمتر از يك دقیقه دمش باد کرد. روی دیوار پرید و از پشت بام گریخت و رفت. چنان رفتنی که بعدها هرگز او را به چشم ندیدیم و برای همیشه از شرش آسوده شدیم. من قصد داشتم از آن نامه به عنوان مدرک جرم علیه این جوان استفاده کنم. هرگز میل نداشتم بدانم که توی آن خواسته بود چه به من بگوید. این مسئله در اصل موضوع که عکس‌المعمل شدید من بود هیچ تأثیری نمی‌کرد. با این وصف آقای مهندس، اکنون که شما این داستان را می‌خوانید حق دارید از من بپرسید: پس چطور شد که برخاستی آن را برداشتی به گوشه آشپزخانه بردی و مثل همان گربه نزد و خیانت‌پیشه که جان بر سر شکمش نهاد، با بلعیدن کلماتی که افسوست کرد، خود را با سر در چاله يك سرنوشت تیره انداختی؟

در نامه اینطور نوشته بود:

«سیندخت، به تو حق میدم که نخواهی تو کوچه بازار و آسی و بامن حرف

بزنی. این بی‌دقتی و بی‌حواسی مرا ببخش ولی سرزنش نکن. اگر فرنگیس خانم مث اون وقتها خوب و خوش سرخانه وزندگی خودش بود و اوضاع اینطور بهم نخورده بود، همان روز اولی که به‌اهواز وارد شدم و به‌این محله آمدم، اولین کارم این بود که به‌خانه‌شما بیایم، زیرا حامل سلام مادرم برای مادرت بودم. بیچاره بلی خبر ندارد که دوست نازنینش الان هفت سال است از شوهر و بچه‌اش جدا شده و به‌سوی سرنوشت و نوش و نیش دیگری رفته است. یادت هست که آندو چقدر باهم دوست بودند؟ یادت هست که بلی همیشه می‌آمد توی پنجره می‌نشست، کار کاموا بافی‌اش را دست می‌گرفت و با مادر تو که توی حیاط بود حرف می‌زد؟ حتی برای هم خوردنی یا آب‌یخ پاس می‌دادند. آن وقت من زیر تأثیر عوالم کودکی به شور و شوق می‌آمدم و برای آنکه کاری کرده یا خودی نموده باشم از دیوار به‌حیاط شما می‌پریدم و از در بیرون می‌رفتم. کوچه و خیابان را دور می‌زدم و در چند دقیقه دوباره توی پنجره ظاهر می‌شدم. پدرت می‌گفت، برای آنکه دو خانواده بتوانند راحت‌تر باهم رفت و آمد داشته باشند بهتر است که دیوار بین دو حیاط را برداشت. در این صورت خطر اینکه روزی کیوان خدای نکرده بیفتد و آسیب ببیند وجود نخواهد داشت. سیندخت، من وقتی به‌اهواز آمدم و فهمیدم مادرت طلاق گرفته و رفته به‌قدری ناراحت شدم که حال خودم را نفهمیدم. تعجب می‌کنم که این ناراحتی بزرگ را در این مدت تو چگونه تحمل کرده‌ای و قلب کوچکت زیر فشار این آندوه چگونه اینهمه مقاومت کرده است. خوب، به‌رحال کاری است گذشته و سبوی است شکسته. غصه و همدردی من هم باری از روی دوش تو بر نمی‌دارد. ظاهر آ چنین می‌نماید که توی این دنیا هر کس برای خودش دردی دارد. درد من هم این است که دل به‌کسب و کار پدرم سپردم و فکر کردم اگر آن را بیاموزم برای آینده‌ام کافی خواهد بود. من دنیا را نشناختم و کسی هم دوروبرم نبود که به‌موقع راهنمایم باشد. فقط موقعی متوجه اشتباه خودم شدم که دیگر دیر شده بود. من که به‌علت عقب‌ماندن از تحصیل استعدادهایم مچاله شده بود سرانجام به‌هنرستان صنعتی رفتم و دیپلم فنی گرفتم. تحصیلاتم همین خرداد ماه امسال تمام شد و دیگر قصد ندارم ادامه‌اش بدهم. در حقیقت باید بگویم راهی هم وجود ندارد که بتوانم به‌آن ادامه بدهم. در این سفری که با پدرم به‌اهواز کرده‌ایم قصد ما این است که خانه را بفروشیم. زیرا برای ما که ساکن دائمی تهران هستیم، تعمیرات آن میسر نیست. بعلاوه، به‌پولش احتیاج داریم. امروز مستأجر خانه موافقت کرد که برای تعمیرش کارگر و بنا خبر کنیم. این روزها کار تولیدی صرفی بیشتری

می‌کند. پدرم خیال دارد از پول این خانه کدر اصل متعلق به مادرم است و از پدر به او ارث رسیده، برای من دست‌مایه‌ای درست‌کنند که با آن کار بکنم. در تهران، در و پنجره‌سازی در آمد بدی ندارد. خیال دارم یک کارگاه آهنگری و در و پنجره‌سازی بازکنم و اگر بشود زندگی‌ام را از آنها جدا کنم. اما سیندخت، می‌دانی چیست؟ اگر من همراه پدرم به اهواز نیامده بودم و تو را ندیده بودم شاید می‌توانستم این کار را بکنم. آمدن به اهواز، این‌طور فکر می‌کنم که کار مرا ساخت و راهم را عوض کرد. مراجعت من به تهران دیگر با این وضع غیر ممکن است. می‌دانم به نظرت عجیب می‌آید. شاید هم از شنیدنش یکه بخوری و ناراحت بشوی. شاید من نباید این‌ها را به تو بگویم. اما هرچه باداباد، می‌گویم. هرچه باداباد، این نامه را می‌نویسم و اگر از من نخواستی بگیری آن را به آب روان می‌اندازم و دعائی هم پشت سرش می‌خوانم: ای آب روان محبوب مرا به من برسان! نمی‌دانم چطور شد که یکباره این‌طور تغییر پیدا کردم. نمی‌دانم بگویم چطور شده‌ام. همین قدر می‌بینم که تغییر پیدا کرده‌ام. همین قدر می‌بینم که قلبم، یعنی همان تسوده گوشتینی که سالها با آرامش کامل در سینه‌ام می‌تپید و به من نیروی زندگی می‌بخشید حالا سرخود می‌خواهد بایستد و به کارش ادامه ندهد. حس می‌کنم که هوای دوروبرم سنگین شده و از نفس کشیدن عاجز شده‌است. خواب و خوراک و استراحت را نمی‌فهمم. گرما برایم بی‌معنی است و هیچ کاری غیر از فکر کردن بدتو و دائماً در یاد تو بودن از دستم ساخته نیست. من تا به امروز نه عاشق کسی شده بودم و نه برای دختری از این نامه‌پرانی‌ها کرده‌ام. می‌دانم کار زشت و یا نادرستی است که می‌کنم و هر چیز که در نظر مردم زشت بود سرانجامی ناروشن دارد. اما باور کن سیندخت که غیر از این چاره نداشتم. باور کن که قلب من بدبیماری ناشناخته‌ای که نامش را عشق نهاده‌اند مبتلا شده است. و من می‌بینم که خواه ناخواه می‌باید برای آرام کردن آن کاری بکنم. به هر وسیله‌ای که شده، هر چند بیهوده و باطل، دست بزنم، دیدن روی تو، هر چند از دور باشد، شنیدن صدای تو یا کرکر دم‌پایی‌هایت، هر چند از پشت دیوار باشد، بودن زیر همان آسمانی که تو هم از هوایش نفس می‌کشی، اینها و صدمت این‌ها است نمونه‌ای از هوس‌های تنبکی که این روزها مرا مثل ماهی توی تابه بریان کرده است. اما اگر خانه را بفروشیم، همه این فرصتهای عزیز و شیرین از دستم گرفته می‌شود و چه بسا دیگر نتوانم حتی تو را از فاصله دور ببینم. دلم می‌خواهد به بهانه خرید چیزی توی کوچه یا خیابان بیایی. آخر، تو چرا اینقدر کم از خانه بیرون می‌آیی؟! اگر به التماس من جواب می‌گفتی و... ولی نه، من از تو

هیچ خواهشی نمی‌کنم. نمی‌توانم بکنم. قلبم می‌لرزد و حس می‌کنم که آدم بی‌جریزه و ترسوئی هستم. با آنکه زائیده این آب و خاکم و هنوز پس از سالها زندگی در تهران تلهجه اهوازی‌ام را از دست نداده‌ام، چون هیچ کس نیست که بشناسم به‌طرز عجیبی در شهر خودم احساس بیگانگی می‌کنم. می‌بینم گرفتار دردی شده‌ام که بیشتر از طاقتم است. سیندخت، این یک گرفتاری عادی نیست که من بتوانم با وسائل عادی از چنگ آن خلاص شوم. جز خود تو هیچکس را پیدا نمی‌کنم که با او رازم را بگویم. تو به‌رگ گردن من شمشیر زده‌ای، بگو تکلیفم چیست. —

بلند شدن صدای زنگ در خانه مرا دستپاچه کرد. نامادری‌ام و بچه‌ها بودند که از بیرون برمی‌گشتند. نامه را شتابزده زیر برگ روزنامه‌ای که توی آشپزخانه، کف گنجه ظرفها پهن کرده بودیم نهادم و رفتم در را گشودم. سفورا به‌محض ورود به‌خانه چون کمی دیر در را به‌رویش گشوده بودم شروع کرد به‌پرخاش کردن: چکار می‌کردی که این قدر دیر آمدی؟ — به دروغ متوسل شدم و گفتم مشغول نوشتن نامه‌ای بودم به کرمانشاه برای پسر عمه‌هایم. این یکی را خوانده بودم و نمی‌دانستم که به‌قول عرب‌ها طناب دروغ کوتاه است. پرسید کجا است این نامه، بیاور ببینم. گفتم مگر فکر کرده‌ای دروغ می‌گویم. منظورم از این دروغ چیست — از توی حیاط‌چادر شب را که روی هره بام رها کرده بودم دید. چون فهمید که هنوز رختخوابها را نینداخته‌ام بیشتر حرصش گرفت، اما کوتاه آمد. و من حس کردم که از وجود کیوان کم و بیش خبر داشت. شاید هم او را آنجا دیده بود. به‌من بدگمان شده بود. ولی از چیزی مطمئن نبود و هرگز نمی‌توانست حدس بزند که ممکن است کار من واو به‌جاهای بسی باریکتر هم کشیده باشد. این نامهربانی و بدگمانی سفورا کمتر از کار جوان مزاحم مرا ناراحت نکرد. نمی‌دانستم به کدام یک از این دو بداقبالی بیندیشم. دنیا را پر از کینه و بدنهادی حس می‌کردم که هر کس دستش می‌رسید می‌کوشید آن یکی را با سربزه‌مین بکوبد و فدای هوسها و وسوسه‌های دل بیمار خودش بکنند. به‌فکرم رسید بروم و موضوع این پسر و نامه عاشقانه‌اش را به‌عمه‌ام بگویم و از او کمک بخواهم. این مسئله مهم نبود که نامادری‌ام از اینکه بدون اجازه از خانه خارج می‌شدم پیش پدرم برایم مایه هفت‌من شیر می‌شد. من می‌بایست کاری می‌کردم. من حس می‌کردم که دور و برم وقایعی در حال شکل گرفتن بود. من با داستانهایی که از زمان کودکی از دهان اشخاص بزرگتر شنیده بودم، عاقبت این کارها را شوم می‌دانستم که همیشه به‌جای بدی می‌کشید و ناکامی‌هایی به‌بار می‌آورد. درست بود که من طعمه ستم شده بودم. درست بود که از

پستان محبت مادر سیر نوشیده بازپس گرفته شده بودم. درست بود که
 تا حد يك كلفت بی شخصیت و پست، پائین آمده و در آن خانه حال و روز
 سگ را داشتم. ولی ابدأ دختری لابلای و بی قید نبودم. بخصوص نسبت به
 آینده ام امیدها داشتم. آدم بلندپروازی نبودم که آرزو کنم شوهرم مدیر
 کل يك اداره یا مهندس کارخانه‌ای باشد. به‌شما حقیقتش را می‌گویم و از
 این حقیقت گوئی ذره‌ای احساس شرم نمی‌کنم. يك معلم مدرسه که چهار
 یا حداکثر پنج‌سال از من بزرگتر بود غایت آرزوهایم بود. من که روزگرم
 به زجر روحی گذشته بود و هیچکس در این دنیا غمخوارم نبود و تیمارم را
 نمی‌کشید، نمی‌دانم شوهری می‌خواستم تا تیمارم را بکشد یا اینکه تیمارش را
 بکشم؟ این خواهشهای روح که گاهی شکل عقده به‌خودش می‌گیرد غالباً
 برای خود انسان نامعلوم است و جلوه‌های متضادی پیدا می‌کند. به‌رحال،
 وجود من وجود این روح باهمهٔ جلوه‌های متضاد و عقده‌های پیچیده‌اش
 بود. به‌شما گفته بودم که گاهی جلوی آئینه می‌ایستادم و خودم را نگاه می‌کردم.
 این درست در وقت‌هایی بود که می‌خواستم از آن روح دردمند و ضریب
 خورده بگریزم یا اینکه با امیدهای واهی آینده خوابش کنم. من توی آئینه
 به‌صورتی نگاه می‌کردم و آنچه که در حقیقت به‌يك معنا چهرهٔ آشفته و
 ژولیده همان روح بود، آن روح بود که شخصیت حقیقی من بود. حال آنکه این جوان
 فقط هیكل مرا دیده و عاشقم شده بود. او می‌دانست که من دختری بی‌مادر
 هستم. درنامه‌اش نسبت به‌من همدردی کرده بود. ولی از کجا معلوم که همین
 بی‌مادری من باعث تشویق او به‌این عشق‌ورزی و نامه‌پرانی بی‌مقدمه نشده
 بود. شاید او، برخلاف روح بدگمان من، نیت بدی در دل و فکر خرابی در سر
 نداشت. شاید او به‌راستی خاطرخواه من شده بود، و آن‌طور که نوشته بود
 واقعاً قلب بیمارش در سینه آرام نداشت. اما آن کسی که من می‌خواستم و
 انتظارش را می‌کشیدم او نبود. او اگر بیمار بود به‌مصادق این‌مثل که تب‌تد
 زود عرقش در می‌آید، خیلی زود یعنی بلافاصله پس از دست‌یافتن به‌معشوقه
 از این بیماری شفا می‌یافت. ولی خود هرگز نمی‌توانست کوچکترین مرهمی
 برای بیماریهای فراوان من باشد. او بچه‌تر از آن بود که بتواند فضاهای
 خالی روح مرا پر کند، یا حتی پی به‌شخصیت باطنی من که در وجود این
 روح آزرده مشخص می‌شد ببرد. خلاصه من به‌هر دلیل بود چندشم می‌شد و
 نمی‌توانستم به‌هیچ‌وجه این واقعه را تحویل بگیرم. من هرگز این تجربه را
 نکرده‌ام که در بیابانی راه بروم و ناگهان گرگ‌گرسنه‌ای سر راهم سبز شود.
 اما خواب آن را دیده‌ام و وحشتش را تا اعماق جان حس کرده‌ام. اکنون
 آشکارا می‌دیدم که همان احساس را داشتم. زیرا عشق کور بود. عشق اگر

شدت پیدا می‌کرد و عاشق دسترسی به معشوق را مشکل می‌دید، دست به کارهای نزده‌ای می‌زد. و در این کارها رهبر او نه عقل بلکه هیجانها و غلیانهای طوفان ماندنی بود که در حفره نل حس می‌کرد. همان چیزی که در این نامه‌اش از آن پرده برداشته بود. سفورا و طلعتا برای انداختن رختخواب به پشت بام رفتند. من هم فرصت را غنیمت شمردم، نامه را از نوبی گنجه برداشتم تا ریز ریزش کنم و توی کوچه بریزم. کنجکاو و اودارم کرد تا قبل از بیرون رفتن از خانه (زیرا گفتم که می‌خواستم پیش عمه‌ام بروم) باقی آن را بخوانم. این‌طور ادامه می‌یافت:

«نمی‌دانم عکس‌العمل تو از خواندن این نامه چه خواهد بود و آیا اصولاً این واقعه برایت قابل درک است یا نه. اگر ما زمانی همبازی بوده‌ایم این دلیل نمی‌شود و برای من حقی ایجاد نمی‌کند که حالا از تو طلبکار چیزی باشم. از همه این‌ها گذشته، از کجا معلوم که تو نامزد کس دیگر نشده باشی؟ اگر مادر من همراهم به اهواز آمده بود کشف این موضوعات برایم مشکلی نبود. اما شاید تو با نوشتن چند کلمه روی یک تیکه کاغذ یا بدهر کیفیت که خودت بهتر می‌دانی توانستی جوابم را بدهی و از درد این انتظار خلاص سازی. برای این منظور، فردا بعد از ظهر من به دیدن سیرک می‌روم. اگر تو هم توانستی و آمدی، آنجا فرصت خواهیم داشت که همدیگر را ببینیم. آنجا آنقدر شلوغ است و مردم شهر برای تماشا چنان هجوم آورده‌اند که هیچکس به هیچکس نیست. در محوطه وسیع میان درخت‌ها توی هم وول می‌زنند و سگ صاحبش راندی شناسد. بیا و مرا از درد این انتظار خلاص کن. اگر هم نتوانستم با تو حرف بزنم همان دیدنت، و همین که به تقاضایم گوش داده و دعوتم را قبول کرده‌ای برایم کلی حرف است. ضمن اینکه می‌دانم هر چیزی باید دوطرفه باشد، اگر توبه من بی‌علاقه باشی یا از بخت بد من قیلاشیرینی‌ات را کس دیگری خورده باشد، حرف من مفت است. نمی‌خواهم سرراحت واقع بشوم. ولی یقین دارم که این‌طور نیست. یقین دارم که قلب من به من دروغ نگفته است. حالا دلایل چیست؟ دلایل شاید یک رمز خدائسی است. و من از خدا خواسته‌ام که در این کار یاورم کند. تو هم بگو آمین یارب العالمین. به این جمله آخر که رسیدم در منتهای بی‌دل و حوصلگی‌ام نتوانستم از خنده خودداری کنم. در دلم برای او دعا کردم و گفتم: خدا روزی‌ات را از جای دیگری بدهد! سیرکی که از آن نام برده بود، گروهی بودند از جوانان ترکیه که برای برنامه‌هایی به ایران آمده بودند و اینک یک هفته می‌شد که در اهواز نمایش می‌دادند. شهرداری در یکی از خیابانها، پشت میدان بارفروشها که زمانی محله‌ای خرابه بود به آنها جائی داده بود که

بند و بساط خود را زده بودند. می گفتند برنامه های آنها تماشائی است و بسیاری از مردم شهر رفته دیده بودند. به ویژه موتورسیکلت سوارانی که از دیوار راست بالا می رفتند و نمی افتادند مایه حیرت بودند. هر کس ندیده بود باور نمی کرد.

آن شب من با اینکه به دیدن عمده رفتیم و تا ساعت نه و نیم پهلویش بودم، از عنوان کردن هر مطلبی پیشش خودداری کردم. ضمناً نامه را برخلاف تصمیم اولم پاره نکردم و دور نریختم. زیرا چندبار در آن نام خدا را برده بود. توی آن نمی دانم چه ولی بهرحال چیزی بود که در من اثر کرده بود. برای آنکه این اثر بیشتر نشود از خواندن دوباره اش خودداری کردم و به خانه که برگشتم همان شبانه در یک جای محفوظی پنهانش نمودم. روز بعد، از آغاز صبح به این فکر بودم که بعد از ظهرش چکار بکنم. رفتن من به سیرک به این معنی بود که دستور او را اطاعت کرده و برای ملاقاتش عوض پاها یا سر دویده ام. در این صورت اگر هم جواب من منفی بود، اگر هم می گفتم، تورا نمی خواهم، حرفهای مفت، کشفای جفت، این گفته که با عمل من تفاوت داشت او را قانع نمی کرد. بلکه بدتر، از دیدن من آتشش تیزتر و جسارتش صدمبار بیشتر می شد. رفتن من به سیرک به این معنی بود که در آسمان دنبال یک چنین خواستگاری می گشته ام و در زمین پیدایش کرده ام. نه، رفتن من به سیرک ابدآکار معقولی نبود.

هنگام ظهر که پدرم به خانه آمد و سفره ناهار را چیدیم، نهی دانم حضور شد که صحبت سیرک به میان آمد. زن پدرم اظهار علاقه کرد که می خواهد با بچه ها به تماشا برود. زیرا اغلب همسایه های اطراف ما و حتی دوستان جدید مذهبی او، رفته بودند. پدرم چون بعد از ظهرش بیکار بود گفت که ساعت پنج همگی حاضر شویم، ما را خواهد برد. بچه ها و از جمله طلعت از این خبر خوش دست زدند و به هوا پریدند. اما من، با آنکه دلم غنچ می زد و از شادی حس می کردم صورتم گل انداخته است خاموش ماندم و از هر نوع تظاهر خودداری نمودم. به عجله بعضی کارهایم را کردم که نامادری ام نکوید او کاردارد و باید در خانه بماند. وقتی که دوباره توی اتاق آمدم پدرم با نگاهی آزمایشی براندازم کرد و گفت:

— سیندخت تو چطور؟ گویا تو از دیدن سیرک خوشت نمی آد. یا اینکه میل نداری با ما بیائی؟

زن پدرم فوراً توی حرفش دوید:

— اگر او هم بخواند بیاید پس چه کسی در خانه بماند؟ آیا می خواهی برای یک هوس بی جا بیایند دار و ندار ما را بارخروس کنند و ببرند. آنها

در این کوچه خلوت که کسی نیست. شما بروید، من در خانه می‌مانم.
من بغض گلویم را فشرده. در حقیقت چیزی نمانده بود بزنم زیر گریه.
خواستم بگویم: خوب، تو در خانه خواهی ماند و ما خواهیم رفت. اما فکر
کردم پدرم از من دفاع خواهد کرد. پدرم همچنان در قیافه من که شاید
در آن لحظه به نظرش ابلهانه تر از هر زمان می‌آمد، خیره مانده بود. جواب دادم:

— نه، من امروز حوصله بیرون آمدن از خانه را ندارم.
زن پدرم گفت:

— فلاحی باید قول بدهد که روز دیگری تو را خواهد برد.
طلعت گفت:

— سیرک، همین هفته آخرش است. فردا آخرین جمعه آن است. آن
هفته آخرش بود که تمديدش کردند.

پدرم دستی به سر بی‌مویش کشید و گفت:

— فردا او را خواهیم برد.

اینجا يك موضوع دیگر را باید توضیح بدهم، و آن مسئله لباس من بود.
آن زمان که تازه سفورا به منزل پدرم آمده بود، طلعت لباسهای مرا می‌پوشید.
بعداً تا سنین شانزده و هفده سالگی این من بودم که کهنه‌پوش او شده بودم.
از زمانی که تحصیل را رها کردم و خانه نشین شدم، با آنکه هیکلم رشد کرده
بود، از يك لباس سرخانه که بگذریم، باید بگویم، هیچ گونه لباس به درد
بخوری که بشود آن را پوشید و بیرون رفت نداشتم. نامادری می‌گفت:

— طلعت به مدرسه می‌رود باید لباس آبرومند داشته باشد. اما تو توی خانه
هستی، احتیاج نداری.

اگر پدرم برای او یا دخترم دهن دست لباس نومی خرید و برای من فقط يك ژاکت،
او حسودی اش می‌شد و نمی‌گذاشت که توی دلمش بماند. او حسادت خود را با کارهای
بهانه‌گیریهایی عجیب و غریب بروز نمی‌داد، بلکه رک و راست درمی‌آمد می‌گفت:

— او دخترخانه است، لباس نو می‌خواهد چکار. وقتی لباس نوداشته
باشد هوس می‌کند برود بیرون، برود توی خیابان و خودش را به این و آن
نشان بدهد. آن وقت اگر اتفاقی بیفتد مردم چه به من خواهند گفت. من اگر
برای دختر خودم اتفاقی بیفتد آنقدر اهمیت نمی‌دهم که برای او. من از
طلعت اطمینان دارم، اما از او نه.

البته من بعضی از لباسهای مادرم را که کم و بیش به قواره تم بود می‌توانستم
پوشم. ولی نمی‌دانم به چه جهت از این کار خوشم نمی‌آمد. بهر حال، آن
روز آنها همگی فکر کردند که من به خاطر نداشتن لباس بود که دوست نداشتم
بیرون بروم. هنگام عصر، طبق آنچه گفته بودند، همگی به دیدن سیرک رفتند

و ساعت هشت شب باز گشتند. برای من يك بستنی آورده بودند که پدرم به دستور نامادری از همان سرگذر خودمان خریده بود که خودم هم بی توانستم اینکار را بکنم. من در آشپزخانه مشغول خوردن آن شدم. طلعت روی کف موزائیکی بدون فرش آشپزخانه نشسته و پاهای برهنه اش رادراز کرده بود. مثل کسی که خسته شده باشد مرتب خم و راست می شد، دست به پایهایش می کشید و برای من از دیدنی های سیرک صحبت می کرد. می گفت:

— اما اینها همه يك طرف موتور سیکلت سوارانی که از دیوار راست بالا می رفتند يك طرف، به راستی از وحشت مو به تن آدم راست می ایستاد. مثل توره آسیاب به قطر پنج یا شش متر، از تخته و آهن استوانه ای درست کرده بودند که ارتفاعش بلندتر از يك عمارت دو طبقه بود. موتور سیکلت سوار از پائین، یعنی نزدیک کف زمین شروع می کرد به دور زدن. ناگهان دور می گرفت و او را می دیدی که روی بدنه دیوار بدون اینکه بیفتند با سرعت سرسام آور در حال گشتن است. در مدارهای دایره ای یابيضوی. گاهی هم دستهایش را از فرمان موتور رها می کرد و به تماشاگران سلام می داد. یا از پشت به هم وصل می نمود، و خلاصه همه جور بازی می کرد. خیلی ها از وحشت چشمهای خود را بسته بودند. توی این موتور سیکلت سواران یکیشان دختر بود.

من با نوعی بی علاقمندی و سردی ظاهری که نشان می دادم موضوع برایم بی تفاوت است، پرسیدم:

— لابد جمعیت زیاد به تماشا آمده بود؟

او گفت:

— غلغله روم بود.

— شما کسی را هم دیدید؟ منظورم از دوستان و آشنایان یا همسایه ها است.

— بعضی از هم کلاسی ها را دیدم که آمده بودند. و آن پسری که دیشب صحبتش بود، کیوان، او هم بود. پهلوی ما آمد. آقای فلاحی او را به ما معرفی کرد. دو به دو خیلی با هم حرف زدند.

طلعت هر وقت در حضور پدرم بود او را از زبان ما و به توصیه سفر او «بابا» صدا می زد. همانطور که منم زن پدرم را «مامان» صدا می زدم. اما در موقع های دیگر خود را مجبور به این تظاهر نمی دید و می گفت، آقای فلاحی. بهر حال، من در همان موقع یقین داشتم که کیوان از غیبت من ناراحت شده و دلیل آن را هم از آنها پرسیده است. اما به نظرم رسید که طلعت در این خصوص بعضی مطالب را عمداً از من پنهان می کرد. به طور ساده گفت:

— به نظر من جوان بدی نمی آید. حیف که تحصیلات و کاروبار درستی ندارد. مامان از او دعوت کرد که فردا عصر با پدرش اینجا به خانه ماییند. او گفت که پدرش با کمال میل این دعوت را خواهد پذیرفت.
من بیش از پیش کنجکاو شدم. نامادری ام کسی نبود که به کسی مهمانی مفت بدهد. نمی توانستم فکر او را بخوانم. وقتی که به اتاق آمدم اتفاقاً دیدم که موضوع صحبت پدر و زن پدرم نیز همین دعوت فردا عصر بود. پدرم می گفت:

— اینها مسافرنده و در اینجا کسی را ندارند. این نوع انسانیتها جائی نگم نمی شود. شاید ما هم یک روزی گذارمان به تهران افتاد. ما که کسی را نداریم که به خانه آنها برویم. در مسافرخانه هم اطمینان نیست. سرآمد را چنان می برند و روی سینه اش می گذارند که یک قطره خونس به زمین نمی ریزد. آقای مقبل به منزل یکی از دوستانش رفته است و شبها آنجا می خوابد. حال آنکه همسایه از دوست بهتر است.
زن پدرم گفته پدرم را تأیید کرد:

— از آنها بخواه مدتی که اینجا هستند هر کاری دارند به ما رجوع کنند. آدمیزاد به محبت زنده است. شاید هم آنها به مسافرخانه رفته اند و پسره خجالت می کشید بگوید.

روز بعد، هنگام عصر، ما تدارک مختصری دیدیم و منتظر آنها ماندیم. مدتها بود کسی به خانه ما مهمانی نیامده بود. من شور و شوقی داشتم که آقای مقبل را ببینم و کمی از ویژگیهای اخلاقی اش آگاه شوم. برای من این مسئله جالب بود که چطور یک کارگر آس و پاس می تواند دختری چنان زیبا و اصیل، چنان یکدانه و عزیز را تصاحب کند و نگه دارد. چنین کسی می باید قابلیت های مخصوصی داشته باشد که حتی در اولین نگاه او را از سایرین متمایز می کند.

ما در نظر داشتیم از مهمانان به جای اتاق، توی حیاط پذیرائی کنیم که هر چه بود خنک تر بود. اما اشتباه یکی از بچه ها، یعنی بنفشه که شیلنگ آب را روی کف آجری حیاط باز کرد، این نقشه را بهم زد. حیاط در یک دقیقه به طوری دم کرد که حتی ایستادن توی آن فوق طاقت بود. سفورا کفرش در آمد و اگر چه گناه از دختر خود او بود، به من رو کرد و گفت:

— من از بنفشه چه توقع دارم که شش سال بیشتر ندارد. تو دختره گنده، تو نمی فهمیدی که آب پاشی حیاط در این موقع روز کار غلطی است. حالا که این طور شد چشمت کور برو توی اتاق خودت و همانجا باش. نمی خواهم کمکم کنی. کار وقتی از روی بی میلی باشد نکردنش بهتر است.

موضوع برایم روشن شده بود که او می‌خواست با دور کردن من از صحنه، دختر خودش را گل مجلس بکند. به او دستور داد برود لباسهای تمیزش را بپوشد و کمی هم به سروصورتش برسد که این‌طور مثل جن بو داده نباشد. طلعت گوئی هنوز مقصود پنهانی او را درک نکرده بود. پیوسته می‌گفت: چرا، مامان، چرا سیندخت نباید جلو بیاید؟ سرانجام ستورا با لحن مخصوص و حالت اکراه زده‌ای به او گفت:

— به دو دلیل، اول اینکه اگر يك وقت پدر این جوان برای پسرش از سیندخت خواستگاری کند و آقای فلاحی موافق نباشد، یا اینکه بعداً خود آنها پشیمان شوند و جابزنند، دیگر کسی نیست که بتواند این دختر را در خانه نگه دارد. او به کلی عوض خواهد شد. اما وضع تو کاملاً فرق می‌کند.

طلعت پرسید:

— خوب، دلیل دوم؟

مادرش این‌طور جواب داد:

— دلیل دوم این است که اصلاً نمی‌خواهم او را ببینند. حالامی‌فهمی، همین.

وقتی که او توی اتاق این صحبت‌ها را با دخترش می‌کرد، هیچ خیال نمی‌کرد من در راه پلکان ایستاده‌ام و گوش می‌دهم. خیال می‌کرد توی اتاق بالا رفته‌ام و در را هم مثل همیشه به روی خودم بسته‌ام. من ناراحت نشدم. بلکه کاملاً برعکس، از این پیش‌آمد خوشحال شدم و توی دلم آرزو کردم که او در نقشه‌ای که کشیده است موفق بشود. این جوان هرچه بود به سرطلعت زیاد بود. نتها مزیتی که داشت این بود که زیر فرمان پدر و مادرش بود. اگر طلعت‌یا به قول مادرش که همان روز لحنش عوض شده و او را «ماه طلعت» صدا می‌زد، رفتی می‌شد، نامادری خواه ناخواه در رفتارش با من تجدید نظر می‌کرد و مهربان‌تر می‌شد. آن وقت پدرم نیز بدون شك از او پیروی می‌کرد و به یاد می‌آورد که دختر اصلی‌اش همین است که مانده است، نه آنکه رفته است. خوشحالی من يك دلیل دیگر هم داشت و آن این بود که در زندگی ما، دست‌کم تا آنجا که من حس می‌کردم، هیچ‌نوع طنین خوش و باشکوهی نبود. نه وسیله تفریحی که با آن سرمان گرم بشود، نه يك محیط خانوادگی بی‌غشی که همه اعضا با عشق بهم روز و شب را بهم بدوزند. این خواستگاری و وصلت، اگر البته صورت می‌گرفت، در زندگی همه ما تغییر بزرگی بود که بدون شك روحیه‌ها را هم عوض می‌کرد.

اما مهمانان بر خلاف قولی که داده بودند تا ساعت هشت و نیم شب ما را

در انتظار نگه داشتند و نیامدند. پدرم که از زگرهای زیاد شب‌ناراحت بود از این بدقولی ناراحت‌تر شد. سرانجام طاقت نیاورد و پیراهن و زیرپیراهنش را بیرون آورد با لچ کناری انداخت و همین‌طور لخت نشست. نامادری‌ام او را سرزنش کرد. او هم زیر پیراهنش را توی حوض خیس کرد و طبق عادت همیشگی، در حال نم‌پوشیدن، من و طلعت هم برای انداختن رختخوابها به پشت بام رفتیم. به‌نظر می‌آید که شب جمعه و اول ماه نو بود. هلال ماه در سمت مشرق مثل نقره‌خام می‌درخشید. باد گرمی می‌وزید، مثل يك حمام نامطبوع، که کلافه‌کننده بود و آدم را از صرافت‌هرکاری می‌انداخت، که دلش می‌خواست بی‌حس و حرکت روی تشک داغ بیفتد و به‌هیچ چیز فکر نکند. آسمان از سمت شمال و مشرق پرستاره بود. و سمت مغرب، شعله‌های گازی که برفراز دکل‌ها می‌سوخت، هزاران متر اطراف خود کهکشانی عظیم درست کرده بود. در میان این کهکشان، مثل اینکه گردونه غول‌آسایی گذشته و گرد و خاک به‌هوا بلند کرده است، غبارهای ریز ناهمگون و مواجی به‌چشم می‌خورد که به‌سان اخگر روشن شده بود. در همین موقع که ما آسمان و فضای تاریک و روشن اطراف را نگاه می‌کردیم و هرکدام بی‌آنکه سخنی بگوئیم در افکار خود غوطه‌ور بودیم، صدای زنگ درخانه شنیده شد. من از روی جان‌پناه توی کوچه نگاه کردم. مهمانان، یعنی پدر و پسر مسافر بودند که بالاخره آمده بودند. پدرم درحالی‌که پیراهنش را روی شانه انداخته بود و در راه آن را می‌پوشید شتابزده به‌استقبال آنان رفت. جلوی در با آقای مقبل روبوسی و خوش و بش کرد. سفورا شتابان فرشی از اتاق به‌حیاط برد و کنار حوض که اینک خنک‌تر شده و اثر دم از بین رفته بود انداخت. مهمانان به راهنمایی پدرم توی حیاط رفتند و نشستند. من مطمئن بودم که آنها برای شام خواهند ماند. ظاهراً دعوت عصرانه را با شام اشتباه کرده بودند. حیران مانده بودم که نامادری‌ام چه فکری خواهد کرد و در حالی‌که خودمان هم شام درست و حسابی نداشتیم از آنها چطور پذیرائی خواهد کرد. ما خودمان شبهای تابستان همیشه با غذای حاضری از قبیل خیار و سکنجبین، یا نان و پنیر و هندوانه برگزار می‌کردیم. آنهم روی بام و زیر نور ستارگان. چراغ روشن نمی‌کردیم و جز طرحی از چهره‌ها و سفیدی چشم‌ها یا حرکت دست‌ها که در سفره می‌آمد و به‌سوی دهان می‌رفت چیزی از همدیگر نمی‌دیدیم. و اینهمه باتمام بی‌لطفی برای خودش لطف مخصوص داشت.

چند دقیقه‌ای گذشت. سفورا برای آنها شربت برد. او هرگز عادت نداشت هنگام ملاقات و خوش‌وبش با مرد بیگانه دست خودش را به‌سوی وی دراز

کند. حتی اگر بیگانه از روی ندانستگی دست پیش می‌آورد فوراً متوجه می‌شد که کار بی‌خودی کرده است. نامادری‌ام بعد از احوالپرسی مختصری که با آقای مقبل کرد به‌طور گرم و صمیمانه ولی اعتراض‌آلودی به‌او گفت: — پس چرا خانم را همراه نیاوردید؟ هرچند حالا فصل مسافرت به‌هواز نیست. ولی ما دلمان می‌خواست او را ببینیم. روزی نیست نوبت خانه ما که صحبت از او نباشد. از او و از شما که چه مردمان نیکی هستید. آقای مقبل شرمزده شد، عرق صورت و گردنش را با دستمال کلاغی بزرگی که داشت پاک کرد و گفت:

— خوبی از خودتان است خانم. انشاءالله سفر دیگر خدمت شما خواهد رسید.

صحبت بین پدرم و مهمانان خیلی زود کربک انداخت. من و طلعت از روی بام خوب می‌شنیدیم و از میان سوراخ‌های جان‌پناه آنها را می‌دیدیم. البته باید بگویم آقای مقبل را که کنار حوض نشسته پشتش را به‌شیر آب تکیه داده بود. نیمی از بدنش روی فرش و نیمی روی زمین بود. پسر او طرف اتاق نشیمن و پشت به‌دیوار نشسته و اصلاً در زاویه دید ما که بالا بودیم نبود. آقای مقبل آن‌طور که من در یک نگاه دیدم، مردی بود کمی بلند و متناسب. البته سری کوچک داشت که به‌گردن کلفت و عضلانی‌اش نمی‌خورد. صورت گرد و کوچکش با چشمانی که زیر چاقی قهوه‌ای رنگ پلک‌ها ناپیدا بود مشخص می‌شد. وقتی که می‌خندید لبانش مثل شکاف قلك از هم گشوده می‌شد و حکایت از خوش قلبی فراوانش می‌کرد. موهای سرش نریخته بود ولی با آنکه سن و سالی نداشت و به‌زحمت چهل و پنج سالش می‌شد برف زودرس پیری بر سرش نشسته بود. چهره‌ای رویهم‌رفته احساساتی داشت که هنگام تعجب یا خشم و همدردی، خیلی زود خودش را لو می‌داد و هر کس هر لحظه زود می‌دانست که صاحب آن در آن لحظه دقیقاً چه افکاری در دل داشت. اگرچه یک نوع سادگی خاص مردمان کارگر در رفتار و گفتارش مشهود بود، به‌نظر می‌آمد که هرچیز را خوب درک می‌کرد و در میدان اندیشه مردی کاملاً پخته و ورزیده بود. صحبت‌های پدرم با آقای مقبل حول مسائل کار و زندگی و بخصوص قصد و غرض مسافرت پدر و پسر به‌هواز دور می‌زد. آن‌طور که آقای مقبل می‌گفت، مرد برنج فروش برای تخلیه مورد اجاره ادعای سرقتی می‌کرد — چیزی که آنها ابداً انتظارش را نداشتند. و سخت و سفت هم‌پشتش را گرفته بود که اگر این سرقتی را به‌او ندهند انتظار تخلیه از او نداشته باشند. می‌گفت، خانه که حیاطش به‌کلی از بین رفته و جزو خیابان شده از همان آغاز برای او استفاده سکونتی نداشته

است. این خانه هرچه هست حالا انبار کالای او است که اگر آن را از دست بدهد در حقیقت به آن معنی است که کسب اصلی اش را توی آن راستا از دست داده است.

پدرم پرسید:

— خوب، اگر این قدر این خانه را لازم دارد خودش پیش بیاید و آن را بخرد.

مقبل گفت:

— او مایل است این کار را بکند، شما اداره‌ای هستید آقای فلاحی، سرتان توی این حسابها نیست. او می‌خواهد توی سرماه بزند تا ما از روی ناچاری و به هر قیمتی که او بخواهد حاضر به معامله بشویم.

پدرم که روی فرش به وضع راحتی لم داده بود برخاست نشست و صدا زد: خانم! — نامادری‌ام که ظاهراً توی آشپزخانه یا اتاق بود آمد. به او گفت: — خانم، اگر ما پول داشتیم راستی چقدر خوب بود که این خانه را از آقای مقبل می‌خریدیم. — آقای مقبل، من واقعاً اگر پول و پله‌ای در بساط داشتم بدون هیچ درنگ آن را از شما می‌خریدم. فوراً دیوار حیاط خلوت را خراب و بیاصلب یک در، دوخانه را بهم مربوط می‌کردم. آن وقت چه کارها که نمی‌توانستم بکنم. سابقه کارم را از سازمان باز خرید می‌کردم و دنبال کسب را می‌گرفتم.

نامادری‌ام یک‌و‌وری و تقریباً پشت به آقای مقبل ایستاده بود. چادرش را حائل صورتش کرده بود. گفت:

— واء، این حرفها چیه می‌زنی فلاحی. چرا خانه را بفروشد. مگر آدم عاقل این روزها خانه‌اش را می‌فروشد. شاید خودشان یک روز تصمیم گرفتند برگردند به هواز. شاید خواست پسرش را توی این شهر ناماد کند. همیشه صحبت از این بکنید که می‌خواهید یک چیزی را بخرید نه اینکه بفروشید. پدرم با همان طمطراق افزود:

— اگر می‌خواهید زنهای خودتان را خوشحال کنید.

من و طلعت مثل اینکه پشت دستگاه شهر فرنگ نشسته بودیم. کنار هم روی بام، هر کدام یک سوراخ آجر را گرفته بودیم و تماشا می‌کردیم. آقای مقبل حالت افسرده‌ای به خود گرفت و جواب داد:

— این عین حقیقت است خانم، ولی به شرط آنکه آدم احتیاج نداشته باشد. آن وقت رویش را به طرف پدرم کرد و ادامه داد:

— آقای فلاحی، معیط تهران این یکی دو سال اخیر خیلی درهم برهم شده است. شما اداره‌ای هستید و از غوغای کسب به‌دورید. من، من، بالاخره

منهم يك كاسيم. بلی همیشه به من می گویند وقتی فکری توی مغز تو می آید تا آن را انجام ندهی و از شرش خلاص نشوی راحت نمی نشینی. خوب، آقای فلاحی، آدم کاسبکار غیر از این نمی تواند باشد. ریش بهش سنگینی می کند. خیلی زود می خواهد هر چیز را به سرانجام خودش برساند. اگر پسر یا دختری دارد زود می خواهد دستش را در کاسه ای بگذارد. آنها هم برای او مثل جنسی هستند که هر چه زودتر رد بشوند بهتر است. يك جنس اگر دو روز روی پیشخوان بماند و رد نشود شیخ دکان می شود و تا دو سال یا شاید هم بیشتر به تو حکمروائی و امر و نهی می کند.

استباط من و طلعت از این گفته چنین بود که آقای مقبل اصلا به صرافت نبود که در این خانه دو دختر دم بخت بود که هم اکنون باد و گوش تیز خود به در آفشانی هایش گوش می دادند. یا شاید این هم یکی از بازیهای کاسبکارانه او بود که می کرد تا به نوبه خودش توی سرما بزند. او با هر جمله ای که می گفت، مثل قافیه ای تکرار می کرد: شما ادارای هستید — به طوری که من حس کردم پدرم کم کم از شنیدن این جمله دارد ناراحت می شود. مقبل ادامه داد:

— بله آقای فلاحی، در تهران پیشه وران در حال نابودی اند. هر کس در حال پیشرفت نیست در حال ورشکستگی و فنا است. شما ادارای هستید، این نگرانی ها را ندارید. کار ما زمانی خوب بود. اما بعد از پیدا شدن کارخانه های جورواجور بیسکویت سازی، شکلات سازی و تافی های رنگ به رنگ که هر بقال و عطار و میوه فروشی را شیرینی فروش کرد، کسب ما دیگر چنگی به دل نمی زند. ماههای رمضان هم مردم به ویر زولیا با میا نمی افتند. من نمی دانم ذائقه مردم تغییر کرده است یا به طور کلی ذائقه زمان؟ پیشترها مردم حرکت بیشتری می کردند، شیرینی زیادتر می خوردند. سابق هر کس به دیدن کسی می رفت شیرینی می برد.

پدرم گفته های او را تأیید کرد:

— خیر و برکت از کسب رفته است. سابق بوی شیرینی از يك کیلو متری دکان آدم را مست می کرد. اما حالا —
آقای مقبل گفت:

— حالا، بچه ها بیسکویت می خورند که شیردایمی است. بله، تعجب نکنید. از شهری که گنجشک را رنگ می زنند، قناری می فروشند چه توقع دارید. آنقدر خوب و بد، زشت و زیبا، ثقلب و درستی قاطی شده است که به قول بلی نه شیرینی شکر به ذائقه ما معلوم است نه شوری نمک. و آن وقت توی این دوره و انفسا و ای به حال آنکس که بخواد به شرافت کسب و کار خودش پای بند بماند. من از این گفته ها و اینکه يك اندر میان نام زنش بلی یا بلقیس را به زبان

می‌آورد، در همان چند دقیقه يك نکته را فهمیدم. این مرد به علت علاقه زیاد از حدی که به زنش داشت هر نوع برش کسبی را از دست داده بود. و درست به همین علت عقب‌رفته یا دچار رکود شده بود. تا آنجا که به قول خودش ریش بهش سنگینی می‌کرد و می‌خواست تنها خانه‌ای را که در اهواز داشتند بفروشد. در خصوص پدرم، نمی‌دانم وقتی که می‌گفت حاضر است سابقه کارش را بازخريد کند، تا چه حد جدی بود. اولین بار بود که ما يك چنین حرفی را از دهانش می‌شنیدیم. من حتی تا آن موقع درست و دقیق نمی‌دانستم که شغل پدرم در سازمان آب و برق خوزستان چه بود. گاهی می‌دیدم که می‌گفت: امروز رئیس مرا خواست و در خصوص فلان کار یا بهمان مطلب نظرم را پرسید و من ال گفتم و بل شنیدم. یا که: رئیس توی اتاقم آمد، کارمندان همه رفته بودند. روی میز یله داد و از سیگار جلویم برداشت دود کرد — از مجموع این گفته‌های پراکنده من احساس می‌کردم که او از وضع کارش راضی نبود. دلیلش را هیچکدام ما اعضاء خانواده درست نمی‌دانستیم. ولی چیزی که می‌شد فهمید این بود که به‌طور کلی پس از بهره‌برداری از سد دز که دگرگونی‌های کم و بیش بزرگی در همه شئون زندگی خوزستان پدید آورد، سازمان آب و برق نیز توسعه ناگهانی پیدا کرد. اولین آثار این توسعه که بهتر است آن را تورم بگوئیم، آمدن عده‌ای کارمندان جوان بود که با نیروی جوان میدان را از دست پیرترها گرفته بودند. او در مقایسه با افراد تازه آمده سواد و تحصیلات درستی نداشت و در اداره به گمانم به‌زور بعضی خوش‌خلقی‌ها و فروتنی‌ها سرخودش را روی آب نگاه داشته بود.

باری، ساعت از نه و نیم می‌گذشت و گفتگو با همان گرمی ادامه داشت. در این موقع سفورا روی بام آمد و از توی در راه پلکان با اشاره هر دوی ما را صدا زد. با اعتراضی خوش و دوستانه که با وضع میزبان بودنش جور می‌آمد، گفت: — مرا تنها گذاشته‌اید و اینجا پشت دیوار به فال گوش شب چهارشنبه ایستاده‌اید. از این زشت‌تر چیزی نیست. تو بیا طلعت توی آشپزخانه، بعضی مخلفات هست حاضر کن. توهم دخی بیا، من کاریت دارم.

او آن‌قدر جذب‌کار خودش بود که حتی وقتی که روی بام با ما حرف می‌زد چادر را از جلوی صورتش کنار نمی‌برد. من و طلعت پائین به آشپزخانه رفتیم. من می‌دانستم که اگر طلعت می‌خواست جلوی مهمانان ظاهر شود می‌باید دوباره جلوی آئینه بنشیند و به صورتش پودر بزند. او قبلا هنگام عصر این کار را کرده بود. اما گرمای هوا و عرق فراوان زحمت‌هایش

را به هدر داده بود. چون صورت لاغر و تقریباً سیاه سوخته‌ای داشت از زمانی که همراه مادرش به جلسات مذهبی می‌رفت عادت کرده بود پودر استعمال کند. از وسایل دیگر آرایشی هم به‌طور ملایمی استفاده می‌کرد. ولی هرچه بیشتر با این وسایل آشنا می‌شد امیدش را بیشتر از دست می‌داد که هرگز بتواند در خوشگل‌تر کردن خودش توفیقی بدست آورد. یک روز جلوی آئینه نشسته بود. من هم کنارش بودم و کمکش می‌کردم. پرسید:

— سیندخت، راست است که می‌گویند چشمهای بخت‌کور است و هیچ وقت نمی‌داند که چه کسی را برای چه کسی انتخاب می‌کند؟
من گفتم:

— اگر غیر از این بود اسمش بخت نبود. بخت هم مثل فرشته عدالت دستمال سیاهی روی چشمش بسته و همین است که می‌بینیم در دنیا اینقدر حق و ناحق زیاد است.

نامادری‌ام که گویا فراموش کرده بود دم غروب چه دستوری به من داده و چگونه دهنم کرده بود، میج دستم را گرفت، کناری کشید و به لحنی محبت‌آمیز ولی ساختگی گفت:

— دخترم، اینها دیر آمده‌اند و معلوم است که شام نخورده‌اند. ما باید فکری بکنیم. باید همراه برادرت بابک بروی از سنگک‌پزی نان تازه بگیریم با کباب بازار. ما موریت دست تو را می‌بوسد. پدرت نمی‌تواند همان را رها کند و دنبال این کار برود. توجه داشته باش که اگر دیرتر بروی نان به‌چنگت نخواهد افتاد. چون تا بدحال به این قبیل خریدها نرفته‌ای و ممکن است تو را نشناسند بگو کباب را برای کدام خانه می‌خواهی. خودت را معرفی بکن تا هوایت را داشته باشند. مواظب باش نانهای کوله و خمیر را ندهند و رداری بیاوری. چهار تا سنگک می‌گیری و دو اوزه سیخ کباب با گوجه‌فرنگی. و با این گفته سینی و پول را به دست من داد. علی‌رغم آن لحن محبت‌آمیز قیافه‌اش چنان سخت و برگشت ناپذیر بود که من انگشت به‌دهان مانده بودم که چه بگویم. من و خرید نان، آنهم در آن وقت شب که دکان نانوائی غلغله بود؟ من و رفتن به‌در دکان کبابی که همه جور آدم از عرب گرفته تا عجم آنجا می‌آمدند و می‌رفتند؟ به‌حق چیزهای ندیده و نشنیده. من چون فکر می‌کردم که او بر اثر دستپاچگی و حواس‌پرتی دچار اشتباهی شده است و هم‌اکنون ممکن است به‌صرافت بیفتد و سینی را از دستم بگیرد، کمی درنگ کردم. زیر زبانم می‌گشت که بگویم: حالا چه مانعی دارد که برای آنها با چند دانه تخم‌مرغ (که اتفاقاً حاضر داشتیم) نیمرو یا کوکوئی درست بکنیم. اما او ناگهان برگشت و به من تند شد:

— معطل چی هستی، نشیدی چه گفتم؟ تصور می‌کنم که فارسی حرف زدم.

ومن که نمی‌خواستیم باز هم به خوشاروزه چیدن متهم بشوم چادرم را روی سرم انداختم و دم‌پائی به‌پا درحالی‌که بابک هم دنبالم می‌آمد بیرون رفتیم. توی راه، بابک گفت:

— خود کبابی نان هم دارد. چه لازم است که یک ساعت بی‌خودی در نانوائی معطل بشویم؟
من گفتم:

— نه بابک جان، نان کبابی تازه نیست. یک جوروی است. سنگک اگر تازه نباشد خوردن ندارد.

وقتی که این را به‌بچه گفتم اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. همان اشک بی‌مادری، و دردآورتر از آن، بی‌پدیری. اگر این مادر من بود که به‌من تن‌دی می‌کرد شاید فرمانش را نمی‌بردم. یا به‌نوبه خود روی سرش داد می‌زدم و سینی را به‌آن طرف پرتاب می‌کردم. قهر می‌کردم، ناز می‌کردم و هزار و یک ادا درمی‌آوردم. کاری که آن‌دو خواهر و برادر دیگرم، و حتی طلعت از آن ابائی نداشتند و همیشه هم نازشان خریدار داشت. اما من می‌باید فقط اشک در چشم‌انم بیاید و بی‌چون و چرا از دستورات او اطاعت کنم. حتی غر هم نباید می‌زدم. البته دلیل خشم من و اشک چشم‌انم، این نبود که چرا مرا پی فرمان فرستاده بود. نسبت به طلعت هم حسادت نمی‌کردم که در خانه مانده بود و می‌توانست برود و به‌آقای مقبل و پسرش خودی‌بنمایاند. همان‌طور که قبلاً گفتم، آرزو می‌کردم سفورا در نقشه زنانش موفق بشود و در این موقعیت دامادی برای خودش دست‌وپا کند. خشم من فقط و فقط از این بود که چرا نامادری قبل از آن با خشونت تمام مانع بیرون رفتنم از خانه می‌شد. ظاهراً من از آن نرم‌تانی بودم که دائماً می‌باید ته‌سوراخ تاریکم باشم و اگر بیرون می‌آمدم در یک چشم بهم‌زدن طعمه حیوانات قوی‌تر می‌شدم. ظاهراً چون مادر نداشتم همه در گوشه و کنار برایم دندان تیز کرده و توی کوچه، پشت جرها و در سایه دیوارها کشیکم را می‌کشیدند، و خودم هم کوچکترین اراده‌ای در حفظ‌خودم نداشتم و با اولین موج‌کشیدن خشک و خالی، مثل مرغابی دست‌آموز به‌سوی آنها می‌رفتم. او این داغ را به‌پیشانی من زده بود. پدرم هم دریافته بود، و من این اهانت مستمر را پذیرفته بودم.

بهرحال، من در دکان نانوائی و کباب‌پزی عمداً طولش دادم تا او که مرا پی‌نخودسیاه فرستاده بود بتواند با خیال راحت نقشه‌هایش را پیاده کند.

وقتی که برگشتم ساعت ده و ربع بود. این موقع شب معمولاً پدرم به رختخواب رفته و خوابیده بود. اما اینک بیدار بود، و در حیاط، زیر نور چراغ که پشه‌ها و پروانه‌ها دور آن می‌پريدند، با مهمانان همچنان سرگرم گفتگو بود. طلعت برای آنها چای و میوه برده و چند دقیقه‌ای هم به رسم ادب پهلویشان نشسته بود. من، کباب را با مقداری باقی‌مانده پول خورد توی آشپزخانه نهادم و بدون اینکه حرفی بزنم به پشت‌بام رفتم و خوابیدم و دیگر نفهمیدم مهمانان چه ساعتی رفتند.

روز بعد، هنگام صبح دیدم که پدرم بدنام‌داری‌ام می‌گفت، آن روز خیال دارد سری به اداره بزند و بعد قاچاق بشود و همراه آقای مقبل برود به در دکان مرد برنج‌فروش. می‌گفت این بیچاره با آنکه می‌کوشد خودش را آدم پخته‌ای نشان بدهد، مرد ساده و مظلومی بیشتر نیست. از هر خامی خام‌تر است. باید کمکش کرد تا این آملی بدجنس و طمعکار هرطور شده ملکش را خالی کند. او که اینجا را به‌عنوان دکان و مغازه و محل کسب از اینها اجاره نکرده است که حالا ادعای سرقلی می‌کند. دکان او همان مغازه‌ای است که تویش نشسته و جواز کسبش را روی دیوارش زده است. نامادری‌ام گفت:

— خانه ملکیت زنش است. اجارمنامه هم به‌نام او است.

— بله، اینطور است. آقای مقبل و کالت‌نامه دارد با اختیار «طعام» برای فروش یا فسخ اجاره و یا هراقدام دیگر نسبت به‌ملک.

پدرم رفت و ساعت دو و نیم بعد از ظهر برگشت. می‌گفت که تمام پیش از ظهر را با آقای مقبل و پسرش دنبال کار آنها این طرف و آن طرف بوده است. پدرم، يك داستانی را که برایش اتفاق می‌افتاد وقت تعریف کردن چون دچار هیجان و شتابزدگی می‌شد عادت داشت از آخر آن شروع کند و به اول برسد. این بود که غالباً مجبور می‌شد يك موضوع را چندبار تکرار کند تا شنونده‌اش از سردرگمی بیرون بیاید و خوب در جریان مطلب قرار بگیرد. اول این‌طور شروع کرد:

— نمی‌دانم هیچ‌تا به حال شپشک برنج دیده‌اید. من تا به امروز ندیده بودم، امروز دیدم. رنگش سیاه و از مورچه خیلی ریزتر است. ریز است ولی فعال. پاهایش اصلاً دیده نمی‌شود و آدم تعجب می‌کند که چطور راه می‌رود. این آقای فلان هم درست همان شپشکی است که توی برنج‌هایش هست. چونکه هیکل ریزه‌ای دارد با پاهائی کوتاه — به خودش همین را گفتم، خندید.

وقتی که او این مطالب را شروع کرده بود من چون نمی‌خواستم نامادری‌ام

فکر کند که در این رابطه علاقه یا کنجکاوی مخصوصی دارم، با آنکه دلم می‌خواست بدانم که جریان کار عاقبت به کجا انجامید و از این مذاکرات چه به دست آمد، عمداً از اتاق بیرون رفتم، هم صبح هم بعد از ظهر، و درست نفهمیدم آنچه گفت. آن طور که از طرز بیان و به‌طور کلی روحیه پدرم برمی‌آمد، ظاهراً پادرمیانی او هم نتیجه‌ای نداده بود. مرد برنج‌فروش ادعای سرقتی را تکرار کرده و مبلغ آن را چیزی گفته بود که کله مقبل بیچاره مثل ماشین دودی سوت کشیده بود. پدرم آقای مقبل را نزد کسان دیگری از دوستان خود که خبره‌تر بودند برده بود. آنها نظر داده بودند:

— این آقا که ادعای چنین مبلغ کلانی کرده است قاعدتاً و طبق ضابطه‌های شهرداری و دادگستری می‌باید اجاره‌ای هم متناسب و هسنگ با آن بپردازد.

آنها صلاح در این دیده بودند که موجر، یا وکیل او یعنی آقای مقبل، از طریق مجاری قانون برای او اخطار تخلیه بفرستد؛ که البته پس از دریافت اخطار به‌عنوان جواب، ادعای سرقتی می‌کرد. آنگاه موجر، یا وکیل او یعنی آقای مقبل هم بر طبق تقاضای افزایش اجاره‌بها می‌کرد که به نسبت مبلغ پنج‌هزار تومان سرقتی ادعائی، چیزی در حدود چهار برابر اجاره‌بها عملی می‌شد. و چون مردك حاضر به پرداخت این مبلغ نمی‌شد خواه ناخواه از درس‌اش تو می‌آمد و موضوع به‌نحوی فیصله پیدامی‌کرد. پدرم او را به یکی نو بنگاه معاملات املاک نیز برده بود. ضمناً کسی هم پیدا شده و پیشنهاد داده بود که حاضر است خانه را در همان وضعی که بود، یعنی با وجود مستاجر، بخرد و خودش اگر بخواهد برای بیرون کردن مستاجر اقدام کند.

در تمام مدتی که پدرم مشغول صرف ناهار بود، من، به‌بهانه چیدن سفره یا کارهای دیگر، چندبار توی اتاق رفتم و بیرون آمدم و خودم را به رخ او کشاندم. قصدم آن بود بدانم که آیا یادش هست که قول بردن سیرک را به من داده است، و اینک نسبت به قول خودش چه فکر می‌کند و در چه احوالی است. اما او نه تنها توی این فکرها نبود و به کلی حال و هوای دیگری داشت، بلکه اصلاً به من هم نمی‌خواست نگاه بکنند. من هم حرفی به میان نیاوردم. چون یقین پیدا کردم که او مردش نیست، بخصوص اینکه خیلی خسته بود و احتیاج به استراحت داشت — خسته از بیدار خوابی شب قبل و دوندگی‌ها و هیجانات آن روز که من آثارش را در چشمان درشت و رگ‌ده‌اش می‌خواندم که پلک‌هایش سست شده بود و گفتارش از اختیارش در رفته بود و میل داشت قبل از آنکه سفره برچینده شود بالش را برایش

بگذرانند و بخوابد. نمی‌دانم من قبلاً در این داستان جایی گفته‌ام یا نه که پدرم سابقه بیماری ریوی داشت و زمانی که مادرم بود، در سن هفت یا هشت سالگی من، چند ماهی در بیمارستان ریوی اهواز بستری بود که مادرم هر روز دست مرا می‌گرفت و به ملاقاتش می‌رفتیم. او به حمد الله خوب شده بود و از این حیث جای نگرانی نبود، ولی اگر یک شب برنامه خوابش بهم می‌خورد، یا اگر یک روز بعد از ناهار درست استراحت نمی‌کرد، به کلی سلامتیش در خطر واقع می‌شد. همه ما این را خوب می‌دانستیم و من بخصوص نمی‌توانستم به آن بی‌اعتنا باشم.

طرف عصر که سایه کنار دیوارها را گرفت چون جمعه بود نامادری‌ام وسائل حمامش را آماده کرد، بچه‌ها را برداشت و به قصد حمام نمره بساطت از خانه بیرون رفتند. از وقتی که آقای مقبل و پسرش پیداشان شده بود و در اتاق طبقه دوم آن ساختمان رفت و آمدهائی مشاهده می‌شد، او دیگر از حمام کردن توی حیاط مطلقاً خودداری می‌کرد. حتی نمی‌گذاشت بنفشه که کودکی بیش نبود لخت شود و توی حوض برود. آب شیردر ساعات روز، بخصوص عصرها تا نزدیک غروب کاملاً داغ بود و احتیاج به گرم کردن نداشت. ولی اگر در همان حال که او لخت بود و بچه‌ها دور و برش جمع و ویغ و شیطنت می‌کردند، کسی پشت پنجره می‌آمد و به این سمت نظر می‌انداخت چه بدنامی و معصیت بزرگی بود؟! نامادری‌ام در گفتگوی با پدرم همان بعد از ظهری، می‌گفت که اگر آقای مقبل موفق به تخلیه‌خانه و فروش آن می‌شد، او، یعنی پدرم، می‌باید با کشیدن یک تیغه یا حفاظ از شیشه مات یا پلاستیک و غیره، دید آن پنجره را که مشرف به حیاط ما بود کور بکند. وگرنه ایشان یعنی نامادری‌ام قادر به آمد و رفت آزاد در میان حیاط یا حتی زندگی و نشست و برخاست توی اتاق نخواهد بود. پدرم می‌گفت: — آن کس که آن خاندرامی خردبده منظور کسب است که این کار را می‌کند. زیرا خاندهای که نصفش جزو پیاده‌رو خیابان شده اتاقهایش فقط به درد این کار می‌خورند که با درهای بلند کرکره‌ای توی خیابان گشوده شوند. خریدار اگر پولدار باشد خانه ما را هم می‌خرد. این به صلاح او است. آن وقت با گشودن دری بین آنها، هردو خانه را یکی می‌کنند.

که نامادری‌ام توی حرف او دوید، گفت:

— حالا ببینم نمی‌خواهی برای خانه نقشه بکشی؟ به نظرم باز کردن این دربین دو حیاط برای تو عقده‌ای شده است. تو با این حرفهای بی‌معنی‌ات آن بدبخت زن اولت را فراری دادی، پس بگذار زن دومت عذاب نکشد و چندروزی که باتو زندگی می‌کند راحت سر جایش بنشیند.

بهر حال، بعد از آنکه نامادری ام و بچه‌ها بیرون رفتند و خانه خلوت شد، من به حیاط آمدم. مردد بودم وقت را چگونه بگذرانم. هنوز برای آب دادن گل‌ها خیلی زود بود. رفتم آبپاش را که از روی غفلت توی آفتاب مانده بود بردارم - آنقدر داغ بود که فوراً آن را رها کردم و با پا به طرف سایه هلش دادم. کیوان که گفتمی از قبل، نمی‌دانم از چه ساعتی منتظر آمدن من به حیاط بود جلوی پنجره سرکشید و مرا دید. شاید هم فکر کرد که عمداً آبپاش را به صدا در آوردم تا او متوجه بشود. به من نگاه می‌کرد و پیوسته لبخند می‌زد و با اشاره چیزهایی می‌گفت. ظاهراً می‌پرسید که چرا آن روز به سیرک نرفتم، و یا دیشب اصلاً جلو نیامدم. من سؤال اخیرش را درک کردم اما نمی‌توانستم جوابش را بدهم. اصلاً شك کردم که چرا باید آنجا بایستم و با او هم کلام بشوم. مدتی بی‌آنکه حرفی بزنم همانطور خاموش نگاهش کردم. بعد شانه‌هایم را بالا انداختم و بانوعی بی‌اعتنائی و خون‌سردی تعمدی حیاط را ترك گفتم. تا توی دهلیز رفتم و آنجا ایستادم. هوا گرم بود، و نه در آفتاب، نه در سایه هیچ‌کدام نمی‌شد ایستاد. روز روشن و فروزان بود و زنبورهای درشت قهومی توی پوست خریزه که روی هره دیوار گذاشته بودیم تا تخمه‌هایش خشک بشود می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. آنها هم از داغی هوا کلافه بودند و از روی خشم وزوز می‌کردند. من دوباره به حیاط برگشتم. گوئی کمتر از آن زنبورها عصبانی نبودم. فقط کسی در آن حوالی نبود تا او را نیش بزنم. آخر، اگر پدرم در همان لحظه به حیاط می‌آمد و ما را می‌دید با خودش چه فکر می‌کرد؟ اگر همسایه‌های بغل دستی ما او را توی پنجره می‌دیدند که با من به اشاره حرف می‌زد، چه می‌گفتند؟ اما او که از بالا به همه اطراف مسلط بود گوئی از این یکی خاطرش جمع بود که هیچکس ما را نمی‌دید. با دل آسودگی جلوی پنجره ایستاده بود و هنوز نمی‌خواست کنار برود. من سعی کردم مطلبی را به او بفهمانم. اما چون در علم اشاره استاد نبودم موفق نشدم. او پیوسته سرش را تکان می‌داد و می‌پرسید: چه گفتمی؟ چی؟ و از من می‌خواست تا مطلب را تکرار کنم. سرانجام با انگشت روی دیوار نوشتم: خواهرم - او گفت: خواهرت؟ گفتم، آری خواهرم، اگر من نبودم خواهرم به جای من بود.

او با اشاره انگشت که روی کف دستش به حرکت در آورد گفت: می‌خواهی برای تو چیزی بنویسم؟ و چون موافقت مرا فهمید چند دقیقه پشت پنجره ناپدید شد. من هم به اتاق رفتم. دیدم پدرم خوابیده و صدای خروپفش بلند است. به خاطر مگس دستمالی روی صورت انداخته بود که جای دهانش باهر نفس، تو می‌رفت و بیرون می‌آمد. پنکه برقی را که پیشش

شل شده بود و تاق تاق صدا می کرد تنظیم کردم و دوباره به حیاط برگشتم. لب حوض که اینک سایه سرتاسر آن را گرفته بود نشستم و مشغول شستن يك دستمال شدم. دیدم دوباره پیدایش شد. من به هوای پهن کردن دستمال روی شاخه درخت، کنار باغچه که زیر پنجره بود رفتم. او نوشته خود را توی زورق پیچیده بود. عین شکلات. و تصور میکنم از همان شکلاتهایی که ما در خانه داشتیم و شب قبل ناهادری برای آنها برده بود. آن را تسوی حیاط انداخت. وقتی که کاغذ را گشودم. دیدم نوشته بود:

«نامادریات خیال کرده از خودسز رنگه تر توی دنیا کسی نیست. مثل روباه جایی نمی خوابد که آب زیرش برود. خوب، اسم نامادری با خودش است. دیشب متوجه شدم که چقدر توی این خانه تو را محدود کرده است. پدر تو چطور این چیزها را ندیده می گیرد؟ از من می پرسد اگر تونبودی خواهرت به جای تو بود. از گیل به جای سیب لبنانی. این دختر هرچه باشد پیوند ناف این زن است. گذشته از آن، تو باید بدانی که آدم يك دل بیشتر در سینه ندارد. برای من اول و آخر در دنیا يك دختر وجود دارد.»

من دوباره حرصم گرفت. سرم را بالا کردم تا به او بگویم که: اما این دختر، به تو علاقمند نیست. ولی زبانم طور دیگری گشت. زبانم از من اطاعت نکرد و گفتم:

— من از این لال بازیها و کارهای عجیب و غریب خوشم نمی آید. خواهش می کنم اگر با من حرفی داری! از کوچه به درخانه بیائید. من در این کار مانعی نمی بینم.

بدون آنکه چادرم را سرکنم، با همان لباس خانهای که به تن داشتم و عبارت بود از يك پیراهن نازك چیت با گلهای ریز قرنقلی، بدون جوراب، به در حیاط رفتم. در را گشودم و میان لنگه در به انتظارش ماندم. کوچه که از طرف راست به سرگذر می رفت و از طرف چپ به خیابان اصلی می خورد، کاملاً خلوت بود. نه صدائی بود نه ندائی. نزدیک خیابان، میوه فروشان دوره گرد، بدون پروانه کسب، چادری زده بودند ولی جنب و جوشی در کار نبود. اینطرفتر، يك نفر توی چرخ دستی جای میوه اش خوابیده بود. گوئی روز هم مانند او هنوز از خواب بعد از ظهری خود بر نخاسته بود. او برای اینکه از خیابان بیست متری به این کوچه بیاید می باید يك دور قهری راطی بکند. پنج دقیقه ای نکشید که پیدایش شد. اولین بار بود که می توانستم با فرصت کافی و رودر رو او را ببینم. طرز راه رفتنش را که يك شانه اش را اندکی کج می گرفت و پاهایش را گشاد از هم و از پهلو برمی داشت؛ شانه های پهن و بازوان ستبرش را که حکایت از نیرومندی او می کرد. او

البته با آن کیوان ایام کودکی که من به خاطر داشتم به کلی فرق داشت. ولی شایهت چهارم، بخصوص در دو چشمان هنوز بجا بود. اینک دوباره قیافه مادرش با آن چشمان سبز روشنی که داشت جلوی من زنده می‌شد و روز سفره را به یاد می‌آوردم که او در اتاق ما میان جمع زنها از همه وضع مشخص‌تری داشت. بادبزن حصیری در دست گرفته بود و هر وقت می‌خندید از شرم آن را جلوی صورتش می‌گرفت. کیوان، به نظر می‌آمد که در این دو سه روزه لاغرتر شده بود. شاید در اثر گرمای فراوان و آب خوردن و عرق ریختن مداوم. دو طرف صورتش ریش کمی بود که به نظر نمی‌آمد هرگز رشد کند و زیاد شود. باز هم به نظر نمی‌آمد تا آن زمان هرگز تیغ به صورتش آشنا شده بود. وقتی که به درخانه رسید من فوراً گفتم:

— اگر حرفی داری بهتر نیست همین‌جا با من بزنی؟ خواسته بودی که به سیرک بیایم. به سیرک بیایم که چی؟ بین من و شما چه مطلب و موضوعی هست؟

او خودش را باخت. انتظار نداشت اینطور حرف بزنم. چند قطره درشت عرق پیاپی از شقیقه‌اش راه گشود و از کنار جای زخمی که اثر ناخن من بود غلتید و به زیر گلویش رسید. من او را نگاه می‌کردم. می‌خواستم عمق روحیاتش را دریابم. یا لاقبل بفهمم خصائل ممتازش در چیست. او همان لباسی را پوشیده بود که روز اول توی کوچه دیدمش؛ پیراهن سفید راه راه یقه‌باز با آستین کوتاه. بدون زیر پیراهن، که به رسم جوانان، زنجیری هم به گردن، روی سینه برهنه‌اش آویخته بود. برای من به‌طور خیلی جدی جای سؤال بود که او از نوع جوانان بیکاره و خیابان‌گردی نمی‌بود که حداکثر هنرشان خرید یکی دورادو و ضبط صوت ترانزیستوری از خرّم شهر و آب کردنش با مختصری استفاده در آبادان و اهواز بود. او گفته بود که هنرستان صنعتی تهران را دیده است. ولی این چه چیزی را روشن می‌کرد؟ آیا در او آن اراده یا نیروی محرکه‌ای که به شکل جاه‌طلبی پر شور و توفنده بروز کند و او را برسینه امواج زندگی پیش براند وجود داشت؟ در شهر اهواز، تا آنجا که من به چشم می‌دیدم، جوانانی که کار و بار درستی نداشتند اما به نیروی پشتکار و رنج مداوم راهی به سوی آینده می‌جستند، اگر فراوان نبودند کم نیز نبودند؛ جوانانی که روزگاری کردند و شب به کلاسهای شبانه دنبال درس می‌رفتند. این جوان در کدام دسته از این‌ها بود؟ آیا نسبت به تحقیرهای محیط حساس بود یا کرخ؟ و اگر حساس بود این حساسیت به کدام شکل مثبت یا منفی، سازنده یا ویرانگر، در وی ظاهر می‌شد؟ من که در دنیای درون خودم غور کرده بودم خوب می‌دانستم

که روح نیز مانند جسم هزاران بیماری دارد که غالب آنان وقتی در جان ناتوانی لانه کردند تا پایان عمر باوی هستند و جزئی و پاره‌ای از وجود، یا به عبارت دیگر شخصیتش را تشکیل می‌دهند.

بهر حال، او در مقابل گفته سرد و خالی از عطفوت من همانطور خاموش مانده و سرش را بد زیر افکنده بود. گاهی شرمزده نگاهم می‌کرد و مژه‌هایش را برهم فرود می‌آورد. گفتی برای همین آمده بود که مرا نگاه کند. من نیز بدنبود خود از نگاههای او رنگ شرم به‌گونه‌ام نشست. قسمتی از گیسوانم را که روی صورتم آمده بود با حرکت سر کنار زدم تا او ببیند و اگر فراموش شده یادش بیاید که من سالک بصورت دارم. این سالک در سه سالگی به صورت من نشسته بود و خودم بد زحمت یادم می‌آمد. درست نمی‌توانم بگویم که انگیزه واقعی‌ام از این کار چه بود. شاید می‌خواستم به او بگویم، می‌بینی که من خوشگلم. شاید هم درست برعکس، می‌خواستم عیب‌هایم را بدرخش بکشم و بگویم: نه، آن‌طور هم که تو تصور کرده‌ای من تافته جدا یافته یا به قول نوشته‌ات «سیب لبنانی» نیستم. امثال من مثل خرچنگ‌های کنار ساحل توی هر کوچه و پشت هر دری فراوانند. او ناگهان با حالتی نومید از خود گفت:

— تو جوانی را که من منتظرش نبودم به من دادی. ولی دلم می‌خواست یا خودت بیشتر فکرمی کردی.

من هم در آن حالتی بی‌قید بخودم گرفتم. چون موهایم از پشت عرق می‌کرد و گردنم را می‌سوزاند، با انگشتان دودست، مثل شانه، لای آن کردم و قسمتی از آن را در هم برهم روی سرم کردم. موهای بلند من از آغاز تابستان اسباب در سرم شده بود. چند روزی بود می‌خواستم پروم آنها را کوتاه کنم، ولی مانده بودم معطل که چطور از سفورا اجازه بگیرم، و یا اصلاً بگیرم یانه. حتی وقتی که موهایم را روی سرم جمع می‌کردم و یا شانه نگه می‌داشتم او ناراحت می‌شد و روی سرم داد می‌کشید، چه می‌رسید به اینکه آنها را کوتاه می‌کردم. مسلم بود که صد سال سیاه این اجازه را به من نمی‌داد. در جواب کیوان گفتم:

— من هیچ فکری ندارم بکنم. موضوعی پیش نیامده که من روی آن فکریکنم. تازه، اگر هم موضوعی پیش بیاید این من نیستم که باید روی آن فکر بکنم. من پدر دارم.

او حرف را از دهان من قاپید:

— آه می‌دانم، می‌دانم. ولی فقط خواستم اول نظر خود شما را بپرسم. گفتم:

— نظر من این است که هیچ نظری نداشته باشم. من کاملاً در ام و

اختیار پدرم هستیم، در هر کار و برای هر چیزی. حتی فکر کردن من هم به اختیار و در دست او است. و فقط این او است که می‌تواند نظر مرا نسبت به چیزی ببرد و بداند، نه هیچ فرد یا شخص دیگری. حتی می‌خواهم بگویم، این او است که به من خواهد گفت: از چه کسی خوشم بیاید از چه کسی بدم. تا این حد.

هنگام گفتن این جملات به او نگاه نمی‌کردم. ولی دلم می‌خواست فهمیده باشد که با چگونه دختری روبرو است. شاید من در این گفتار کمی غلو کرده بودم و به راستی آنطور هم نبودم که در یک مسئله مهم، همه تصمیمات را به عهده پدرم بگذارم و خودم اراده‌ای نشان ندهم. اما پس چرا آن حرف‌ها را زدم؟ به شما گفته بودم که من دختری عقده‌ای بار آمده بودم. این جوان که همسال خودم بود و هنوز راهی طولانی و پرپیچ و خم تا ازدواج داشت، و شاید اصلاً هرگز تا پایان عمر قابلیت یک ازدواج شایسته را در خود نمی‌یافت، و قبل از این هم چیزی که به فکرش خطور نمی‌کرد مسئله ازدواج بود، با دیدن یک دختری مادر فوراً به یاد زن گرفتن افتاده بود. یک زن گرفتن بی‌خرج و زحمت و عشق بی‌دردر. آیا نمی‌باید به او گفت: «این بچه پدر دارد؟» این جمله گویا از یک ترانه لالائی است برای کودکی روستائی که پدرش به آبیاری رفته و مادرش نگران برگشتن او است. من دنبال گفته‌های خودم با لحن خشن‌تری ادامه دادم:

— بنابراین خواهش می‌کنم بعد از این حد خودت را نگهداری و بدانی که با چه کس یا کسانی طرف هستی. این گفته معنی‌اش آن است که بعد از این دوست ندارم جلوی آن پنجره، هر چند خانه خود شما است، حاضر بشوی و حیثیت مرا پیش کس و ناکس لکه دار کنی. او پلکهایش تند تند بهم خورد. نگاه کوتاهی به من کرد. آه کشید و گفت:

— آری، آن پنجره، آن پنجره کار مرا ساخت. ای کاش که به اهواز نیامده بودم!

وقتی که سرش را به زیر می‌انداخت من اشکهای راکه در چشمانش بود می‌دیدم. دلم به حالش سوخت. گفتم:

— شما عوض این حرف‌ها که به نظر من زائیده بیکاری است، بهتر است بروید اول وضع کارتان را روشن کنید. شما چرا به تحصیل ادامه ندادید. تهران اهواز نیست که هزار و یک مشکل تحصیلی جلوی آتم باشد. این موضوع از نظر پدر من یا هر دختری که شما بخواهید به خواستگاری‌اش بروید مسئله کوچکی نیست. با آن مادر مهربانی که شما دارید تعجب می‌کنم که

چرا تحصیل را رها کردید.

سینه او که خود به خود ورزیده بود، از آه فروخورده‌ای که می‌خواست بالا بیاید و نمی‌آمد برآمده گشت. چهره‌اش با حالت نرمی که داشت متشنج شد و گفت:

— هوم، مادر، مادر، درحقیقت این محبت زیادی یا بهتر است بگویم جهالت و حماقت مادرم بود که نگذاشت من دنبال تحصیل بروم. از سیزده سالگی همیشه عصرها و گاهی هم صبحها پشت دکان می‌رفتم. روزهای تعطیل مال خودم نبود. چون پدرم شب‌ها، تا دیروقت پشت دکان می‌ایستاد، ناچار روزها می‌باید چند ساعتی در خانه بماند و استراحت کند — در خانه و در کنار مادرم که او را دوست می‌داشت و یکدم هم صحبتی با او را مثل قطره آب زندگی می‌بایید. حتی آن ساعتی هم که به دکان می‌آمد، مادرم دقیقه به دقیقه با تلفن زنگ می‌زد و حالش را می‌پرسید و می‌گفت سعی کن اگر می‌توانی زودتر به‌خانه بیائی، من تنها هستم. — بعد از پایان دوره ابتدائی، من دیگر آن تنمۀ علاقه‌ای را هم که به‌دست داشتیم از دست دادم. روابط خود را با دوستانم بهم زدم. دنیای کودکی خود را که به‌سرعت ازم گریخته یا درحال گریز بود فشردم و مچاله کردم و به‌دنیای کسب‌روی آوردم. و این را، البته در آن زمان، موفقیت و افتخاری برای خودم می‌دانستم. که اینک همسالان و همکلاسی‌های سابقم نیز همین‌گونه به‌من نگاه می‌کردند. نقش من در دکان ابتدا فقط این بود که پشت پیشخوان چشم به‌دست شاگرد باشد که پول جنس فروخته را عوض دخیل نوبی جیب نیندازد. ولی بعدها وظیفه‌ام سنگین‌تر شد. حتی می‌توانستم بگویم ساعتی که من پشت دکان بودم نسبت به‌پدرم فروش بیشتری داشتم. در همان حال‌گاه نیز ساعتی در کلاس‌های هنرستان شرکت می‌کردم. ولی غالباً قاچاق بودم. در خیابان ری، سرکوچه آبشار، دو دهنه دکان با زیرزمینی بزرگ که بعضی وقت‌ها تا هشت نفر در آن مشغول بودند، اینجا بود محل کار ما که هنوز هم هست ولی البته رونق سابقش را ندارد.

اودوباره به‌من نگاه کرد. چنانکه بگوید: پس فکر نکن که همیشه بی‌مهری مادر یا ناسازگاری‌های بین زن و شوهر است که باعث رنج‌های فرزند می‌گردد. نقطه‌ی مقابل آنهم هرزمان ممکن است رخ بدهد. با اینکه وضع من و او بدکلی باهم متفاوت بود کمبودهای عاطفی مشترکی ما را به‌هم پیوند می‌داد. گفتم:

— هنوز من نمی‌توانم گناه این کار را به‌گردن مادر تو بگذارم. خوب، او پدرت را دوست دارد، مگر تو حسودیت می‌شود. مگر بچه آنها نیستی؟

منتهی اینکه توهم می‌باید از همان اول خودت را دوست می‌داشتی و به فکر
آینده‌ات می‌بودی.

او گفت:

— مسئله غیر از این چیزی نیست. یک‌بچه سیزده‌ساله از کجا می‌داند
آینده یعنی چه؟ برای او همه چیز در همان زمان حال خلاصه شده است.
برای او زمان بی‌حرکت است. حرف این است که مادر من هم معنی آینده
را نمی‌فهمید. حرف این است که پدر بزرگ من مرحوم قندچی هم همین
برداشت را از زندگی داشت — اخلاق او را اینطور شنیده‌ام. شما که به عادات
و روحیات مادر من آشنا نیستی حق‌داری قضاوتی ملایم درباره‌اش داشته
باشی. او علاوه بر این خونسردی، و می‌خواهم بگویم کاملاً معایر با این
خونسردی، به طرز غریبی از تنها ماندن می‌ترسند. در عین حال از مردم‌پرہیز
می‌کند. کلفت نمی‌آورد. در خانه را به روی گدا نمی‌گشاید و مثل بعضی
ماهی‌ها که از راه امواج مخصوصی وجود نر را در حوالی خود حس
می‌کنند، دوست دارد که مردش همیشه کنارش باشد و با او در یک هوا
نفس بکشد.

من که می‌دیدم به او نزدیک‌تر شدم، گفتم:

— شاید به همین علت است که توهم می‌خواهی زودزن‌بگیری. اخلاق پدر
مادر روی فرزند اثر می‌گذارد. شاید پدر و مادرت هم در تشویق تو سهمی دارند.
گفت:

— پدرم مخالفتی ندارد که من زود زن بگیرم. اما در این خصوص تاکنون
پیش نیامده است که پهلوی او اظهاری کرده باشم. زیرا که شخص بخصوص،
یعنی که بگویم، دختر بخصوصی را در نظر نداشته‌ام.

من، تقریباً شتابزده، کلام او را قطع کردم:

— مادرت چگونه؟ شاید او که هنوز جوان است دوست ندارد بزودی
مادر بزرگ شود؟

— شاید اینطور باشد. ولی مسئله قبل از آنکه به پدر و مادرم مربوط باشد
به خودم مربوط است. قبل از آنکه به هواز بیایم، چیزی که اصلاً بهش
فکر نکرده بودم و نمی‌کردم مسئله زن‌وزن گرفتن بود. ولی سیندخت، دیدارتو —
او کلام خود را به پایان نبرد. دوباره صورت و حتی شانه‌هایش متشنج
شد. نگاههای لبریز از تمنایش چنان در سینه نیم‌برهنه و اندام من چنگ
انداخته بود که هرشکی در دل داشتم تبدیل به یقین شد که او به راستی دل
به من باخته بود. کار اجباری در دکان از اوائل بلوغ و شکست در تحصیل

برای او عقده بزرگی شده بود. وجودش به مثابه آتش فشان آرامی بود که هر لحظه با حرکت يك مور و جابجا شدن ریگی کوچک ممکن بود دهان بگشاید و با فوران های مهیب همه چیز را به نیستی بکشاند. من ابتدا از پیش آمد ملاقات با او دلخوش نبودم و آن نامه هایش را به فال بند می گرفتم. ولی اینک می دیدم که اگر پدرش را پیش پدرم می فرستاد تا در چیه صحبتی بگشاید، بدم نمی آمد؛ سهل است، باعث خوشوقتی ام می شد. من دوست داشتم همه جا شایع شود که بر اینم خواستگار پیدا شده ولی او را رد کردم. روحیه من در آن موقع اینطور بود که می خواستم با دست پس بزنم و با پا پیش بکشم. غیر از این هر مطلب دیگری بگویم اشتباه است. من می خواستم زودتر و به هروسپله ای که می شد - پیدا کردن شغلی مناسب در بیرون یا اگر آن نشد، ازدواج، هر چند يك ازدواج شتابزده می بود، از شر نامادری و عتاب و خطاب هایش خلاص شوم و از آن خانه پلاسم را بیرون بکشم.

همان شب، نزدیکی های ساعت ده، موقعی که من بعد از يك روز طولانی کار و دوندگی، تازه به قصد خوابیدن توی رختخواب رفته بودم، خبر آوردند که عمه ام از پله افتاده و استخوان مفصل رانش به سختی آسیب دیده است. به طوری که از درد آرام ندارد و قادر نیست از جایش تکان بخورد. چاره ای نبود جز اینکه من به پرستاریش بروم، که با پدرم همان دقیقه رفتم. این را گفته بودم که من چندان دوست نداشتم به منزل عمه ام بروم. فقط هر دو یا سه هفته يك بار که حنا می بست و به حمام می رفتم، چون در هر دو کار به کمک من نیاز داشت، نمی توانستم از زیر آن شانه خالی کنم و چند ساعتی از خانه غیبم می زد. بهر حال، واقعه بیماری تازه عمه يك هفته مرا از محیط خانه دور کرد. حتی فرصت نکردم بر گردم و لباسهای شوی و آشوی و مسواک و خمیر دندانم را بردارم. بعد از يك هفته وقتی که برگشتم اینطور دستگیرم شد که آقای مقبل خانه را به همان مرد برنج فروش فروخته بود. پدر و پسر به منزل ما آمده، خدا حافظ گفته و به طرف تهران حرکت کرده بودند. پنرم که این خبر را به من داد دريك فرصت که توی اتاق کسی جز من و او نبود به من گفت:

— می دانی، می خواهم موضوعی را به تو بگویم. آقای مقبل دیروز صبح پهلوی من به اداره آمد. حس می کردم که مطلبی دارد و می خواهد بگوید. ولی چون کارمندان دیگر هم توی اتاق بودند نمی توانست. سرانجام بعد از آنکه مدتی خودش را جوید و روی صندلی کج و کوله شد و با قند و قاشق چایخوری بازی کرد، گفت:

— آمده ام در خصوص پسرم کیوان با شما صلاح و مصلحتی بکنم. او از

من زن می‌خواهد، و من هم بد نمی‌دانم که دستی برایش بالا کنم. منتهی تصمیم دارم دختر را از اهواز که شهر خودمان است انتخاب کنم. گوش میدی؟ این صحبتی بود که به من کرد. به او گفتم: آقای مقبل از شما ممنونم که پیش من به صلاح و مصلحت آمده‌اید. پسر تو هنوز هیچ‌ده سالش نشده، فکر نمی‌کنی ازدواج یا حتی صحبتش هم برای او زود باشد؟ او گفت: بله، بله، شاید کمی زود باشد.

پدرم افزود:

— البته اگر طلعت را می‌خواست فوراً موافقت می‌کردم. چون می‌دانم سفراً بی‌میل نیست دخترش را هر چه زودتر رد کند، او اگر دو روز دیگر بماند سگ هم توی صورتش نگاه نخواهد کرد. آقای مقبل دوباره سماج شد و گفت: پسرم هیچ‌ده سالش تمام شده و به سن قانونی رسیده است. به همان دلیل که مادرش و کالت‌نامه فروش خانه را به اسم او داده است. — ضمناً بگویم که من ابتدا فکر می‌کردم که وکالت فروش به اسم خود آقای مقبل است. این موضوع خیلی چیزهای دیگر را برای من روشن کرد. خانم بلی نخواسته است پول فروش خانه در دست شوهرش باشد. این بوده که پسرش را روانه کرده و وکالت‌فروش را به نام او کرده است. این مرد آدم عجیب و غریبی است. روز اول مشتری صد هزار تومانی را که من برایش پیدا کردم رد کرد. آن وقت آن را به هشتاد هزار تومان فروخت. او نتوانست جلوی این موش‌موشک، مرد برنج‌فروش، هارت و پورتنی بکند و منمی بزند، تا او جا بخورد و کمی از سرادعاهایش پائین بیاید. آخر، سادگی و پخمگی هم حدی دارد. من درعجبم که او توی تهران، میان گرگ‌ها و کفتارها چطور زندگی می‌کند.

پدرم لقب شپشک را به موش‌موشک تبدیل کرده بود. اتفاقاً چون مرد برنج‌فروش قدریزه و سرکوچکی داشت و دندانهایش هم مثل موش خیلی ریز و باز از هم بود این لقب هم به او می‌آمد. من که از شرم خیس آب و عرق شده بودم به خودم جرأت دادم و گفتم:

— آقای مقبل که اسم کسی را پیش شما به زبان نیاورد. از کجا معلوم که نظرش همان طلعت نبوده است؟

پدرم با دست گفته مرا رد کرد:

— نه، او تو را یک روز دم‌غروب که برای انداختن رختخواب‌ها روی بام رفته بوده‌ای از میان پنجره دیده است. ضمن صحبت خودش به این موضوع اشاره کرد. چندین بار از تو تعریف کرد که چه دختر رعنای و شایسته‌ای، چقدر شکل صورت و اندامش به مادرش رفته است، و از این

قبیل حرف‌ها. این موضوع مثل آفتاب روشن بود که نظر او روی تو بود، ولی بهره‌کیفیت، من به‌او جواب مثبتی ندادم، تا ببینیم بعد چه میشود. با عمه‌ات مشورت کردم، او کلمه نه به‌میان آورد. گفت، من در این خانواده عقل درستی نمی‌بینم. از مرحوم قندچی پدر بزرگ این پسر گرفته که دخترش را حرام کرد و به یک پادو دکان داد، تا آقای مقبل پدر او یعنی همان پادو سابق، که برداشت نکشیده بیست و پنج من، زن و بچه‌اش را به تهران برد و حالا بعد از چندین سال هنوز پیازش ریشه نکرده است. او برای چه خانه‌اش را فروخته است؟ آنهم در فصلی که مناسب برای فروش نیست. فصل فروش خانه در اهواز پائیز است که مردم از بیلاقی برمی‌گردند. خانه‌اش را لابد برای این فروخت که ریش را پیوند سبیل بکنند. او بدهکاری بالا آورده است، از این یکی من صد درصد مطمئنم. و برای همین هم بوده که بلقیس نخواسته است پول فروش خانه به دست شوهرش بیفتد. برادری‌مان بجا یزغاله یکی هفت‌صنار. از این گذشته، ما این پسر را درست نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم چند مرده حلاج است. بعضی‌ها برای آنکه پسر ناهلشان را اهل کنند او را زن می‌دهند. در این صورت بدا به حال آن زن که باید پیه چه بدبختی‌ها و ناهمواری‌ها ربه‌تتش بمالد و با چه ناسازگاری‌ها بسازد. عزیزم، ازدواج قلمه‌زدن شمعدانی نیست که مثنی ماسه‌تر برداری، قلمه را توی آن بنشانی و بروی بی‌کارت. در ازدواج خیلی چیزها دخالت دارد. روی خیلی چیزها باید حساب بکنی.

باری، من از اینکه پدرم به خواستگاری آقای مقبل جواب روشن نداده بود، ناراحت نشدم. بلکه برعکس، در اعماق وجودم احساس خوشحالی کردم. اینطور که حالا می‌فهمیدم، او با همه خونسردی ظاهریش نسبت به‌بود و نبودن به‌عنوان یک فرزند و آنهم فرزند ارشدش، مایل نبود به‌هرکسی که از راه می‌رسید و حالت ازدواج بهش دست داده بود بنده را بسپارد تا به اصطلاح از شرم خلاص شود. حال آنکه برای نادختری‌اش مطلقاً در فکر این حسابها نبود و مایل بود او هرچه زودتر، همین امروز یا اگر نشد فردا، با یک ازدواج سرهم‌بندی شده غزل خداحافظی را بخواند و گورش را از آن خانه گم کند. من آن روز پس از چند سال تحمل غم و خفت که می‌رفتم تا هستی خود را به‌عنوان یک انسان شاد و سرآزاد به‌کلی از دست بدهم، دیدم که وجودم دغمتاً مالا مال از احساس نوین ناشناخته‌ای شده است؛ احساسی که قبلاً نیز بارها کوشیده بودم تا آن را از پدرم گدائی کنم و به‌من نداده و بلکه برعکس، دلم را رنجانده بود. آری، حق‌شناسی، و با همه بی‌عقلی و گیجی، چقدر از عقل و هوشمندی خود ممنون شدم که در آن

روزهای کذا و کذا، پیش پسر چیزی که نشانه قبول یا تعهدی باشد از خودم ابراز نکردم و دیگ سودهای خام او را بیشتر به جوش نیاوردم.

من، این واقعه را تمام شده می دانستم، و فکر می کردم کیوان همینکه از دروازه اهواز خارج شود و پایش به محیط فراخ و پریهاوی تهران برسد، به حکم آنکه از دل برود هر آنکه از دیده برفت، سرتاپای قضیه را از یاد خواهد برد. اما چقدر اشتباه می کردم. کیوان به تهران رفته و همینکه پدرش را با پولهای فروش خانه به آستانه در منزل رسانده بود، به بهانه اینکه شناسنامه اش در محضر یا جای دیگر جا مانده است و می باید برای یافتن آن برگردد، همان شب به اهواز مراجعت کرده بود و اینک سه روز بود در این شهر بود. او که دیگر خانه را فروخته و با همه در و پنجره هایش خدا حافظی کرده بود، حالا برای دیدن کسی که مثل مرغ پایش به لنگه کفش بسته شده بود و بیش از شعاع محدودی از محیط خانه گردشگاهش نبود، ناچار می باید یا کلاغ شود و از روی بام پریکشد یا دست به کارهای عجیب و غریب بزند. روز اول موتورسیکلتی کرایه کرده بود. در طول کوتاهی از از خیابان جولان می داد و آن را به صدای درمی آورد. گوئی خود را در میدان بزرگ چهارشیر می دید که می گفتند پیست موتورسیکلت سواری شهر است. عمداً خفه کن روی لوله اگزوس موتور را برداشته بود تا بیشتر صدا بکند. و با این وضع گاهی لیز از کوچه ما می گذشت و سروصدا برآه می انداخت. حتی به بهانه محکم کردن يك پیچ یا تنظیم گاز یا نمی دانم بنزین، می ایستاد و ضمن آنکه الکی با موتورش ور می رفت، زیر چشمی در رنگ و رو رفته خانه ما را می سوکید. روبروی کوچه ما آن سوی خیابان، دکه تنگ و کوچکی بود که جوانکی آن را می گرداند. او کلید ساز بود. کیوان، نمی دانم با چه تمهید مقدمه ای رفته و با او طرح دوستی ریخته بود. موتورسیکلت، گویا همان موتورسیکلت وسیله دوستی بین آنها شده بود. زیرا گاهی هم آن جوان سوارش می شد. از آغاز دمیدن صبح که آفتاب زرد و ملایمی کجکی روی سایبان دکان می مالید، تا تاریک شدن هوا، می رفت پهلوی او توی دکان می نشست، و گاهی نیز به کمکش کاری انجام می داد. سوهان زدن يك کلید یا پاک کردن زنگ يك قفل — و همیشه چشمی نیز به این سوی خیابان یعنی دهانه کوچه ما داشت، به این امید که شاید من بر حسب اتفاق ویرم بگیرد و برای خرید یا هواخوری بیرون آفتابی شوم و او فرصت پیدا کند که پیش بیاید و باهام کلمه ای حرف بزند، یا اینکه به قول خودش فقط دورادور ناظر راه رفتنم باشد.

آقای مهندس، شما يك روز به من گفتید که اهواز شبهايش خوب است.

نمی دانم حقیقت می گفتید یا تعارف. گفتید که شما پس از آنکه شام می خورید، بیرون می آئید و قدم زنان تمام خیابان ها و حتی کوچه ها را می گردید که مرا به بینید و نمی بینید - آقای مهندس،

به خودستائی منعم مکن که چون شبنم

در جام رنگین گل مینا

آن زمان که نفس دوشیزه صبحدم عطر می پاشد.

ناچیزم اگر که پاکم و پاکم اگر ناچیزم

و به ناله بلبل گوش می دهم که می سراید

عمر شبنم کوتاه ترین عمرها است.

می بینید که شعر هم می گویم! آری شبنم، که مانند دانشای العاس در برگ های تازه يك گل زیبا، يك روز پیش از آفتاب که به گردش صحرا رفته اید، چشم شمارا خیره دلربائی های خود می کند. ناستران را برمی گردانید می بینید بخار شده و به آسمان اعلی و خورشید فروزان پیوسته است. باز هم يك روز از من پرسیدید: عصرها پس از پایان کار که به خانه می روید چه می کنید و وقت خود را معمولا چگونه می گذرانید؟ آیا هیچ از خانه بیرون می آئید که خریدی بکنید یا در خیابان ها هوائی بخورید؟ همه اهل اهواز را غروبها می شود نوی خیابان ها دید جز شما یکی را. - به شا حق می دهم که این اخلاقم راسخت به باد ملاهت بگیرید و به مرده دلی متهم کنید. جوان باید روحیه داشته باشد. روحیه گردش؛ روحیه دیدن و دیده شدن، روحیه خودنمائی و کش و قش. اما آیا من همان قطره پاک ولی ناچیزی نیستم که مدت ها است از زمین بریده و به آسمان خدا پیوسته ام؟ من همان روزها نیز اگر سایه نامادری را از روی سرم برمی داشتند، چنان به تنهائی خو گرفته بودم که چهار دیوارخانه را بهشت خودم می دانستم و اگر تمام عمر میان آن محبوسم می کردند غمی نداشتم. بهر حال، برمی گردم به داستان: روزی از هفته بود که نامادری ام می باید به جلسه مذهبی برود، و چون به علت گرما و نداشتن کولر سرتاسر روز خانه ما يك جهنم واقعی بود، بچه ها و طلعت را نیز همراه خود کرد تا دست کم هوائی بخورند و رنج روز از یادشان برود. ولی طلعت که از ابتدا مایل به رفتن نبود قبل از آنکه سرخیابان برسد پشیمان شد و به خانه برگشت. چند دقیقه ای از آمدن او نگذشته بود که دیدم دوباره زنگ در خانه به صدا درآمد. رفتم، دیدم بچه ژنده پوش گدائی است. خواستم بی اعتنائی نشان دهم و جوابش گویم که به گدائی تشویقش نکرده باشم. چشمان هوش ربا و چهره و نگاه کنایه آمیزش نگهم داشت. لب بر لب فشرده بود و خاموش در چشمانم می نگریست. پول به او دادم. با آن روی

سنگ جلوی در مشغول بازی کردن شد. گفت: خانم سینه‌دخت، من گدا نیستم. — گفتم اگر گدا نیستی پس کی هستی و در خانه ما را به چه جهت به صدادر آوردی؟ اسم مرا از کجا می‌دانی؟ گفت:

— من شاگرد کلیدسازی روبه‌رو هستم. برای شما پیغامی دارم. — از کیوان. او آنجا است.

قضیه فوراً دستگیرم شدم. خودم را نباختم. گفتم:

— از کیوان، من کسی را با این نام نمی‌شناسم.

در را به شدت بستم و توی خانه آمدم. طلعت پرسید کی بود. گفتم: گدا، يك گدای مزاحم و پررو! نمی‌توانستم باور کنم که آن بچه واقعاً راست می‌گفت و کیوان آنجا در کلیدسازی بود یا اگر بود به وسیله این برای من پیغامی داده بود. فقط حدس می‌زدم که شاید دروغ نمی‌گفت. پدرم در خانه بود، لباس می‌پوشید تا بیرون برود. او بعد از آن پادریانی دوستانه که برای آقای محفل کرد و سبب شد که سرانجام با مرد برنج‌فروش کنار بیاید و خانه را به‌وی بفروشد، اینک چند روزی بود غروبها می‌رفت دم‌دکان این مرد و وقتش را به صحبت و اختلاط با او می‌گذرانید. برنج‌فروش به‌عنوان قدردانی و تشکر يك لنگه برنج صدری درجه يك برای ما به‌درخانه فرستاده بود که چون من خانه عمه‌ام بودم خبر نداشتم و سفورا هم اول به‌من چیزی نگفت. مرد برنج‌فروش که همین‌طوری، حاجی صدایش می‌زدند و من عاقبت نفهمیدم نام اصلی‌اش چه بود، از پدرم جوان‌تر بود ولی قیافه مفلوک‌تری داشت. چنانکه گفتم سری گرد و کوچک و کم‌هو و هیكلی کوتاه و ریزه‌داشت که وقتی پشت دکان می‌نشست هر کس از دور رد می‌شد خیال می‌کرد يك بچه است. ما تعجب می‌کردیم، پدرم که هرگز عادت نداشت خارج از محیط خانه با کسی گرم بگیرد و دوست بشود چطور شده بود که با این مرد این‌قدر صمیمی شده بود، که گاهی تا ساعت نهب پهلوی او می‌ماند. نامادری‌ام حسودی‌اش شده بود، پشت سرش به‌سخره می‌گفت:

— شاید او می‌خواهد این مرد را که حالا صاحب‌خانه شده است وادارد

که يك در یا دریچه‌ای توی این حیاط باز بکند.

هر چند نامادری مسخره می‌کرد ولی در حقیقت پدرم خالی از يك چنین فکری نبود. همان روز مورد بحث که شاگرد کلیدساز به در خانه ما آمد و من ردش کردم، پدرم قبل از بیرون رفتن از خانه، توی حیاط چند دقیقه‌ای جلوی دیوار کوتاهی که بین دو خانه بود ایستاد. من و طلعت هم بودیم. کلاه شاپوی حصیری‌اش را در دست گرفته بود. آن را در دستش حرکت می‌داد و با خودش حساب‌هایی می‌کرد. وقتی که راه افتاد تا بروم به‌ما گفتم:

— اگر به جای این دیوار آجری دری اینجا بود، من مجبور نمی شدم برای رفتن به خیابان بیست متری يك دور قمری را طی بکنم و عرق از چهاربندم سرازیر بشود.

لحن صحبتش طوری بود که گوئی به سفورا! اعتراض داشت که مانع این کار بود. من حدس زدم که او روی موضوع باز خرید کردن کار خود از سازمان آب و برق با مرد برنج فروش صحبت هائی کرده و نظر وی را به نوعی همکاری روی بعضی نقشه های مشترک و دوبه دو، جلب نموده بود. منتهی، چون می دانست که سفورا یا روی اصل بی اعتقادی و بی اعتمادی، یا بعلت احتیاط زنانه، با عقیده و تصمیم وی به کنی مخالفت می کرد، هنوز به او چیزی نگفته بود.

وقتی که پدرم از خانه خارج می شد، چون لاهب آشپزخانه ما سوخته بود و هوا هم رو به تاریک شدن بود مرا همراه خود کرد. از سر خیابان لامپی خرید، به دستم داد و گفت:

— موقع عوض کردن، چارپایه چوبی زیر پایت بگذار و مواظب باش دستت به قسمت های فلزی سرپیچ نخورد.

خیابان از ازدحام مردم پر بود. يك پری و شلوغی خاموش ولی برکت دار که حکایت از جوشش باطنی زندگی در يك شهر دویست هزار نفری می کرد. راستش را بگویم، یادم نیست که دن بعد از جدا شدن از پدرم بلافاصله راه منزل را در پیش گرفتم یا چند دقیقه ای طولش دادم و به تماشای اجناس پشت شیشه ها و مردمانی که برای خرید به خیابان آمده بودند گذراندم. اما این درست نیست. باید بگویم که من فوراً به خانه برگشتم. یعنی قصد کردم که برگردم و چون خیابان شلوغ بود، کمی مجبور بودم مارپیچ راه بروم تا از جمعیت تته نخورم. همینکه خواستم به کوچه خودمان بپیچم صدای آشنائی از پشت سر توجهم را جلب کرد:

— سیندخت.

ایستادم. کیوان بود که نامم را برده بود. خون سردی ام را حفظ کردم و به طور عادی و با لحنی معمولی که حکایت از علاقه خاصی نمی کرد پرسیدم: — مگر تو همراه پدرت نرفتی؟ من این طور خبرت را داشتم.

او به ظاهر خندان بود. ولی نمی توانست تشویشش را پنهان نگه دارد. می کوشید بر نفس خود تسلط پیدا کند. گفت:

— چزا، رفتم، ولی فوراً برگشتم. به شما دروغ نمی گویم، حتی يك ساعت در تهران توقف نکردم. امروز چهار روز است در اهوازم.

— خوب، برای چه این کار را کردی؟ حتماً کاری داشتی؟

من، سرکوچه خودمان، نزدیک يك مغازه فروشنده لوازم خانه که چراغهای پرنورش کاملاً جلو دکان را روشن می کرد، به طوری که پشتم به دکان و رویم به سمت خیابان بود، ایستادم. راستش را بگویم، ته دلم خالی از این بیم یا نگرانی نبود که نکند يك وقت توطئه ای برایم در جریان باشد. به این اهمیت ندادم که اگر در همان موقع نامادری ام و بچه ها پیدایشان می شد و سرکوچه مرا می دیدند چه پیش می آمد. او ادامه داد:

— به پدرم گفتم که شناسنامه ام را گم کرده ام و اگر برای پیدا کردنش هرچه زودتر به اهواز برنگردم، می باید ماهها دنبال المثنی بدم.

زبانم به لکنت افتاده بود. رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. لبهایش می خندید ولی چشمهایش پر از اشک بود. من، يك بار دیگر حالت نگران کننده او را که واقعاً حکایت از درونی نا آرام و طوفانی می کرد دریافتیم و به نوبه خود نگران شدم. نگران از اینکه اگر من یا پدرم جواب رد به او می دادیم چه پیش می آمد. نگران از اینکه شاید او، اینطور بگویم، شوریده تر از آن بود که اصلاً حوصله صبر کردن و انتظار کشیدن تا آن زمان را داشته باشد. این جوان کی بود، از کجا پیدا شده بود و از جان من چه می خواست؟! اینجا دیگر نه مسئله آبرو بلکه مسئله زندگی من در میان بود. او مگر قبول نکرده بود که برود و از طریق بزرگترهایش موضوع را دنبال کند. پس این مراجعت بی دلیل و دیوانه آسایش به اهواز چه معنی داشت؟ اینك آن فکر من که عشق را نه يك فضیلت، بلکه گل یا میوه حرامه و خودروئی می دانستم عمل آمده از تبلی و بیکارگی، در صفحه ذهنم قوت بیشتری می یافت و بریدنی اولیهام می افزود. حتی در آن موقع من ترجیح می دادم کسی که به سویم می آید و دست زناشوئی و زندگی مشترك بسویم دراز می کند، کافی است که فقط دوستم داشته باشد، نه اینکه عاشقم شود. عشق يك چیز کور است. مثل سیلاب دیوانه و سرکش است. آری آقای مهندس، من سیلاب را می دیدم، ولی با اینهمه چگونه بود که با همه سنگینی جسم و روحم از آن بالا توی آن شیرجه زدم و یا بقوط کردم که تا انتهای مسیر قدرت کوچکترین مقاومت و درنگ و تأمل را از دست دادم؟

باری وقتی که دیدم او بی جهت دوباره در آن هوای گرم به اهواز برگشته است و حرف تازه ای ندارد که به من بزند، رویم را برگرداندم و جواب دادم: — من چکار می توانم بکنم. اگر پدرم با این امر موافق نباشد کاری از دست من ساخته نیست. بعد هم در این وضعی که تو و خانواده ات ساکن تهرانیذ مشکل می دانم بتوان راه حلی پیدا کرد.

او گفت:

— مشکل بزرگ من این است که تو نمی‌خواهی يك ساعت یا چند دقیقه بنشینم و درجائی روی موضوع با من حرف بزنی. من ضمن صحبت او پیوسته به‌علامت نفی وانکار سرم را به‌چپ و راست تکان می‌دادم. اما در این ساعت که برای شما، آقای مهندس، از آن ماجرا سخن می‌گویم وقتی به‌آن لحظه فکر می‌کنم، درست یادم نمی‌آید که چرا سرم را تکان می‌دادم. آیا منظورم این بود که پیشنهاد او را رد می‌کردم، یعنی که البته حاضر نبودم با او درجائی بنشینم و روی هر موضوعی صحبت کنم، یا اینکه نه‌برعکس، می‌گفتم او اشتباه می‌کرد و من کاملاً مایل بودم این کار را بکنم. به‌رحال، او ادامه داد:

— پس دست کم از يك نظر مرا مطمئن کن. به‌من بگو که، به‌من بگو که — آخ سیندخت —

من به‌او دل دادم و گفتم:

— بگو، حرفت را بزن.

— به‌من بگو که دوستم داری، و حاضر نیستی به‌کس دیگری فکر بکنی. به‌من بگو که اگر کسی سر راحت واقع شد یا به‌خواستگاری‌ات آمد، به‌ او جواب موافق نخواهی داد. به‌داز آن، هر شرط و شروطی که تو داشته باشی من تسلیمم. حتی اگر بخواهی که به‌اهواز بیایم و اینجا کار بگیرم. فقط، فقط با من کمی مهربان‌تر باش. به‌من توجه کن. من يك کلمه بیشتر نمی‌خواهم از زبان تو بشنوم. به‌من قوت قلب و جرأت بده. زندگی من دست تو است سیندخت. بدون این قوت قلب، من قادر به‌هیچ کاری نیستم.

من عجله داشتم زودتر این گفتگو تمام بشود. و همین بیشتر او را دستپاچه می‌کرد. زیرچشمی مواظب اطرافم بودم. بدبختانه جائی ایستاده بودم که يك جریان گرم حمام مانندی از پشت سر تمام وجودم را در بر می‌گرفت. و خود در دقیقه‌های اول به‌آن توجه نداشتم. یعنی می‌دیدم که بادگرم و سوزانی که داغ‌تر و نامطبوع‌تر از شوار هر آرایشگری بود، سرودش و تمام هیکلم را لمس می‌کند. ولی فکر می‌کردم هوای دم‌کرده خود خیابان است. شما چنانکه دیده‌اید، کولرهای این شهر همه‌گازی است که درون را خنک می‌کند و بیرون را گرم. درست مثل اشخاصی که برای خانواده یا دوستان خود خوب‌اند و مفید و برای هر شخص بیگانه بد و مضر. مثل همان نامادری من سفوراکه برای همه، برای بچه‌ها و شوهر خود خوب بود و مهربان، اما به‌من که می‌رسید قلبی سخت‌تر از سنگ پیدا می‌کرد. همیشه از این رویه وجود آدمی تعجب کرده‌ام و اندیشه قاصر من قادر به‌حل مسئله نبوده است که حقیقت درست انسانی در کدام روی او است. باری، من

به او جواب دادم:

— قبول می‌کنم. شش ماه به تو وقت می‌دهم، اما نه بیشتر. به تو گفتم که اختیار من دست خودم نیست که بتوانم هر طور دلم می‌خواهد تصمیم بگیرم. هیچ‌چیز منتظاری جز این از من نداشته باش. ما این موضوع را در خانواده خودشوم می‌دانیم که هر خلاف میل پدر رفتار کنیم. باید پدرتو اورا راضی کند. حالا از هر راه که خودش می‌داند، و شاید موضوعاتی باشد که آنها می‌دانند و ما نمی‌دانیم. و برای من هم مستقیم یا غیرمستقیم نه‌نامه‌ای بنویس نه بی‌غما می‌بفرست. خوب یا بد، همین آخرین حرف من با تو است.

او دست مرا که به سویش دراز کرده بودم فشرده. تعظیمی کرد و میان جمعیت گم شد. من هم به‌خانه برگشتم.

شب، بعد از آنکه به‌بستر رفتم ساعت‌ها خواب به‌چشمانم راه نیافت. از حرفی که زده بودم و قولی که داده بودم سخت احساس مسئولیت می‌کردم. مثل این بود که خودم را از یک جای بلند، بدون آنکه بدانم زیر پایم چیست، به‌زیر انداخته بودم. در یکی از حالت‌های سست بین خواب و بیداری اورا می‌دیدم که به‌شتاب از دهلیز یک خانه شبیه خانه خودمان تو می‌رفت. از سربیک گنجه که شبیه کولر بود و دودکش سیاهی داشت، لباسهای شسته و دسته شده‌اش را برمی‌داشت و توی ساک دستی می‌گذاشت. زن لاغری هم در کنارش بود که می‌رفت و می‌آمد و هر بار برایش چیزی می‌آورد. زن سینه‌اش را جلوی او حائل کرد و گفت: حالا توبه‌هاوز می‌روی به‌خواستگاری سیندخت دختر فرنگیس خانم؟ او یعنی جوان یا مردی که گمان می‌کردم کیوان بود، سرش را به‌چپ و راست موج می‌داد، با یک حالت شومی، چنانکه بگوید: فرنگیس خانمی در کار نیست. او هفت‌سال است رفته.

چند لحظه بعد، دوباره او را می‌بینم جلویم ایستاده است. موهایش مثل درویش‌ها از دو طرف روی شانه‌هایش ریخته است. سینه‌اش باز است و چیزی شبیه زنجیر که دانه‌های درشت و سنگین دارد به‌گردنش آویخته است. به‌او لبخند می‌زنم، لبخندی راحت و کودکانه. موهایم روی صورت و چشمانم را گرفته است. نگاهم به‌زنجیرگردن او است. با حرکت سر و با همان لبخند به‌من می‌گوید:

— طلا است، مادرم به‌من هدیه کرده است.

می‌پرسم:

— پس تو مادرت را دوست داری؟

می‌گوید:

— البته، ولی نه بیشتر از تو سیندخت.

بیای بیخند می‌زند و لبخندهایش با من سخن می‌گوید؛ سخنی خوش و دلپذیر. که قلبم از شادی می‌لرزد. کلماتی که او به‌زبان نمی‌آورد ولی من طنین شکوهمندش را می‌شنوم، مثل بارانهای تند و درشتی است که در یک روز اول بهار، توی باغچه به‌شاخ و برگ گل می‌خورد و ساقه آن را به‌شدت خم و راست می‌کند. با دست زنجیرگردن او را لمس می‌کنم و می‌پرسم:

— آیا، این را به‌من میدهی؟

در همین موقع حس می‌کنم که دستی محکم دور گردنم حلقه شده است. پاك برادرم است. گونه و لپم را از روی سالک می‌بوسد. اما بازوهای او دور گردنم افتاده و می‌خواهد خفهام کند. آن طرفتر. میان حیاط، لب حوض، زنی را می‌بینم با دامن کوتاه و پاهائی پرعضله و مو به‌شکل مردان، که برای من شكلك درمی‌آورد. به‌نظرم می‌آید که می‌خواهد بیاید و خفهام کند. نفس نفس می‌زنم و از خواب بیدار می‌شوم و دیگر تا صبح بیدار می‌مانم. این راهم باید اضافه‌کنم که من طبق عادت، علی‌الاصول خواب زیاد نمی‌بینم. یعنی آن وقتها اینطور بود که نمی‌دیدم. یا اگر می‌دیدم همان دقیقه آن را از یاد می‌بردم، و درخصوص این رؤیای عجیب که به‌یاد من مانده است همیشه فکر کرده‌ام از کجا معلوم که بعدها ذهنم در بیداری آن را نساخته است. يك هفته یا نمی‌دانم ده روز بعد از آن روز، آقای‌مقبل از تهران برای پدرم به‌نشانی اداره‌اش نامه‌ای نوشته بود حاوی سلام و احوالپرسی و تشکر از مهمان‌نوازی‌ها و کمکهایش در مورد کارخانه. و به رسم تعارف، يك صندوق سیب شمیرانی هم بوسیله یکی از باریبری‌ها برای ما فرستاده بود که يك روز زودتر از خود نامه رسیده بود. پدرم رفت آن را از گاراژ گرفت و با تاكسی به‌خانه آورد. با خوشحالی به‌ما خبر داد:

— این را می‌گویند معرفت. هرچه باشد آنها اهوازی هستند.

وقت بیان این مطلب اگر چه نامادری‌ام هم بود، من آشکارا حس می‌کردم که روی سخنش جز من باکسی نبود. سفورا بعد از آن شب که مقبل و پسرش به‌خانه ما آمدند، چون فهمید که طلعت را نپسندیدند کمتر مایل بود حرف آنها را پیش بیاورد یا حتی نامشان را از دهان پدرم بشنود. پدرم چند دقیقه بعد، میان آشپزخانه پهلوی من آمد و در همان حال که مشغول پوست‌کندن و قاچ‌کردن يك سیب بود، بدون آنکه به‌من تعارف کند گفت:

— یادم رفت نامه را از اداره‌بیاورم تا تو بخوانی — سیب‌شیرین معطری است. من باید امشب عمه‌ات را ببینم و در این خصوص با او صحبت کنم. آقای‌مقبل می‌تواند برای من دوست خوبی باشد. باید جواب خوبی برای نامه‌اش بنویسم.

من از این گفته‌ها چیزی درك نكردم. با خود گفتم وقتی كه با عهه‌ام صحبت كرد او همه چیز را براي ما خواهد گفت. اما پدرم برخلاف تصميمی كه اعلام کرده بود آن شب اصلا از خانه بیرون نرفت. شب‌های بعد هم مشغولیت‌های دیگری پیدا كرد كه از صرافت‌كار افتاد. حتی نامه آقای مقبل را بدون جواب گذاشت. زیرا من عادت او را خوب می‌دانستم كه اگر جواب نامه‌ای را همان روز یا شبی كه نامه به دستش می‌رسید نمی‌داد، دیگر هرگز نمی‌داد. مگر آنكه نامه دومی می‌آمد، یا ناگهان انگیزه خاصی مجبورش می‌كرد.

زديك ده روز دیگر گذشت. و ما هنوز از سبب‌های تعارفی داشتیم كه برای خانواده ما واقعه‌ای رخ داد كه همه برنامه‌ها و اصولا وضع زندگی ما، بخصوص پدرم را در هم ریخت و دگرگون كرد. این موضوع بقدری مسخره است كه من حتی در این لحظه كه می‌خواهم شرحش را بیان كنم بیم دارم نكنم شما آن را يك نوع شوخی بدانید و باور نكنید. از طرفی، وقتی كه به ته مطلب می‌اندیشم می‌بینم پدرم برطبق این گفته عامیانه كه: زن مرده را زن میدان، زن طلاق داده را گن میدان - مستوجب این شوخی بود كه روزگار با او بكنند. تا آنجا كه من فهمیده‌ام، زندگی برای بعضی اشخاص غار یا دهلیز تاریکی است كه كورمال كورمال می‌خواهند توی آن راه‌خود را به طرف روشنائی نور پیدا كنند. بدیهی است كه در هر قدم باید انتظار بدترین حوادث را بكنند. یا سرآنها به دیوارها و سقف سنگی بخورد و سوراخ شود یا چاهی زیر پایشان دهان بگشاید و آنها را در كام فروكشد. به نظر من اگر هر يك از این حوادث تلخ برای ما روی می‌داد خیلی بهتر از يك چنین بدبختی ننگ‌باری بود كه ببخ ریش پدرم را گرفت. او كه بعد از گذشت سالها قضیه مادرم را از یاد برده بود و تازه آمده بود تا از زندگی جدیدش لذت ببرد، اینك با این واقعه كه آثار بس شومتری در روحش گذاشت بكلی از پای درآمد و حیثیتش لكه‌دار شد. تصور كردنی نیست كه مردی زنی گرفته و از او صاحب دو فرزند دختر و پسر هم شده درحالی كه آن زن شوهر دیگر هم دارد و خودش نمی‌داند؛ شوهری كه يك روز مثل تیری كه به هوارها شده جلوی پای او به زمین می‌افتد و می‌گوید: اینست من برگشتم! همه ما و غالب مردم می‌دانستند كه سفورا شوهری داشت از اهل جنوب كه در سفری به كویت با موتور لنج در اثر طوفانی شدن دریا و چپه شدن لنج در حوالی خاك عراق، همراه با كلیه مسافران و خدمه، به احمق خلیج فرو رفته بود. این مرد چنانكه اشاره آمده است نامش ذاكر بود كه دوستانش او را ذاكر مثل یا ذاكر شر صدا می‌زدند. زیرا هم مثل بود و هم

شر هردو. و شغلش در اصل غواصی و بعد بلم‌چی‌گری در روی اروند رود و پس از آن در این اواخر حمل خواربار و سبزی و میوه به شیخ‌نشین‌های خلیج و آوردن اجناس قاچاق از آن شیخ‌نشین‌ها به داخل خاک ایران بود. از سفورا يك بچه داشت، همین طلعت، که هنگام آخرین سفرش به دریا هفت‌ساله بود. سفورا پس از رسیدن خبر چپه‌شدن لنج و غرق شوهرش چند سالی صبر کرده بود ولی چون نمی‌توانست برای همیشه بی‌سرپرست بماند ضمن تمام کردن يك استشهاد محلی حاکی بر غرق‌شدن شوهرش در آبهای خلیج، همراه دو برگ رونوشت شناسنامه به دادگاه شهرستان اهواز دادخواست رد کرده بود که به‌شعبه سوم ارجاع شده بود. دادگاه پس از ثبت دادخواست، طبق ماده ۱۰۳۳۳، سه‌بار در روزنامه رسمی شاهنشاهی و يك بار در یکی از روزنامه‌های محلی هرکدام به‌فاصله يك ماه، آگهی منتشر و پس از گذشت یکسال از نشر آخرین آگهی شهود را احضار و حکم بر موت فرضی ذاکر فرزند رحمان، شهرت نیازی، معروف به ذاکرشل صادر می‌کند. من قبلا لای کتابهای کهنه طلعت شماره‌ای از این روزنامه محلی را دیده بودم که ضمن توضیحی نوشته بود: شوهر این زن جهت پیدا کردن کار با موتور لنج به‌صوب کویت عزیمت کرده که در اثر چپه شدن لنج شوهرش به‌نام گفته شده بالا در دریا غرق شده است. اما حالا برخلاف همه آن شایعات یا اخبار با‌صطلاح موثق و اظهارات شهود و تشریفات نشر آگهی و انتظارهای طولانی تب‌آلود و صدور حکم از طرف دادگاه، کاشف به‌عمل می‌آمد که ذاکر، مثل روز حشر که مردگان هر جا باشند استخوان‌هاشان جمع می‌شود و روح در آن حلول می‌کند، ناگهان سراز زیر آب بیرون کرده و دنبال‌زن و بچه‌اش به‌اهواز آمده بود. او پس از چپه‌شدن لنج با اینکه از يك پا عاجز بود تنها کسی بود از مسافران که به‌تخته پاره‌ای چسبیده و روی آب مانده بود، تا اینکه يك قایق‌گشتی عراق مجهز به‌نورافکن قوی، فرا میرسد و او را نجات می‌دهد. درحقیقت، سبب اصلی چپه شدن لنج پیدا شدن همین قایق‌گشتی عراقی بوده در شعاع دید آن. قایق عراقی به‌آن فرمان ایست می‌دهد که سرعت می‌گیرد و دور می‌شود. لنج پنجاه نفر بیشتر، از ظرفیت خود سوار کرده بود و موقع چپه‌شدن سرعتی بیش از ده‌گره دریائی داشت. به‌رحال گشتی‌های عراقی، ذاکر را به‌شرطه مرزی تحویل می‌دهند، و او که برای ورود قاچاقی و بدون گذرنامه‌اش به‌آبها یا خاک عراق دلیلی نداشته، بدون اینکه هویت اصلی‌اش روشن شود در زندان می‌افتد. او می‌دانسته است که به‌عنوان قاچاقچی خطرناک درلیست مرزداران عراقی ثبت شده بود. به‌همین جهت از گفتن نام حقیقی‌اش خودداری

می‌کند. این توضیحی بود که اینک به‌زنش و دوستانش می‌داد. او گفته بود، اگر به‌ایران نامه ننوشت و از زنده بودن خود به‌کسی آگاهی نداد، یکی به دلیل آن بود که وسیله نداشت، و دوم اینکه می‌ترسید عراقی‌ها پی به‌هویت اصلی‌اش ببرند و تا به‌ابد در زندان نگهش دارند. به‌رحال، او خبر نداده بود یا شاید هم مایل نبود خبر بدهد که زنده است و زندانی در کشور عراق. فکر می‌کرد که بعد از آزادی اگر در همان عراق می‌ماند و زندگی تازه‌ای را شروع می‌کرد بهتر بود. همچنانکه خیلی از ایرانیهای اهل خوزستان از سالها پیش این کار را کرده بودند. اما مدت زندانی او بدون اینکه محاکمه‌ای شده باشد تا این زمان به‌درازا کشیده بود. و اینک ذاکر بعد از یازده سال غیبت مثل اجل معلق برگشته بود. همان ذاکر نخراشیده که حالا سرش را از ته تراشیده و بجای آن ریش گذاشته بود؛ یک ریش سیاه و تویی، و چندین بار هم با زن و بچه خود ملاقات کرده بود.

ما چند روزی بود که می‌دیدیم مادر و دختر در تب و تابی غیر قابل توصیف می‌گزراندند. بدون اینکه پنشه و بابلک را همراه بردارند، بیرون می‌رفتند و پس از دو سه ساعتی غیبت با حالی کوفته و پریشان به‌خانه برمی‌گشتند. و در پاسخ اینکه کجا بوده‌اند و چه می‌کردند خاموش و سرگردان می‌ماندند، یا طفره می‌رفتند و جوابهای بی‌سروته می‌دادند. روزها بی‌قرار و آشفته و شبها بی‌خواب بودند. من خوب حس می‌کردم، پنزم هم حس می‌کرد — طلعت که روی بام پهلوئی من می‌خوابید مثل اینکه رختخوابش کک داشت، پیوسته از دنده‌ای به‌دنده‌ای می‌غلتید و به‌بهانه خوردن آب برمی‌خاست و دور بام به‌گشت می‌افتاد. پیش مادرش می‌رفت و آهسته شکایت می‌کرد که خوابش نمی‌برد. از این اشتباه معذرت می‌خواهم — او نمی‌گفت که خوابش نمی‌برد، بلکه سفورا که گوئی بیست سال از سنش کوچکتر شده بود می‌آمد و از او می‌پرسید که آیا خوابش نمی‌برد؟ گوئی مادر از افکار دختر و دختر از افکار مادر خبر داشتند و بی‌آنکه سخن‌های زیادی بگویند با نگاههای همدردی‌آمیز از هم نیرو می‌گرفتند. گاه مثل دو دوست یا همسایه که با هم سرو سر یا راز و نیازی دارند در گوشه و کنار خانه نجوا و بی‌بیخ می‌کردند. من که می‌رسیدم ناگهان خاموش می‌شدند یا حرف را برمی‌گرداندند. از تهیه و تدارک غذاهای تفصیل‌دار از قبیل دلمه، کوفته یا حتی خورشهای ساده پرهیز می‌کردند و سد من هم شکسته بود که در گذشته نمی‌توانستم برای خریدهای جزئی و یا کلی به‌سرگنر بروم. کار به‌جائی رسید که می‌دیدم همیشه دوتائی حاضریراق هستند و منتظرند تا پدرم برخیزد به سرکارش برود و آنها هم هر کار دارند رها کنند و با هم از خانه بزنند

بیرون. به مقصدی نامعلوم که شاید چادرها و کپره‌های کولی‌نشین ساحل کارون یا شاید آبادان و خرمشهر بود. وقتی هم از تابستان بود که شرجی نفرت‌انگیزی تمام خوزستان را می‌خورد. پرنده‌ها از چند روز قبل پیش‌بینی این وضع را کرده و به نقطه‌های شمالی‌تری رفته بودند. خرماي تازه به‌بازار آمده بود و کارون به آخرین حد کم‌آبی‌اش رسیده بود و بی‌شبه‌های وسط آب بادامنه‌های بلند آبرفتی مثل باغهای معلق بابل آن بالا مانده بودند که روی به‌خنک شدن و زرد شدن داشتند. چه کسی و چگونه خبر زنده بودن این مرد گمشده و بازگشت عجیب او را به مادر و دختر داده بود؟ و چرا آنها ملاقاتهای خود را با وی که ابتدا چندروزی پیاپی انجام می‌شد از پدرم پنهان می‌کردند؟ این مادر و دختر قبل از آن نیز در طول هفت سال زندگی در آن خانه سکوتی اسرارآمیز داشتند. سفورا هرگز از شوهر و زندگی سابق خود پیش کسی سخنی به‌میان نمی‌آورد. البته این درست بود که او به حکم طبیعت خویشتن‌دار و سخت‌گیری که داشت مایل نبود بچه‌های کوچکش بفهمند که در گذشته داستان دیگری داشته است. بنفشه و بابک هنوز به‌طور روشن نمی‌دانستند که طلعت خواهرتتی آنها نبود و از پدر دیگری بود. و اگر می‌دیدند بین طلعت و سیندخت از نظر مادر آنها فرق بسیار هست که یکی سرمه‌چشم بود و دیگری خاك زیریا، این موضوع را چون تا چشم‌گشوده بودند چنین دیده بودند تعجب نمی‌کردند. باری، اینک پدرم بعد از آنکه به‌وسیله خود سفورا رسماً از قضیه‌آگاهی یافت و فهمید که مادر و دختر بدون اجازه وی و کاملاً برخلاف مصلحت خانواده و یا هر عرف و عادت، با مرد از گور برگشته ملاقات کرده‌اند، چه می‌کرد و چه عکس‌العملی از خود نشان می‌داد؟ و در آن کیفیتی که از وی دو بچه شش و چهارساله داشت حقاً و قانوناً تکلیفش چه بود؟ هیچکس و هیچ مرجعی به‌طور قاطع و روشن جواب این سؤالها را نمی‌توانست بدهد. یعنی نه اینکه بگوئیم جواب ناروشن بود؛ تصمیم در برابر جواب ناروشن بود. اگر سفورا هنگام صدور حکم موت فرضی توسط دادگاه، در همان زمان یا متعاقبش، حکم طلاق خود را هم گرفته بود، حالا، هیچ مشکل و مسئله‌ای در میان نبود. اما سفورا به‌دلیل جهل و شاید دلائل دیگری که فقط خود از آن آگاه بود این کار را نکرده بود و اینک در مانده بود که چاره‌اش چیست و بین دو شوهر ریش‌دار و بی‌ریش کدام را باید انتخاب کند؟ قدر مسلم این بود که ناگر اینک در کنار شط پس از زد و خوردهائی با کارگران و بلم‌چیان، قایقی بدست آورده و کار مسافرکشی سابق خود را در پیش گرفته بود. هنوز منزل و مأوای درستی نداشت و در صدد بود که کنار همان شط قهوه‌خانه‌ای دایر کند یا با یکی از

صاحبان قهوه‌خانه‌ها شریک شود. او در یکی از دیدارهایش، به‌عنوان آخرین اتمام‌حجت، به‌سفورا گفته بود:

— تو زن من بودی، حکم دادگاه بدون تحقیق کافی بوده، من زنده هستم و تو هم حالا یا هروقت باشد زن منی، همانطور که این ریش مال من است و همان طور که این طلعت دختر منست. هیچ‌یک از شهود نگفته‌اند که جنازه مرا روی آب دیده و شناخته‌اند و بعد از تدفین بر قبرم فاتحه خوانده‌اند. همه گفته‌اند مرا دیده‌اند که سوار موتور لنج، همان موتور لنج غرق شده متعلق به عزیز شده و عازم آبهای خلیج شده و دیگر هرگز برنگشته‌ام. اما می‌بینید که برگشته‌ام. حی و حاضر جلوی شما و در هر وعده هم به قدر چهار نفر غذا می‌خورم.

نامادری‌ام که ظاهراً از او وحشت کرده و از تصمیمات احتمالی‌اش بیمناک شده بود، چند روزی خود را توی خانه زندانی کرد. به پدرم ضمن مذمت از اخلاق تند و زمخت مرد و ادعای بی‌پایه‌اش، گفت که زندگی با وی رادوست دارد و نام‌ذاکر را که می‌شنود موی بر اندامش راست می‌ایستند. پدرم سکوت کرد و این سکوت خود را در تمام مدتی که نا‌کر به دادگاه بخش شکایت تسلیم کرد و دادگاه، خارج از نوبت، وقت رسیدگی داد و بعد به شکایت رسیدگی کرد و حکم صادر نمود، ادامه داد. سفورا از پدرم طلاق گرفت. یعنی بهتر بگویم، طلاق نگرفت، بلکه حکم دادگاه قبلی دایر بر موت فرضی مرد و همچنین عقد نکاح باطل شناخته شد. و سفورا همراه دخترش با رعایت سه‌ماه عده طلاق، و بدون هیچ نوع تشریفات دیگر به شوهر سابق خود پیوست. به‌قول شاعر، در یک روز خوش‌آفتابی که هوا مشک‌بیز بود و از آسمان نقل و نبات به زمین می‌ریخت.

ذاکر مردی ماجرا دیده، قوی و نترس بود و بارها از کام‌مرگ جسته و نرمی ساق راستش را کوسه دریده و برده بود. مردی بود که از هر نقطه‌نظر با پدرم فرق داشت و آن سستی‌ها و حالات بیمارگونه ابداً در وی دیده نمی‌شد. من مطمئن بودم که سفورا او را دوست داشت و به پدرم ترجیح می‌داد. این درست بود که او در طول هفت سال زندگی مشترک با پدرم هرگز قدم از راه مستقیم و وظیفه‌شناسی و وفاداری بیرون نهد، و همیشه باندازه کافی با وی مهربان بود و حالات بیمارگونه‌اش را، که گاه صرفاً اداهائی بودند بخاطر جلب پرستاری وی، تحویل می‌گرفت. گاهی نیز طعنه پارش می‌کرد و ما می‌شنیدیم که می‌گفت: همه‌جایش سست است. جای لقمه‌اش درست است!

ولی من هرگز فکر نمی‌کردم و هنوز هم نمی‌کنم که این کنایه تند

معناهای زیاد عمیق‌تری داشت و حکایت از نارضائی یا ناسازگاریهای پنهانی‌تری می‌کرد. چیزی که بود در این قضیه وجود طلعت نقش بزرگی بازی کرد. با اینکه او يك نفر بود و بنفشه و بابك دوتا، کفه او بر این دو چربید. ذاکر هرچه بود عشق نخستین سفورا بود و طلعت میوه شیرین این عشق. و کدام زن است که رنجهایش با رنجهای شوهر آمیخته باشد ولی عواطفش، که همه وجود زن بر آن بنا شده، راهی کاملاً مغایر یا جداگانه طی بکند. عواطف همیشدزائیده رنجهای مشترك است و با آن بستگی یا نسبت مستقیم دارد. طلعت از آن لحظه که فهمید داستان غرق شدن پدرش واهی بوده و اینك او صحیح و سالم به وطن بازگشته است، روحی را از تش گرفته و روح دیگری با خصوصیت‌های کاملاً متفاوت در کالبدش ریخته بودند. به‌طور محقق مادر او هم اگر چه بروز نمی‌داد وضعی مشابه وی داشت. اگر مسئله مرگ شوهر، آن زمانها پتکی بود که چهارسند وجودش را فانوس‌وار رویهم تا کرده بود، اینك با آنکه زمان طول کشیده و دست حوادث او را در مسیری دیگر قرار داده بود، ولی روح ضربت خورده‌اش همان بود که بود. شاید او مانند هر بیمار که وقتی دردش مزمن شود با آن خو می‌گیرد در طول این مدت می‌کوشید یاد ذاکر و زندگی با وی را از صحیفه خاطر دور سازد. ولی آیا به‌همان کیفیت که خبر مرگ این مرد برای او غافل‌گیرکننده بود بازگشت وی حیرتش را بر نمی‌انگیخت و بشدت عواطف خفته‌اش را بیدار نمی‌کرد؟

يك عامل دیگر در این فعل و انفعال شیمیائی روح، در این بازی عواطف، آن بود که پدرم از طلعت نفرت داشت. گوئی او نیز بحکم غریزه درمی‌یافت که وجود این دختر در جلوی چشمان سفورا یعنی وجود شوهر و عوالم زندگی‌گذشته وی. پدرم با همه تظاهرات مصلحت‌آمیزی که می‌کرد، چشم دید طلعت را نداشت و این موضوع را مادرو بخصوص خود دختر بدون اینکه به‌روی مبارک بیاورند خوب درك کرده بودند. و آیا يك علت بد رفتاری سفورا نسبت به‌ن از همین چشمه آب نمی‌خورد که می‌دید اگر من عزت‌اولیه خود را پیش پدرم بازیابم طلعت می‌باید از آن خانه بیرون برود؟ نامادری‌ام طلعت را بیشتر از آنچه که ما می‌دانستیم و تصور می‌کردیم دوست داشت. به‌خاطر سرنوشت او هر کار که لازم بود می‌کرد. بخصوص اینکه او شکل و روی دلپذیری نداشت. سیاه و وا رفته و لاغر بود. و هر روز که می‌گذشت عوض اینکه بهتر بشود بدتر می‌شد. مژه‌هایش نامرتب و درهم بود که بعضی از آنها توی چشمش می‌رفت و مثل يك بیماری اغلب رنجش می‌داد. پدرم می‌گفت عیب از چشم‌های او بود نه از مژه. ولی هیچ‌وقت یاد نمی‌آید که

برای او صحبت دکتر رفتن را پیش کشیده باشد. من در حیرتم، او که همه اسباب صورتش به طور تك تك به مادرش رفته بود، چطور بود که خوشگلی وی را نداشت. سفورا رویهمرفته قیافه تازه و گیرنده‌ای داشت و هنوز هم بعد از هفت سال گیرندگی خود را به خوبی حفظ کرده بود که پدرم از او خوشش می‌آمد. در روز دادگاه برخلاف خواهش نامادری که مایل نبود هیچکدام از بچه‌ها حتی طلعت طی جریان دادرسی و صدور حکم حضور داشته باشیم، من به اشاره پدرم بنفشه و بابک را لباس پوشاندم و به دادسرا بردم. سفورا توی راه، میان تاکسی، آنها را بغل می‌کرد، اشک گرم می‌ریخت و مرتباً می‌گفت: آخر اینها را چرا آوردی دخی؟ اینها را چرا آوردی؟ اگر من با ادعای این مرد مخالفت کنم و توی دادگاه بگویم که از او نفرت دارم و دادگاه هم روی حرف من ادعای او را باطل بداند و عقد خدائی ما را تأیید کند، او دیوانه است بیم آن هست که عکس‌العملهای عجیب و غریبی نشان بدهد و همانجا یا توی خیابان قصد جان ما را بکند. به این خاطر بود که من گفتم بچه‌ها را نیاوری.

پدرم از این گفته‌ها دریافت که به کلی قافیه را باخته است.

وقتی که ذاکر پس از ختم جلسه دادرسی، دست زنش را گرفت و حتی اجازه نداد که به عنوان آخرین خدانگهدار بسوی دو کودکش - که مثل جوجه‌هایی که سردشان شده باشد در راهروی دادسرا به لباس من چسبیده بودند - بیاید، پدرم آنقدر گیج و پریشان بود که حتی نتوانست از بازی نفرت‌انگیز سرنوشت تف به زمین بیندازد. مانند گناهکاری بود که پس از سالها احتفا و گریز ناگهان و در يك لحظه کم اهمیت و کوچک توی چنگ بخشایش ناپذیر قانون افتاده و او را با پس‌گرنی و اردنگ و زخم باتون میزنند و به سوی دخمه‌های زندان می‌برند و او چون بدترین تنبیه را کیفر خود می‌داند هیچ سخنی نمی‌گوید و اعتراضی نمی‌کند. با هر ضربه تلوتلو می‌خورد و به سوی محکومیت ابدی خود پیش می‌رود. بهیاد می‌آوردم هفت سال پیش از آن، روزی را که برای اولین بار این زن به‌خانه عمه‌ام آمده بود تا به یکی از همسایه‌های او که با هم نسبتی داشتند سربزند. آنجا و آنروز بود که پدرم او را دید و عاشقش شد. آنجا و آن روز بود که پدرم عمه‌ام را وسیله کرد تا هرچه زودتر این زن را برایش باصطلاح درست کند. عمه‌ام که خود وسیله این کار شده بود، بعدها چون دید سفورا زنی است که می‌خواهد کسی کاری به‌کارش نداشته باشد، این موضوع را توهینی به خود تلقی کرد و رنجید. این رنجش به صورت بدگوئی‌هایی آشکار می‌شد که همه‌جا پشت سرش می‌کرد و فی‌الجمله سبب شد که پای او و حتی پدرم از خانه

عمه‌ام برید. در این قضیه اخیر هم عمه یکی از صفحه‌های خود را پشت سر او گذاشته بود. به پدرم می‌گفت بدون شك این زن از همان ابتدا یعنی زمانی که بهوی شوهر می‌کرد می‌دانست که آن مرد زنده است و در عراق زندانی است. فلاحی تو آدم خام و ساده‌ای هستی، یقین بدان که او از سر خوراک بچه‌های تو می‌زده و برای مردك پول می‌فرستاده است. اگر این پول‌ها نبود او در زندان دوام نمی‌آورد و حالا بالای جان تو نمی‌شد.

بهرحال، حقیقت تلخ این بود که این زن هم مثل ماهی از شست پدرم در رفته بود و دیگر برگشتنی نبود. در روز دادگاه چون جلسه سری بود، من نتوانستم به‌درون بروم و جریان را از نزدیک ببینم. خودم هم مایل نبودم. اما منظره چندش‌آور پس از آن که ذاکر و سفورا یکی جلوی دیگری عقب، دو تاقی‌از در بیرون می‌آمدند چنان اثر شومی در من نهاد که تا عمر دارم آن را فراموش نمی‌کنم. مردك مثل دزدهای آخر شب قند بلند و نخراشیده‌ای داشت. موهای ریشش بیشتر سفید بود تا سیاه. کوتاهترین کلمه‌ای که به زبانش می‌آمد سبب می‌شد که رگهای گردنش از هر طرف مثل خیار باد بکند و بایستد. یکپایش را که لنگ بود بدون خم کردن زانو با قوس کوچکی که به‌آن می‌داد روی زمین می‌کشید و برای آنکه بتواند بدن سنگینش را به‌جلو ببرد به‌مر دودستش لنگر می‌داد و این، نر چهره‌تکیده و تیغ‌کشیده‌اش اثری می‌گذاشت حاکی بر این که او از دردنا و دشواریهای راه رفتن و کار کردن رنج فراوان می‌برد. با این وصف عجیب بود که او چگونه از میان دهها نفر غریق تنها کسی بود که توی آب مقاومت کرده و با امواج سرکش جنگیده تا اینکه گشتی‌ها رسیده و نجاتش داده بودند. عجیب‌تر از آن اینکه، بین او و پدرم، چگونه سفورا پا بر سر علائق خود گذاشت و او را انتخاب کرد؟

بنفشه و بابك که بعد از چند روز تازه می‌فهمیدند اطرافشان چه اتفاق افتاده، زاری می‌کردند، مادر را می‌خواستند و گاه یورش می‌بردند تا از درحیاط بیرون بروند — بروند دنبال او. می‌گفتند آنها پدر را دوست ندارند، مادر را می‌خواهند. پدرم که قبل از آن مرد بشاشی بود و خلق خوش خود را در هر شرایطی حفظ می‌کرد و این یکی از خصوصیات بارزش بود، این زمان گرفته و ناراحت بود. به‌طرف آنها یورش می‌برد تا بزندان. من پیش می‌رفتم و مانعش می‌شدم. پدرم پس می‌کشید. ولی همچنان با خشم و دندان قروچه آنها را می‌نگریست؛ چنانکه گفتم آنها هم درگاه مادر شريك بودند، یا اینکه ناسزائی بودند که از طرف سرنوشت به‌او داده شده بودند. مخصوصاً در ساعات ناهار و شام، سر سفره، آنها را خیلی

می‌زد. این بود که من همیشه طوری آنها را می‌نشاندم که در پناه خودم باشند و دست‌پدرم به آنها نرسد. اما با این وصف کمترین غذا یا آبی که روی لباس یا فرش می‌ریختند سبب می‌شد که ناگهان با کشیده‌ای سخت برق از چشمهایشان ببرد. یادم می‌آید آن زمان که مادر اینها بود و من هنوز به رشد کتونی‌ام نرسیده بودم، هر بار که در اثر فشارها یا اشتلم‌های او می‌گفتم سیرم و از غذا کتاره می‌گرفتم و غمزده به کنجی پناه می‌بردم این دو هم می‌آمدند و نیشی به جانم فرو می‌کردند. درست مثل جوجه‌ای مریض که جوجه‌های دیگر می‌آیند نك به سرش می‌زنند، من هم همین حال را داشتم. اگر چه آنها به من نك می‌زدند، همان موقعها من به آنها می‌بخشیدم. بچه ذاتاً بی‌رحم است. عاطفه‌اش به خاطر منفعتی است که به او می‌رسانند. آنها چون می‌دیدند سرچشمه محبت آنها مادر آنها است، ویرشان می‌گرفت با من این بدبها را بکنند.

بهر حال، پدرم خلقتش تنگ بود. غبار تیره‌ای چشمان تبادارش را فرو پوشانده بود که از نگاه کردن به ما پرهیز می‌کرد. من یقین دارم اگر حادثه‌ای پیش آمده بود که بر اثر آن سفورا و همه بچه‌ها از جمله من از میان رفته بودیم او اینقدر ناراحت نمی‌شد که اکنون شده بود. با این نفرتی که او نسبت به بچه‌ها پیدا کرده بود من تعجب می‌کنم به چه جهت در دادگاه مراقبت از آنها را به عهده گرفت. شاید به آن وسیله می‌خواست زنش راکه خواه ناخواه مادر بود و از دوری بچه‌ها رنج می‌کشید، در فشار روحی بگذارد و او را وادارد که از ذاکر که پس از مراجعت وضع به همی داشت، طلاق بگیرد و دوباره به سر خانمان خود برگردد. پدرم می‌گفت اگر این زن به من شوهر نکرده بود و این خانه و زندگی و وضع راحت و مرتب را نداشت و در عوض به کسی شوهر کرده بود که مانند خود آن مردك‌شها توی يك قایق شکسته کنار ساحل بیتوته می‌کرد، زیراندازش جل پاره و سقف روی سرش نیمی يك سایبان حصیری و نیمی آسمان بود، به‌طور مسلم هرگز این کار را نمی‌کرد که گردد. پدرم پشیمان بود که چرا همان ابتدا پنهانی نرفت این مرد را ببیند و با پول و پله یا قول و قراری از سر ادعای خود منصرفش کند. می‌گفت فکر نمی‌کردم خود سفورا ذره‌ای اهمیت برای او قائل باشد. فکر می‌کردم سفورا مرا دوست دارد. او مرا خام کرد و این رسوائی را برایم به‌بار آورد که تا عمر دارم توی شهر و میان دوستان و همکارانم نتوانم سرم را بلند بکنم. — آخر، این راهم باید بگویم، اگر چه خود من يك ماه بعد شنیدم، خبر این قضیه با بعضی آب و تاب‌ها و شاخ و برگ‌ها همان اولین روز تشکیل دادگاه تا توی روزنامه‌های تهران هم کشیده بود و جای بحث نبود که همکاران اداری پدرم همه از آن آگاهی

داشتند. وقتی که پدرم آن حرف را زدیعی گفت که من نمی‌توانم میان دوستان و همکارانم سرم را بلندکنم، من دیدم که می‌خواهند گریه‌کنند. اما اشک در چشمانش خشک شده بود. عوض او من بودم که گریستم. گوئی عقده‌های چند ساله‌ام همه یکباره پاره شده بود. به‌طرفش دویدم، هر دو دست را دور گردنش انداختم و در حالی که سیلاب اشک از گونه‌هایم جاری بود گفتم:

— پدر، پدر، من تو را دوست دارم.

بنفشه و بابک هم نزدیک آمدند و به‌گردن او آویختند. او همه ما را نوازش کرد و از سر ناراحتی یا برای آنکه هیجان را از خود براند، دستی به‌صورتش کشید و گفت:

— خوب، حالا هرچه بوده گذشته. من از روز اول از طرف زن مرد بد اقبالی بودم و جریمه این بداقبالی را باید بچه‌هایم پس بدهند.

من مطمئنم که در آن لحظه پدرم به‌این می‌اندیشید که چرا و به چه جهت زنان از او نفرت داشتند. زنانی که به‌پای خود و لبخند تملق به‌لب به سوی او می‌آمدند و از چشمه محبتش می‌نوشتند و بعد ناگهان در یک دم با بدترین بی‌وفائی‌ها زهر درکامش می‌کردند و می‌رفتند. این درست بود که او هیکل برازنده و سیمای جذابی نداشت. قدش کوتاه و کلاهش طاس بود که بدبختانه غده زشتی هم به‌اندازه یک گردو وسط آن درآمده بود. او به‌قول آقای مقبل آدمی اداره‌ای بود. ولی هیچ چیزش به‌مردمان اداره‌ای نمی‌رفت. غالباً او را می‌دیدند که با همان پیژامای سر خانه برای خرید نان و گوشت سرگزر رفته بود. ولی در این حالت گفتنی است که هیچ‌وقت کلاهش را فراموش نمی‌کرد. این خنده‌دار و در عین حال مایه‌انده است؛ روزدادگاه وقتی که رئیس آمد و سر جای خود نشست، که همه جلو پایش بلند شدند، مأمور یا حتی خود رئیس دوبار با اشاره به‌او فهماندند که کلاهش را از سر بردارد. اما او تجاهل کرد و به‌این اشاره‌ها بی‌التفات ماند. از سفورا، بله از سفورا زن خودش خجالت می‌کشید که کلاه از سرش بر نمی‌داشت. و همین موضوع با کمال تأسف سبب شد که نظر رئیس دادگاه از او برگشت. آن‌وقت من پشت در اتاق، پهلوی صندلی مأمور ایستاده بودم، با بچه‌ها، و از لای در که نگهبان نیم‌بازنگوش داشته بود درون را می‌دیدم. پدرم علاوه بر این، در صورتش یک خال گوشتی سیاه‌رنگ و بدهنجار بود. و دیگر چه بگویم، شکمش بزرگ بود و گوشه‌های صاف و چسبیده به‌طاسی سر که وقت کلاه گذاشتن نیم آن زیر لبه کلاه می‌رفت و قیافه‌ای شبیه معلمین خط یا فقه و عربی مدارس پیدا می‌کرد و چیزی که کم داشت یک جفت نعلین بود. گردنش با طبق گوش‌تالو و پهن‌صورت و چانه هیچ خط فاصلی نداشت. لباس‌هایش

همیشه به تش گشاد بود، بخصوص شلوارهایش که به قول مادرم — آن زمان‌ها که بود، بچه‌گربه‌توی خشتکش جا می‌گرفت. او صدای خراشیده‌ای داشت که بیشتر به ناله شبیه بود. به گمانم این حالت بعد از بیماری سینه در او پیدا شده بود. اگر زیاد می‌خندید یا تند حرف می‌زد، به سرفه می‌افتاد و رنگش برافروخته می‌شد و خون به چشم‌هایش می‌دوید، که فوراً صحبت را قطع می‌کرد و خود را کنار می‌کشید. با این همه او مرد آرام و بی‌آزاری بود. چشمان درشت و خوش‌حالتی داشت شبیه چشمان گوسفند که ترحم را جلب می‌کرد. ساده فکر می‌کرد و نسبت به کسی بغضی نداشت. از کنایه و لغز خوشش نمی‌آمد و به آن توجهی نمی‌کرد. گاه که بعضی حرف‌ها پیش می‌آمد، ناگهان صدای قاه‌قاه خنده‌اش بلند می‌شد، ولی این بیشتر به آن خاطر بود که پیش سفرا و ما، به عنوان مردخانه سروصدائی کرده و خود را آدم خندانی نمایانده باشد. اینک پس از آن قضیه، صورت گوشت‌آلوی سفید و با طراوت او که مثل لوبو که نرم بود، بر اثر اندیشه‌های بی‌سرانجام و اختلال در خواب و خوراک به زردی گرائیده و گوشت‌هایش از دو طرف چانه شل شده و شکل آویخته‌ای به خود گرفته بود. من احساس می‌کردم در قضیه نامادری، پدرم یک چیز را از من پنهان کرده بود که اتفاقاً کلید بسیاری از معماها بود. یک روز که سفورا پس از پیغام‌ها و پیغام‌های زیاد برای من، همراه طلعت و به اتفاق مردک به اهواز آمده بود و من بچه‌ها را به پارک بردم و او آنها را ملاقات کرد، در چنان وضعی که شوهرش دور ایستاده بود، دست به گردن من کرد، عذرگناه خواست و گریست. به من گفت:

— سیندخت، من ذاکر را دوست داشتم و اگر چه به دادگاه رفتم و حکم موت او را گرفتم ولی روی اصل همان عشق و علاقه هیچ وقت نمی‌خواستم به خودم بقبولانم که او مرده است. من در کیفیتی به پدیرت شوهر کردم که هنوز طلاق خودم را از شوهری که همه می‌گفتند مرده است نگرفته بودم. می‌بایست این کار را از طریق دادگاه خانواده می‌کردم، اما نکردم. من شرعاً و یا نمی‌دانم قانوناً به پدیرت حرام بودم و خودم نمی‌دانستم. من نمی‌خواستم شوهر کنم ولی پدیرت مرا خام کرد.

این حرف به خوبی برای من قابل درک بود که او ذاکر را دوست داشت و از روی سادگی تن به ازدواج با پدرم داده بود. اگر او هنگام رجوع به دادگاه برای دریافت حکم موت شوهرش، حکم طلاق خود را هم گرفته بود و آنگاه به پدرم شوهر می‌کرد، هیچ نیروئی نمی‌توانست او را از وی جدا سازد. من آن روز او را از همه خشونت‌ها و بدبھائی که به من کرده بود بخشیدم. زیرا دیدم که بهر حال زن بدبختی است.

باری، قضیه پیدا شدن ذاکر و طوفان سهمگینی که از ادعای او بر سر ما نازل شد در نیمه شهریور ماه و بحبوحه شرعی بود که اتفاق افتاد. ولی ما عملاً تا آخر پائیز از ناراحتی‌های آن بیرون نیامدیم. در تمام این مدت پدرم البته به ادارهاش می‌رفت و اگرچه خیال داشت سابقه‌کارش را باز خرید کند تا موقعی که هنوز رسماً درخواستی به رؤسای خود رد نکرده بود، میل نداشت وقفه در کارش ایجاد شود. او بعد از رفتن مادرم در این هفت‌سال و خورده‌ای، حتی از مرخصی‌های سالانه‌اش استفاده نکرده بود و حالا قصد داشت یکجا پول آن را بگیرد.

در این مدت، نامه دیگری از آقای مقبل برای پدرم به‌نشانی اداره آمده بود که هنوز جوابش را نداده بود. من دقیقاً نمی‌توانم بگویم چرا و به‌چه علت پدرم دوست نداشت نامه‌های او را به‌خانه بیاورد و به‌من نشان بدهد. شاید با خودش فکر می‌کرد که من بطور کلی نسبت به مسئله ازدواج و بخصوص ازدواج با این پسر توجه و علاقه‌ای نداشتم، و می‌دید که اگر به اصطلاح ذهن مرا خراب نمی‌کرد بهتر بود. شاید هم می‌دید که چون هنوز به‌طور جدی موضوعی پیش نیامده است نباید در دل من که توی خانه محبوس بودم و اندیشه‌های ساده‌ای داشتم، امیدهای بی‌اساسی را بنشانند. چنانکه پدرم می‌گفت در این نامه آقای مقبل از او خواهش کرده بود که اطلاعاتی در خصوص کارگاههای آهنگری و در و پنجره‌سازی اهواز و کساد یارونق کار آنها برای او بدست آورد و بفرستد. پدرم خیال داشت دنبال این کار برود. ولی من می‌دانستم که او هرگز حوصله این کار را نخواهد کرد. لازم به‌گفتن است که کیوان در یکی از روزهای نیمه دی ماه به اهواز آمد و هنگام صبح، یعنی دقیق‌تر بگویم نزدیکی‌های ظهر در خانه ما با من ملاقات کرد. چنانکه می‌گفت، او در گرماگرم دعوای پدرم با آن مرد، یعنی به حساب رقم و تاریخ دو ماه و چهارده روز پیش از آن، یکبار به اهواز آمده بود. می‌گفت از دانستن اینکه ما ناراحت هستیم به نوبه خود آن‌قدر ناراحت شده بود که نتوانسته بود بیش از یک‌شب در شهر بماند و فوراً برگشته بود. او به‌من گفت که لاغر شده‌ام. من به‌او گفتم، عوضش توجاقت‌تر شده‌ای، معلوم است که من غصه می‌خورده‌ام و تو غمی توی دل نداشته‌ای. او آه کشید و گفت: تو از دل من کجا خبرداری. همیشه اینطور است. — ما کمی جلوی در حیاط صحبت کردیم. بعد من به‌او تعارف کردم که می‌تواند به‌درون خانه بیاید. او سیگاری بیرون آورد و با فندک آتش زد. سیگار خارجی توی قوطی زرنشان بود. من به‌طعنه گفتم:

— عالی است. ندیده بودم سیگار بکشی. شاید به‌تازگی سیگاری

شده‌ای؟

او گفت:

— آیا تو دوست نداری؟

من گفتم:

— سیگار کشیدن را می‌گوئی؟

او گفت:

— نه، این را که من سیگار می‌کشم.

این سؤال به‌نظر من مسخره می‌آمد. در عین حال شرم داشتم چیز دیگری بگویم. دلسرد شده بودم. خندیدم و گفتم:

— به‌من چه مربوط می‌شود که تو سیگار بکشی یا نکشی. من خودم سیگار کشیدن را کار بی‌هوده‌ای می‌دانم و هیچ‌وقت هم نخواهم کشید.

او قوطی را جلوی من گرفت:

— حتی یک‌دانه محض امتحان؟

من گفتم:

— این دیگر از آن حرفها است. آن چیزی که بد است، بد است. برای

همیشه مسئله به‌این شکل مطرح بوده است.

او بدون اینکه ناراحت بشود آتش سیگارش را با انگشت خاموش کرد و آن را از در حیاط بیرون انداخت. گفت:

— من هم نخواهم کشید. تا آخر عمر، حتی یک‌دانه‌اش را محض امتحان، از درس اخلاقی شما هم ممنونم.

من چنانکه گوئی از او رنجش خاصی در دل دارم، رویم را برگرداندم و جواب دادم:

— من چه جای آن را دارم که بد کسی درس اخلاقی بدهم. من راجع به‌خودم صحبت می‌کردم.

او اظهار دلواپسی کرد و گفت پولی که از فروش‌خانه بدست آمده و سرمایه‌کار آینده او است، هنوز همچنان عاطل و بی‌کار مانده است. زیرا

نمی‌دانند که باید آن را در کجا به‌کار اندازد: تهران یا اهواز؟ اگر مدت زمانی بگذرد و او نتواند تصمیم بگیرد، بیم آن هست که این پول به‌وسیله

پدرش صرف‌کارهای دیگر شود، یا اصلاً از بین برود.

ما این گفتگو را توی دهلیز خانه خودمان می‌کردیم؛ درحالی‌که در حیاط را باز نهاده بودیم و بچه‌ها هم به‌لوی ما بودند. در اهواز هوا سرد

شده بود. سرما خشک‌های که تا مغز استخوان اثر می‌کرد، من یک بخاری دستی آورده بودم توی دهلیز که روی آن برای نهار ظهر سب‌زمینی نهاده

بودم بیزد. او چنانکه عادتش بود، از نشستن روی صندلی که من برایش آوردم خود داری می‌کرد. یا گاهی دقیقه‌ای می‌نشست و فوراً برمی‌خاست. چون در مقابل آن اظهارات سکوت مرا دید اضافه کرد و گفت: فکر می‌کنند که سرانجام جز اینکه به‌اهواز بیاید و آنجا بماند چاره دیگری ندارد. او در این سفر مطالعاتی هم کرده و برای کارگاهی که می‌خواست بگشاید جاهائی را در نظر گرفته بود که با دادن سرقفلی بخرد؛ جاهائی در محله‌های جدید حومه که خانه‌سازی با سرعت بیشتری جریان داشت و میزان سرقفلی ناچیز بود. او دوستان تومانی هم به‌کسی شیرینی داده بود که در این راه برای گرفتن قطعی محل، کمکش کند. خیلی امیدوار بود که آن شخص بتواند کاری برایش انجام دهد. او می‌گفت اگر کارش در اهواز می‌گرفت در موقعیت بهتری می‌بود که نظر پدرم را جلب کند، و پر دور نبود که اصلاً پدر و مادرش نیز از تهران کوچ می‌کردند و به‌زادگاه اصلی خود برمی‌گشتند. وقتی که او این حرفها را می‌زد من بیشتر از همیشه می‌دیدم که چقدر افکارش بچگانه بود. چنانکه می‌شد احساس کرد او حتی در موقعیتی نبود که بتواند خودش هیچ‌گونه تصمیمی بگیرد. شاید پدر و مادر او مایل بودند که مرا برای او نامزد کنند، ولی بطور مسلم هنوز تازن گرفتن واقعی دوسه سالی فاصله داشت. او در حالی که می‌کوشید حالت خنده به گفتارش بدهد صحبت از شش ماه مهلت خود به‌میان آورد که نزدیک پایان یافتن بود. من گفتم:

— اصل مسئله این است که آیا من با این وضعی که می‌بینی در موقعیتی هستم که بتوانم پدرم را تنها بگذارم و از پیشش بروم؟ حتی اگر خود او موافق باشد، من به‌چه روئی میتوانم این کار را بکنم؟

سپس لحن صحبتیم را نرم‌تر کردم و با همان حالت شوخی‌مانند گفتم که میتواند شش‌ماه دیگر این قرار داد را تمدید کند و به‌قول و وفای من امیدوار باشد. تعارف کردم که برای نهار بماند تا پدرم هم بیاید و او را ببیند، شاید برای آقای مقبل پیغامی داشته باشد. اما او چون از پدرم خیلی خجالت می‌کشید تعارف مرا قبول نکرد. بامن خداحافظ گفت، بچه‌ها را بوسید و به‌امید سفر. ده روزه و مراجعت همیشگی به‌اهواز قبل از پایان همان ماه که دی ماه سال ۵۹ بود، دست مرا فشرد و رفت. در این ملاقات او به‌منظرم هر چه بود مردتر آمد. لباس مرتب با پالتو نوی که یقه خز داشت پوشیده بود. موهایش را از دو طرف سرها کرده بود که روی گوشه‌هایش را می‌گرفت و صورتش را هم تیغ انداخته بود. حرکات و رفتارش کمی بیشتر حس اعتماد به‌آدم می‌بخشید. چنانکه او می‌گفت، آقای مقبل هم

از قضیه سفورا و پدرم آگاهی داشت و از این واقعه بی‌نهایت ناراحت شده بود. او قبل از حرکت پسرش به اهواز، نامه دیگری برای ما نوشته و پست کرده بود که به علت قصور نامهرسان یا ناخوانا بودن نشانی گیرنده، کمی دیرتر یعنی دو روز پس از رفتن کیوان به دست پدرم رسید. آقای مقبل ضمن آنکه خبر آمدن پسرش را به اهواز به پدرم داده بود از او دعوت کرده بود چند روزی مرخصی بگیرد و به تهران برود. البته همراه بچه‌ها و من. او مخصوصاً زیرنام من خط کشیده و آن را مشخص‌تر کرده بود. اضافه کرده بود که در زندگی همیشه ناراحتی هست و مرد آنست که تحمل داشته باشد و دل به فراموشی بسپرد. پدرم از این نامه خیلی بدجنب و جوش آمد. برای اولین بار بود که نامه او را می‌آورد و به من نشان می‌داد. از من خواست تا قلم و کاغذ بیاورم و فوراً جواب آنرا بنویسم و با پست سفارشی دو قبضه به تهران بفرستم. او می‌گفت و من می‌نوشتم — البته از قول او، زیرا نامه به‌عنوان او آمده بود. راجع به مسافرتش به تهران، جواب داد که کارهایی دارد بعد از انجامش به دیده منت دارد که به تهران بیاید و چند روزی آنجا نزد آنها بماند. او با نوعی شادی و سرفرازی به من گفت که از یک اندیشک و سد دز که می‌گذشت سی سال بود از اهواز بیرون نرفته بود. در خصوص کارهایی که می‌گفت باید به انجام برساند — این کارهای او چنانکه می‌دانستم همان مسئله باز خرید سابقه‌اش بود که تقاضایش را بدنازگی رد کرده بود. زیرا بیست سال کارش تمام شده بود و اینک به‌طور جدی دنبالش بسود. من خوب احساس می‌کردم که پدرم در این موقع چقدر عجله داشت که این کار را تعقیب کند و به نتیجه برساند. در صورتی که مدارکش تکمیل می‌شد و به مرحله‌نهایی می‌رسید بیست و پنج هزار تومان به او می‌دادند — البته در تهران. و من دلیل این را نمی‌دانستم که چرا باید در تهران. پدرم در این خصوص توضیحاتی داد که من درست نفهمیدم. بهر حال، پدرم دیگر شوق و رغبتی برای ادامه کار دولتی نداشت. با مرد برنج فروش صحبت کرده بود که بعد از باز خرید سابقه‌اش برود نزدی و به‌عنوان انباردار یا میزبان دار مشغول کار بشود. آن مرد به‌وی پول داده بود که بین دو حیاط را در بگذارد. پدرم رفته بود با یک بنا مذاکره کرده بود. مبلغی هم به او پیش پرداخت داده بود و به‌عنوان تضمین قول مرد که بنا بود و بناها و جولاه‌ها همیشه در کار بدقولی می‌کنند، کیسه وسایلش را آورده و گوشه حیاط نهاده بود تا یک روز بیاید و شروع کند به خراب کردن دیوار و ساختن جای در طبق دستور پدرم. پدرم عقیده داشت که او می‌باید به بچه‌ها که کوچک بودند و نیاز به مراقبت و مواظبت خیلی نزدیک داشتند دسترسی همیشگی داشته باشد. درست بود

که منمهم بودم، ولی نمی‌شد فراموش کرد که وضع من هر لحظه ممکن بود عوض بشود. او حتی صبح‌ها گاهی خودش را از کار اداره درز می‌گرفت و به دکان برنج‌فروشی می‌آمد و من يك وقت می‌دیدم که همان پنجره کذائی هر دو لنگه‌اش باز و سروکله پدرم آنجا نمایان شد که بامن یا بچه‌ها حرف می‌زد و مثلاً می‌پرسید که برای ناهار یا شام چه کم و کسری داریم و چه چیزها لازم است و لازم نیست تا موقع آمدن به‌خانه از بازار بگیرد. و آیا حال ما خوب است؟

باری، چون نامه جواپیه را من به‌تهران نوشتم و پست کردم، نشانی برگشت را خانه خودمان نوشتم. مطمئن بودم که پاسخ را هم در خانه دریافت خواهم کرد. این موضوع بدیهی بود که کیوان برای من نامه جداگانه می‌نوشت. ولی ده روزی که او قول داده بود به يك ماه و يك ماه به پنجاه روز کشید و ما هیچگونه خبری از آنها دریافت نکردیم. ظاهراً يك یا دو روز پس از رسیدن او به‌تهران، آقای مقبل، در اثر يك ناراحتی قلبی ناگهان حالش بهم می‌خورد و در خانه بستری می‌شود. او، یعنی کیوان، که ناچار شده است روز و شب پشت دکان برود چون مایل نیست ما از بیماری پدرش خبر بشویم و احیاناً در تصمیم خود دائر به‌حرکت به‌تهران پشیمان گردیم، از نوشتن هر نوع نامه به‌ما خودداری می‌کند و هر روز منتظر است تا حال بیمار فرق بکند. اما این انتظار طولانی و طولانی‌تر می‌شود. پدرم که دیگر مطلقاً به اداره نمی‌رفت، چون می‌باید برای دریافت پول باز خرید به‌تهران می‌رفت، مشغول تهیه مقدمات سفر خود بود. در این حیص و بیص يك روز نزدیک ده صبح این تلگراف به‌درخانه ما رسید:

«آقای فلاحی از خیر ناگهانی عنبرخواهی پدرم ساعت هشت‌دیشب وفات چون وجودش مادرتهران لازم، زودتر حرکت ممنون منتظر دیدار، با درود — کیوان»

یادم می‌آید وقتی که ما مور تلگرافخانه زنگ زد، من توی آشپزخانه بودم. يك ماهی سنگسره سرش مثل سنگ است دستم بود و می‌خواستم برای ناهار قلیه ماهی درست کنم. شبه پنجم اسفندماه بود و رادیو برنامه‌های روز پرستار را پخش می‌کرد. از آنجا که پرستاری همیشه یکی از رؤیاهای من بود، این برنامه را دوست داشتم و همان‌طور که کار می‌کردم با شوق و ذوق فراوان به‌آن گوش می‌دادم و هر کلمه‌از داستانش را قورت می‌دادم. وقتی که نام فلورانس نایتینگل، این پرستار از خود گذشته و نامدار را می‌شنیدم اشک پرستش چشمانم را پر می‌کرد. در صدر اسلام خودمان هم ما يك نایتینگل داشتیم که نامش نسینه بود و زخمی‌های جنگ را مداوا می‌کرد.

من از جزئیات آن لحظه که چطور تلگراف را گرفتم و خواندم و ناگهان چه حالی پیدا کردم در می‌گذرم. ناراحتی پدرم هم دست کمی از مال من نداشت. او همان‌طور توی حیاط کنار حوض قدم می‌زد و زیر لب لاله‌الاله می‌گفت. و فاصله به فاصله هم تلگراف را برمی‌داشت و نگاه می‌کرد. سرانجام تصمیم گرفت که به تهران حرکت کند. قبل از حرکت، بعضی وسایل ضروری و مایحتاج خانه را خرید و آورد به دست من داد. بیست روز هم برای من و بچه‌ها خرجی گذاشت. گفت، حال که به تهران می‌رود میل دارد به اصطلاح با یک کرشمه دوکار بکند و سری هم به کرمانشاه بزند و از پسرعمه‌هایم دیداری تازه کند و ببیند که آنها چه می‌کنند و چون می‌کنند و به‌طور کلی آن صفحات چه‌خبر است و روزگار دست کیست. همان روز بلیت گرفت و با قطار بعد از ظهر حرکت کرد. او می‌دانست که من هم باطناً مایل بودم همراهش بروم و تهران را ببینم. اما بچه‌ها و خانه را چه می‌شد کرد؟ صورت تلگراف مبهم بود. پدرم فکر می‌کرد که جنازه را به انتظار او نگه داشته و هنوز دفن نکرده‌اند. البته این فکر خیلی اشتباه نبود. مرد وصیت کرده بود که جنازه‌اش را به‌قلم ببرند و در جوار مرقد مطهر حضرت معصومه علیها‌السلام به‌خاک بسپارند. این وصیت را نه در شب فوت بلکه یک‌ماه یا نمی‌دانم چهل شب قبلش، موقع همان حمله اول که به او دست داده بود، کرده بود.

درست چهار روز از حرکت پدرم گذشته بود که کیوان ماشین کرایه کرده و شبانه از تهران به اهواز آمده بود. به‌درخانه ما آمد. من که انتظار او را نداشتم از شدت غافل‌گیری و می‌خواهم بگویم وحشت، آن قدر خودم را گم کردم که یادم رفت به او تسلیت بگویم. او تعجب کرده بود که چرا پدرم تنها حرکت کرده و من و بچه‌ها را نیاورده بود. پدرم پوزش خوانسته و گفته بود کسه چون راهی کردن بچه‌ها به این آسانی‌ها میسر نبود و وقت بیشتری می‌خواست، او به‌علت‌شتابی که داشت از این کار منصرف شده بود. این هم به‌پدرم خبر داده بود که جنازه را در این بابویه‌شهری در یک مقبره به‌امانت نهاده‌اند تا در یک فرصت مناسب ببرند به‌قلم و به‌خاک بسپارند. پدرم به‌او گفته بود:

— در این صورت من اشتباه کردم که آنها را نیاوردم. می‌توانستم دو روز دیرتر بیایم و آنها را هم بیاورم. سیندخت خیلی دلش می‌خواست همراه من باشد.

آنگاه به‌پسر گفته بود: چون من بعضی کارها دارم که می‌باید در تهران به‌آنها برسم، اگر تو مایل باشی می‌توانی به‌اهواز بروی و آنها را بیاوری. او در همان شب حرکت مسافر، یادداشتی نوشته و در پاکت گذاشته بود

که سرش باز بود. کیوان از بغلش بیرون آورد و به من داد. روی يك برگ کاغذ سرخط دار کوچک بود که کیوان برایش از مغازه خودشان آورده بود. نوشته بود:

«دخترم، کیوان به اهواز می آید. می توانی بچه ها را برداری، در و بام خانه را ببندی و همراه او با قطار به تهران حرکت کنی. يك مسافرتی به تهران در این موقع برای تو بد نیست. بعلاوه، من اینجا می خواهم برایت وسائل بخرم که بهتر است خودت هم باشی. من حواله بیست هزار تومان پول باز خرید را امروز گرفتم. بیست هزار و چهل پنج تومان بعد از وضع بعضی در رفت ها. پول مرخصی های سالانه ام هم جزو آن است. بعضی سالها را بدقلقی کردند و به حساب نیاوردند. البته گمان می کنم تا گرفتن اصل پول دوسه روزی دیگر دوندگی لازم است. منتظرت هستم. در را ببند و کلید را به همسایه ها بسپار. آنها به خانه سرکشی خواهند کرد.»

من همانطور که جلوی در حیاط نامه دستم بود گنج بودم. يك دل خوشحال بودم یکدل نگران. ولی مهم تر از همه تعجب از کار پدرم بود که چرا اینقدر زود می خواست تصمیم بگیرد. در حقیقت او داشت مرادر مقابل عمل انجام شده قرار می داد. اگر من می خواستم با این جوان که چند جلسه ای بیشتر از سابقه آشنائی اش با من نمی گذشت و روحیاتش را هنوز درست نمی شناختم، به يك سفر طولانی بروم، با آنکه پدرم به خط خودش برای من نوشته بود، آیا نه این بود که می باید به عمه ام هم خبر بدهم؟ خوب، من چه به او می گفتم و آنگاه او چه به من می گفت؟ مردم چه به من می گفتند؟ نه، من به هزار و يك دلیل گفتمی و نگفتمی نمی توانستم حاضر به این مسافرت بشوم.

تردید من که چه بگویم و چه نگویم آنقدر طول کشید که یادم رفت او را دعوت کنم که به درون خانه بیاید و خستگی در بکند. زیرا او چنانکه کاملاً معلوم بود همان دقیقه که يك ربع بعد صبح بود از گرد راه رسیده بود و هنوز هم صبحانه نخورده بود. اگر بخواهم دقیق تر صحبت بکنم باید بگویم که من عمداً او را دعوت به درون خانه نکردم. نه از روی بی ادبی، بلکه از این جهت که فکر می کردم نکند توی خانه به خاطر نزاکت های مهمان نوازی روگیر او بشوم و نتوانم مخالفت خود را با این مسافرت اعلام کنم - چیزی که او ابداً انتظارش را نداشت و از شنیدنش ناراحت می شد. البته بدبختی بود که من دوست داشتم، خیلی هم دوست داشتم که سفری به تهران بکنم و پایتخت کشور خودم را ببینم. بخصوص پس از سالها تحمل ناراحتی و فشار روحی احساس می کردم که نیاز به تغییر و تنوعی دارم تا بتوانم خاطرات

تلخ گذشته را از ذهنم دور سازم و به قول معروف نمدی به آفتاب بیندازم. گرچه می‌دانستم این کار محال بود و این خاطرات مثل جای زخمی که به استخوان نشسته می‌باید تا پایان عمر در روح من باقی بماند. تنها این به خاطر مخالفت عمه‌ام یا حرف مردم نبود که فکر می‌کردم حرف پدرم را زمین بگذارم و از این مسافرت عذر بخواهم. موضوع این بود که می‌دیدم پدرم ممکن است بدون مطالعه کامل و کافی و به صرف یک دوستی و مراوده یا چشیدن نان و نمک مرا در دام ازدواجی بیندازد که به صلاح من نبود. آیا او بی‌وفایی زن را نسبت به شوهر و مادر را نسبت به فرزند دوبار با گوشت و پوست خود حس نکرده بود؟ چطور می‌توانست فکر کند که جهان جای وفا و صفا است؟ با کدام آزمایش و معلومات مطمئن شده بود که آینده من با این جوان بی‌تجربه و تازه‌سال آینده محکمی است؟ در این دوسه روزه حرکت او به تهران چه اتفاقی افتاده بود که فوراً می‌خواست برای من به بازار برود و وسایل بخرد که نوشته بود بهتر است خودم هم باشم؟ این نامه برای من جای سؤال بود. پدرم که خودش در فاصله هفت‌سال دوبار تلخ‌ترین زهرهای تجربه را چشیده بود، هنوز اینقدر ساده فکر می‌کرد و کار دنیا را ساده می‌انگاشت.

من سرانجام نامه را توی جیب گذاشتم. به او فوت پدرش را تسلیت گفتم. تسلیت من کمی بچگانه بود، زیرا قبل از آن هیچ وقت پیش نیاوده بود که به کسی تسلیت بگویم. او گفت که کار خدا است و با حکم طبیعت ستیزی نیست. با آنکه قیافه متاثری به خود گرفت من دیدم که این واقعه تأثیر چندانی روی او نکرده بود. شاید چون خاطرش مشغول به من بود اینطور مینمود که در غم پدر نبود. شاید نیز من اشتباه می‌کردم و او غصه‌هایش را قبلاً خورده و زاری‌هایش را کرده بود. بهر حال، او چون می‌دانست که من در خانه تنها هستم بنابراین تعجبی نکرد که به درون دعوتش نکردم. ولی احساس کرد که از پیشنهاد پدرم خوشم نیامده، یادست کم این پیشنهاد برایم غافل‌گیرانه بوده است. گفت:

— می‌دانم که تو برای آنکه دست و پای خودت را جمع بکنی لااقل چند روزی وقت می‌خواهی. من اگر دو هفته هم بگوئی در اهواز می‌مانم. فقط بگو برای چه روزی می‌توانم بلیت بگیرم.

من بیش از پیش در حیرت ماندم که چه جوابی به او بدهم. نمی‌توانستم صراحتاً بگویم که پدرم شکر خورده که چنین دستوری داده و من دستور او را به هیچ می‌انگارم. از طرفی، یک فکر تازه که در من پیدا شده و نگرانم کرده بود موضوع پول‌هایی بود که پدرم در تهران می‌گرفت. او آدم چندان

دقیق و هوشیاری نبود و چہدس ممکن بود در اثر حواس پرتی و گیجی توی شهر غریب و شلوغ، شهری کہ این چشم را از آن چشم خبر نبود، آن را گوشہای جا می گذاشت و گم می کرد یا اصلاً رندان بایک نقشہ ماهرانہ آن را از چنگش بیرون می آوردند و پولی کہ سرمایہ دوران پیری و خانہ نشینی اش بود با جزئی ترین غفلت یا بی توجہی بہ باد هوا می رفت. اگر این پول، بہر نحو کہ می خواست باشد، از چنگ پدرم در می رفت، اونابون می شد. من بہ کیوان کہ با انتظاری غیر قابل توصیف بہ لب و دہانم چشم دوختہ بود پاسخ دادم:

— تا ببینم چہ تصمیمی می گیرم. پدرم چہ لازم بود شعا رازحمت بدهد و در این موقع از کار بیکار کند. بہ من نامہ می نوشت یا بوسیلہ تلگراف و تلفن، بلہ با تلفن بہ من خبر می داد؛ این مسئلہ مشکلی نبود. عمہام کہ بہ خاطر ارتباط با پسرہایش از چند سال پیش تقاضای تلفن کردہ بود، ہمین ماہ گذشتہ صاحب تلفن شد. پدرم می توانست آنجا تلفن کند و برای من پیغام بدهد. خودم بلیت می گرفتم و با بچہہا می آمدم. حالا ہم پیشنهاد من اینست کہ شما معطل نشوید، بہ تہران برگردید و بہ کارتتان برسید. من دقیقاً نمی دانم چند روز طول می کشد تا آمادہ شوم.

من بہ درستی نمی دانم و این موضوع را بعدہا نیز درک نکردم، کہ او علی الاصول آدم ملائم و موافقی بود یا اینکه پیش من و در مورد من چنین حال و اخلاقی پیدامی کرد کہ ہرگز مایل نبود روی حرفم حرفی بزند. گفت: — خوب، از این خوشحالم کہ خواہی آمد. ہر قدر کہ لازم باشد، ولو دو ہفتہ، صبر خواہم کرد و ہر کار کہ بگوئی همان را خواہم کرد. اما بہ ہیچ وجہ حاضر نیستم بگذارم تتہا بہ تہران حرکت کنی. حتی اگر بہ قیمت آن باشد کہ اصلاً از آمدن چشم ببوشی. حتی اگر تہران تا اہواز یک ساعت راہ بود.

من گفتم:

— بسیار خوب، در یک واگن درجہ دو برای ما سہ بلیت بگیر کہ با خودت می شود چہار تا. بہ شرط آنکہ پول تمام چہار بلیت بہ عہدہ ما باشد کہ پدرم در تہران خواہد داد. از این گذشتہ من لازم است کہ موافقت عمہام را ہم جلب بکنم کہ ہمین امروز خبرش را بہ شما خواہم داد. من دوست نداشتم شما از کارت بیکار بشوی و دنبال من این ہمہ راہ بیائی. حال کہ آمدہای، خوب، فکر می کنم حداکثر سہ یا چہار روز وقت لازم دارم تا کارہایم را رو بہ راہ کنم و آمادہ شوم. پیراہنم را باید از خیاط بگیرم. امروز چہ روزی است، چہارشنبہ. بلیت را برای چہارشنبہ دیگر

یعنی يك هفته بعد بگیر که تاریخ حرکت ما خواهد بود. اما چنانکه گفتیم به شرط تأیید بعدی من که امروز بعد از ظهر خبرش را به شما خواهم داد. من شماره تلفن منزل عمه‌ام را به او دادم که بعد از ظهر ساعت شش برای گرفتن خبر با من که آنجا می‌رفتم تماس بگیرد. او که از شادی سرپایش بند نبود خدا حافظ گفت و رفت. و من فوراً نامه پدرم را برداشتم و همراه بچه‌ها به دیدن عمه‌ام رفتم. همانطور که پیش‌بینی می‌کردم عمه‌ام نتوانست از اظهار تعجب خود داری کند. گفت:

— از کارهای پدرت سر در نمی‌آورم. اگر او می‌خواست تو به تهران بروی، چرا خودش تو را نبرد. او هنوز تا شصت‌سالگی خیلی وقت داشت. چه اصراری بود که خودش را بازنشسته بکند. حالا می‌خواهد چه کار کند... توی خانه بنشیند و شما را تماشا کند؟

او از موقعی که از پله افتاده و مفصل رانش آسیب دیده بود بدون عصا نمی‌توانست به‌حیاط برود و توی اتاق هم که بود نشسته نشسته خودش را جابجا می‌کرد. در يك ماهی که صاحب تلفن شده بود دوبار با بچه‌ها و نوه‌هایش در کرمانشاه حرف زده بود. رویهم رفته روحیه‌اش خوب و سر حال بود. خوشحال‌تر شد وقتی که فهمید پدرم قصد دارد از تهران سری بد آنها بزند. به من گفت:

— من در اینکار مانعی نمی‌بینم. انشاء الله به‌تو خوش خواهد گذشت. قبل از حرکت سری به من بزن و وقتی هم به تهران رسیدی، بخصوص اگر به کرمانشاه رفتی شنیدی در هر دو حال با تلفن به من خبر بده. اما يك مسئله، من الان حساب کردم دیدم چهارشنبه آینده اول ماه صفر است که به فرمایش امام زین‌العابدین علیه‌السلام سفر در آن محسوس خواهد بود. شما بهتر است روز سه‌شنبه یا دو شنبه حرکت کنید که به ماه صفر نخورید.

در فاصله این چند روزی که به حرکت ما مانده بود کیوان همه روزه صبح و عصر بادو چرخه یا موتورسیکلت که کرایه می‌کرد به درخانه ما می‌آمد و بدون آنکه توبیاید از ما حال و احوال می‌گرفت. يك روز که من به خیاطی یا نمی‌دانم حمام رفته بودم آمده بود زنگ خانه‌ما را که خراب بود درست کرده بود. يك ساعت دیواری توی دهلیز داشتیم که عقربه دقیقه شمار آن شل شده بود و می‌افتاد، آن را هم درست کرده بود. سفری کوتاه به آبادان کرده و از بازار کویتی‌ها کتی چرمی خریده بود که می‌پوشید و قیافه ورزشکارانه‌ای پیدا می‌کرد. برای من و هر يك از بچه‌ها هم سوقاتیهائی آورده بود. خود من خیلی کارها بود که می‌باید می‌کردم. چون چیزی به پایان سال و فرا رسیدن نوروز نداشتیم فرش‌ها را دادم تکاندند. خانه را

گردگیری کردم. پرده‌ها را شستم. خیال داشتم روی مبل‌ها را هم بشویم اما نرسیدم. گربه‌ای داشتیم که ظاهراً حامله بود. نمی‌دانستم در غیاب من اگر در و بام خانه بسته می‌شد چه وضعی پیدا می‌کرد. در خوزستان که بهار همیشه دو ماه زودتر از قسمت‌های شمالی ایران فرا می‌رسد گربه‌ها زودتر می‌زایند. اما مشکل من این نبود که او بار خود را کجا می‌نهد. مشکل این بود که چون دیوار حیاط خانه‌ما بلند بود او وقتی که پائین می‌آمد اگر راه به بیرون نداشت حبس می‌شد و از گرسنگی می‌مرد یا آنقدر می‌ومیو راه می‌انداخت که همسایه‌ها را به ستوه می‌آورد. سرانجام، راه حلی به نظر من رسید. در راه‌پله‌را که به پشت بام می‌رفت از یک گوشه با بیرون آوردن یک تخته سوراخ کردم تا او بتواند تو بیاید و بیرون برود. این کار از آن جهت بد نبود که خود ما هم از موش در امان نبودیم. البته من فکر می‌کردم موش‌های زیادی داریم. در حالی که یکی بیشتر نداشتیم. و همین یکی واقعاً مرا ذله کرده بود. وقتی که گردگیری می‌کردم فهمیدم که او چه کرده بود. حبه‌های قند را آورده بود توی سوراخ چراغ‌گاز نزدیک شعله، دور و بر پنبه‌های نسوز، که این راهم هر شب در می‌آورد. اطراف چراغ پخش می‌کرد. شرابه‌های ابریشمی کوسن‌هائی را که روی مبل توی اتاق پذیرائی بود تمام با دندان ریز ریز کرده بود که من قبل از آن فکر می‌کردم کار بچه‌ها است. فضله او در کمد حتی تا روی یقه لباسها رفته بود. همان اولین شبی که من تخته راه پله‌کان را بیرون آوردم، در آشپزخانه را باز نهادم، گربه آمد او را گرفت و مرا از شرش آسوده ساخت. باغچه حیاط ما آنقدر بزرگ نبود و ما گل‌های زیادی نداشتیم که آب‌دادن آن وقت بگیرد. یک درخت داشتیم که شاید نام اصلی‌اش عرعر بود ولی ما به آن درخت بیعار می‌گفتیم. برگ‌های خیلی ریز شبیدگل ابریشم داشت و همیشه سبز بود و هیچ وقت احتیاج بد آب‌دادن نداشت. با این وصف، من طبق سفارش پدرم کلید را به یکی از همسایگان توی کوچه که با ما این اواخر پس از رفتن سفورای‌گور به گوری آنسی بهم‌زده بود دادم و سفارش کردم هر چند روز یکبار آنجا سری بزنند. به آنها توجه دادم که اگر یک وقت سفورا به دیدن بچه‌ها در این حدود پیدایش شد و به درخانه آمد نگویند که کلید نزد آنهاست و اگر خواست به‌وسائلی واردخانه شود مانعش شوند یا به‌پلیس خبر بدهند. ترس داشتم که او یا شوهرش یک وقت نیایند و هست و نیست ما را بارخوس کنند و ببرند. بنائی که قرار بود بیاید و آن دیوار را بردارد و به‌جایش در بگذارد، یک روز که هوا آفتابی بود آمد تا مشغول‌کارش شود. من مانعش شدم. گفتم باید صبر کند تا پدرم خودش بیاید. در چنان موقعی که ما خانه

را به‌امان خدا می‌گذاشتیم و می‌رفتیم باز کردن يك سوراخ بین دوخانه
 خطری بود برای هر دو طرف. او هم وسائش را برداشت و رفت.
 باری، در ساعت سه و ربع بعد از ظهر روز ۱۶/۱۱/۱۳۵۱ که به‌نظرم
 چهارشنبه بود من و بچه‌ها و او تا کسی گرفتیم و به‌ایستگاه راه‌آهن رفتیم.
 ویس از کمی انتظار در سالن، با قطار سریع‌السیر ساعت چهار به سمت تهران
 حرکت کردیم. لباس بچه‌ها خوب و مرتب بود. خود من بلوز شلوار جین آبی
 پوشیده بودم که رنگ و روی آن طبق سلیقه آن روزی کمی رفته و حتی
 در پاچه‌های شلوارش نخ نما شده بود. عوض این لباس بازاری بی‌ابهت،
 پالتوئی داشتم از هر حیث برازنده که همان زمستان پس از رفتن نامادری
 توسط خیاط دوخته بودم. جنس آن مخمل خاکستری و دور یقه و سردستها
 و پائین‌دامنش پوست سگ‌آبی بود (شما این پالتو را زمستان امسال به‌تن
 من دیدید). به‌خاطر همدردی با مادر کیوان که عزادار بود يك روسری
 ابریشمی سیاه‌برداشته بودم که در کیفم بود. وقت حرکت ما آسمان اهواز را
 ابرهای سیاه رویهم رویهم پوشانده بود و قطره‌های اتفاقی باران به‌زمین
 می‌افتاد. علاوه بر دلوآپسی‌های اصلی، يك فکرم این بود که نکند به رسیدن
 ما به تهران هوا بارانی باشد و لباس من و بچه‌ها از ایستگاه تا منزل خیس
 بشود. در منزل چتر داشتم ولی چون کهنه بود خجالت کشیدم آن‌را بردارم.
 کیوان برخلاف سفارش من که گفته بودم بلیت درجه‌دو بگیرد، درجه يك
 گرفته بود، در واگن لوکس که شب می‌توانستیم بخوابیم و خستگی راه را
 حس نکنیم. من این موضوع را به روی او نیاوردم. من که هر روز صبح و
 شب صدای این غول‌آهین‌بی را می‌شنیدم که هنگام عبور از روی پل سیاه
 نفس تازه می‌کرد و مثل ماده‌گاو می‌که از چرا به‌سوی آغاش می‌رود تا
 گوساله‌اش را شیر بدهد می‌خروشید و مانگا می‌کشید، در طول هیجده
 بهار زندگی‌ام اولین بار بود که سوار آن می‌شدم. پدرم می‌گفت زمانی که دو سال
 و نیمه بودم يك بار همراه او و مادرم به اندیمشک زادگاه مادرم رفته بودیم.
 اما من این را به حساب نمی‌آوردم، زیرا چیزی از آن به‌یاد نداشتم. همیشه
 آرزو می‌کردم که ایکاش دست‌کم این خاطره را به‌یاد داشتم. اولین بار بود
 که هیجانهای مسافرت را تجربه می‌کردم و اطراف خودم از چهره‌های تازه
 مسافری یا مشایعین گرفته تا منظره سالن و سکوها، همه‌چیز و هرچیز
 محیط را در حال جنبش و تغییر سریع می‌دیدم. برای بچه‌ها هم این چیزها
 تازگی داشت. پیوسته در حال گشتن و کنج‌کاوی کردن بودند. توی راه‌رو،
 دم‌کوپه‌ها، میان دستشویی یا اتاقکهای بین واگنها، از جایی به‌جایی
 می‌رفتند و در عالم خاموش و غمزده خویش آرام و قرار نداشتند. من به

چهره کودکانه آنها می‌نگریستم و احساس شادی می‌کردم که این مسافرت بیشتر برای آنها لازم بود تا برای من. این آنها بودند که حالا از دوری مادر رنج می‌بردند. و من چون به‌سر خودم آمده بود رنج آنها را حس می‌کردم. اگر مادر آنها در اثر بیماری یا حادثه‌ای ناگهانی تلف شده واز میان رفته بود این موضوع برای روح كوچك آنان چیزی کاملاً قابل توضیح و درك بود. زیرا بشر به‌حکم غریزه از همان آغاز تولد با مرگ آشنا است. آنها در ذهن کودکانه خود با هر نوع خداحافظی یا به‌اصطلاح بای‌بای آشنا بودند. جز با این یکی که مادرشان با آنها کرد.

قطار هوا را می‌برید و به‌سرعت پیش می‌رفت. گوئی او روح خود من بود که از فضای تاریک گذشته بیرون می‌آمد و به‌سوی آینده روشن می‌تاخت. من این را خوب احساس می‌کردم که آینده مثل قراول چمن در پیشاپیش ما و در دو قدمی ما بود که هر لحظه می‌توانستیم صیدش کنیم و از گوشت لذت‌بخش شکمی از عزا درآوریم. به‌راستی چقدر من با آن کسان مخالفم و گفته‌هاشان را درك نمی‌کنم که می‌گویند زندگی دمی بیش نیست و همه چیز در حال خلاصه شده است. اگر آینده‌ای در کار نبود، زندگی بشر ملال‌یارنجی بود که به‌چشیدن نمی‌ارزید. و چقدر خوشبخت‌اند آن کسان که سر مست از پاده آینده‌اند، هر چند زندگی کنونی‌شان رنجی بیش نیست. آری آینده، و من هر بار که با شرمی دخترانه و پاک در چهره سفید و گشاده و لبهای سرخ و نیمه باز جوانی که اینک رو به‌رویم روی نیمکت چرمی نشسته بود و روح تشنه‌اش را غوطه‌ور در وجود من کرده بود، نگاه می‌کردم، آشکارا می‌دیدم که لحظه به لحظه وابستگی من به این آینده شکوه‌مند بیشتر می‌شد. این مسئله بدیهی بود که پدرم قصد داشت مرا به‌کیوان بدهد. اگر این قصد را نداشت محال بود اجازه دهد که او دنبال من بیاید و این‌طور دو بدو در يك قطار با هم به‌تهران بیاییم. این کار در حقیقت به‌منزله نامزدی رسمی ما بود. اگر چه هنوز در این خصوص هیچ‌جا گفتگوئی نشده بود، ولی حتی آن دو کودك همراه ما، بنفشه و بابک، هم با همه عقل نارسایی که داشتند حس می‌کردند که مادو تا با هم نامزد شده‌ایم.

آقای مهندس، مانند هر جریان یا موضوع بنیادی طبیعت که معمولاً آغاز و پایانش ناپیدا است، من هنوز به‌درستی نمی‌دانم که عشق از کجا آغاز می‌شود. بگذار این‌طور بگویم، آن‌زمان که فکر می‌کنیم که از کسی نفرت داریم چه‌بسی در ته‌دل به‌مصحبتی‌اش راغب هستیم و هر روز می‌خواهیم او را ببینیم. بعدها این عشق که از نفرت شروع شده است جوانه می‌زند و رشد می‌کند و به‌درختی تنومند و بارور تبدیل می‌شود. نمی‌خواهم بگویم

من چنین فوری و در همان ساعت‌ها به این مرحله رسیده بودم. منی که می‌دیدم در آینده‌ای نزدیک به این جوان تعلق خواهم داشت، همچنانکه او نیز به من، خواه ناخواه نمی‌توانستم بیشتر از آن روی عواطفم سربوش بگذارم و به کلمات و نگاهها یا حتی اندیشه‌هایش که بزبان نمی‌آمد ولی گویاتر از هر امر گویا بود، جواب نگوییم. شما وقتی که در یک صبح خنک آغاز بهار از کنار باغی می‌گذرید و بوی گل‌های تازه شکفته را می‌شنوید، هر چه هم خسته‌دل و افسرده باشید مثل همان گل‌ها چهره می‌گشائید، سینه راست می‌کنید، روی پنجه پاها می‌ایستید و دست‌ها را از طرفین می‌گسترانید. نفس بلند می‌کشید و می‌خواهید آن هوای پاکیزه و عبیرآمیز را تا اعماق جان فرو بدهید. من و او در کنار هم مشترکاً یک چنین احساسی داشتیم. و شاید خود این شادی مفرط سبب می‌شد که هیچکدام ما نمی‌خواستیم یا اگر می‌خواستیم نمی‌توانستیم از مرز و حد متعارف قدم به آن سوی بگذاریم و کمی باهم خودمانی‌تر باشیم. در تمام مدت عصر، قبل از تاریک شدن هوا، با آنکه بچه‌ها غالباً از کویه خارج می‌شدند و ما تنها می‌ماندیم، او همچنان متین و معقول روبه‌روی من سر جایش نشسته بود و نمی‌گوشید یا حتی فکرش را نمی‌کرد که برخیزد و کنار من بنشیند. اینک دیگر آن تصویر ژوکرمانندی که من از زمان کودکی او در ذهن داشتم و در چند ماه گذشته به‌عنوان یک نیروی بازدارنده در روح من کار کرده بود، بکلی از بین رفته بود. من، بعدها که به این رفتار جوانمردانه و متانت‌بار او اندیشیدم ابتدا به این نتیجه رسیدم که احتیاط او از این‌گمان برمی‌خاست که مرا درست یا نادرست بالاتر از خودش می‌دید. مرا نعمتی می‌پنداشت که از بهشت برایش رسیده بود. می‌خواست تا آنجاکه می‌توانست به‌میل من رفتار کرده باشد که به مقتضای حال طبیعتاً متانت را پایه شخصیت مرد می‌دانستم نه سبکباری و هوس را. او از اندیشه پیروزی می‌لرزید و برایش همین بس بود که مرا در کنار خود حس می‌کرد. و من هم با درکی متقابل از او همین را می‌طلبیدم. در حقیقت من، مانند آدمی که یک چشم داشته باشد همیشه نیم‌منظره برایم مهم بود. برای من این مهم بود که کسی هست که دوستم می‌دارد. هنوز وقت آن نرسیده بود که با خودم فکر کنم آیا به نوبه خود او را دوست می‌دارم یا نه. و آیا این نیز به جای خود نوعی ایثار یا از خودگذشتگی نیست؟

در آن دقیقه‌های زودگذر پیش از غروب، ما گاه به‌راهِرو می‌رفتیم. کنار هم نزدیک پنجره بزرگ منظره‌های گریزان بیرون را می‌نگریستیم. چون به‌زودی آفتاب فرونشست و بیابانهای تاریک ما و مرکب آهنین سم ما را در خود فراگرفت، از تماشای بیرون خسته شدیم. بچه‌ها هم که شام

مختصری خورده بودند می خواستند بخوابند. مأمور آمد و جاها را درست کرد. بچه‌ها پائین خوابیدند که افتادنش خطر نداشت و ما بالا، هر کدام در يك طرف. ولی چگونه بگویم که خوابیدیم. اول، در جاهای خوندنستیم و درحالی که نمی خواستیم چراغ را روشن کنیم همینطور همدیگر را نگاه می کردیم؛ بانگ بی سخن که حاکی از ساده‌ترین و پرفصاحت‌ترین عشقها بود. سرها را به زانو و روی دست تکیه می دادیم و بی آنکه شرمی از هم بکنیم در چشمهای یکدیگر خیره می ماندیم. گاه من لبهایم روی هم می جنبید. خیال می کردم حرفی زده‌ام. اما این حرف فقط در قلبم بود و او نیز با قلب خود آن را می شنید. پس از آنکه ساعتها در این کیفیت گذرانیدیم آهنگ خفتن کردیم و بدون آنکه لباس از تن بیرون بیاوریم روی تخت خوابهای خود دراز کشیدیم. زمانی نگذشت که نجوای او مرا به خود آورد:

— سیندخت.

— بله، کیوان.

— تو بیداری؟

— آه، می بینی که بیدارم. چند دقیقه پیش گویا از توی تونل رد شدیم. از بوی فضا، فشار هوا و انعکاس صدای لوکوموتیو حس کردم که توی تونل رفته‌ایم. به این فکر می کردم، به این فکر می کردم که —

— به چه فکر می کردی؟

— به این فکر می کردم که وقتی به تهران می رسیم چطور با مادرت روبرو بشوم. من خجالت می کشم. او عزادار است. هیچ نمی دانم اینطور وقتها چه باید بگویم. گاه پیش می آید که نمی توانم قیافه جدی به خودم بگیرم. حتی ممکن است کری بزمن زیر خنده یا برعکس، بغضم بترکن و گریه را سر بدهم. قیافه او خیلی خوب به نظر می آید. مثل اینکه همین دیروز بود که او را دیدم. صورت کمی کشیده با گونه‌های سرخ و سفید، اندام باریک و قدی نسبتاً کوتاه و آن چشمهای سبز دلفریب. من نگاهش را در نگاه تو می بینم. او برخواست سر جایش نشست. ندا داد:

— آه، اندام باریک. پس فراموش کن که چنین زنی را دوباره ببینی. مادرم حالا يك کوه گوشت شده است. هر مچ پایش بقدر این متکا است. تو که جای خودداری اگر پدرش هم زنده شود و به خانه برگردد او را نخواهد شناخت.

دلیم نمی خواست این را بشنوم. پرسیدم:

— آیا این چاقی روی زیبایی او اثر گذاشته است؟

— نه، تا آنجا که به صورتش مربوط است، نه. او همچنان زیبا است. او

هنوز جوان است. می‌دانی، پدرم خیلی او را می‌خواست. برایش درخانه بهترین زندگی را فراهم کرد. پدرم با سیلی صورت خود را سرخ نگه می‌داشت. مخصوصاً این اواخر.

من که خودم قبلاً تا حدی این موضوع را از روی حس دریافته بودم مایل به کنجکاوی بیشتر نبودم. حرفش را بریدم و گفتم:

— وقتی که می‌خواستی دنبال من بیایی مادرت چه گفت؟ آه، این سؤال را نشنیده بگیر. منظورم این است که آیا از دیدن من خوشحال خواهد شد؟ او دستش را به یکسوی تکان داد و گفت:

— آه، سیندخت، این چه حرفی است که می‌زنی. معلوم است که خوشحال خواهد شد. اگر او به من اجازه نداده بود که دنبال شما بیایم چطور می‌توانستم این کار را بکنم. چقدر به من سفارش کرد که در راه مواظب شما باشم. می‌دانی —

او يك لحظه سکوت کرد. حالتی پیدا کرده بود که گفتمی سردش بود. ادامه داد:

— مرحوم پدرم گویا از مرگ قریب‌الوقوع خود چیزی حس کرده بود که اصرار داشت مرا زن بدهد. مادرم ابتدا معتقد بود که هنوز زود است، اما پدرم او را قانع کرد. جمعه شب پنجم اسفندماه که آخرین حمله به او دست داد —

من که تأثر او را دیدم به نوبه خود اشک در چشمانم جمع شد. با گوشه دستمال آن را پاک کردم. او گفت:

— بله، همان شب هم در آخرین کلماتش به مادرم از نامادی من صحبت کرد. ولی نکته اینجا است سیندخت، من باید يك موضوع را که دانستش برای تو مهم است بگویم: پدرم آن پولی را که از فروش خانه بدست آورد و سرمایه کار آینده من بود به کلی نطفه کرد. من می‌دانستم که او چند فقره سفته و برات نزد اشخاص داشت که بارها تمديد شده و طلبکاران تهدید به وخواست کرده بودند. اما از بدهکاریهای بزرگتر او خبر نداشتم. مادرم هم کاملاً بی‌خبر بود. پدرم بی‌آنکه چیزی پیش ما بروز دهد عملاً از یکسال پیش ورشکست بود. يك ورشکسته به تقصیر که برای دادن يك قرض، قرضهای بزرگتر با ربح‌های کلان‌تر می‌کرد.

من کنجکاوی و نازاحتیم افزون شده بود. گفتم:

— آیا این وضعیت نبود که در سلامت او اثر نامطلوب گذارد و سرانجام سبب مرگش شد؟ او جواب داد:

— دقیقاً همینطور است. اولین حمله قلبی‌اش که در شب هیجدهم دیماه

اتفاق افتاد موقعی بود که طلبکارانش باهم جلسه کرده و تصمیم گرفته بودند و ادارش کنند تا هرچه زودتر یعنی همان صبح فردا ورشکستگی خود را اعلام نماید. او را تهدید به زندان کرده بودند. در حقیقت اعلام ورشکستگی، خود معنی زندان را می داد.

من چراغ روی سرم را روشن کردم تا بهتر بتوانم چهره دردکشیده او را که در زیر غباری از غم پوشیده شده بود بینم و متناسب با این دردها از همدلی های خود برای او مرهمی به جویم. گفتم:

— این موضوع نباید تو را از چیزی دلسرد بکند. اگر تأسفی هست همان تأسف وجود عزیزی است که از دست رفته است و دیگر بازگشتی نیست. پول و ثروت مثل چرک دست است، می آید و دوباره می رود. سلامت روح و امید به آینده از هر چیزی مهم تر است.

او مرا نگاه کرد و چهره اش دوباره شکفته شد. باشعفی زایدالوصف گفت:
— خوشحالم که این را از زبان تو می شنوم. این موضوع برای من خیلی مهم بود.

من که در میان موجی از عواطف خروشان گم شده بودم، با حرکتی که در اختیار خودم نبود از این طرف کویه دستم را به سوی او دراز کردم. گوئی به نوبه خود کمک می طلبیدم و نیاز به همدردی داشتم. او کوشید نوک انگشتانم را لمس کند ولی با تکان قطار نتوانست خود را نگه دارد و از بالا ناگزیر به فرود آمدن شد. همانطور که به حالت ایستاده دست مرا در هردو دست گرفته بود لبها و گونه خود را بر آن نهاد و اشک گرم از دیده فرو بارید. من دست نیگرم را که آزاد بود روی سرش نهادم. انگشتانم را در موهایش کردم و در حالی که لبانم را از جلوی سر روی برآمدگی پیشانی اش می نهادم گفتم:

— وقتی که من هستم چه غصه ای داری. من به کسی مانند تو افتخار می کنم. نمی دانم کلام من بود یا بوسه ای که بر پیشانی اش نهادم یا هردو، که او را چنین مست و از خود بی خود کرد. گوئی بار سنگین غم از روی دوش برداشته شد و به جای آن همه شادیهای جهان را پیمانه کش در روحت ریختند. دست مرا رها کرد. با چشمان بسته چنانکه گوئی عطرگلی را فرو می داد نفسی از روی آرامش کشید و سست خود را بین تخت خواب بچه ها روی کف قطار رها کرد. من نیز کمتر از او دستخوش عوالم شورانگیز عشق و جوانی نشده بودم. با حرکتی تند، بدنی را که گوئی دیگر در اختیارم نبود به پشت روی تخت خواب انداختم و پتو را روی سرم کشیدم.

قطار که قبل از آن به نظر می آمد که یک سربالائی را طی می کرد به سرازیری

افتاده بود. سرعت می گرفت و ناله یکنواخت آن با آهنگی تندتر همچنان به گوش می رسید. دقت کردم، چنان بود که می گفتم: بابا بزرگ، بابا بزرگ! - نهی خواستم به آقای مقبل بیندیشم که اینک در تابوت امانتی خود در یک مقبره سرد و تاریک خفته بود. به پدرم فکر می کردم که اگر خدا می خواست و حضرت عباس می گذاشت دیر یا زود از طریق اولین فرزند دخترش که من بودم بابا بزرگ می شد.

من نمی دانم چند ساعت به این حال گذشت، ولی یک وقت چشم گشودم که دیدم هوا روشن شده بود، و قطار با سرعتی کمتر از معمول، خیلی کم، ولی همچنان پر حوصله و خستگی ناپذیر راه می پیمود. مثل این بود که یک آخرین ایستگاه را ترک می کرد. ساعت شش بود و ما بزودی وارد تهران می شدیم. تهران بزرگ که جایگاه تپیدن قلبها بود. من بچه ها را که بیدار شده بودند آماده کردم. مأمور آمد و تخت خوابها را به حالت اولیه برگرداند. ما صبحانه مختصری خوردیم. من در فرصتی که کیوان از کوپه بیرون رفته بود چفت در را انداختم، پرده را کشیدم و لباسهای خود را عوض کردم. نمی خواستم وقت رسیدن به تهران و ملاقات با خانم بلی بلوز و شلوار، آنهم آن بلوز و شلوار تقلیدی را به تن داشته باشم. من آن را برای میان راه پوشیده بودم. روسری سیاه را به سرم بستم و چندبار صورتم را توی آئینه نگاه کردم. لبهایم را روژ ملایمی زدم و دوباره آن را با لب مالیدم و پاک کردم تا زیاد معلوم نباشد. همان اضطراب اولیه دوباره سراغم آمده بود که چگونه باید با این خانم عزادار که مادر شوهر آینده من بود و روی او خیلی حساب می کردم روبه رو بشوم. زنی که آن همه شوهرش را دوست می داشت و اینک ناگهان بر اثر مصلحت خدا! به عزا ادش نشسته بود. فی الواقع مرگ شوهر برای او یک ضایعه بزرگ و سلی ناپذیر بود.

سرانجام قطار بعد از ۱۶ ساعت حرکت، باده دقیقه تأخیر در ساعت هشت و نیم صبح به تهران رسید. در کیفیتی که آسمان اهواز موقع حرکت ما ابری بود، هوای تهران صاف و آفتابی و تعجب است! اگر بگویم گرم تر از اهواز بود. دم دمای نوروز بود و جنبش پایان سال کم و بیش از هم اکنون در مردم مشاهده می شد. ما تا کسی گرفتیم. راننده که مرد چاق میان سالی بود می گفت هوا هرگز سابقه نداشت که در ماه اسفند اینقدر خوب باشد. اگر همینطور پیش بروم ما امسال تابستان گرمی خواهیم داشت. آن وقت وای بحال راننده تا کسی که در گرما واقعا کلافه می بود. او چنان حرف می زد که انگار همه ما را بارها دیده بود و می شناخت. و از شما چه پنهان، من ابتدا فکر کردم که با کیوان دوست بود. من بیرون، حاشیه پیاده روها را نگاه

کردم، درخت‌ها شکوفه کرده بود. همانطور که توی تاکسی نشسته بودیم، کیوان جلو و من و بچه‌ها عقب، کیوان از راننده خواست تا مسافر دیگری سوار نکند. او خوشحال شد و از این بیعتن طرز رانندگی‌اش فرق کرد. من به خیابانها، ساختمانها و آمدن و رفت مردم توجه می‌کردم. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد غیر از پیچ‌درپیچ بودن خیابانها و کندی عبور و مرور، زیادی عده خانم‌های جوان بود که با لباسهای مرتب و آرایش کامل لیکن انتظاری در دانگیزدراستگاهها منتظر اتوبوس یا تاکسی بودند تا سرکارهای خود بروند. بعد از مدتی که شاید به علت کندی عبور و مرور بیش از نیم ساعت کشید، ما به خیابان ری و از آنجا به کوچه آبشار که خانه آنها بود رسیدیم و جلوی یک بن‌بست کوچک که جدول آب‌وسطش کنده بودند ایستادیم و پیاده شدیم. اینک دیگر من می‌توانستم حدس بزنم که از سه خانه توی آن کوچه کدام مال آنها بود. کیوان به من گفته بود که از دو ماه پیش یعنی همان زمان که پدرش برای پدر من نامه نوشت و او را دعوت به آمدن به تهران کرد، آنها یکی از اتاقهای خود را که از بقیه ساختمان جدا بود و وضع کاملا مستقلانه‌ای داشت، برای ما مرتب کرده و حاضر نگه داشته بودند. اینک نیز پدرم روزها بی‌کارهای شخصی‌اش بیرون می‌رفت و شبها موقع آمدن به خانه، برای آن که به میل خودش باشد، کلید داشت می‌رفت و همان‌جا استراحت می‌کرد. من در چنان حالی که خودم از نگرانی و احساس غربت رنگم پریده بود برای آنکه این اضطراب را پوشیده نگاه دارم به بچه‌ها لبخند زدم و به آنها دل دادم که تا چند لحظه دیگر پدر را می‌دیدند. پیرمرد که دوازده روز بود اهواز را ترک کرده بود بدون شك این چند روز آخر را همه صبح، همین موقع‌ها که ساعت بیومیه ورود قطار به تهران بود، در خانه منتظر ما بود.

کیوان، جلوی اولین خانه توی آن کوچه توقف کرد. اما این به شوخی بود. می‌خواست مرا بیشتر کنج‌کاو بکند و با بچه‌ها هم برای روحیه دادن به آنها نوعی بازی کرده باشد. جلوی خانه میانی رفت و دست روی زنگ نهاد. دوبار پیایی فشار داد. این به منزله خبری بود که او از آمدن ما مهمانان به اهل خانه، به مادرش می‌داد. من در حالی که آب دهانم را قورت می‌دادم سعی می‌کردم بر خودم مسلط باشم، چشم و گوشم به شبکه طلائی رنگ اف اف بود. به او گفتم:

— تو که کلید همراهت هست چه لازم است که زنگ بزنی. شاید آنها هنوز خواب باشند.

او کمی توی فکر فرو رفته بود. دوباره دست روی زنگ نهاد و چوون

باز هم جوابی نیامد کلید را توی در چرخاند. او به درون حیاط رفت ولی هر قدم که برمی داشت من تردید و تعجبش را می دیدم که افزون می شد. اینک او جلوی ایوان سرتاسری معجزدار که پله های مرتب و تمیز داشت ایستاده بود و حیران و خاموش بدر و پنجره بسته اتاقها و پرده های کیب به کیب کشیده شده آن نگاه می کرد، و من و بچه ها به او.

حیاط که دیوارهای آجری بندکشیده و بلند داشت، پر بود از گل و ریحان که اطراف و روی پله هادر گلدانهای کوچک و بزرگ بود، ولی این طور نمی نمود که آن دو سه روزه کسی آنها را آب داده باشد. کیوان به من گفته بود که خانه آنها اجاره ای است. با خودم می گفتم که اگر این خانه مال خود آنها بود، چقدر توفیر می کرد و چقدر در آن صورت زندگی این خانواده کوچک دلچسب تر می شد. من، توی ایوان همان اتاقی که برای ما در نظر گرفته شده بود و در ضلع جنوبی حیاط، نزدیک در ورودی واقع شده بود، کفش های پدرم را مشاهده کردم. در اتاق بسته بود و کفش ها هم جفت در کنار در. با آنکه اول من بودم که متوجه آن شدم، کیوان زودتر جنبش کرد و به طرف ایوان رفت. چون در اتاق بنه بود با کلید آن را گشود، تقریباً با حالتی شتابزده و ترسان، اما کسی در اتاق نبود. به طرف گنجه رفت. اضطرابی که توی چهره اش دویده بود جای خود را به تبسم فشرده ای داده بود. به من گفت:

— لباس های پدرت اینجا است. اما شکر خدا که خودش توی آن نیست. بعضی وقتها آدم یک فکرهایی می کند.

من که راحت شده بودم گفتم:

— بدون شك او لباس و کفش نو خریده است. او می گفت بفتهران کد بیاید لباس خواهد خرید.

کیوان گفت:

— او به احتمال صد درصد برای دفن پدرم به قم رفته است. از بیکاری حوصله اش سررفته و گفته است: برویم مرده را دفن کنیم.

کیوان برای اینکه روحیه ای به ما داده باشد خنده ساختگی کرد. من هم خندیدم و بدون آنکه زیاد لطف شوخی او را درك کرده باشم گفته بامزه اش را تکرار کردم:

— از بیکاری حوصله اش سررفته و گفته است: برویم مرده را دفن کنیم. ما خیلی خوشبخت بودیم که دقیقاً اضطراب یاسرگردانی مان طول نکشید. بگذار اینطور بگویم، زیرا در همان موقع پسری پانزده ساله که شاگرد دکان آنها بود به درون حیاط آمد. او آمده بود تا گلها را آب بدهد. از حرکاتش

و شرمی که به گونه‌اش نشسته بود معلوم بود که عذرگناه می‌طلبید. زیرا در این چند روزه اهمال کرده و حالا اولین بار بود که برای آب دادن گل‌ها می‌آمد. معلوم شد که پدرم دوشنبه همان هفته به ابن بابویه رفته جنازه را از مقبره تحویل گرفته و به قم حرکت کرده بود. جالب این بود که خانم بلی را هم همراه برده بود.

من و کیوان ابتدا از دانستن این موضوع ناراحت نشدیم. سهل است، کیوان خوشحال شد و گفت:

— خوب، مادرم آنجا دردش تسکین خواهد یافت. زیارت امام یا فرق نمی‌کند، دختر امام، برای هرکس که باشد دریچه‌ای است به روی معنویت. یک پند و عبرت و تجدیدخاطره یا چطور بگویم، رجوع دوباره است به ایمان. خلاصه همه چیز است. آنها روز دوشنبه رفته‌اند. سه‌شنبه سرگرم تشریفات دفن بوده‌اند. چهارشنبه زیارت کرده‌اند و امروز که پنجشنبه است برخواهندگشت. حالا هر دقیقه ممکن است از راه برسند.

این را باید اضافه کنم که ما برخلاف تصمیم قبلی که می‌خواستیم روز سه‌شنبه از آبادان حرکت کنیم همان روز چهارشنبه اول ماه صفر حرکت کرده بودیم، و بنابراین روز ورود ما به تهران پنجشنبه بود. من گفتم:

— در حقیقت اولین شب جمعه مرده راهم باید همین امشب دانست. آن چند شبی که در مقبره امانتی بوده است جایی به حساب نمی‌آید. من تا حدی از این چیزها سرم می‌شود. آنها یقیناً برای این طولش داده‌اند تا شب جمعه فاتحه‌ای برخاک مرده بخوانند و چراغی بر قبرش بگیرانند. به علاوه، ثواب زیارت، امشب و رای همه شبها است. آنها اگر هم برگردند دیروقت بر خواهندگشت.

او که به یقین می‌دانستم در عمق وجودش یک مذهبی مؤمن و تمام‌عیار بود، با حالتی تقدس‌آمیز به من نگاه کرد. مطمئنم که در آن لحظه به این می‌اندیشید که چه کار نیکی کرد آقای فلاحی پدر من که قبل از ورود ما به تهران دامن همت به کمر زد و غائله یا به اصطلاح قال مرده امانتی را کند و دختر جوان و دم‌بختی را که با امیدها و رؤیاهای طلائی تازه پای به‌آستان این خانواده می‌گذاشت از دیدن منظره چندی‌آور تابوت و غش و ریشه‌های یک زن داغ‌دیده معاف کرد. او با همان شادی تقدس‌آمیز، دستهایش را بهم سود و در تأیید گفتارم افزود:

— فکرش را بکن، قسمت باشد و روزی که امیدوارم چندان دور نباشد (اینجا با حالت پرتضا و مخصوصی در چشمهای من نگاه کرد) با هم به زیارت مشهد مقدس برویم. خواهی دید که مردم از چه مسافت‌ها و با چه شور و

شوقی به آستان مبارک آن حضرت روی می آورند. این مردمان کوچک و افتاده، این موجودات بی نام و نشان و حقارت دیده، وقتی که می بینند چگونه و با چه آزادی و خلوصی، بدون هیچ نوع تشریفات و مانع و مشکل، پای بر آستانه شاهی می گذارند که گدا و دولت مند برایش یکی است، غرور انسانی شان صیقل می خورد. روحشان عظمت پیدا می کند و وجود گم گشته و سرگردان خود را هر چند برای ذمی کوتاه هم که شده پیدا می کنند. آنها در دل حس می کنند که اگر کوچک هستند جزئی از یک جهان بزرگ یا حقیقت پایدار کلی اند. حس می کنند که جهان، بزرگتر و قدیم تر از اینها است که آدم در بند غمهای خصوصی و کوچک باشد.

وقتی که این کلمات را بر زبان میراند من صفای شهیدان گمنام و حقیقی را در پیشانی اش می خواندم. او در بیست و چهار ساعتی که گذشته بود برای خود جایی در دل من باز کرده بود. او جامه بان و ساکدستی ما را به آن اتاق برد و گفت:

— شما احتیاج به استراحت دارید. شانزده هفده ساعت تکان قطار و ناراحتی جا و سروصدا، اعصاب آدم را چنان خورد می کند که شانزده هفده ساعت دیگر لازم است تا روبراه بشود. اما من عادت کرده ام، زیرا بار اولم نیست. برای شما حمام راروشن می کنم، ولی خودم باید بروم بینم وضع دکان از چه قرار است. شما در خانه آزادید و با این دسته کلید می توانید همه اتاق ها را بگردید. اتاق مادرم، اتاق خودم که بی شباهت به یک کارگاه تراش فلزات نیست. نمی دانم در آشپزخانه و توی یخچال چیزی برای خوردن پیدا می شود یا نه، ولی بهرحال من قبل از فرارسیدن ظهر برخواهم گشت. ناهار را بیرون خواهیم خورد.

او مرا نگاه کرد ببیند چقدر از این پیشنهاد خوشحال شده ام. آنگاه حالت افسردهای پیدا کرد و به لحنی آرام تر چنانکه گوئی رازی را فاش می سازد افزود:

— می دانی، الان شب عید است و عروسی همه شیرینی پزها است. اما من نمی توانم دکان را باز بکنم. طلبکارهای پدرم هجوم خواهند آورد و حتی سنگ و ترازوی ما را خواهند برد. اما شاید کارگران بتوانند پشت درهای بسته و توی زیرزمین کار بکنند و جنس را ببرند به دکاندارهای دیگر بفروشند. سود این کار زیاد نیست ولی بهتر از بیکاری است. کارگران اگر بیکار بمانند پخش و پلا می شوند و دوباره پیدا کردن و آوردن آنها آسان نیست.

در آن اتاق یک تخت خواب بیشتر نبود. بابک و بنفشه که خسته بودند با

ذوقی کودکانه که نشان از لوس‌گریمهای سابق آنها داشت به‌سوی آن دویدند و هریک به‌رقابت با دیگری گفت که روی آن خواهد خوابید. من گفتم که تخت دو نفره است و هر دوی آنها روی آن خواهند خوابید و با اجازه، من هم وسط هر دو. جمله آخر را مخصوصاً بلندتر گفتم که کیوان هم شنید. جامه‌دان و وسایل را در همان گنجه نهادم و جیب‌های پدرم را واری کردم به این فکر که شاید او پولهای خود را در خانه نهاده و همراه نبرده باشد. اما چیزی در جیبهایش نبود. برای پدرم لباس زیر اضافی آورده بودم. با خود فکر می‌کردم که او در مسافرت به‌شهر غریب درحالی که زنی بیگانه و شوهر مرده همراه داشت شبها را چه کار می‌کرد، و آیا برای پیدا کردن اتاق که می‌باید هر کدام جداگانه باشد در مسافرخانه‌ها دچار اشکال یا ناراحتی نمی‌شد؟ اما به‌نظم می‌آمد این مشکل آنقدرها بزرگ یا پیچیده نبود که زن و مرد عاقل و دنیادیده از عهده حلش برنیایند.

آقای مهندس، من از شرح مابقی ساعات آن روز که در آن خانه چه کردم و چطور و قتم گذشت می‌گذرم. با آنکه دلم می‌خواست بروم خیابانها و میدان‌ها را ببینم، روز بعد را هم که جمعه بود تا دیرباز شب‌درخانه ماندم. آنها در خانه تلفن داشتند ولی قطع یا خراب بود و کار نمی‌کرد. پیوسته گیرگیر می‌کردم بروم بیرون به‌عمه‌ام تلفن بزنم که دلواپس بود، اما فکر می‌کردم توی تلفن چه به‌او می‌گفتم؟ می‌گفتم که من با یک جوان بیگانه توی خانه تنها هستم و پدرم مفقودالثر شده است — چه می‌گفتم؟ در تمام این مدت کیوان هم پهلوی من بود. که دونه‌ری چشم به‌در دوخته بودیم بلکه مسافرن پیداشان می‌شد و نمی‌شد. اینک دیگر اضطراب ما به‌حد نهایت رسیده بود. آیا آنها در وقت رفتن، یا برگشتن، میان راه درجاده باریک و پرتردم قم که بی‌جهت قتلگاه مسافران لقب‌نگرفته بود، قربانی سبکسری و غفلت یک راننده نشده بودند؟ آیا کسی به‌خاطر پولهای پدرم که بدون شك همراهش بود، در مسافرخانه بلائی به‌سر او و همچنین زن همراهش نیاورده بود؟ این فکرها می‌بود که ما می‌کردیم و حدس‌هایی که می‌زدیم. هر روز می‌گفتم امروز است که بیایند. فال‌ها می‌گرفتیم و تغال‌ها می‌زدیم. می‌نشستیم و برمی‌خاستیم، برمی‌خاستیم و می‌نشستیم، و دم به دم تقویم را نگاه می‌کردیم و روزها را می‌شمردیم. وقت حرکت من از اهواز، سیزده روز به نوروز مانده بود و من فکر می‌کردم که مسافرتم شاید حداکثر دهر روز طول بکشد و من برای شب‌عید دوباره درخانه خودم باشم. اما اینک عید با گام‌های بلند به‌سوی ما می‌آمد و من و بیچه‌ها بدون آنکه هنوز پدرمان را دیده یا از او خبر درستی داشته باشیم در تهران بودیم.

آقای مهندس، از اینکه در اینجا ناگزیرم رشته کلام را قطع کنم و باز هم گریز به صحرای کریمه بزنم پوزش می‌خواهم. نه اینست که من به راستی از روز اول بد طالع به دنیا آمده بودم؟ مگر واقعاً طالع چیست و چطور باید آن را تفسیر کرد؟ مگر در دنیا کسانی پیدا نمی‌شوند که وقتی پای به لب چشمه می‌گذارند آب چشمه خشک می‌شود؟ من یکی از آنها و بلکه بداقبال‌تر از همه آنها بودم. آن مادر بی‌فکری که به خاطر هوسهای دل‌نادر خودش وجود شکننده و لطیف مرا در حساس‌ترین دوران زندگی‌ام، در دورانی که تازه عقلم بنا کرده بود به قضاوت کردن، در سنینی که تازه آمده بودم معنی زندگی را درک نکنم، به هیچ گرفت و در یک شب چرخ پدرم را برای طلاق چنبر کرد و رفت، چنان رفتی که اصلاً انگار نه انگار کودکی هم داشت که نامش سیندخت بود. این واقعه نامادری ستم‌پیشه که هفت سال تمام با تحمل بدترین شکنجه‌های روحی کلفت‌دست به سینه‌اش بودم و درست دره‌وقعی که فکر می‌کردم دنیای رنج و ملال را پشت سر نهاده‌ام و زندگی شیرین آینده به رویم لیخند می‌زند، مرا وارث رنجهای دیگری کرد و او هم رفت. این‌هم دسته گل تازه پدرم که به آب داده و با خانم بلی به اصطلاح برای دفن مرده به‌قیم رفته بود. اما چطور می‌شود باور کرد که آنها از همان ابتدا با قصد دیگری به این مسافرت اقدام نکرده بودند؟ یا اگر نخواهیم تند رفته باشیم، ضمن مسافرت، یعنی توی اتوبوس و یا مسافرخانه وسوسه نشد و دست به‌عمل ناشایست نزده بودند. این دو نفر یکی مردی بود پنجاه و پنج ساله که دوبار زن گرفته و هر دو بار شکست خورده بود؛ سه رأس بچه داشت و ظاهراً چنین می‌نمود که آزارش به‌موری نمی‌رسید؛ از مظلومیت و بی‌دستی و پائی بره را روسفید کرده بود. دیگری خانم میان‌سالی بود صاحب یک فرزند نرینه که گفتگوی نامزد کردنش بود. خانمی عزادار که تازه شوهر جان‌جانش مرده بود و تابوتش همراهش بود روی باریند اتوبوس، می‌برد تا او را در مقدس‌ترین مکانها به خاک سپارد. این دو موجود ذی‌جود دوبلیت گرفته بودند در ردیف بیست‌ونهم و سی، یعنی ته ماشین (این موضوع را ما از گاراژ فهمیدیم) به‌محض ورود به‌قیم و فراغت از کار دفن به‌محضر یک شیخ ناشیخ مراجعه و بدون رعایت کردن عده شرعی زن که می‌باید پس از مرگ شوهر تا سه پاکی کامل‌زنانه صبر کنند و آن‌گاه به‌صیغه نکاح مردی دیگر پاسخ گویند، باهم ازدواج کرده و در یک مسافرخانه اتاقی می‌گیرند با یک تخت‌خواب. دو شب آنجا می‌گذرانند و صبح روز سوم که منطبق بود با همان پنجشنبه روز ورود ما به تهران، مسافرخانه را ترک و به‌سوی مقصدی نامعلوم حرکت کرده بودند.

کشف این موضوعات برای ما دوفتر که پس از دوازده روز انتظار بی حاصل هنوز کوچکترین خبر یا اثری از آن دو گمشده نداشتیم البته کار آسان و بی دردسری نبود. ما هر دو بی آنکه هیچکدام بدروی هم بیآوریم حدس می زدیم و دقیقاً هم حدس می زدیم که آنها چه دسته گلی ممکن است به آب داده باشند. اما می خواستیم خودمان را گول بزنیم. کیوان می گفت آنها در يك تصادف ماشین توی جاده قم که قتلگاه مسافران است کشته شده اند. به اداره تصادفات در تهران و همچنین قم رجوع کردیم، جواب منفی بود. من می گفتم، آن دو یا دست کم یکی از آنها یعنی پدرم که سابقه بیماری سل داشت و از مسافرت، بخصوص در فصل سرما عاجز بود، ریه اش چرکی شده، برنشیت گرفته و بهر حال بیمار افتاده و کارش به تخت بیمارستان کشیده است. به بیمارستان نکوئی قم رفتیم، جواب منفی بود. به گورستان سرکشیدیم و دفتر متوفیات را به دقت واری کردیم. سرانجام به کلانتری رفتیم و همراه يك مأمور دور شهر، توی هتلها و مسافرخانه ها به گشت افتادیم. آخر نه این بود که پدرم بیست هزار تومان پول همراهش بود و نه اینکه نود و پنج درصد جنایات دنیا به خاطر پول بود؟ در دفتر يك مسافرخانه نزدیک صحن، نام پدرم را پیدا کردیم که مقابلش نوشته بود، به اتفاق همسر، روز ورود آنها هم نه دوشنبه بلکه سه شنبه یعنی ۱۵/۱۲/۵۱ بود که می شد يك روز قبل از حرکت ما از اهواز و اینك دوهفته تمام از آن می گذشت. کیوان که متانت خود را از دست داده بود با حالتی برافروخته به مسئول مسافرخانه تند شد: — اینها زن و شوهر نبوده اند، چطور نوشته اید به اتفاق همسر و آن وقت دوتائی يك اتاق به آنها داده اید؟

مرد با لحنی نیشدار جواب داد:

— اینجا يك شهر مقدس است و ما هم در تمام سال زوار داریم. مسافران زوجی را چه جوان باشند چه پیر، چه دولتمند چه فقیر، چه امروزی چه دیروزی، بدون شناسنامه راه نمی دهیم آقا پسر. اگر ما بخواهیم این کار را بکنیم طولی نمی کشد که قم ناحیه یازدهم تهران خواهد شد. مأمور کلانتری که پاسبانی اهل محل بود، باخونسردی مخصوصی که همان نیش گزنده تمسخر را در خود پنهان داشت، جانب او را گرفت و گفت: — آنها شاید وقت بیرون آمدن از تهران زن و شوهر نبوده اند! او نگاه کاوشگرانه ای به من و بچه های همراه من کرد و بعد رویش را به طرف کیوان گرداند و در حالی که چشمهایش را نیمه بسته می کرد به طور گزنده ای پرسید:

— شما دوتا چه نسبتی باهم دارید؟

کیوان از روی اکراه، ولی اکراهی که به اندازہ خود جواب قانع کننده بود، پاسخ داد:

— من پسر آن خانم و ایشان دختر آن آقا هستند. ما باهم نامزدیم ولی با این وصف دو اتاق جدا از هم گرفته ایم. یکی برای من و یکی برای او و بچه ها. در همان هتل روبه رو. تحقیقش کار دشواری نیست. مأمور با وضعی نرم تر دوباره گفت:

— بله، آنها وقت خروج از تهران زن و شوهر نبوده اند، ولی اینجا که رسیده اند زن و شوهر شده اند. هوای شهر ما این طوری است. آن حضرت يك زن است. هر مردی يك بار طواف مرقدش را بکند هوس زن به سرش می زند. بفرمائید آقا، بفرمائید. شما از کسی شکایتی ندارید.

و از يك پاسبان دولت شاهنشاهی جز این چه انتظاری داشتیم. ولی بهر حال اگر او همراه ما نبود هرگز نمی توانستیم دفتر مسافرخانه ای را زیر و رو کنیم و به این آگاهی هر چند مختصر و ناقص دست یابیم.

با این وصف ما هنوز از چیزی مطمئن نبودیم. پدرم ممکن بود از روی يك بی فکری مخصوص به خودش که من با توجه به برخی روحیات و برداشت هایش، از وی دور نمی دانستم، در شناسنامه اش دست برده، نام سفورا یا مادرم یا هر دوی آنها را پاک کرده یا خراشیده و نام بلقیس را جای آن نوشته بود. چرا و به چه جهت این کار را کرده بود؟ شاید برای اینکه مجبور نباشد عوض يك اتاق پول دو اتاق بدهد. شاید فکر می کرد که نباید يك زن شوهر مرده عزادار را تنها بگذارد. اما زهی خیال باطلی که من می کردم! ما درحالی که دو بچه شش و چهارساله را خسته و کشان کشان با خود می بردیم، دوباره دور شهر به گشت افتادیم. قم با دو خیابان کوتاهی که دارد شهر بزرگی نیست و مراجعات ما آن روز صبح به بیمارستان و اداره تصادفات و گورستان، رویم رفته بیش از دو ساعت طول نکشیده بود. در این گردش آخر، پنج دفتر ازدواج پیدا کردیم که به علت فرارسیدن ظهر همه آنها بسته و برای نهار و استراحت به منزل های خود رفته بودند. چیزی که بر حیرت ما می افزود این بود که آنها دوشنبه ۱۴ اسفند از تهران حرکت کرده بودند. حال آنکه تاریخ ورودشان به مسافرخانه روز سه شنبه پانزدهم بود. در این صورت آنها این يك شب را در مسافرخانه ای دیگر و به احتمال فراوان در دو اتاق جدا از هم گذرانیده بودند و برای آنکه بتوانند در يك اتاق باشند صبح روز بعد اول در محضری ازدواج کرده و بعد به آن مسافرخانه تغییر مکان داده بودند. این مسئله دیگر برای ما آنقدر مهم نبود که بخواهیم دوباره دور شهر بیفتیم و مسافرخانه ای را که آنها شب اول ورود خون

انتخاب کرده بودند پیداکنیم. بخصوص اینکه چون ما موری همراه ما نبود تحقیق این کار دشوار بود. اینک ما نزدیک هتل خودمان ایستاده بودیم، خسته و درمانده و بدبخت. من آستین کیوان را کشیدم، طبقه دوم یک ساختمان را به او نشان دادم و گفتم:

— نگاه کن، یک دفترخانه که به نظرم درش باز است.

با آنکه ساعت سه بعد از ظهر بود و من و کیوان غیر از بیسکوییتی که بچه‌ها خورده و به ما هم هر کدام نصفه‌ای یا دانه‌ای داده بودند چیزی از گلویمان پائین نرفته بود، از پله‌ها بالا رفتیم. در دفترخانه همان‌طور که دیده بودیم باز بود و روی یک میز عمامه‌ای سفید و لباده‌ای مشکی به چشم می‌خورد. ما مثل دزدها با حالتی پر از ترس و تردید توی در کمی ایستادیم. مرد جوانی که صاحب عمامه و لباده بود از یک پستو که ظاهراً جای دستشوئی بود بیرون آمد. وضو گرفته بود و قصد داشت نماز بخواند. در سلام گفتن به ما پیشدستی کرد. گفت:

— هیچکس نیست. همه رفته‌اند به ناهار. اگر فرمایشی دارید ساعت پنج

تشریف بیاورید.

قیافه با محبتی داشت و به لفظ قلم و خیلی شمرده و شیرین سخن می‌گفت. گوئی فارسی را از روی کتاب آموخته بود. من به زبان درآمدم:

— پدر من دو هفته پیش، یعنی دوشنبه چهاردهم اسفند یا شاید روز بعدش که سه‌شنبه باشد اینجا در قم با خانمی ازدواج کرده است. چطور و به چه وسیله می‌توانیم تحقیق کنیم که در کدام محضر بوده است.

او با همان گشاده‌روئی و خوش‌قلبی ذاتی به سوی دفتری رفت. آن را ورق زد و در همان حال گفت:

— من اینجا کاره‌ای نیستم فقط ناهارها می‌آیم و تا بعد از ظهر استراحت می‌کنم. معدنك ببینم، گفتید، دوشنبه ۱۴ اسفندماه. اسم پدر شما؟ گفتیم:

— احمد فلاحی.

او که سرش توی دفتر بود، گفت:

— هان، احمد فلاحی چهارلنگی — فرزند محمد — شناسنامه ۱۷۸ صادره از بخش — اصفهان. نام زوجه، بانو عزت قندچی، فرزند حاجی باقر، شناسنامه شماره ۲۰۴ صادره از اهواز.

من به کیوان نگاه کردم. رنگش مثل گچ دیوارپریده بود. برای آنکه نیفتند به دست صدلی تکیه می‌داد. هیكلش لحظه به لحظه خمیده‌تر و کوچک‌تر می‌شد. بالبانی بی‌خون و صدای لرزان گفت:

— بله، درست است، نام او در شناسنامه عزت است. پس... پس...
من به سوی او رفتم و دست روی دستش نهادم. اوسیب گلو و همه وجودش
در تشنجی هول‌انگیز می‌لرزید. بلحن ضعیفی که به زحمت قابل فهم بود گفت:
— پس، من و تو نمی‌توانیم بهم برسیم. مادر من مادر خوانده تست.
شیخ جوان از من پرسید:

— آیا شما نامزد هستید و آن خانم مادر این جوان است؟ در این صورت
شما خواهر و برادرید و عقد ازدواج بین شما از هر حرام حرام‌تر است.
حتی اگر آن دوتا از هم طلاق بگیرند، حتی اگر خدای نکرده با فوت یکی
از آنها عقد خود به‌خود فسخ شود.

من، چنانکه گفتم تمام خون یا آب بدنم را با سرنگ کشیدند، گلو و دهانم
به کلی خشک شده بود. هرچه می‌خواستم کلمه‌ای بگویم زبانم نمی‌گشت.
فکر می‌کردم کسی با انبرک جراحی محکم بیخ زبانم را گرفته بود.

ما از پله‌های دفترخانه پائین آمدیم و به درون هتل رفتیم. این دیگر
خود ما نبودیم بلکه جنازه ما بود که برمیگشت. بی‌تکلیفی و حالتی شبیه
مرگ یا شاید صد درجه بدتر از آن برهردوی ما چیره شده بود. ای کاش
آن دو که این بلا و مسخرگی را به سر ما آورده بودند در رودخانه افتاده
یا به مرض وبا در یکی از کاروانسراها یا قهوه‌خانه‌های بین راه می‌مردند و
به این کار پست و ننگ‌آمیز دست نمی‌زدند. با این وضع محال بود که کیوان
دست و دلش به کار رود. هرچه من می‌گفتم مثل شبحی تسخیر شده بی‌اراده
انجام می‌داد و اگر چیزی نمی‌گفتم یا نمی‌خواستم خاموش بود و مات. ما
با آنکه پول آن شب هتل را برای دو اتاق پیش داده بودیم بعد از آنکه
ناهار بچه‌ها را دادیم (خود ما نمی‌توانستیم چیزی بخوریم. من عضلات
شکم از ناراحتی و خشم یانمی‌دانم هیجان چنان سفت شده بود که فکر
می‌کردم يك سنگ توی آن است). بدون آنکه فرصت یافته باشیم زیارتی
بکنیم یا اصلاً به ویران باشیم، ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بسمت گاراژ
رفتیم تا اتوبوس بگیریم و هرچه زودتر آن شهر نفرت‌زده را بسوی تهران
ترك گوئیم.

آقای مهندس، شما که مرد هستید و مردمان و مکان‌ها را زیاد دیده‌اید
و از هر دانشی اندوخته‌ای دارید، به‌من بگوئید، مرا راهنمایی کنید، این
چه نوع عقده یا حرص یا چه می‌دانم ضعف یا شهوت یا کمبودی بود که
پدرم داشت؟ آیا بی‌وفائی مادرم بر روح او يك ضربه یا زخم نبود و عمل
زشت سفورا ضربه دومی نبود برجای همان زخم اول؟ او از زن اینهمه بدی
دیده بود، پس چرا هنوز پند نگرفته بود و باز هم اینقدر حریص زن بود؟

برای من، و شاید هم از جهتی برای کیوان، جای شك نبود که این پدرم بود که نمی‌دانم با چه زبان بازی یا نیرنگ و صحنه‌آرایی، زن بی‌خبر را خام کرد تا راضی به این کار شد. خوب، تصاحب این زن آرزوی دیرینه یا شاید خفته‌ترین آرزوهای او بود که به این ترتیب جامه حقیقت می‌پوشید. و فکر این قضیه هم موقعی در ذهن او بیدار شد که کیوان مثل فشفشه یا موشک از سکوی پرتابش رها شده و برای آوردن من به‌هواز آمده بود. اگر من همان روزی که کیوان در خانه پاکت حاوی یادداشت پدرم را به‌دستم داد آن همه لغتش نمی‌دادم و قوفاً به‌راه می‌افتادم، قبل از حرکت پدرم به‌قم، به‌تهران می‌رسیدم و داستان به‌این مجرا نمی‌افتاد و همه چیز راه طبیعی و معقول خود را طی می‌کرد. اشتباه از من بود که هنوز پدرم را نشناخته بودم و مثل هر پدری او را پدر می‌دانستم. اکنون که این مطالب را می‌نویسم یادم می‌آید زمانی که پدرم مادرم را طلاق گفته بود و من یازده‌ساله بودم، قبل از آنکه او هنوز نام سفورا را شنیده یا در منزل عمهام با حضرت علیه آشنا شده باشد، يك روز با عقل‌کودکانه کوچکم می‌خواستم به‌او بگویم: پدر، من کارهای تو را خواهم کرد، رختخوابت را می‌اندازم، لباسهایت را می‌شویم، غذایت را می‌پزم، تو زن‌نگیر - حالا به‌این فکر بچگانه و معصوم آن زمان خودم می‌خندم. حالا می‌فهمم که او بدون زن، بدون يك تیکه گوشت و پوست متحرك که روز پرحرفی بکند و شب کنارش بخوابد و نفسش را با نفسش قاطی کند، نمی‌توانست سرکند. آه، که چقدر آدمیزاد پست و فرومایه است.

اما در خصوص خانم بلی، چنانکه می‌نوانستم به‌خوبی حدس بزنم، این زن در رفتار و گفتار و خواسته‌های خود در قبال مرد، به‌طور وارونه‌ای فعال بود. روش انفعالی و سست‌گونه‌ای داشت که برای مردان اغواکننده بود. واقعه‌ای اتفاق افتاده بود، اما من تا زمانی که به‌طور کامل و دقیق از علت و کیفیت وقوع آن آگاهی پیدا نمی‌کردم نمی‌توانستم حکم محکومیت این زن را صادر کنم. آنچه در این مرحله می‌توانستم بگویم این بود که خطای پدرم قابل‌بخشایش نبود. زیرا او می‌دانست که با این کار ازدواج من با کیوان محال بود. در اینجا يك موضوع هست و آن اینکه شاید یکی بگوید، خوب، شما هم که اینقدر خواهان هم بودید، در مقابل این کردار زشت، این جنون شهوت‌پرستی دو نفر که نام پدر و نام مادر بر خود نهاده بودند ولی فرزندان خود را مثل بوته‌های گل از خاک بیرون می‌آوردند و زیر پا له می‌کردند، در مقابل دیوصفتی و ددمنشی دو پیرکفتار عاشق و معشوق، راهی داشتید که اگر مایل به رفتن آن بودید در همان شهر به اصطلاح مقدس، منتهی در

يك دفترخانه ديگر، كار چندان دشواری نبود. حتی در همان دفترخانه كار دشواری نبود. يك نفر رفته بود پیش شیخی مسئله گو. پرسید: آقا، اگر کسی با عمه اش ازدواج بکند چه می‌شود؟ گفت: نمی‌شود. دوباره پرسید: حالا اگر بکند چه می‌شود؟ گفت ملعون می‌گم نمی‌شود! گفت: آخه من کردم و شد و سه تا بچه هم از او دارم!

آقای مهندس، این را در همان قم يك نفر عامی یا امی برای ما مثال آورد. حرفهای تند و یا نسجیده و خارج از نزاکت مرا ببخش که از روی خلق تنگی است. این کاملاً درست است که ما هم می‌توانستیم همان راهی را برویم که آن دو نفر رفته بودند و هیچ آبی هم از آب تکان نمی‌خورد و آسمان هم به زمین نمی‌آمد. فرشتگان خدا هم به خاطر يك خلاف کوچک که دلدادگانی زمینی به خاطر سعادت حقه خود مرتکب شده بودند، وظایف جاری‌شان را رها نمی‌کردند. جز اینکه در آن صورت، ما پس از ازدواج ناچار نمی‌توانستیم در کنار پدر و مادر خود، بگویم، در يك خانه و يك کوچه یا حتی يك شهر، زندگی کنیم. این دیگر به نظر هر کس که می‌دید و می‌شنید مسخره بود که زن و شوهر پیر و یا نسبتاً پیری باشند، و آنوقت فرزندان جوان این زن و شوهر هم با هم زن و شوهر باشند. اما من و کیوان دیگر نه آن دو دل داده قبلی بودیم که بودیم و نه از کلمه سعادت چیزی می‌فهمیدیم. من، از خودم برای شما بگویم، که چگونه قلبم فشرده شده بود. فشرده‌گی آن را زیر استخوان جناقم حس می‌کردم. از قیافه و ارفتم صحبتی نمی‌کنم، روحم سرد و بیخ زده بود. يك بیزاری و بی‌حالی چندش‌آوری در همه وجودم حس می‌کردم که شبیه حالت مرگ بود. بیزاری نسبت به هر چیز که مهر تکاپو یا انگیزه و عمل انسانی بر آن بود. قیافه‌های دور و برم همه اسکلت‌های متحرك اما حقیری بودند که اگر برایشان پا می‌داد مثل ملخ آخوندك هم‌دیگر را می‌خوردند. وجودهایی تنها و مفلوك، ظالم و مظلوم ولی در هر حال منتظر از هم - از همه چیز حتی از خودم بدم می‌آمد. از وجود درونی خودم دور شده بودم. صدای خودم، حرکات خودم برایم بیگانگی داشت. دلم نمی‌خواست توی آئینه به صورتم نگاه کنم و مثلاً ببینم که چرا چشمم می‌سوزد یا گوشه پلکم می‌پرد. از فرط دلمردگی تعجب می‌کردم که چطور و با چه نیروئی باز می‌توانستم راه بروم و ناگهان نمی‌افتادم و داغان بشوم. بدون گفتگو، کیوان هم حالتی شبیه من و شاید صندبار بدتر از من داشت. او که در گذشته همه امیدهایش را مثل تخم مرغ‌هایی که در يك سبد می‌گذارند، در گرو يك عشق تباك نهاده بود، چون از ارتفاع بلندتری سقوط کرده بود و آنها هم سقوطی با تمام سنگینی، ضربه موثرتری

متحمل شده بود. نگاههای غبارآلودی که گاه به من می‌انداخت حاکی از این حقیقت بردناک بود که او از من به فاصله يك خندق دور شده بود. من و او در کنار هم بودیم ولی چنان بود که پنداشتی از پشت يك شیشه ضخیم و کدر همدیگر را می‌دیدیم. ماد و موجود از دو دنیای متفاوت شده بودیم، و مسئله این نبود که بین ما همه چیز تمام شده بود، برای ما دنیا تمام شده بود. اتوبوسی که بلیتش را گرفته بودیم ساعت شش عصر حرکت می‌کرد و ما تا آن لحظه يك ساعت و بیست دقیقه وقت داشتیم. دیر وقت بود و می‌باید شب توی راه باشیم. ما می‌توانستیم آن شب در قم باشیم و صبح روز بعد حرکت کنیم. بخصوص اینکه پول کرایه هتل را هم داده بودیم. اما نمی‌دانم به چه دلیل مایل بودیم هر چه زودتر آن شهر را ترك کنیم. ما با بسته‌های خود در حاشیه خیابان، توی درگاهی مسافربری نشسته بودیم و مردم کاره و بیکاره مثل مور و ملخ دور و برمان در حال آمد و رفت و پرسه زدن و خاک به‌حلق هم‌دیگر دادن بودند. من، همان بلوز و شلوار جین آبی را به تن داشتم و دستمالی به سرم بسته بودم. شاید از نظر آنها که از کنارم می‌گذشتند و با کنجکاوئی زن ندیده‌ها زیر چشمی نگاه می‌کردند، يك الهه خوشبخت حسن و دلبری بودم که به این مسافرت آمده بودم. اما از نظر خودم موجود خواری کشیده و همیشه بدبختی بیش نبودم. بنقشه که شاید از تلاشهای نویدانه آن روز صبح ما و قیافه‌هایی که به خود گرفته بودیم تاحدی عمق بدبختی‌مان را حس کرده بود، مثل خود من گرفته و کسل بود، حرفی نمی‌زد و لحظه‌ای نمی‌خواست از کنار من دور بشود، یا حتی دستش را از روی بازویم بردارد. ولی بابک که چیزی نمی‌فهمید گاه بهانه‌هایی می‌گرفت و نازاحتی‌هایی ایجاد می‌کرد. توی خیابان دستش را از دست من یاکیوان بیرون می‌آورد، عقب می‌ماند و در ازدحام مردم گم می‌شد. اینجا، جلوی مسافربری، پهلوی من که روی جامه‌دان نشسته بودم آمد، صورتش را به صورتم چسباند و بغل‌گوشم ستوالی کرد که من سرم را تکان دادم. کیوان خیال کرد او خوردنی می‌خواهد و من مخالفت می‌کنم. اصرار کرد که چیزی برایش بگیرد. من گفتم:

— چیزی نمی‌خواهد. حال پدرش را می‌پرسد که کجا رفته است و چطور شد که نتوانستیم پیدایش کنیم.

کیوان گفت:

— بابک پسر، آنها به تهران رفته‌اند. زن به اصطلاح عزادار گذاشت آب کفن شوهرش بخشد. عقل پدرت را زدیدی. باید به تهران که رسیدیم دسته گلی برای او ببریم و دو دستی در آستان اتاقتش بگذاریم و رویش بنویسیم:

با بهترین تبریکات صمیمانه — امضا: سیندخت و کیوان
من گفتم:

— آنها روز پنجشنبه یعنی هفدهم اسفند که ما وارد تهران شدیم مسافر خانه را ترک گفته‌اند. آنها به تهران نرفته‌اند. بدون شك در قم هم نیستند. اگر اینجا بودند امروز هر طور بود آنها را می‌دیدیم. اینجا شهر بزرگی نیست که کسی از نظر کسی مخفی بماند. پدرم قصد داشت سری به کرمانشاه بزند و از پسر عمه‌هایم که سالها است آنجا کار و زندگی دارند دیدن بکند.

کیوان بی‌اراده سریش را برگرداند و به نوشته‌های روی شیشه مسافربری، همان‌جا که ما بلیت خریده بودیم، نگاه کرد. ردیف اول، بالای شیشه نوشته بود: قم — تهران — گرگان — مشهد. ردیف زیر آن: قم — همدان — کرمانشاه — او برخاست، دست بابک را گرفت و او را برد تا برایش آدامس بخرد. پنج دقیقه نکشید که برگشت. گفت:

— تو راست می‌گوئی، آنها به کرمانشاه رفته‌اند صبح پنجشنبه ۱۷/۱۲/۵۱.
من از دفتر مسافربری فهمیدم. خودم روی پیشخوان ورق زدم و دیدم. آنها از همین جا بلیت گرفته‌اند. در ردیف یکم.

— توی اتوبوس، من و بنفشه در صندلی‌های ردیف سوم یا نمی‌دانم چهارم بودیم و کیوان و بابک در ردیف پشت سرما. من و او خسته و خاموش بودیم و جز در پاره‌ای موارد که به تقاضاها یا پرسش‌های بچه‌ها پاسخ می‌گفتیم حرفی نمی‌زدیم و جنبشی نمی‌کردیم. فقط می‌دانستیم که به تهران می‌رویم، ولی آنجا که می‌رویم چه می‌کنیم این را نمی‌دانستیم. من همانطور که سرم را روی سیندهام انداخته بودم و لاشه‌کریخ شده‌ام را بدست ماشین سپرده بودم، به این فکر می‌کردم که دیگر مانند من در تهران بهیچ وجه صلاح نبود. بسم بود. مسافرت و گردش و دیدار از پایتخت برای هفت پشتم بس بود. پدرم هر جا که بود و هر تصمیمی که برای زندگی تازه‌اش با این زن می‌گرفت برای من یکسان بود. حتی اگر بلائی به سر بولهایش می‌آمد برای من فرق نمی‌کرد. من می‌باید به رسیدن به تهران بلیت بگیرم و با اولین قطار به اهواز برگردم. علاوه بر پولی که پدرم موقع حرکت خودش به تهران برایم گذاشته بود و همه آن دست نخورده مانده بود، عمه‌ام نیز سیصد تومان به من داده بودند اگر پیش آمد و همراه پدرم به کرمانشاه سفر کردم برای عروس عمه‌ها و بچه‌های آنها که سن و سال و قد و قواره‌شان را تقریباً می‌دانستم به سلیقه و انتخاب خودم سوقاتیهائی بخرم و ببرم که خوشحال بشوند. عمه‌ام ضمناً خواسته بود که در قم چند شمع بهیاد اموات بخصوص شوهر مرحوم او نذر آن بانوی گرامی بکنم که من بعلت ناراحتی خاصم و نداشتن وقت، این یکی را هم

مهمل گذارده بودم. من اینهمه راه از اهواز به تهران و از تهران به قم آمدم ولی نتوانستم توی صحن بروم و از نزدیک چیزی را ببینم و زیارتنامه‌ای بخوانم. فقط می‌توانستم قسم بخورم که به‌قم رفته‌ام. آری، روزی برای بچه‌هایم تعریف‌کنم که به‌قم رفته‌ام و گنبد طلائی حضرت معصومه را دیده‌ام و از پنج کیلومتری به‌آن سلام گفته‌ام. باری، من فکر می‌کردم که بیش از آن نمی‌باید سربار خرج آن جوان باشم و اگرزودتر حرکت می‌کردم و می‌رفتم شاید او روحیه خود را باز می‌یافت و به‌سراغ کار و کسب‌پدرش که در حال ازهم‌پاشیدن بود می‌رفت. موقع مراجعه ما به باجه مسافری در قم، من به‌او گفتم که چون بچه‌ها کوچک بودند می‌توانستند توی بغل ما بنشینند، بنابراین فقط دو بلیت بگیرد. اما او چهار بلیت گرفت.

موقع حرکت ما از خانه، صبح همان روز، چون ما فکر می‌کردیم پس از دست‌یافتن به‌آن دوگمشده ممکن است بخوایم یکی دو روز در شهر زیارتی بمانیم و به‌قول معروف استخوانی سبک بکنیم، باآنکه خانواده کیوان عزادار بودند و آن سال عید نداشتند، بخاطر شکون، چراغهای یکی از اتاقها را روشن گذاردیم. ساعت ده شب بود که به‌خانه رسیدیم و کیوان به اتاق خود و ما با‌اتاق خودمان پناه بردیم. با‌مداد روز بعد، سرصبحانه، من تصمیم خودم را برای حرکت به‌اهواز به‌او اطلاع دادم. کمی نازاحت بودم، زیرا به‌رحال شب عید را نمی‌توانستم به‌خانه برسم و ناچار می‌پایید وقت‌سال تحویل توی راه باشم. نگاهم کرد و گفت:

— حالا چه عجله‌ای است که می‌کنی. پدرت هر جاکه هست می‌داند که تو به‌تهران آمده‌ای. آنها مطمئناً ظرف همین دو سه روزه پیدایشان خواهد شد. شاید هم نامه‌ای نوشته‌اند که به‌دست ما خواهد رسید. پست شب عید معمولاً قرو قاطی است، دیرتر به‌مقصد می‌رسد. از این گذشته، تو باید با قطار حرکت بکنی. راه شوخی نیست. اتوبوس پیر آدم را در می‌آورد، آنهم در وضعی که دو بچه‌همراه‌داری. از طرفی، بلیت قطار اگرچه از اهواز به‌تهران راحت‌گیر می‌آید، از تهران به‌اهواز تا نینه فروردین معمولاً از دو‌ماه قبل پیش فروش شده است. در راه آهن بازار سیاه درست شده که حتی بلیت ایستاده‌گیر کسی نمی‌آید. روزانه پنج‌شش قطار به‌جنوب حرکت می‌کند و همین‌حالا بدان که بیش از یک‌صد هزار نفر مسافر تهرانی برای گذراندن تعطیلات به‌اهواز ریخته‌اند. خوب، بگذار یک نفر هم از اهواز به‌تهران آمده باشد.

من کمی آرام گرفتم اما قلبم ریش شد. آه خود را فرو خوردم و در حالی که سرم را پائین می‌انداختم گفتم:

— باشد، صبر خواهیم کرد. يك هفته دیگر صبر می‌کنم بینم چه می‌شود.
او با روحیه جدیدی گفت:
— این شد حرف حسابی. دختر، تو هنوز تهران را ندیده‌ای، کجا
می‌خواهی به‌آواز برگردی؟ آهواز آنطور که رادیو خبر داده است طوفانی
است. این چند روزه باران کولاک کرده است.
من این خبر را خود شنیده بودم و می‌دانستم. او توی چشمهای من نگاه
کرد و دوباره گفت:

— می‌گویند سیل آمده و کارون را برده است.
من متوجه نبودم که قصد او شوخی است. نگاهش را با تعجب پاسخ گفتم:
— سیل آمده و کارون را برده؟ این غیر ممکن است.

او به‌سادگی من خندید. بعد از این مزاح چون مطمئن شد که من آرام
گرفته‌ام، مخصوصاً برای آنکه آرامش تکمیل‌تر بشود برخاست و به‌قصد
دکان از خانه بیرون رفت. من هم تا هنگام ظهر خودم را به‌کارهایی توی
خانه مشغول کردم. بچه‌ها را حمام دادم و به‌آرایشگاه بردم. بعد از ظهر از
خواربارفروشی سرک‌کوچه به‌پول خودم چند شمع و يك بسته هفت‌سین‌حاضری
خریدم. در آساق خودم میزی گذاشتم و به‌انتظار تحویل سال‌نو آن را
چیدم. با خودم فکر می‌کردم که خاطرهٔ تحویل سال برای بچه‌ها يك امر
فراغوش‌نشده‌ای است، هر چند ساده و مختصر باشد باید کاری کرد. شب،
شام مختصری درست کردم. شب پرستاره و خنکی بود. در اتاق ما بخاری
می‌سوخت و هوا را گرم می‌کرد. من با کوشش زیاد نگذاشتم بچه‌ها به‌خواب
روند. به‌همین علت شام آنها را ندادم تا کیوان آمد. همه دورمیز نشستیم و
به‌دعای رادیو گوش دادیم. تا اینکه لحظات تحویل سال که ساعت ۹ و سه —
ربع یا دقیق‌تر بگویم: ۲۱ و ۴۲ دقیقه و ۳۶ ثانیه بود فرا رسید. اما ضربهٔ
ثانیه‌ها هرکدام پتکی بود که قلب من و کیوان را از هم پاره می‌کرد. بچه‌ها
هم می‌دانستند که این سال برای آنها غیر از همه سالها است. سال پیش، آنها
در خانه خود بودند، در کنار پدر و مادر. ولی امسال مادر را کلاغ برده
بود و پدر را گربه؛ مادر آنها را رها کرده و پی‌سرنوشتی دیگر رفته بود
و پدر اصلاً معلوم نبود کجا بود. تازه اگر هم پیدایش می‌شد، برای آنها وضع
چندان تفاوت نمی‌کرد.

آقای مهندس، شما يك روز در کارخانه برای من از عطرهائی صحبت
کردید که دلها را نرم می‌کند. من گفتم دلهائی هست که از آهن سخت‌تر
است. آنروز پدرم را در نظر داشتم و این بی‌دهریهایش را که اشاره کردم.
این دل که در مقابل يك زن آنقدر نرم و وارفته بود به‌من که می‌رسید خالی

از هر نوع عاطفه مثل سنگ خارا می‌شد. و آیا به من حق نمی‌دهی که انسان را از سرشتش تحقیر بکنم. او غمی نداشت که در این مدت من کجا بودم؟ چطور با جوانی بیگانه با قطار شبانه به تهران آمدم؟ در خانه آنها با این بچه‌ها چه کردم و حالا چه سرنوشتی داشتم. این همه غفلت و اهمال از حال فرزند برای چه بود؟ اکنون می‌فهمم، او که عاشق همه‌زنهاش بود در حقیقت خودش را دوست داشت. او فرزندکش بود، بدون اینکه قلباً بد آنها را بخواهد. تا حالا نوبت من بود که کشیده بودم، حالا نوبت این طفلان مسام می‌شد که می‌باید بکشند. من سرنوشت آنها را در پیشانی‌شان می‌خواندم که در آینده یا مفلوک و مسکین از آب در می‌آیند یا ظالم و شقی. و در هر دو حال موجوداتی بدبخت بودند.

باری، وقتی که سال تحویل شد آنها غریب‌وار و بدون هیچ نوع شادی کناری نشستند. من گفتم بچه‌ها، چرا شادی نمی‌کنید. برخاستم هر دوی آنها را بوسیدم. کیوان هم آنها را بوسید و به هر کدام یک اسکناس ده تومانی نو که شاید همان روز به این منظور تهیه کرده بود داد. بچه‌ها پول را گرفتند و دوباره کنار نشستند. من گفتم، خوب بچه‌ها، بروید از او تشکر کنید، پاشو بابک برو او را ببوس. — بابک رفت او را بوسید. کیوان به او گفت، حالا برو سیندخت را ببوس. وقتی که بابک برای بوسیدن من می‌آمد و هر دو دست را به گردنم می‌انداخت، او چنانکه گوئی پرده از روی رازهای قلبش بر میداشت مرتباً می‌گفت:

— اینطرف صورتش را، آن طرف صورتش را. روی پیشانی‌ش را. حالا روی چشمانش را، گوشه لبش را. ماچ آبدار، من صدای ماچ را بشنوم.
من گفتم:

— نه بابک، گوشه لب نه، لبهای مرا هیچکس نبوسیده است. بعد از این هم نخواهد بوسید. قسمت اینطور بود.

این گفته بیشتر او را ناراحت کرد. کنار کشید و شانهاش را به چارچوب در تکیه داد. با آنکه دیر وقت بود ما ناگزیر بودیم تا تمام شدن شمع‌ها بنشینیم. زیرا شکون نداشت که شمع‌ها را خاموش کنیم. این حال بشر است آقای مهندس، ما در منتهای بی‌شکونی باز هم به فکر شکون بودیم. من بچه‌ها را روی تخت خواب بردم و خودم هم پهلویشان دراز کشیدم. قصد نداشتم بخوابم. زیرا هنوز کیوان آنجا بود. در تمام چند شبی که من نوبی آن خانه بودم روز هر لباسی به تن داشتم شب وقت خوابیدن شلوار می‌پوشیدم؛ شلوار تنگ و محکمی که هیچ دکمه و بندی نداشت. با کمر بند بسته می‌شد و تا سر زانوهایم می‌آمد. او شبها موقع خواب از ما جدایی‌شد و به اتاق

خودش می‌رفت و من در را پشت سرش چفت می‌کردم. با همه این احوال باید باطمینان کامل بگویم که اگر او در اتاق من هم می‌خوابید دست از پا خطا نمی‌کرد و به‌من کاری نداشت. فقط بیم آن می‌رفت که هر دوی ما خوابمان نبرد. من و او چنان بود که بعد از این واقعه یک زندگی گیاهی پیدا کرده بودیم و هر ساعت که می‌گذشت بیشتر اصل خودمان را فراموش می‌کردیم. باری، من در همان حال که روی تختخواب دراز کشیده بودم و برای بچه‌ها حرف می‌زدم ناگهان خوابم برد. وقتی که بیدار شدم شمع‌ها آخرین سوسو را می‌زدند. کیوان همانجا کنار در خوابش برده بود. من که می‌دیدم شب از نیمه می‌گذردنخواستم بی‌خوابش کنم. پتوئی رویش انداختم. او نیمه بیدار بود. آن را روی دوشش کشید و همانجا روی زمین به‌استراحت ادامه داد. اولین شب بود که در اتاق من می‌خوابید، آنهم در آستانه نر.

پنج روز از نوروز گذشت و ما همچنان از هیچ‌جا خبری نداشتیم. در این مدت روزها که آفتاب سر می‌زد قبل از آنکه من صبحانه را آماده کنم او به دکان می‌رفت. ساعتی می‌ماند. کارهایی انجام می‌داد و دوباره به‌خانه می‌آمد. بعد از خوردن صبحانه ما را بر می‌داشت و بیرون به‌گردش می‌برد. عصر که بر می‌گشتیم دوباره سری به دکان که تخته‌هایش پائین بود ولی کارگزارش بودند می‌زد و برای آنکه ما تنها نباشیم زود پیدایش می‌شد. و تا وقتی که بچه‌ها بیدار بودند پهلوی من می‌ماند. در این چند روزه من از روحیات او نکته‌های تازه‌ای درک کردم. عکس مادرش را در یک آلبوم دیدم. البته مربوط به دوسه سال پیشتر از آن بود. باز هم با خودم فکر می‌کردم که به‌راستی کدام یک از این دو باعث اغوا یا فریب آن دیگری شده بود، پدرم یا این زن؟ من پدرم را خوب می‌شناختم که چطور حتی یک ساعت نمی‌توانست بی‌فکر زن بگذراند. ولی خانم بلی هم زنی بود که همه خود — پرستی‌هایش در عشق به‌مرد خلاصه شده بود. او متکی به‌شوهر بار آمده بود ولی نه به‌کیفیت و روشی که بخواهد در هر گرفتاری و غم او خود را شریک یا مسئول بداند. او در اعماق قلب خود از ازدواج با آقای مقبل ناراضی بود. از ابتدا او را دون‌شان‌خود می‌دانست. مجبورش کرد که از اهواز کوچ کند و به‌تهران بیاید. اما مرد بیچاره که گوئی فقط به‌درد کارگری می‌خورد در این شهر نیز نتوانست قابلیت مخصوصی از خود نشان دهد و پیش‌زنش سرشکسته شد. خانم بلی که از طرفی طبیعتاً زن نجیب و سازگاری بود وقتی که دید از یک زندگی درخشان و پردننگ و فنگ بد دور افتاده است به‌این دلخوش شده بود که در حد توانائی شوهرش باهست و نیست

زندگی بسازد و به امید يك آینده نامعلوم خوشی‌های ظاهری و دمدمی را بر خود حرام نسازد. آقای مقبل حتی در وجود پسرش کیوان که در تحصیل موفقیت چشمگیری نیافته و آن رانیمه‌کاره رها کرده بود، نتوانسته بود برای خود افتخاری کسب کند که از نظر زنش جالب باشد. آوردن عروس را به‌خانه نقطه آغازی می‌دانست که می‌توانست، البته به حساب او، رنگ دیگری به این زندگی از حال رفته آنها بزند و این خلاء فکری و خمود را که در روح هر سه عضو این خانواده بود با وجود شکوفان خود از بین ببرد.

این را می‌گفتم که پنج روز گذشت و ماهیچ خبری از هیچ‌جا نداشتیم. روز ششم، ما از سر صبح با هم بیرون رفته بودیم. کیوان ما را به دیدن باغ وحش برد که برای بچه‌ها خیلی جالب بود. خود من هم اولین بار بود که می‌دیدم. وقتی شیر را می‌دیدم که به نیرنگ بشرتوی قفس افتاده، به درنده‌خوئی این موجود دو پا بیشتر فکر می‌کردم. هنگام عصر، در راه که به‌خانه می‌آمدیم کیوان به خواهش و اصرار من تلفنی از راه‌آهن جویا شد. گفتند بلیت فراوان بود. از مسافران، بعضاً رجوع می‌کردند و بلیتهائی را که گرفته بودند پس می‌دادند، یا جلوی گیشه به مشتریان دیگر می‌فروختند. من خوشحال شدم و تصمیم گرفتم روز بعد با قطار ساعت شش حرکت کنم. چون خسته شده بودیم در خیابان درنگ نکردیم و زودتر به‌خانه برگشتیم. نزدیک غروب، کسی زنگ خانه را صدا در آورد. کیوان جلوی در رفت و بلافاصله برگشت. گفت:

— نامه‌ای از اهواز.

من پاکت را که به‌خط پدرم و به‌عنوان من بود از دستش گرفتم. هول هولکی درش را گشودم و شروع کردم به خواندن. نوشته بود:

«نورچشمی عزیزم سیندخت، همه چیز آنطور پیش‌آمد که نمی‌باید. شاید خواست خدا بود فرزندانم. وقتی که من وارد تهران شدم و خانم بلی را دیدم او گفت که تو کیوان نمی‌توانی با هم زن و شوهر بشوی، چونکه شیر همدیگر را خورده‌اید. به عبارت دیگر، خواهر و برادر شیری هستید. من تعجب می‌کنم که چطور ما همه این موضوع را فراموش کرده بودیم. آن زمان که مادرت يك ماه تمام رفت و پیدایش نشد و همسایه‌ها هر روز تورا که يك ساله بودی می‌پرند و این زن از پستان خودش شیرت می‌داد. چطور عمه‌ات این موضوع را به‌تو نگفت؟ به‌من هم نگفت. با آنکه من در خصوص تمایل آقای مقبل وقتی که اهواز بود و در اداره به دیدن من آمد با پیرزن صحبت کردم و نظرش را خواستم، او برای اینکه فکر مرا منصرف کند موضوعات نامربوط دیگری را پیش کشید و از يك مطلب اساسی ابدأ

حرفی به میان نیاورد. شاید خیال می کرد که ممکن است با همه احوال من گوش ندهم یا موضوع از دست من خارج بشود و شما با هم ازدواج بکنید. نمی خواست یک زهری توی کاسه شما کرده باشد. ولی فرزندم، این موضوعی نبود که بشود آن را سرسری گرفت. من از شاخص صاحب اطلاع که در امور دینی اجتهادی دارند پرسیدم. همه آنها به اتفاق تأیید کردند و گفتند، پسر و دختری که حتی یک ساعت شیر همدیگر را خورده باشند خواهر و برادر رضاعی هستند و هرگز نمی توانند به عقد هم در آیند. روی این اصل بعد از فکر زیاد اینطور مصلحت ندیدم که وصلت دو خانواده را به کیفیت نیگری عملی سازم. این کار مرا از پریشانی نجات می داد و جمع و جورم می کرد. می دانی فرزندم که مرد پیر و بیماری چون من در این سن و سال چقدر احتیاج به یک پرستار دارد. آیا برای من میسر است یا اینکه درست است که تو را پای بند وجود از دست رفتی خودم بکنم؟ آخر تاکی؟ از طرف دیگر، وضع خود خانم بلقیس را هم نباید از نظر دور داشت. در این مورد چون خودتو به حمدالله عاقل هستی و بهتر از من می فهمی نمی خواهم چیزی بنویسم»

من با آنکه نامه را گشوده بودم قصد نداشتم آن را بخوانم. دست هامی بشدت می لرزید و خطوط آن جلوی چشمانم می رقصید. کیوان هم کنارم ایستاده بود. ناگهان نامه را از دستم قاپید و در دست مچاله کرد. درحالی که عقب و جلو توی اتاق راه می رفت و مشت بر مشت می کوفت فریاد زد: — برادر و خواهر شیری، برادر و خواهر شیری! اگر ما ندانسته ازدواج کرده بودیم و بعد ملتفت به این موضوع می شدیم کجای دنیا کفر می شد و کدام آسمان به زمین می آمد؟ اما حالا — اگر دستم به دست آن گیسو بریده برسد می دانم چه جوابش را بدهم. حالا برای من فقیه مذهبی شده و از حلال و حرام صحبت می کند. چطور این حلال و حرامی را در خصوص خودش رعایت نکرد. قحبه، سوزمانی، پستان بریده!

او سرانجام تاب نیاورد. مثل فانوس کاغذی تاشد و روی زمین نشست و شروع کرد به های های گریستن. منم در کنارش نشستم. سر برشانه و بازویش نهادم و با همان زاری اشکهایم را با اشکهایش در هم آمیختم. بچه ها هر کدام در گوشه های کز کرده خاموش و حیران ما را می نگریستند و سرشک آرام از نیده فرو می باریدند. این زاری دستجمعی تا زمانی که هوا کاملاً تاریک شد و چشمهای ما به جز سپیدی چشمان همدیگر چیزی نمی دیدند ادامه یافت. سرانجام من خاموش شدم. اشکهای خود را از راه بینی قورت دادم و گفتم:

— بگذار برخیزم و برق را روشن کنم.

ما غافل بودیم که نامه دورو داشت و ما فقط يك روی آن را دیده یا خوانده بودیم. این موضوع را چند دقیقه بعد، من وقتی فهمیدم که دوباره آن را برداشتم، صاف و صوف کردم تا از سرنو و در زیر نور برق، با دقتی بیشتر خطوطش را از زیر نظر بگذرانم. در پشت صفحه، پدرم چنانکه عادت او بود به شیوه‌ای درهم برهم از مسافرتش به کرمانشاه و قصر شیرین یاد کرده بود. ظاهراً، به دیدن پسر عمه‌هایم نرفته بود. اصلاً، زیرا چیزی از آنها ننوشته بود. از من خواسته بود که بچه‌ها را بردارم و به اهواز آگاه خودم برگردم. کمی هم در لفافه نصیحتم کرده بود که نکند يك وقت بخواهم در تهران بمانم. از گربه‌من، سارا، نوشته بود که پنج‌بچه زائیده بود که اینک چشم باز کرده بودند. آنهم چه بچه‌های «شیرین و بازیگوشی» این دیگر خیلی مسخره بود. این گربه ابداً مال من نبود. زیرا من هیچ‌وقت در عمرم به گربه علاقه نداشتم. این گربه همان‌طور که قبلاً نوشتم خودش به‌خانه ما آمده بود. از بنفشه و بابک محبت دیده و ماندگار شده بود. یا شاید به‌علت دیگری بین چند خانه آنجا را پسند کرده بود. تابستان گذشته اولین بچه‌هایش را در خانه ما نهاده بود. پدرم در این خصوص داد سخن داده نوشته بود: «برخلاف تابستان که خیلی معمولی می‌کرد و همه همسایه‌ها متوجه شدند و آمدند و پرسیدند گربه شما چش می‌شه، این دفعه آرام بود. تابستان هر بچه که می‌زائید می‌آمد پشت پنجره، راست می‌شد و با پنجول به‌شیشه می‌زد و خبر می‌داد. وقتی که چهار بچه‌اش را زائید، غذا پیش گذاشتیم، تا بیست و چهار ساعت لب نزد و همان‌طور پهلوی بچه‌هایش خوابید. این دفعه ابداً این کارها را نکرد. يك بچه بیشتر از دفعه پیش زائید. و وقتی که غذا پیش گذاشتیم فوراً برخاست خورد. خیلی آرام بود. فقط هی می‌خواست بچه‌ها را دندان بگیرد و از پشت بام پائین بیاورد که ما سوراخ راه پله را گرفتیم و مانعش شدیم. حالا خودش از دیوار می‌آید، غذایش رامی‌خورد و برمی‌گردد. چه انسی به خانم بلی گرفته است. وقتی که غنایش را توی کاسه‌اش می‌ریزد نمی‌دانی چه کارها که نمی‌کند. پشت و پهلویش را به‌پای او می‌مالد. پیشانی و سفتی روی سرش را به‌دست او فشار می‌دهد.»

هوم، پدری که گربه را توی حیاط خانه سم داد و کشت، حالا گربه دوست شده بود و این مطالب بی‌اهمیت را موضوع نامه‌اش قرار می‌داد! او هیچ توضیح نداده بود که چرا نایستاده بود تا ماه‌تهران ببائیم و بعد آنها باهم به‌قم بروند. نوشته بود که چطور نزدیک يك ماه من و بچه‌ها را بی‌خبر روی ساج‌داغ نشاند و در دیار غریب به‌انتظار نگه‌داشت. او خیال می‌کرد با

بنفشه و بابک طرف است، از بچه‌گره‌های من صحبت کرده بود. چه بهتر که صبر می‌کرد وقتی که خودش صاحب‌بچه می‌شد از بچهٔ خودش یا حمام زایمان زنش برای من حرف می‌زد. نامه اینطور ادامه می‌یافت:

«خانم بلی شاید همین زودبها برای پسرش خط بنویسد و از او بخواهد که چرخ خیاطی و چند قلم از وسائل و لوازم مورد احتیاج فوری‌اش را از تهران به اهواز بیاورد. وقتی که او به اهواز آمد و همه ما عقل‌ها مان را کنار هم گذاشتیم شاید بتوانیم در خصوص بعضی کارها تصمیمی بگیریم و نقشه‌ای بریزیم. ولی بهر حال نظر خانم اینست که کیوان در وضع فعلی باید دنبال همان رشته پدرش را بگیرد. در تهران یا اهواز یا جای دیگر، این مسئله‌ای است که باید روی آن مطالعه بشود. از وضع مزاجی خودم برایت بگویم، به‌حمدالله این روزها بدنیستم. فکر می‌کنم که برای هر کسی بعضی وقتها مسافرتی لازم است. آدم از دل‌مردگی بیرون می‌آید و به‌زندگی خوشبین‌تر می‌شود. این روزها رابطه‌ام با موش موشک (روی کلمه را خط کشیده و به‌جای آن نوشته بود: باه‌دبرنج‌فروش) خیلی گرم است. او به‌تشویق من خیال دارد توی کار تجارت بیفتد و با پیدا کردن طرفهائی در کویت، بحرین و دیگر شیخ‌نشین‌های خلیج، به‌آن صفحات برنج صادر کند. خود من هم از آن پولی‌که گرفتم به‌شراکت با او سرمایه‌ای توی کار گذاشته‌ام. این روزها عرب‌ها از هر ملتی بیشتر پول دارند که نمی‌دانند چطور آنرا خرج کنند. تجارت با آنها هرچه هم رفت و ریز و سوخت و سوز داشته باشد باز صرف می‌کند. اینست که او اختیار دکان را به‌دست من داده و خودش بیشتر در آبادان یا خرمشهر است. من شب‌ها تا ساعت نه و گاهی ده در دکان هستم. چکنیم، آخر عمری این‌کاره شدیم. در حقیقت ضرری ندارد. هرچه باشد بهتر از زندگی نوکریابی است که آدم شش‌ماه چاق است شش‌ماه لاغر. من آن مرد بنا را دیدم. تو خوب کردی که نگذاشتی دیوار را خراب کند. من از این فکر منصرف شده‌ام. اگرچه او بیعانه را نمی‌خواهد پس بدهد. آنهام نوش‌جان او، من لزومی به‌گذاشتن در بین دوخانه نمی‌بینم. شاید یک روز ما نخواستیم این خانه را نگه داریم. آن وقت اگر صاحب آن خانه، موش‌موشک یا هر کس که هست، نخواست یا نگذاشت که در را برداریم و دیوار به جایش بگذاریم چه خواهیم کرد؟ هوای اهواز و سرتاسر خوزستان، این روزها به‌شدت بارانی است. به‌طوری که خانم از وقتی که آمده هنوز فرصت نکرده است پایش را بیرون بگذارد. به‌معنی دقیق کلمه هنوز از خانه بیرون نرفته و در کوچه را ندیده است. وقتی هم که آمدیم شب بود و جائی را ندید. در حقیقت خودش هم چندان

مایل نیست، می‌گویند به این وضع عادت دارد. ولی این‌طور که حس می‌کنم او تنها است، خیلی تنها، مخصوصاً شب‌ها که من دیر می‌آیم. اگر دور و برش شلوغ نباشد می‌ترسم که یک وقت خیالاتی بشود. زودتر بچه‌ها را بردار و با اولین قطار حرکت کن. چون نمی‌خواهم در این خصوص باعث زحمت کیوان بشوم، موقع آمدن، آن لباسهای مرا که توی گنجی است بردار و همراه خودت بیاور. موضوع این نیست که من آنها را لازم دارم یا نه، موضوع این است که آدم نباید پشت سر خودش چیزهای کهنه و آت‌آشغال جا بگذارد. از راه دور چشم‌های قشنگ تو را می‌بوسم و هر روز در انتظارت هستم. فلاحی پدرت»

کیوان زودتر از من به‌ته نامه رسیده بود. دوباره مشت‌هایش را در هم کوفت و گفت:

— آری، می‌رویم، هر دو با هم. می‌رویم و آنجا من چیزی به این سوزمانی خواهم فهماند.

آقای مهندس، از اینکه نتوانستم مانع جاری شدن کلمات زشت و ناهنجار به‌روی صفحه بی‌آلایش کاغذ بشوم یک‌بار دیگر از شما پوزش می‌خواهم. در آن کیفیت و حالت روحی که کیوان بود، من به‌او حق می‌دادم که آن نوع کلمات یا صدمه زشت‌تر از آن را به‌زبان بیاورد. با این وصف، او چون فوق‌العاده احترام مرادداشت، در تمام این مدت نسبت به پدرم کوچکترین کلمه یا حتی عکس‌العملی که نشانه نفرت آشکاری در آن باشد به‌زبان نیاورد و از خود بروز نداد، و هر نفرتی که داشت به‌خانم بلی، مادر خودش بود. من، پس از خواندن نامه، درخصوص این‌که کیوان هم همراهم به اهواز می‌آید یا نه، چون فکر درست و روشنی نداشتم، وضع بی‌تفاوتی به‌خود گرفتم و از ابراز هر کلمه یا اشاره که دلالت بر میلی بکند خودداری کردم. در حقیقت، شاید باطناً مایل نبودم که او با من بیاید. این موضوع جز آنکه سبب زابراه شدن بیش از پیش او از کار و کاسبی‌اش می‌شد چه نتیجه‌ای بدنبال داشت؟ به‌علاوه، من می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که او، او که هنوز زخمش تازه بود، با آمدن به‌اهواز و رودررو شدن با مادر، دیگ خشمش به جوش بیاید و از روی جهالت یا غرور یا هرچه که نامش را بگذاریم، کاری به‌دست خودش و به‌دست ما بدهد. و از همه اینها گذشته، حتی اگر او با گذشت زمان این قضیه به‌کلی از یادش می‌رفت، وجودش به‌شخصه در حول و حوش زندگی ما نمی‌توانست چیز زائدی نباشد؛ زائد از نظر پدر من و از نظر مادر خود او، زائد حتی از نظر من. پدر من و مادر او هرچه بود اینک برای خود زوجی تشکیل می‌دادند و با پیمانی قانونی بین‌خود بنای یک

زندگی مشترك را ریخته بودند که بهر حال و در هر صورت حقیقت را داشتند. این زندگی اگر چه در نظر اول مثل پیمان بین خزه و سنگ در یک جای مرطوب و کم نور، چیزی حقیر و درخور ترحم می نمود، ولی در حقیقت، حقیر و قابل ترحم آن کسی بود که چنین فکری می کرد. اگر مسئله من و کیوان در میان نبود، کاری که پدرم کرده بود از یک نظر بهترین تصمیم ها و نیکوترین کارها بود. پدرم در نامه خود این موضوع را ننوشته بود، ولی چه کسی بود که بیاید همسر مردی با آن سن و سال و قیافه بشود؟ حالا من از این فقره صحبت نمی کنم که این ازدواج تا به چه حد دلخواه یا باب میل بلبقیس بود. ولی بهر حال او راهم حفظ می کرد. او هنوز جوان بود و از زیبایی تا آنجا که پسرش می گفت و عکسش نیز گواهی می داد، بهره کافی داشت. و این گناه که صبر نکرده بود تا آب کفن شوهرش بخشکد و آن وقت کلمه بله را به زبان آورد، در مورد او آنقدر بزرگ نبود. اگر او می خواست صبر کند بدون هیچ گفتگو قسمت پدرم نمی شد. با آن وضع ورشکسته و طلبکاران همه رنگی که آنها داشتند، اصلاً دور نبود که سرنوشت او به مسیرهای نامطلوب دیگری می افتاد. من وقتی که به قلب خودم رجوع می کردم، می دیدم که از این زن کینه ای ندارم. فقط بیم از آینده به طرز کشنده ای نگرانم کرده بود. با آنکه بزرگ شده بودم می دیدم که دیگر آن نیرو را نخواهم داشت که با نامادری دومی روبه رو شوم. حتی اگر این بار، او نه یک زن بلکه فرشته ای بود که از آسمان برام خانه ما فرود آمده و نصیب پدرم شده بود. بهر حال، طبق صحبتی که قبل از رسیدن آن نامه، بین من و کیوان شده بود، بنا بود که ما روز بعد به راه آهن برویم، بلیت بگیریم و از همانجا یکسر حرکت کنیم. منظورم ما سه نفر یعنی من و بچه ها بود. و کیوان در آن موقع لام تا کام کلامی به زبان نیاورده بود که او هم در این سفر همراه ما خواهد بود. اما وقتی که نامه رسید و آن را به شرحی که گذشت خواندیم، او ناگهان گفت:

— اگر تو بتوانی با اتوبوس حرکت کنی من پیشنهاد دیگری دارم. من قبلاً روی این موضوع فکر کرده بودم که او به سبب طبع گشاده و خراجی که داشت، موقع گرفتن بلیت قطار بدون شك اجازه نمی داد که من پولش را بدهم. از این موضوع ناراحت بودم ولی کار دیگری هم نمی توانستم بکنم. و چون تفاوت پول قطار و اتوبوس مبلغ قابل توجهی می شد، وقتی این پیشنهاد را کرد فوراً گفتم:

— چه مانعی دارد، من حرفی ندارم.
او از جای خود پرید:

— پس بزن بریم، یاالله، همین حالا. همین حالا به گاراژ می‌رویم و با ماشین ساعت‌ده حرکت می‌کنیم. یک خوبی حرکت شب این است که در راه می‌توانیم بخوابیم و طول مسافرت را حس نکنیم، و عوض آنکه پس فردا صبح به‌آهواز برسیم، یک روز جلوتر یعنی فردا عصر می‌رسیم.

به این کیفیت، من در حالی که او هم همراهم بود، مثل سکه‌ای قلب که به‌صاحبش بر می‌گردد، با اتوبوس به‌شهر خودمان برگشتیم.

در تمام طول راه، من و او باهم در این خصوص حرفی نزدیم و کلامی نگفتیم که به‌کجا وارد خواهیم شد و چه نقشه و برنامه‌ای داریم. گوئی هر کدام راه جداگانه‌ای داشتیم. من، اگر بخوام از خودم حرف بزنم باید بگویم که هیچ نقشه و برنامه‌ی نداشتم. جز آنکه فکر می‌کردم ابتدا به‌خانه عمه‌ام بروم که بیست‌روز بود از حال او خبر نداشتم. خودم هم می‌دیدم که نیاز دارم در خصوص وضع تازه پدرم با او مشورت بکنم و نظرش را بخوام که تکلیفم چه می‌توانست باشد و چطور می‌باید از وجود زن پدر جدید استقبال کنم. به‌علاوه، لازم می‌دیدم آن شب را حتماً درخانه عمه‌ام بگذرانم؛ تا اینکه پدرم خودش خبر می‌شد و دنبالم می‌آمد. اینطور برای من خیلی سنگین‌تر بود که شخصیتم را از همان اول پیش خانم بلی پائین نمی‌آورد. و از همین اول بسم‌الله برای او هم مانند سفورا سنگ دم‌پا نمی‌شدم. یک دل هم فکر می‌کردم که اگر عمه‌ام راضی باشد، برای همیشه با بچه‌ها پیش او بمانم و پدرم را با عیش جدیدش تنها بگذارم. اما من کسی نبودم که بتوانم تصمیمات شدید بگیرم. در این میان، یک موضوع دیگر آن بود که حس می‌کردم کیوان قصد دارد به‌خانه ما برود و از مادرش حساب پس بکشد. بنابراین ترجیح دادم که شاهد ماجرای میان آنها، هرچه که می‌بود و به‌هرکجا که می‌رسید، نباشم. زیرا چه بسا اگر من حضور می‌داشتم، خشم کیوان بیشتر به‌جوش می‌آمد و دست به‌کارهای زنده‌ای می‌زد که در حالت عادی نمی‌زد. سکوتی که در تمام طول راه بین ما حاکم بود مرا در وضعی قرار نمی‌داد که بتوانم به‌او نصیحتی بکنم. حتی فکر می‌کردم اگر لب به کلامی از هر نوع بکشایم، آتش او را تیزتر خواهم کرد. ما به‌طرف جنوب، به‌سمت منطقه گرم‌خیز خوزستان پیش می‌رفتیم. اما هرچه به‌مقصد نزدیک‌تر می‌شدیم سرمای بیشتری در قلب حس می‌کردیم. مثل این بود که به‌قطب می‌رفتیم. او خاموش بود و آرام. ولی در زیر این ظاهر آرام و خونسرد، حالت عصبی شدید داشت. من خوب این موضوع را درک می‌کردم.

هنگامی که اتوبوس به‌آهواز رسید و از روی پل بزرگ رد شد، من در نور چراغ‌های حاشیه بولوار، سطح تیره و لزج آب‌براکه به‌طور وحشت‌انگیزی

بالا آمده بود می‌دیدم. و خاشاک و تراشه‌هایی را که با آرامشی اسرارآمیز روی آن می‌دویدند تشخیص می‌دادم. بوی رودخانه، بوی سیل، بوی درخت‌هایی که آب‌کنده بود، بوی ریشه‌های گندیده، بوی ماهی و صدف همه‌جا در فضا به مشام می‌رسید. من با این بوها بخصوص وقت‌هایی مثل حالا که سیل می‌آمد خوب آشنا بودم. حتی در داخل خانه خودمان هم آن را می‌شنیدم. بله، این اهواز بود که به آن وارد می‌شدم؛ اهواز شهر خودم که بیست روز پیش با هزاران امید تازه آن را ترک کرده بودم. ولی حالا از این امیدها جز غم و بدبختی هیچ‌کدام را برنگردانده بودم. اتوبوس پس از عبور از چند خیابان پیچید و به گاراژ وارد شد. به ساعت نگاه کردم نه از شب رفته بود. ما پیاده شدیم. او برای ما تاکسی صدا زد ولی خودش سوار نشد و در حالی که دستش را به علامت خداحافظ بالا برده بود و من سرم را برگردانده و نگاهش می‌کردم پشت سرما جا ماند. من نوی تاکسی‌ه‌قصد عمه‌ام را گفتم ولی از راننده خواهش کردم که از خیابان بیست‌متری برود، که محل برنج‌فروشی آن مرد بود. پدرم در نامه‌اش نوشته بود که شب‌ها غالباً تا ساعت نه و ده در دکان می‌ماند و کار می‌کرد. قصدم این نبود که او را از ورود خودم خبر بکنم، فقط می‌خواستم ببینم آنجا است یا نه. هوای بارانی ظاهراً از روز قبل آرام گرفته بود. کف خیابان‌ها بعضاً خشک و در برخی جاها هنوز خیس یا نیمه خیس بود. اما هوا سرد بود و کمی می‌چراند. و در خیابان‌ها و کوچه‌ها به‌ندرت آدم دیده می‌شد. با این وصف، وقتی که تاکسی به خیابان بیست‌متری رسید من متوجه شدم که چراغ برنج‌فروشی روشن بود. چنانکه در همان حال عبور می‌توانستم تشخیص بدهم، آن مرد چرتکه در دست داشت. پشت میزی که قالبی رویش پهن بود نشسته و پدرم هم در طرف دیگر میز بود. کلاهش را روی میز نهاده بود و کله‌طاشش با غده‌ای که وسط آن بود زیر نور چراغ سقف برق می‌زد. پنکه‌ای هم روی سرش بود که البته خاموش بود.

آقای مهندس، شرح ماوقع آن شب که عمه‌ام از دیدن من چقدر خوشحال شد و در ساعت ورودم چه کردم و چه گفتم یا از او چه شنیدم چیز پیش‌پا افتاده و زائدی به‌نظر می‌آید در کیفیتی که همان موقع توی خانه‌ما، بین مادر و پسرو قایع پس مهمتری گذشته بود. برای من چون آنجا حضور نداشتم تشریح خشم پسر جوان، آن لحظه که زنگ درخانه را به‌صدا درآورد و مادرش جاو در رفت میسر نیست. در این مورد به خودم برمی‌گردم و مجسم می‌کنم که اگر يك روز وقتی که توی کارخانه مشغول کارم ناگهان به‌من خبر بدهند که کسی آمده و دم‌در تو را می‌خواهد و من بروم و ببینم که مادرم است، چه‌حالی

خواهم داشت؟ حتی از تصور آن برخوردارم می‌لرزم. نمی‌دانم، شاید چون وجودم مالا مال از نفرت است، چون دلم نسبت به این زن و آن بی‌صفتی و بی‌عاطفگی‌اش سیاه است این‌طور حرف می‌زنم. بهر حال، فکرش را بکنید، شما در یک شب گرم تابستان چراغ برده و روی پشت‌بام سفره پهن کرده‌اید تا شام بخورید (این را از تجربه خودم می‌گویم) همینکه می‌نشینید و دست بسوی کاسه می‌برید می‌بینید یک شیئی متحرک وحشتناک، یک عقرب، بادم بندبند سیاه و برگشته، تند از یک گوشه تارک پیدا شد که به طرف مرکز روشنائی، یعنی سفره شما پیش می‌آید. او خشمگین است و هر لحظه کس یا کسانی را خواهد گزید. بدون شك من از دیدن مادرم همینطور و بهمین شدت نفرت خواهم کرد. و آیا همین نفرت غریزی نیست که عامل اساسی همه قتل‌نفس‌ها و جنایات بشر در روی کره‌خاکی است؟ اما کیوان وقتی که بلقیس را می‌بیند فقط می‌گوید:

— مادر، این تو هستی مقابل من در اهواز و توی این خانه؟ آیا نتگی بالاتر از این سراغ نداشتی که به آن پناه ببری؟!

آن کیوان سرکش و شروری که من در ایام کودکی دیده بودم اینک اینقدر نرم و افتاده و خاکی شده بود. او یک دقیقه در همان دهلیزخانه، جلوی مادرش، خاموش می‌ایستد و بعد راهش را می‌گیرد و آرام از در بیرون می‌رود. گفتمی که برای بیان همین یک جمله بوده که هزار کیلومتر راه را بی‌وقفه از تهران طی کرده و به اهواز آمده بود. بلقیس حیران می‌ماند که پرسش در آن وقت شب و با آن حالت به کجا می‌رفت؟ چادر روی سر می‌اندازد و دنبالش به راه می‌افتد. کیوان، از خیابان به طرف پل سوم که از منزل ما دور نبود روان می‌شود و مادر نیز با آن هیكل چاق و حنتوش بسرعت بام‌غلتانی که توی سرازیری افتاده در دنبالش، درست روی پل به او می‌رسد. نفس زنان و خسته، دست کیوان را می‌گیرد و به او التماس می‌کند:

— حالاً می‌گوئی چکار کنم فرزندم؟ تو از چه ناراحتی. آیا گمان می‌کنی در دنیا فقط یک دختر هست؟ اگر تو بخوای حاضر از این مرد طلاق بگیرم.

کیوان پشتش را به نرده پل تکیه می‌دهد و مادر را کنار می‌زند. چنان است که گوئی از لمس کردن دست او چندشش می‌شود. ارتفاع نرده بالاتر از کمر او است. ولی اگر پاروی میله‌های افقی ضخیم آن بگذارد، مثل نردبان به راحتی می‌تواند بالا برود. پیاده‌رو دومتر عرض دارد و در نور چراغ‌های دو طرف پل، سایه نرده با دستک‌های عمودی و میله‌های افقی آن روی آب افتاده است. مقابل او چراغ روی دکل رادیو در فاصله دورتر مثل یک گل‌آتش فروزان

است، ولی خود دکل در متن تیره آسمان ناپیدا است؛ پشت سراو، طرف چپ کارون شعله بلندگاز که از چاه فوران می‌کند تا شعاع چندصدمتر دور تا دور خود را روشن کرده است. ستون دود آن کاملاً مشخص است که به تدریج ضخیم می‌شود و بالا می‌رود و بر اثر وزش نسیم به طرف رودخانه مایل می‌شود. بلقیس که خطر را حس کرده بود خود را به او می‌آویزد و سعی می‌کند از نرده دورش سازد. اطراف را نگاه می‌کند اما کسی نیست که از او کمک بخواهد. همه چیز به سرعت برق در حال جریان است. کیوان می‌گوید:

— حتی اگر از او طلاق بگیری من و سیندخت بهم حلال نخواهیم شد. این حکم شرع است و همینطور حکم سرنوشت.

و با این کلام در یک حرکت خودش را از نرده به زیر می‌اندازد. زیر آب می‌رود و بالا می‌آید. بلقیس به سینه می‌کوبد. وای وای می‌گوید و پشت سراو خود را توی آب رها می‌کند. اما دیگر بالا نمی‌آید و برای خودش می‌رود آنجا که عرب نمی‌اندازد.

من از سرتاپای جریان خبری نداشتم. صبح روز بعد ساعت نه صدای روزنامه فروش را از توی کوچه شنیدم: خبر مهم، غرق شدن یک زن در کارون! — خودم رفتم روزنامه را گرفتم و همانجا توی کوچه خواندم. نوشته بود:

«دیشب حوالی ساعت ده، سرنشینان یک اتومبیل هنگام عبور از روی پل سوم چادر زنی که به نرده گیر کرده نظرشان را جلب می‌کند. کاملاً محتمل بود که زنی به قصد خودکشی خود را در کارون انداخته است. ماهوران پلیس و نجات غریق در محل حاضر و مسافتهای زیادی از رودخانه و زیر پل را با نورافکن‌های قوی و قایق موتوری تجسس می‌کنند. جز یک لنگه کفش صندل چیزی نمی‌یابند. با پیدا شدن کمان و بستگان این زن شاید دلیل خودکشی او روشن بشود. ولی بهر حال طبق نظر کارشناسان گمان نمی‌رود موضوع جنایتی در میان باشد. عملیات تجسسی برای یافتن جسد مغروق تا پیدا شدن کمان و بستگان او متوقف خواهد ماند. طبق اطلاعات پلیس، چادر به دست آمده از جنس ژرژت و کار نساجی مازندران است که زمینه سیاه و گل‌های خوشه‌ای صورتی مایل به بنفش و خالهای سفید دارد. لنگه دم‌پائی در صورتی که متعلق به زن مورد بحث باشد، مخمل سیاه است با تک گل قرمز. تخت چوب‌پنبه‌ای و پاشنه چهارسنتی چوبی که ساخت خارج است و مدتی از پوشیدن آن نمی‌گذرد.»

نمی‌دانم به چه جهت نسبت به این خبر در آن لحظه در دل احساس نگرانی نکردم و ذهنم اصلاً منتقل به موضوع نشد که ممکن است کسان و بستگان زن

غرق شده خود ما باشیم. من قبل از آن، در همان صبح، دوبار بچه‌ها را به در مغازه برنج فروشی فرستاده بودم، پدرم را ندیده بودند. او به دکان نیامد، حدس می‌زدم که می‌باید به علت خستگی یا کسالت در خانه استراحت کرده باشد. ضمناً بی‌نهایت کنجکاو بودم که بدانم کیوان شب مادرش را دید یا نه؟ بین آنها چه گذشت و او شب را کجا و چگونه گذراند. از طرفی، طبیعی بود که بچه‌ها دلشان می‌خواست هر چه زودتر «بابا» را ببینند. ولی از رفتن به در خانه مانند خود من بیمناک بودند. این را باید اضافه کنم که من، هنگامی که تهران بودیم، در وقت‌هایی که کیوان پیش ما نبود، برای بچه‌ها که مرتباً از حال پدر جويا می‌شدند می‌گفتم که آنها از آن پس صاحب‌نامادری هستند و مانند من که هفت سال زیر سایه الطاف نامادری بودم می‌باید این سعادت را بچشند. باید اقرار کنم که نمی‌دانم به چه جهت و از روی چه انگیزه و نیازی تمرد داشتم که از چهره نامادری برای آن طفل‌های معصوم يك هیولا بسازم و آنها را پیش از وقت وحشت‌زده کنم. من آرزو نمی‌کردم آنچه به سرم آمد به سر آنها هم بیاید. فقط می‌دیدم که با این گفتارها که گاهی شکل قصه جن و پری به خود می‌گرفت تا حدی عقده‌های دلم خالی می‌شد. نزدیک ساعت دوازده ظهر همان روز تلفن خانه عمه‌ام به صدا درآمد فکر می‌کردیم یا کسی است که نمره اشتباهی گرفته یا احیاناً از کرمانشاه است. تصادفاً خود من بودم که گوشی را برداشتم. کیوان بود که صحبت می‌کرد. چون اولین بار بود که توی تلفن صدایش را می‌شنیدم ابتدا او را نشناختم ولی او مرا فوراً شناخت. گفت:

— سبندخت، ظاهراً عمر من به دنیا بود که می‌توانم دوباره صدای تو را بشنوم، آیا خبر روزنامه بگوشت رسید؟
حیرت زده ماندم. چیزی نمانده بود از وحشت غش بکنم. با صدای ضعیف و لرزانی گفتم:

— آری، خواندم. اما باورم نمی‌شود. نه، این باورکردنی نیست.
او گفت:

— چرا، باورکردنی است. دیگر خانم بلی یا بلقیس یا بانو عزتی در میان نیست. او، نه دیشب بلکه همان موقع خودکشی کرده که شرافت مادری‌اش را از دست داد.

من هنوز می‌لرزیدم. می‌خواستم گوشی را سرچایش بگذارم و کنار دیوار بنشینم. چقدر خوشبخت بودم که عمه‌ام توی اتاق نبود تا متوجه این تکالمه عجیب میان من و آن سوی تلفن بشود. گفتم:

— نه، تو اشتباه می‌کنی کیوان. او، او، او اینقدرها هم بد نبود که توفکر

می‌کنی.

او گفت:

— بد بود یا نبود دیگر گذشته است. او خودش را توی آب انداخت تا مرا نجات دهد. روزنامه از این موضوع چیزی نوشته است. زیرا کسی مرا ندید.

آمنن عمه‌ام به‌اتفاق مانع شد که من صحبت را ادامه دهم. خودم هم می‌دیدم که قادر به آن نیستم. گوشی را گذاشتم. عجله داشتم تا بروم و ببینم پدرم در چه حالی است. بچه‌ها را برداشتم و به‌قصدخانه خودمان راه کوچه را پیش گرفتم. اما چون عمه‌ام برای ما تدارک ناهار دیده بود به‌او گفتم که برخواهم گشت، شاید به‌اتفاق پدرم. او گفت:

— پدرت حالا تنگ دل این زن نشسته است. بگذار به‌حال خودش باشد. او تا کرمانشاه و قصر شیرین رفت و سری به‌بچه‌های من نزد. و اصلاً به‌این فکر نبود که وقتی به‌اهواز می‌آید چطور توی روی من نگاه خواهد کرد.

در خانه، پدرم تا مرا دید اخم‌هایش بهم رفت. جواب سلامم را به‌سردی داد و سرش را به‌حالت شومی که حکایت از نارضائی و در عین حال تسایم او در برابر اوضاع می‌کرد تکان داد و رفت توی اتاق نشست. صبر کرد تا من هم رفتم توی اتاق و نشستم. با همان اخم بدون اینکه در چشمم نگاه کند گفت:

— ظاهراً دیشب آمده‌ای؟ با او، کیوان؟

بچه‌ها رفته بودند در اتاق روی پلکان با بچه‌گردها بازی کنند. جواب دادم:

— بله، با او، او هم همراه من بود.

دست دراز کرد روزنامه صبح را از طاقچه برداشت و به‌من داد. گفت: — این حرفها پیش خود ما باشد. دیشب زنی خودش را توی کارون انداخته و غرق کرده است. شاید هم کسی او را غرق کرده و جیم باو^۱ کرده است. بگیر شرحش را بخوان.

جیم باو، کلمه‌ای بود به‌معنی فرار که به‌نظرم از لهجه‌های محلی اصفهانی بود و من فقط از دهان پدرم شنیده بودم. قیافه‌ای گرفته بودم که گوئی از جریان خبر ندارم. اما برخلاف میل خودم گفتم:

— بله، می‌دانم، آن را خواندم.

گفت:

— او کسی جز خانم بلی نبوده است. این چادر را خودم از تهران برایم خریدم. همان روزی که قصد داشتیم به قم برویم. پنج متر ژرژت از بزازی توی کوچه آبشار خریدم که هفتاد تومان پولش شد. این اولین خرید من برای او بود. خودش آن را دوخت. کفش‌ها را هم از قصر شیرین برایم خریدم.

من به یاد آوردم که تیکه‌هایی از این پارچه را در تهران پای چرخ خیاطی سینگرزن دیده بودم. همان چرخ خیاطی که پدرم در نامه‌اش نوشته بود که کیوان آن را به اهواز خواهد آورد. که البته ما به علت عجله نیاورده بودیم. او ادامه داد:

— به تهران رفتی او را ندیدی. به اهواز آمدی او را ندیدی. در مدت چند روزی که توی این خانه بود شاید بعضی همسایه‌ها می‌دانستند که من بعد از برگشتن از سفر زنی را با خود همراه آورده‌ام. اما هیچکس نمی‌دانست او که بود و با من چه رابطه یا نسبتی داشت. بگذار آنها هر فکری می‌کنند بکنند، ولی تو لازم نیست به کسی چیزی بگوئی. ما شیور نمی‌گیریم توی محله بدسیم، یا آخ و واخ راه بیندازیم. کسی هم برای پیدا کردن نعش روی کارون ساز و دهل نخواهد زد. تو این زن را ندیده‌ای و هیچ هم از او نمی‌دانی.

من مثل اینکه سردم شده باشد خودم را جمع کردم. می‌لرزیدم و از سرما لب‌هایم رو به هم نمی‌آمد.

گفتم: اگر، اگر جنازه‌اش را گرفتند و او را شناختند آن وقت چه؟
او با کمی خلق تنگی و بی‌حوصلگی حرف مرا برید:

— هنوز که نگرفته‌اند. اگر گرفتند آن وقت پسرش می‌رود جوابش را می‌دهد.

نگاه مشکوکی به من انداخت و با لحن آرام و معمولی افزود:

— مگر اینکه بگوئیم او هم غرق شده است.

من گفتم:

— نه، او غرق نشده است. او همین چند دقیقه پیش در خانه عمه‌جان توی تلفن با من صحبت کرد. آن کسی که خواسته است خودش را بکشد نه خانم بلی بلکه کیوان بوده است. خانم بلی خودش را توی آب انداخته است که او را نجات بدهد ولی خودش غرق شده است.

آن روزناهار پدرم هم با ما به خانه عمه آمد و تا شب آنجا ماند. گفتنی است که عمه‌ام خودش با هوشیاری مخصوصی همان صبح از سرتاپای جریان

بو برده بود، و حالا بیشتر از ما می‌کوشید که موضوع مخفی بماند. اصلاً نپرسید که چرا پدرم تنها آمده و آن زن را با خودش نیاورده است. هنگام غروب دوباره زنگ تلفن به صدا درآمد. عمه‌ام گفت:

— سینه‌دخت ببین کیست، من که کسی را ندارم که بخواند حالم را بپرسد. چه او می‌گفت، چه نمی‌گفت، من گوش می‌دادم، زیرا از همان بعد از ظهر از پای آن تکان نخورده بودم. اگر برای کاری از اتاق بیرون می‌رفتم فوراً برمی‌گشتم. گوئی به‌دل‌م آمده بود که دوباره تلفن خواهد کرد، و اشتباه نکرده بودم. تا صدای مرا شنید گفت:

— سینه‌دخت، این آخرین گفتگوی من با تو است، خواهش می‌کنم گوش بده. با آنکه مادرم خودش را فدای من کرد هرگز تا عمر دارم او را نخواهم بخشید. آرزو می‌کنم که خدا هم او را نبخشد. تو هر فکری نسبت به اوداری داشته باش، ولی من آرزو می‌کنم که آتش جهنم هم گناهی را پاک نکند. زیرا برایم شکی نیست که او با این عملش توی بهشت جایش نیست. سینه‌دخت، نمی‌دانم سرنوشت چه رقم دیگری در دفتر عمر من خواهد نوشت. ولی اگر زنده بمانم شاید باز هم روزی بتوانم تو را ببینم. سینه‌دخت، خدا حافظ، سینه‌دخت مرا ببخش! و دیگر صدائی از توی تلفن نیامد. من گفتم الو، الو، ولی او گوش را گذاشته بود.

آقای مهندس، من هم مثل اینکه باید قلم را زمین بگذارم و به این داستان سر تا پا غم و ملال خاتمه دهم. شاهم مرا ببخشید اگر وقت عزیزتان را گرفتم. نمی‌دانم اصلاً برای چه این کار را کردم و چه ضرورتی داشت که با این سوکنامه دل شما را به‌درد آورم. اگر من دردی داشتم می‌توانستم آن رابه آب روان بگویم. ولی گویا مرکب نیز بخصوص وقتی که با اشک قاطی می‌شود و بر صفحه کاغذ جاری می‌گردد خود در حکم آب روان است. اینک که بعد از چهل و هشت ساعت نوشتن بی‌وقفه داستانم را به پایان می‌رسانم می‌بینم که دوش ناتوانم از بار غم سبک شده است. گوئی غده سنگین و توان‌فرسائی را از جانم دور کرده‌اند. ولی این غده آن کودک تازه به دنیا آمده‌ای نیست که پرستار اتاق زایمان روی شکم مادر می‌گذارد و در یک لحظه دو روح را از طریق گفتگوی جسمها با هم پیوند می‌دهد. همین قدر که یک بار گفته شد بار دیگر نمی‌خواهم به‌درد خود و به‌عقد‌های خود ببندیشم. آنچه که نوشته‌ام فقط یک بار نوشته و گذشته‌ام و بار دیگر مایل نیستم، چه برای حاک و اصلاح، چه برای مرور دوباره، به آن نظر اندازم. زیرا می‌خواهم، البته اگر بتوانم، با این خاطرات تلخ و نامیهون بدرود بگویم. پس، این دفتر، کتابی است که اول و آخر یک خواننده خواهد داشت. آقای مهندس،

شما، شما تنها خواننده این کتاب هستید. کتابی که با کمال تأسف و برخلاف همه کتابهای دنیا نویسنده اش هیچ نامی روی آن ننهاده است. حالا ای تنها خواننده این کتاب، آیا دوست دارید که خود شما نامی انتخاب کنید و روی آن بگذارید؟ اگر انتخاب کردید و به من گفتید یقین دارم که ما با هم خیلی خنده ها خواهیم کرد؛ خنده به یک سرنوشت مضحك، خنده به یک روح حساس که از کابوس یا رؤیائی دهشتناک بیرون آمده است و در جمع بیداران می بیند که وحشتش بیهوده یا بیجگانه بوده است.

آری، آقای مهندس، نام این کتاب را شما انتخاب بکنید.

بخش سوم

آقای فرزاد که ساعتها بود يك پشت و يك روند به مطالعه دفتر ادامه می داد، به اینجا که رسید توی فکر فرو رفت. تیکه آخر را چندبار خواند. کمرش را راست کرد. از روی تختخواب برخاست پائین آمد و پیش خود گفت:

— عجب، عجب. يك راز دلنشین، يك معمای شگفت. به نظرم بهترین نامی که می شود روی این کتاب گذاشت همین خواهد بود: «يك معمای شگفت»، معمای شگفت اخلاق دختری که هیچ کس حتی خودش نمی داند خواسته اش چیست. آیا من هم لازم است چهل و هشت ساعت بنشینم و با نامه مفصلی که به او می نویسم، در يك دفتر با جلدی به رنگ خون تازه، پرده از روی قلب چاک چاکم بردارم؟ ولی اگر لازم باشد این کار را خواهم کرد. فشاری که من بردلم حس می کنم صدبار بیشتر از او است. بله، بله، من این کار را خواهم کرد. من برای او نامه خواهم نوشت. دختران اینطور بهتر می پسندند. به دختر بنویس، به زن بگو، ولی در هر دو حال لفظ شاعرانه را فراموش مکن. او آنگاه تلفن را پیش کشید و با گرفتن شماره ۲ به سررای هتل اطلاع داد که صبحانه اش را به اتاقش بیاورند. اینک آفتاب کاملاً بالا آمده و از موقع همیشگی رفتش به کارخانه که يك ربع قبل از هفت بود می گذشت. ولی او مدیر بود و از این بابت نگرانی نداشت که يك روز دیر سرکارش حاضر می شد. توی تلفن از همان مأمور یا متصدی هتل از حال آقای اشमित جویا شد. او صبحانه اش را سر میز تنها خورده و به کارخانه رفته بود. با کمی تشدد به متصدی گفت:

— می دانم که صبحانه اش را خورده و به کارخانه رفته است. او که نمی توانست تا به حال منتظر من باشد. منظورم این است که با چه وسیله ای رفت؟

از توی تلفن صدا شنیده شد:

— با ماشین قربان، و الان هم ماشین اینجا است. راننده کارخانه آن

را آورد.

— خوب، همین را می‌خواستم بدانم.

آقای فرزند برخاست تا قبل از رسیدن صبحانه دوش آب گرمی بگیرد. از پنجره اتاق نظری به بیرون انداخت. راننده کارخانه، عموجان، به انتظار او ماشین را توی خیابان بندی باغ هتل، جلوی ساختمان، نگاه داشته و خودش به درخت تکیه داده بود. او مردی بود شصت‌ساله با گونه‌های استخوانی، چشمهای واسوخته، هیکل ریزه و خشکیده عین ماهی‌دودی. به همین جهت توی کارگران به‌ماهی دودی معروف بود. در زمان جنگ با شغل رانندگی برای آمریکائیان در اردوگاه اندیمشک وارد کار شد. بعد به استخدام شرکت نفت درآمد، باز هم در شغل رانندگی. اینک در کارخانه روغن موتور اهواز شغل سازمانی او در قسمت تولید برق، کمک موتوربان بود. ولی به‌عنوان راننده، بخصوص برای سرویس صبح و عصر کارگران بیشتر از وجودش استفاده می‌کردند. یکی از بدبختی‌های عموجان این بود که بچه‌هایش پانمی گرفتند و هر چه زودتر می‌زائید قبل از یک‌سالگی می‌مردند. با این وصف، او روحیه جوان مانند سالمی داشت و خود را تسلیم غم نمی‌کرد.

آقای فرزند، آن روز وقتی به کارخانه رسید که ساعت حدود یازده بود. یکسر به دفتر کارش رفت و پشت میزش نشست. تلفن را برداشت و سالن شماره ۲ را گرفت و در همان حال که با آقای اشمیت صحبت می‌کرد خانم فلاحی را به‌وسیله یکی از کارگران احضار کرد. او برای احضار دختر کافی بود که با انگشت روی شیشه بغل دست خود می‌زد، ولی به‌خاطر آداب انسانی یا احترام مخصوصی که برای وی حس می‌کرد، از این کار اجتناب می‌نمود. آقای فرزند، روی صندلی‌گردان خود که پشتی کوتاهی داشت چرخ خورد، با کشیدن دست و پا و کش و قوس دادن شانه و بازو تمدد اعصابی کرد. گوشی تلفن را گذاشت و مکالمه خود و آقای اشمیت را که به‌زبان آلمانی بود برای دختر ترجمه کرد. اینطور به‌او خبر داد:

— هیئت مدیره که دیشب جلسه‌اش بود با ده روز مرخصی آقای اشمیت موافقت کرد. به‌او گفتیم که اگر بخواهد می‌تواند یک هفته تا سه روز هم بیشتر بماند و حسابی با زن و بچه‌اش دیدار تازه کند. خوب، او از طرف کارخانه مأموریت دارد. می‌دانی —

او در چشم‌های دختر جوان نگاه کرد. خبری که می‌خواست به او بدهد نمی‌دانست چه تأثیر خوب و یا بدی در وی می‌کرد. ادامه داد:

— می‌دانی که خود من هم باید بروم. البته برای مدت کوتاهی که شاید

بیشتر از يك هفته نشود؛ منتهی بعد از حرکت آقای اشمیت. باید از همین حالا ترتیب بعضی کارها را بدهم.

او کیفش را از روی میز برداشت. از توی آن پوشه کارها و دفتر جلدمشکی را بیرون آورد. وضع راحتی به خود گرفت و گفت:

— خوب، حالا می‌توانم درك بکنم که چرا شما از آب کارون می‌ترسیدید. حالا می‌توانم بفهمم که چرا به‌من گفتید «برای اولین و آخرین بار». دقیقاً می‌توانم بگویم که چه فکر می‌کردید و چه احساسی داشتید. آن بیشه‌ها و درختها که در سایه دم غروب به‌کام تاریکی فرو می‌رفت و گم می‌شد. آن تاریکی اسرارآمیزی که آب رودخانه را می‌بلعید. شما شبح آن زن را می‌دیدید که دنبال قایق می‌آمد. قدم روی آب می‌نهاد، یا پشت پایه‌های پل و درحاشیه بیشه‌ها مخفی می‌شد. باز از جایی سرک می‌کشید و با چشمان سبز یا نمی‌دانم آبی‌اش شما را می‌نگریست. این روح سرگردان به‌شما می‌گفت: چرا منش مرا از آب رودخانه نگرفتید و استخوانهایم را چال نکردید؟ چرا این چنین محکوم به‌سرگشتگی ابدی‌ام کردید؟! اما شما در بلائی که به‌سرآن بیچاره آمد گناهی نداشتید. او فدای اختباه یا بی‌ارادگی خودش شد.

دختر برای اینکه نگاهش با نگاه رئیس‌خود تلاقی نکند، سرزیر افکنده بود. رنگ چهره مهتابگونش آن‌طور که از زیر موهای افشانش می‌شد دید پریده مات بود. به‌سکوت خود ادامه داد. آقای فرزاد روزنامه‌کهنه‌ای را برداشت و با حوصله مشغول جلدکردن دفتر شد. تعجب می‌کرد که آن روز، که یکشنبه بود چرا سیندخت برخلاف رسم همیشگی‌اش که اوایل هفته شلوار می‌پوشید دامن پوشیده بود. شاید امروز برای او ورای همه روز بود. دوباره گفت:

— اما شما نگفته بودید که آیا می‌باید این کتاب را به‌شما برگردانم، یا اینکه پیش خودم و برای خودم نگاهش دارم. شاید تنها خواننده اثر شما احتیاج داشته باشد که بیش از يك بار آن را بخواند. همیشه در مطالعه دوم است که آدم ریزه‌کاری‌ها را درمی‌یابد. به‌قول معروف مستی در پیاله دوم است. او مکث کرد و بعد به‌طور جدی‌تری افزود:

— خانم فلاحی، نمی‌خواهم در این مورد از شما جوابی بشنوم که چون ممکن است از روی شتابزدگی یا ملاحظات رئیس و مرئوسی باشد، کاملاً از ته‌دل‌تان نباشد. در اینجا می‌خواهم فضولی کنم و بیرسم که داستان آن جوان به‌کجا کشید؟ آیا بار دیگر او را دیدید یا دانستید که کجا رفت و چکار کرد؟ خیلی مسئله‌هاست که در این داستان ناگفته مانده است. آخر، این فکر را

بکنید که تنها خواننده شما هنوز کاملاً راضی نشده است (خنده خشک و کوتاهی کرد).

خانم فلاحتی هنوز شرم می کرد به او نگاه کند. پیشانی شکوهمندش بر چهره جذابس سایه انداخته بود. از پس موهای افشانش که جلو صورتش حجاب درست کرده بود جواب داد:

— این قضیه چنانکه اگر به دقت مطالعه فرموده باشید، بهار سال گذشته تقریباً در يك چنین موسمی بود که اتفاق افتاد. شاید دوسه روز زودتر یا دیرتر. من دیگر از او خبر نداشتم تا سه ماه بعد. هنوز برای کار به جائی رجوع نکرده بودم. در خانه بودم. تا اینکه دیدم يك شب، وقت تاریک شدن هوا، آه، بیخشید، این دفعه بعدی بود، باید بگویم دقیقاً یازده شب بود که او به درخانه ما آمد. من يك ساعتی بود که توی رختخواب رفته بودم ولی خوابم نمی برد. درست یادم می آید که شب بسیار گرمی بود. جیرجیری بود توی راه پلکان، تا می رفتم سر روی بالش بگذارم صدایش بلند می شد... صدای زیر و نافذی که توی مغزم صدا می کرد. تا بلند می شدم که جای او را پیدا کنم صدا می برید. از روی جان پناه آجری بام بیرون را نگاه کردم، دیدم هیكلی توی تاریکی کوجه پشت تیر چراغ برق ایستاده است. خود او بود. به در حیاط رفتم و همان جا با او صحبت کردم. در این مدت به تهران رفته بود. اسباب و وسائل خانه شان را فروخته و اجاره اش را فسخ کرده بود. دکان را در مقابل مبلغی به یکی از کارگران خودشان واگذار کرده بود. بدھکاریهای پدرش را داده و از يك يك طلبکاران نامه رضایت گرفته بود. شناسنامه اش را از جیبش بیرون آورد و به من نشان داد. می گفت مال یکی از کارگران آنها بود که دو سال پیش از آن فوت شده بود. صاحب شناسنامه خدمت سربازی هم رفته بود. موضوع فوت در شناسنامه قید نشده بود. او با مهارتی که فقط از عهده يك هنرستانی شکست خورده برمی آید عکس خودش را روی این شناسنامه زده بود. راز این گذشته، يك گذرنامه هم گرفته بود. می گفت که قصد خروج از ایران را دارد. آمده بود تا با من برای همیشه بدرود بگوید. او می گفت چند سالی می خواهد برود و در غربت زندگی کند. من گفتم چرا باید بروی، همین جا باش، آیا از چیزی می ترسی؟ او گفت، گناهی نکرده ام که از چیزی بترسم — آقای مهندس، اگر فراموش نکرده باشید، سال ۵۲ سال کساد کاریهای ساختمانی بود. اما شما قبلاً در ایران نبودید که مقایسه بکنید — رؤیای در و پنجره سازی نیز دیگر خارج از گفتگو بود. من نتوانستم به هیچ روی متقاعدش کنم که از فکر سفر درگذرد. به جوانی و احساسات پاکش دلم می سوخت. او واقعاً در آن لحظه

که خودش را از روی پل به زیر می انداخت قصد خودکشی داشت آن طور که همه می گویند، هیچ شناگر قابل نیست که شب یا حتی در دل روز، شنا در کارون را خودکشی مسلم نداند و از آن نهراسد. از کوسه ماهی های فراوان آن که در يك چشم بهم زدن اجزاء بدن آدم را پاره کرده و در شکم خود جاداده اند؛ از خزها و گیاهها و ریشه ها؛ از ماهی های ریزی به نام بوش لمبوکه تازه چند سالی است در کارون پیدا شده اند که پاها را گاز می گیرند و زخم می کنند. چه شناگری است که از این خطرهای مسلم نهراسد؟ او فرزند خوزستان بود و به خوبی کارون را می شناخت. با این وصف در دل تیره شب خود را با لباس در آن انداخته بود.

دختر سکوت کرد. مثل این بود که دیگر مطلبی برای گفتن نداشت. یا اینکه هجوم مطالب فراوان در آن موقعیت مانع گفتارش می شد. آقای فرزاد بیش از پیش به باقی داستان علاقمند شده بود. زنگ تلفن صدا کرد و او به دنبال مکالمه ای با آقای اشمیت، از پشت میز کارش برخاست تا به سالن شماره ۲ برود. گفت:

— چه جوان واقعا فداکار و جالبی! او حق داشته است که نخواهد در ایران بماند. شما باشید، من همین حالا برمی گردم.
او رفت و پس از چند دقیقه دوباره برگشت. سیندخت به اتاق خود رفته بود. او را صدا زد و گفت:

— خانم فلاحی، می باید گذرنامه و مدارك آقای اشمیت را بگیری و به اداره بیگانگان بفرستی. او می خواهد از راه کویت به آلمان برود، نه از تهران. در این خصوص هم تحقیقی بکن که وضع بلیت و ویزای او چطور می شود. گمان نمی کنم برای يك توقف کوتاه در کویت احتیاج به ویزا داشته باشد. خوب، بفرمائید بنشینید (با دست به صندلی اشاره کرد).

خانم فلاحی با وضعی دوقتی که نزاکت حضور در خدمت رئیس ایجاب می کرد در قسمت لبه صندلی نشست. پاها را جفت هم کرد و دستهایش را روی زانو نهاد. چون دید «مهندس» با همان شیفتگی و علاقه منتظر شنیدن باقی ماجرا است، در همان حال که سرش پائین بود ادامه داد:

— او می گفت که زندگی در دریا را انتخاب کرده است. تابستان سال پیش، پس از رفتن به تهران که به بهانه گم شدن شناسنامه اش دوباره به اهواز آمد، روزهایی که به امید دیدن من می رفت در دکان کلیدسازی توی خیابان می نشست، شبهایش از زورگرما به خرمشهر پناه می برد. بدون آنکه منزل و ماوای درستی داشته باشد در قهوه خانه های لب شط می گذراند. یا مثل سایه ای تا صبح در حاشیه خیابانها و زیر نخلها قدم می زد. زیرا

آنجا هنگام شب هوا به کلی با اهواز تفاوت داشت. او همان زمان با مردی آشنا شده بود که ناخدای يك كشتی هلندی بود. این مرد به او گفته بود، او و کشتی اش در سفرهائی که به دور دنیا دارد ستاره دنباله‌داری است که هرچهار ماه یکبار در افق آبهای ایران ظاهر می‌شود و به مقتضای وضع، یک هفته‌الی بیست روز در خرمشهر لنگر می‌اندازد. از او خوشش آمده و پیشنهاد کرده بود که اگر گذرنامه داشته باشد می‌تواند برود و روی کشتی او با حقوق و درآمد خوب استخدام شود. کشتی او که نام درازش تاهمین لحظه زیر زبانه بود کالای تجارتي داشت. در همه بندرهای مهم دنیا لنگر می‌انداخت و ملوانانش جوانانی تقریباً از هرملت بودند. توی کشتی همه‌جور تقریحات داشتند، جز زن. کیوان می‌گفت در آن زمان با اینکه گذرنامه نداشتیم اگر از تو جواب رد می‌شنیدیم لحظه‌ای درنگ نمی‌کردم و پیشنهاد ناخدا را که کشتی اش در خرمشهر بود نبيك می‌گفتم. ستاره دنباله‌دار پس از چهار ماه طبق برنامه دوباره گذارش به آبهای ایران افتاد. و این مصاف با دی ماه یعنی همان وقتی بود که او هم در اهواز بود. ناخدا که نامش کورنلیس ویلم بود هرباره که می‌دیدش می‌خندید و با دست محکم روی شانه اش می‌زد. این به منزله احوالپرسی اش بود. در فروردین ماه موفق به دیدنش نشده بود. ولی اینک در تیرماه که با گذرنامه به خوزستان می‌آمد عزم جزم داشت که برود ملوان بشود و تا پایان عمر روی کشتی بماند. او آن شب ساعتی بیشتر در خانه ما نماند. بیم داشت پدرم که روی بام خفته بود پائین بیاید و متوجه حضورش بشود. نمی‌خواست با پیرمرد روبه‌رو بشود. به علاوه، چون دیروقت بود شتاب داشت هرچه زودتر به خرمشهر برود و آن مرد را که آخرین روزهای توقفش را در بندر می‌گذراند ببیند. ما دست‌های یکدیگر را در دست گرفته بودیم تا با هم بدرود گوئیم - بدرودی آنهمه محنت‌بار و غم‌انگیز، بدرودی که شاید دیدار بعدی اش به قیامت می‌افتاد. او گفت:

— حالا که تو قسمت من نبودی سوگند می‌خورم که تا عمر دارم نام هیچ زنی را به زبان نیاورم و هرگز ازدواج نکنم.

من هم گفتم:

— همین‌طور سوگند می‌خورم که نام مردی را به زبان نیاورم و هرگز ازدواج نکنم.

خوب، من این پیمان را خیلی وقت قبل از آن بسته بودم. به او گفتم: — یادت هست شب تحویل سال در تهران، در خانه شما، یادت هست چه گفتم؟ «لب‌های مرا از این پس هرگز کسی نخواهد بوسید» اما او —

دختر کلام خود را برید. زیرا در همین موقع صدای سوت کارخانه که ساعت دوازده و وقت ناهار را اعلام می‌داشت، بگوش رسید. کارگران از پشت دستگاه‌کنار آمدند و تک تک یا گروه گروه راه سائن‌غذآوری را پیش گرفتند. ولی آندو در اثنای دفتر چنان بود که گفتی اصلاً متوجه این صدا نشدند، یا اگر شدند به آن بی‌اعتنا ماندند. آقای فرزند ظاهر آ چنین می‌نمود که معنی آنچه را که شنیده بود درک نکرده بود. ناگهان یکه خورد، او را نگاه کرد و ندا داد:

— چه می‌گوئی، و تو به راستی چنین سوگندی خوردی؟ فقط از آن جهت که او سوگند می‌خورد؟ این کار کاملاً بی‌معنی و بچه‌گانه بوده است. سیندخت به او گفت:

— گفتیم که قبل از آن این سوگند را خورده بودم. منتهی حالا رسماً تأییدش می‌کردم.

ظاهراً آقای فرزند این توضیح را نشنید. به کلی آشفته و ناراحت شده بود. از جای خود برخاست و دوباره نشست:

— نه، نه، این باورکردنی نیست. آخر از کجا می‌دانستی که او به سوگندش وفادار خواهد ماند؟ مگر علم غیب داشتی. و از طرفی، وضع یک دختر آنهم کسی مثل تو، با جوانی مثل او و به خصوصیات او، آنهم در کیفیتی که روی کشتی و توی بندرهای دنیا همه جور تفریح و عیاشی سرراهش هست به کلی با هم فرق می‌کند. خانم، دنیای کشتی دنیای دیگری است. چطور او از تو نخواست که سوگندت را پس بگیری؟! سوگند یا گفته‌ای که از روی احساسات آبی جوانی بوده با، چه می‌دانم، هیچ مبنای منطقی جور در نمی‌آمده است. آیا این بود معنی علاقه‌ای که او به تو داشت؟! و تازه، و تازه، وقتیکه کوه به کوه می‌رسید و شما دوتا بهم نمی‌رسیدید، برای تو چه اهمیتی داشت که او بعد از رفتن از ایران زن می‌گرفت یا نه؟ برای او چه اهمیت داشت که تو شوهر می‌کردی یا نمی‌کردی؟ حالا بگیریم که هر چهار ماه یکبار گذارش به ایران می‌افتاد و چند روزی هم در خرمشهر پیدایش می‌شد که کنارش، توی قهوه‌خانه‌ای آب‌جو یا کوکا‌کولا می‌خورد و دامینو بازی می‌کرد. نه، نه، تو جوابی برای این حرف‌های من نداری.

سیندخت سرش را بلند کرد. چهره‌اش بالبخند کوتاه و بی‌رهمتی درخشید — لبخندی که گواه برتأیید و تصدیق گفتار هم صحبتش بود. گفت:

— درست همین‌طور است که می‌فرمائید. او آن شب رفت. ولی شب بعد هنگام تاریک شدن هوا دوباره پیش من آمد. گفت که داستان من و رای داستان او است، و او آمده است تا من سوگندم را پس بگیرم. گفت، تا

زمانی که من سوگندم را پس نگرفته‌ام پایش را از روی خاک ایران برنخواهد داشت — قادر به این کار نیست. گفت برای این می‌خواهد از ایران برود که مایل است من همه ماجرا را به دست فراموشی بسپارم و فکر زندگی و آینده خود بیفتم. زیرا من در سنی هستم که نمی‌باید زیاد معطل بشوم. من گوش می‌کردم، وقتی که خوب حرفهایش را زد گفتم:

— اگر حرف مرد یکی است چرا باید حرف زن دوتا باشد. مگر من و او با هم فرقی داریم. اگر او در آتش است، من نمی‌خواهم در گلستان باشم. اگر او می‌خواست خود را در کارون بیندازد و غرق کند، این برای خاطر کسی جز من نبود. ما هر دو در گذشته یک وضع داشته‌ایم و بعد نیز باید یک وضع داشته باشیم. اگر او در آینده تا دم مرگ این داستان را فراموش نخواهد کرد، من چرا باید فراموشی کنم. سرانجام، به‌عنوان کلام آخرین گفتم: سوگند می‌خورم که هرگز سوگندم را پس نستانم.

آقای فرزند دیگر نمی‌دانست چه بگوید. گوئی این صدای او نبود که پرسید: — خوب، که اینطور، و او هم حرکت کرد و رفت؟

— نه، برعکس، او گفت که در همین‌جا خواهد ماند، تا اینکه بتواند راهی و چاره‌ای برای این کار پیدا کند.

— شاید هنوز نه. حتی اگر من از روی احساسات آنی و یا تحت تأثیر چاره، این بود که خودش از کار پررنج و طاقت‌فرسای ملوانی و زندگی روی دریا منصرف شود و با یک ازدواج تمیز و خوشگل، سوگندش را بشکند. آیا در این صورت مطمئن نبود که تو نیز سوگندت را خواهی شکست؟ — شاید هنوز نه، حتی اگر من از روی احساسات آنی و یا تحت تأثیر گفته‌های او چنان حرفی زده و تصمیمی گرفته بودم، باز هم حاضر نبودم از سر حرف و تصمیم خودم درگذرم. او مرا در این مدت خوب شناخته بود. آخر، مگر آدم چند بار به این دنیا می‌آید؟

آقای فرزند چنان بود که پنداشتی با خودش حرف می‌زد. گفت:

— او، یعنی این آقای کیوان که نمی‌دانم نام جدیدش چه بوده است، وقتی که زن می‌گرفت با شناسنامه جدید و تحت نام جدیدش می‌گرفت. و خیلی راحت می‌توانست به‌هر پیرو پیغمبری قسم بخورد که خود او یعنی کیوان هنوز همچنان زن نگرفته و مجرد است.

خانم فلاحتی از سر ناراحتی روی صندلی وول خورد. به‌عنوان جمله‌ای معترضه به‌هم صحبتش گفت:

— شاید شما میل داشته باشید به‌ناهار بروید؟

مخاطب او گفت:

— خیر، من ساعت ده صبح صبحانه خوردم. چنانکه گفتم، دیشب جلسه هیئت مدیره داشتیم که تا ساعت یک بعد از نیمه شب طول کشید. از ساعت چهار تا ده صبح مشغول خواندن کتابچه شما بودم.

— اگر می‌دانستید که داستان به اینجا ختم می‌شود شاید هرگز آن را از هم نمی‌گشودید. اما هنوز یک قسمت مهم داستان من باقی است. نام جدید آقای کیوان، حمزه بود — حمزه کاکاوند.

آقای فرزاد ناگهان مثل اسفندی که توی آتش بریزند از جا جست:

— حمزه کاکاوند، همان کارگری که دیروز اخراجش کردیم؟ او؟!

— بله همان او. مرداد ماه سال گذشته یعنی درست یک هفته بعد از آن صحبت‌ها زمانی که من به کارخانه رجوع کردم و مشغول شدم، او هم که همچنان در اهواز بود همه روزه مرتب به در کارخانه می‌آمد و کشیک می‌کشید. صبح می‌آمد و عصر با تعطیل کارخانه برمی‌گشت. قصدش این بود که بدم بگوید: «می‌بینی که هنوز اینجا هستیم. می‌بینی که تا تو سوگندت را پس نگیری و از سر تصمیم درنگداری من اینجا را ترک نخواهم گفتم» — این هم نوعی اعتراض بود که او به کار من می‌کرد. دربان دم نر و همه کارگران و مدیریت کارخانه، آقای زروان، فکر کرده بودند که او جویای شغل است. و روزی من دیدم که به دفتر راهنمایی شد و پس از پر کردن پرسشنامه و طی بعضی تشریفات ساده، در قسمت تعصبات مشغول کار شد. از آن بعد او کارگر این کارخانه شد که همه روزه مثل سایرین سرکارش حاضر می‌شد. ولی ما از صحبت کردن یا حتی روبه‌رو شدن با هم مطلقاً پرهیز می‌کردیم. چون من شب‌ها بین ساعت هفت و هشت همیشه سری به خانه عمه‌ام می‌زدم، او اگر حرفی داشت تلفنی بدم می‌گفت. تا اینکه آقای زروان رفت و شبانه‌جای ایشان به کارخانه آمدید. خوب، ورود شما به کارخانه وضع را کمی تغییر داد. او امیدوار شد که در وضع جدید رفته رفته به مقصود نزدیک‌تر خواهد شد. خوب، او درک کرده بود که، خوب —

آقای فرزاد فوراً گفت:

— که من عاشق شما هستم. بله، بگوئید. این حقیقتی است.

— بله، که شما بدمن نظر دارید. او از من می‌خواست که عاقل باشم و در این مورد بیشتر فکر بکنم؛ که یکدندگی نکنم و آن تصمیم احمقانه را بکلی فراموش نمایم. تا اینکه پنجشنبه — بله پنجشنبه ظهر، شما از من خواستید که همراهتان به گردش روی کارون بیایم و من هم این دعوت‌را قبول کردم. او که به وسیله خود من از قضیه خبر داشت، هنگام عصر نیز مرا دیده بود که همراه بچه‌ها به وعده‌گاه می‌رویم. پیش نیاوده بود. صبح

روز شنبه، در فرصتی که برای آوردن روغن نمونه به قسمت تصفیه رفته بودم او درحالی که سرش را پائین انداخته بود و تظاهر می کرد که به کارش مشغول است به من گفت:

— خوشحالم که دعوتش را پذیرفتی، خدا را شکر.
من چیزی نگفتم. فقط در مقابل پرسیدم که او روز تعطیل خود را چگونه گذراند؟ جواب داد:

— هر دو روز را در خرمشهر بودم. ستاره دنباله دار، زیلور فلوت، دوزیلورفلوت، اکنون بیش از ده روز است در اسکله منتظر تخلیه است. مقداری از بارهایش را همان وسط دریا به وسیله دویه که با یدک کش کار می کند تخلیه کرده است. ولی بیشتر از این نمی تواند دربندر بماند. قصد دارد به بصره برود و دوباره برگردد. فردا که اول آوریل برج فرنگی است، عازم خواهد شد. دیروز دوست من ناخدا کورنلیس برد و کشتی را نشانم داد. منظورم داخل کشتی و تشکیلات آن است. شغلم هم معلوم شده است. رنگساز و نقاش کشتی، یعنی همان کاری که چهار ماه پیش انجامی کردم. ناخدا به من گفت که چه روزهایی در چه بندرهایی خواهیم بود. هفته اول رفتن من توی کشتی، هفته آشنائی است. حقوق می گیرم ولی کار نمی کنم. آزادم که هر جا دلم خواست بروم و با همه کس و همه چیز آشنا بشوم.

صحبت ما بیشتر از این ادامه نیافت. تا اینکه ظهر شد و کارگران برای خوردن ناهار به سائین غذاخوری رفتند. مثل همین حالا که سوت کشیده شد و همه رفتند. شما و آقای اشمیت هم رفتید. من دوباره پهلوی اورفتم. واگن دستی را زیر لوله قیف کشید و دستش به سوی شیر رفت تا آن را باز کند. گفتم چکار می کنی؟ سوت ناهار کشیده شده است. آمده ام چند کلمه با تو حرف بزنم. چرا دوباره این بوی نفرت آور را راه می اندازی و مرا فراری می دهی؟ او گفت:

— وقتی که این بو هست آدم از خودش هم بیزار می شود. ولی هر چیزی به عادت بستگی دارد.

گفتم:

— نمی خواهم بیشتر از این باعث شوم تا بدکاری کد باب میل تو نیست ادامه دهی. من حاضرم سوگندم را پس بگیرم. به شرط اینکه تو هم همین کار را بکنی.

دست مرا فشرده و گفت:

— منتظر همین بودم. آرزوی من حالا دیگر برآورده شد. پس تومی گوئی فردا این موقع برآستی روی کشتی هستم؟ آیا به راستی خواب نمی بینم؟

او چنانکه عادتش بود يك فاصله دومتري را تندتند شروع کرد به قدم زدن، ممت برمشت کوفت و گفت:

— تو فکر می‌کنی ناخدا کورنلیس همینطوری از ریختن من خوش آمد و قبولم کرد که بروم روی کشتی‌اش کار کنم؟ او جز کار و باز هم کار از کسی چیزی نمی‌خواهد. و این خود کافی است تا آن رویه دیگرش را که زمختی و خشونت محض است نشان بدهد. بدنه کشتی را که به قدر يك ساختمان سه طبقه بالای سطح آب ایستاده بود و با تخلیه تدریجی بار باز هم بالاتر می‌آمد نشانم داد و گفت: کار تو رنگ‌زدن این بدنه است. همیشه و همیشه — صدا زد طنابی را که به شکل نردبان بود از روی کشتی رها کردند. يك بار محض امتحان از آن پائین رفتم و دوباره بالا آمدم. گفت:

— وقت‌هایی که کشتی در لنگرگاه است کار توی بیرون روی بدنه است که از قایق هم می‌توانی استفاده کنی (آنجا روی عرشه قایقی به کنار بدنه بسته شده بود، آن را به من نشان داد). ولی گاهی که دریا آرام است ممکن است لازم باشد که در حال حرکت نیز به رنگ‌زدن ادامه دهی که در این صورت فقط می‌باید از طناب استفاده کنی. سخت است، ولی توی کشتی کار آسان وجود ندارد.

من گفتم:

— خوب، این همان چیزی است که تو می‌خواستی. چنانکه گفتم، من سوگندم را پس می‌گیرم.

او گفت:

— قبول است. هردوی ما سوگندهای خود را پس می‌گیریم. هردوی ما آزادیم که ازدواج بکنیم یا نکنیم.

— بله، همین. آزادیم که ازدواج بکنیم یا نکنیم. ما نسبت به هم تعهدی نداریم.

او نفس راحتی کشید و گفت:

— آه، سیندخت. ماهها است منتظر چنین روزی بودم. همین حالا مثل گنجشکی به‌سوی خرمشهر پرواز خواهم کرد. برای تو قابل تصور نیست که من چقدر به دریا علاقه دارم. همان زمان‌ها که کودکی پنج ساله بودم همیشه کنار کارون می‌آمدم و منظره رودخانه را تماشا می‌کردم. با خود می‌گفتم این آب به کجا می‌رود؟ می‌دانستم که به دریا و سرانجام به اقیانوس می‌پیوندد. و این برای من مثل خود خلقت، از همان زمان‌ها رازی عجیب بود. در همان سن، بدون اطلاع پدر و مادرم، حتی به آب‌آدان و

خرم شهر رفته و کشتی‌ها را که وارد مصب می‌شدند ندیده بودم. برای من هیچ منظره و هیچ حادثه‌ای دلچسب‌تر از نور و نزدیک شدن يك کشتی به ساحل وجود نداشت.

من با تحسین و یانمی دانم غم اورانگه‌ها کردم. چشم‌ها، صورت، حالت از هم گشوده و خندان لبان که همیشه نمایان‌گر روح دلیر و سخاوتمند او بود، بازوها و هیكل زورمندش که به راستی گفتم از روز نخست برای شغل ملوانی آفریده شده بود، جوانی او و سلامت او که طبیعت و همه دشواریهای آن را به مسخره می‌گرفت - آه، این جمله را ناتمام می‌گذارم. زیرا می‌بینم که کلمات دیگر نمی‌توانند مرا یاری کنند. با شوقی که می‌دیدم هر لحظه در حال افزون شدن است. از روی شانه مرا نگرست و ادامه داد:

- نمی‌خواهم آن خاطره شوم و مرده را دوباره زنده کنم. اما تو گمان می‌کنی آن لحظه که من خودم را از روی پل توی کارون انداختم دور از این اندیشه بودم که به دریا بی‌بویتم؟ چون می‌خواهم بعد از مرگم نشانی روی این زمین نداشته باشم، به دوستان تازه‌ام وصیت خواهم کرد که هر وقت مردم لاشه‌ام را توی اقیانوس ببیند از ند. گرچه آنها نگفته خود به خود این کار را خواهند کرد.

دوباره او را نگاه کردم. این بار می‌خواستم بدانم به راستی تا چه اندازه هنوز تحت تأثیر وقایع و احوال گذشته است؟ تا چه اندازه آمادگی دارد که این وقایع را از یاد ببرد. اما برخلاف آنچه مقصود من بود، نگاه من او را آشفته کرد. می‌دیدم که عنقریب متشنج شود و روی زمین بنشیند. اما خود را نگه داشت. واگن دستی را که خالی بود روی ریل هل داد و به انتهای قسمت برد. اینک او با دستگاه تصفیه و جایی که من ایستاده بودم بیشتر از پنج متر فاصله داشت. روی چارپایه‌اش نشست. سیگاری از جیبش بیرون آورد و گفت:

- این بسته را کاپیتان کورنلیس به من داد. اما هنوز بازش نکرده‌ام. یادت هست که به توقول داده بودم که هرگز لب به سیگار نزنم - آن روز توی خانه شما - ولی حالا می‌خواهم قول خودم را پس بگیرم. ما نسبت به هم تعهدی نداریم.

من به عجله پیش رفتم. سیگار را از دستش گرفتم و در جیب پیراهنش نهادم. گفتم:

- بله، شما می‌توانید سیگار بکشید ولی نه در اینجا. مگر می‌خواهی مؤسسه‌ای را به آتش‌یکشی؟ توی ناهار خوری که رفتی هر چقدر می‌خواهی سیگار دودکن و دودش را حلقه حلقه به هوا بفرست تا من هم بینم و باور

کنم که تو قوت را پس گرفته‌ای و نسبت به من تعهدی نداری. وقتی که من می‌گویم نسبت به هم تعهدی نداریم این حرف واقعاً جدی است. هیچ کلکی در کار نیست.

او به من نگاه کرد. دستش را و همچنین سرش را تکان داد و چشمک زد:
— بدون کلک، ها؟

— بدون هیچ نوع کلک کیوان، من هرگز به تو دروغ نگفتم. گفته‌ام؟

— نه، نگفته‌ای، سیندخت. من همین حالا به آبا‌آبان و از آنجا به خرمشهر

می‌روم. بنابراین آمدنم به ناهارخوری برای چیست؟

گفتم:

— آیا می‌ترسی که از رفتن پشیمان بشوی؟ تو باید دست کم حقوق ده

روزه فروردین ماهت را بگیری. آیا از پول بدت می‌آید؟

گفت:

— آری، از پول بدم می‌آید. اگر از پول خوشم می‌آمد چرا می‌رفتم روی

کشتی. پول زیادش نوعی آدم را فاسد می‌کند، کمش نوعی دیگر. ولی من

بعد از ظهر هم خواهم ایستاد. فکری به خاطر من رسیده است.

او سرش را به زیر انداخت. سبیل و لبش را زیر دندان گزید. بعد از

یک دقیقه ناگهان مرا نگاه کرد و گفت:

— آیا نه این است که توی کارخانه بعضی‌ها بو برده‌اند که من و تو باهم

سابقه آشنائی قبلی داریم؟ این موضوع همان زمان قوت گرفت که تو تازه

اینجا کار گرفته بودی و من همه روزه به در کارخانه می‌آمدم. بعدها با آنکه

ما از هر نوع تماسی باهم خودداری می‌کردیم، شایعه به کلی از میان نرفت.

بلکه ظن‌ها به شکل جدی‌تری بالا گرفت. همه این‌طور فهمیدند که من عاشق

تو هستم ولی تو مرا نمی‌خواهی، تو مرا دون‌شان خودت می‌دانی. در

حقیقت این چیزی است که روزی کارگری به‌خود من گفت. مثل کولی‌های

فالگیر و بدون پرده پوشی: او را دوست‌داری ولی از تو فرار می‌کند.

برادر، بخت خودت را جای دیگری امتحان کن!

من گفتم:

— آری، من هم کم و بیش حس کرده‌ام که می‌باید در خصوص ما میان

کارگران شایعاتی باشد.

او گفت:

— شایعات؟ چیزی بالاتر از شایعات! مثلاً همین حالا، همین لحظه را

در نظر بگیر که فکر می‌کنیم در سالن کسی نیست و هیچ کس ما را نمی‌بیند.

درست است که کسی ما را نمی‌بیند، اما آیا آنها جای خالی ما را توی سالن

غذاخوری نمی‌بینند؟ همه هستند غیر از دو نفر — یکی من یکی تو. وقتی که تو جایی نیستی خیلی زود، همان‌طور که وقتی هستی، همه زود می‌فهمند. به‌رحال، من در این دم که می‌روم بروم و بود و نبودم برای کسی فرق نمی‌کند، می‌خواهم کاری بکنم که به‌دو کار بپارزد. می‌خواهم فکر آنها قوت بگیرد که تو واقعاً از من بدت می‌آید. تو که اینجا ماندنی هستی و به‌کارت علاقه‌مندی، باید پیش همه‌کس، از کارگرو کارمند ساده گرفته تا رئیس مؤسسه، از نظافتچی و دربان گرفته تا آقای فرزند، حیثیت و شرف دوشیزگی‌ات محفوظ بماند. مگر غیر از این است؟

من هنوز نمی‌دانستم که چه می‌خواهد بگوید. حالت تردید به‌خود گرفته بودم. گفتم:

— بله، همین‌طور است. حرفت را بزن.
او گفت:

— من در حضور همه‌کارگران، اینجا توی قسمت سیگار خواهم کشید. همین بعد از ظهر. تو می‌آئی و مهم را می‌گیری. من خودم را می‌زنم به‌آن در و هرچه تو می‌گوئی جواب‌های بی‌سروته می‌شنوی. پای مدیر کارخانه به‌میان می‌آید.

من توی حرف او دویدم و به‌شدت با پیشنهادش مخالفت کردم. گفتم بهیچ وجه حاضر نیستم که او به‌خاطر من خودش را پیش همه بدهد. بکند. آقای فرزند به‌این گفته افزود:

— ولی او ماند و بعد از ظهر همین کار را کرد.

— آری، و من هم چون در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم. به‌خواست او گردن نهادم. جلوی همه‌کارگران به‌او پرخاش کردم و آمدم در سالن شماره ۲ موضوع را به‌شما گزارش دادم.

آقای فرزند، صندلی‌اش را اندکی به‌سمت عقب حرکت داد. با دست‌روی نرمی دسته آن زد و گفت:

خوشحالم که وجود من در این میان نقشی داشته است. خوشحالم، خوشحالم. خوشحالم که شما از تعهدی سنگین ولی بی‌معنی جان خود را خلاص کردید. خوشحالم که وجود من در این میان نقشی داشته است. خوشحالم، خوشحالم. آه، دخترک معصوم، برای تو لازم بود که رازدلت را پیش کسی بگشائی. و خوشحالم که این‌کس من بودم. شما طبیعت نیرومندی دارید. اما طبیعت نیرومند مثل درخت وقتی که می‌آیند با تمام قامت خود می‌افتند و دیگر هم بلند شدنی نیست. خطرکار در همین است. او، هرچند برادر، اما تمام این مدت توی کارخانه برای شما هزاحمی بوده است. باید خوشحال باشی که

داستان پایان یافت.

آقای فرزند موقع گفتن این کلمات از پشت میزش برخاسته بود و روی فرش قرمز رنگ وسط اتاق قدم می‌زد. گفتی دور صندلی دختر طواف می‌کرد. ناگهان پیش‌پای او روی دو پنجه پا نشست و دست روی دامنش نهاد. خواست دست ظریف او را لمس کند، سیندخت خود را پس کشید. مهندس برای توجیه حرکت خود گفت:

— خانم فلاحی، حالا که شما خودتان همه چیز را می‌دانید، پس اجازه بدهید که من هم مهر از لب‌بردارم و در این ساعت هر چه توی دلم هست روی دایره بریزم و هر عقده‌ای توی دلم هست بگشایم. چهار ماه است رنج می‌برم و دم بر نمی‌آورم. آیا فکر می‌کنید که این نوع گفتارها زیبنده‌ی من نیست؟

سیندخت به شدت سرخ شد و روی صندلی‌اش عقب‌تر نشست. با دستی که محسوساً می‌لرزید دست او را گرفت و از روی دامن خود برداشت. به‌طور عادی گفت:

— نه، من این فکر را نمی‌کنم. ولی — ولی —

ندانست که چه می‌خواست بگوید. چون از وجود مرد آنقدر نزدیک خود و از گفتار وی ناراحت شده بود، از روی صندلی برخاست و با نظاهر به رفتن پا قدم‌های سست و بی‌تصمیم تا جلوی در اتاق رفت. گیسوان را موج داد و بدون آنکه عقب سرش را نگاه کند ادامه داد:

— ولی من ابداً آمادگی شنیدن این حرف‌ها را ندارم. باور کن. شاید خود شما روی کارون حس کردید. در عین حال نمی‌توانم به شما جواب رد بدهم. طبیعت من این نیست. من برای شما بیش از اندازه احترام قائلم. منظورم این است که بیش از اینها در نظر من بزرگ هستند.

آقای فرزند گفتنی‌احتیاج به تأمل بیشتری داشت. برگشت و رفت سر جای خود پشت میز نشست. پنجه یک دست را روی سینه در دست دیگر گرفته بود. با حیرت در قیافه دختر خیره مانده بود که بعد از آن سخن لبها را جفت روی هم فشرده و خاموش مانده بود. بینی باریکش لاغرتر و استخوان پیشانی و شقیقه‌اش آشکارتر شده بود. با آنکه نزدیک در ایستاده بود قصد این را نداشت که بیرون برود ولی حالات و حرکاتش به خوبی گواهی می‌داد که چقدر در هر کلمه از گفتارش جدی بود. به او چه می‌توانست بگوید؟ با این وصف به‌خود جرأت داد و گفت:

— ولی عشق در من مرده است، این را به شما گفته بودم. دوستی و برادری، پرستاری و وظیفه جای آن را گرفته است. وقتی که شما از عشق صحبت

می‌کنید، وجود من مانند همان زمین‌هایی که قم را محاصره کرده است شوره زار سفیدی است که در آن گل و گیاه نمی‌روید. چرا می‌خواهید وقت با ارزش خود را برای یک چیز بی‌مصرف تلف بکنید.
آقا فرزند گفت:

— شما به‌همان نسبت که تشنه محبت هستید دست محبتی را که به‌سویتان دراز شده است پس می‌زنید. ولی من نوید نخواهم شد.

— پس شما می‌خواهید مرا مجبور کنید که از این کارخانه بروم. یا اینکه با ازدواجی عجیب و مسخره، مثلاً انتخاب یک کارگر فرودست معمولی دست به‌خودکشی بزنم؟

— در این صورت احساس می‌کنم که از دواج با مرا هم یک خودکشی می‌دانید.
— نه، بهیچ وجه. بلکه نمی‌خواهم که شما با یک ازدواج نامناسب و ناجور دست به‌خودکشی بزنید. شما لایق کسانی خیلی بهتر از من هستید. و دیر یا زود یکی از آنها را خواهید یافت.

— نه، من آن کسی را که جستجو کرده‌ام نیافته‌ام.

— آن جستجویی که زحمتی نداشته باشد جست‌وجو نیست. من در این کارخانه یکی بیشتر نیستم. از کجا معلوم که شما اشتباه نکرده باشید.
دختر، در این موقع وسط اتاق، روبه‌روی میز مدیر کارخانه ایستاده بود. آقای فرزند گفت:

— خانم فلاحی، از شما سئوالی دارم، آیا آنچه را که در این دفتر برای من نوشته‌اید به‌یاد دارید؟

— بله، دقیقاً. آن زندگی من بوده است.

— یک جا نوشته بودید که دوست ندارید روی من سایه بیندازید. و باعث ناراحتی‌ام بشوید. من هنوز به‌درستی نمی‌دانم که اگر درکوشش خودم نسبت به‌شما شکست بخورم چه خواهد کرد و دقیقاً چه عکس‌العملی از خودم نشان خواهم داد. ولی به‌طور مسلم دلیلی نمی‌بینم که در ایران بمانم. به‌آلمان می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم. اگر من به‌آلمان بروم و دیگر برنگردم آیا شما ناراحت نخواهید شد؟

سیندخت پاکدلانه او را نگاه کرد. این گفته به‌نظرش جدی آمد. سر به زیر انداخت و پاسخ داد:

— چرا، البته که ناراحت خواهم شد. من دوست دارم که شما اینجا باشید.

— دیشب هیئت مدیره رسماً مرا به‌عنوان مدیرعامل شرکت انتخاب کرد.

ضمناً وامی به‌من داد که با آن خانه بخرم. خانه را قبلاً دیده‌ام و قولنامه کرده‌ام. یک خانه بزرگ که باغ و استخر هم دارد.

— این موضوع به خود شما مربوط است. ولی اگر اندرز مرا می‌خواهید می‌گویم آن را بخرید. شما برای همیشه نمی‌توانید در هتل بمانید. آینده خوب و اطمینان‌بخش از هر سوی به شما چشمک می‌زند. به زودی پای شما در محافل اشراف و اعیان باز خواهد شد و آن وقت مثل آن جوان آرزومندی که به سرزمین افسانهای در و گوهر راه یافته بود، قدم به قدم دانه‌های کوچکتری را که در دامن جمع کرده‌اید دور می‌ریزید تا دانه‌های بزرگتر و قیمتی‌تر را بردارید.

آقای فرزاد دفترچه سرگذشت را روی میز در دست گرفته بود. آرنجش را به میز تکیه داده بود. با انگشت شست ورق‌هایش را تند می‌گشود و با صدا رویهم رها می‌کرد. گفت:

— به من نوشته بودی که ازدواج نخواهی کرد و اگر بکنی با کسی خواهی کرد که تازیانہ درد و رنج را روی‌گرده خود حس کرده باشد. در این مورد يك اشتباه شما کردید، یکی هم من. اشتباه شما این بود، این است، که مرا يك نورچشمی انگاشته‌ای که در زادگاهم به ناز و نعمت بزرگ شده‌ام؛ خوب و خوش تحصیل کرده‌ام و بعد هم با سلام و صلوات و در میان گلباران جمع خانواده و دوستان برای ادامه تحصیلات به آلمان فرستاده شده‌ام. مهندس شده‌ام و شوق و رق مثل همان ورق‌پاره‌ای که بگوئیم گرفته‌ام به کشورم بازگشته‌ام تا در راس موسسه تولیدی نوبنیاد و سودبخش و خوش آتیه قرار بگیرم. حتی هیئت مدیره که کم و بیش همه مردان تجربه دیده و موفق هستند در مورد من چنین تصویری دارند، و من هم کاری به آنها ندارم. به جز يك نفر آنها، آقای نصرت همشهری خودم. فقط او بود که از زندگی گذشته من در یزد خبر داشت. و می‌دانست که مادرم نان ما راهی داد. ولی با چه خون دلی می‌داد، این را نمی‌دانست. او که خود يك ملاک بزرگ بود بیش از این قادر نبود از رنجهای ما چیزی دریابد. پدر من که يك مقنی یزدی بود — مقنی با قاف که به معنی چاه‌کن است نه با غین که به معنی خواننده یا آوازخوان است — بله، او که مقنی بود وقتی که سه ساله بودم توی چاه سقوط کرد و از کمر فلج شد. ده سال با فلاکت زنده بود. چه زندگی که هر ساعت هزاربار مرگش را از خدا می‌خواست و از او دریغ می‌شد. تا وقتی او زنده بود مادرم تنها نان‌آور ما بود. می‌رفت در معدن سرب و روی، نزدیک ابرقوکه ملك همین آقای نصرت بود کار می‌کرد. کار او چه بود؟ دست‌چین کردن سنگ‌های معدنی که سرب و روی با عیار کم داشتند ولی صاحب معدن نمی‌خواست آنها را دور بریزد.

— صاحب معدن آقای نصرت بود؟

— بله، ولی او آن را به کسی دیگری اجاره داده بود. در یزد معدن سرب و روی فراوان است. مادرم از میان خروارها سنگ دور ریختنی که از زیر دستی می گذشت از صبح تا به شب فقط چیزی در حدود بیست کیلو دست چین می کرد. در مقابل يك من نان و دو تومان پول — آیامی شنوی؟ يك من نان و دو تومان پول! هر گوشه ای مقابل يك کومه می نشست، با چکش سنگها را یکی یکی می گرفت و توی دست می شکست، تا اینکه به رگه ضعیفی از سرب و روی بر می خورد. آنگاه آن را کناری جمع می کرد. بعدها که پدرم مرد چون من برای تحصیلات دوره متوسطه به شهر آمدم، او هم کار معدن را رها کرد و به شهر آمد. می رفت توی باغهای بادام و پسته و برای باغداران کار می کرد. تا اینکه از روی درخت بادام افتاد و يك شاخه توی ساق پایش رفت. او از این درد جان سالم بدر نبرد. يك بار عملش کردند و زخم را بخیه زدند. بار دوم معلوم شد که تراشه ای از شاخه لای زخم مانده است، که پای او سیاه شد، او ره خونش بالا رفت و کار از کار گذشت.

تو برای من، در چهره مادر و نامادری و خانم بلی، سه زن را تصویر کردی که هر کدام به نحوی فرزندان خود را رها کردند و دنبال سرنوشت دیگری رفتند. درست مثل آن میهنی که توی حمام وقتی که سنگ داغ شد و دیگر نمی شد ایستاد، بجه اش را زیر رانش گذاشت و نشست. اما من چهره زنی را برای تو می کشم که به خاطر فرزند شوهر نکرد — با آنکه خواستگاران فراوان داشت. طی پانزده سال جانفشانی خارج از وصف و شرح، کودکش را پرورد تا اینکه به دبیرستان راه یافت و موفق به گرفتن دیپلم شد. اگر او و زحمات بی دریغ او نبود، اگر او و عشق بی پایان مادری او نبود، من اولاً حالا اصلاً زنده نبودم که بتوانم این حرفها را بزنم، و اگر هم بودم بیشتر از يك چاه کن بدبختی لنگه پدرم که می باید به قول معروف همیشه ته چاه باشد، چیز دیگری نبودم. وقتی که حالا این روزگار خودم را می بینم و مقایسه می کنم، باورم نمی شود که من همان آدم، فرزند همان مادر باشم. زندگی برای من يك غم یا خواری گسترده بود. من، برای فرار از این غم یا خواری بود که به درس پناه می بردم نه برای موفقیت. فروتنی یا بهتر بگوییم، گوشه گیری من که از هم نشینی با دوستان پرهیز می کنم و بددنیای بی غش کودکان پناه می برم، اگر خوب است یا اگر بد، از همین رهگذر است. برای من سالها رجعت به ایران، رجعت به خاطرهای تلخ بود که اگر مانند شما بنشینم و آن را به رشته کلمه درآورم مثنوی هفتاد من کاغذ می شود. دنیای ظالم و مظلوم عقده من بود خانم. ولی این راهم بگوییم که من در همان حال مثل چکاوکی که در هوا می خواند و می رود، هر چند لانه و آشیانه ای

نداشتم، سرآزاد بودم. دیگر به خودم فکر نمی‌کردم. زیرامی دیدم به خود فکر کردن مسئله‌ای را حل نمی‌کند، اما حالا خانم -

آقای فرزندگفتارش را ناتمام گذارد. زیرا فکر کرد گاهی سکوت راس‌تر از سخن است. سر را به‌زیر افکند و با تظاهر به‌خستگی یا ملال‌فکری، پلکها را رویهم خواباند. سیندخت در این موقع، بدون آنکه خود بداند و در این کار اراده‌ای داشته باشد، قدمی جلوتر آمده و کاملاً نزدیک میز ایستاده بود. چهره‌اش با خطوط فرو افتاده، چنان بود که گفتمی از پشیمانی يك گناه در رنج است و پوزش می‌طلبد. لبخند زد و گفت:

- گمان می‌کنید اگر کتاب خود را بنویسید خواننده‌ای نخواهید داشت؟ دست کم من یکی آن را خواهم خواند. زیرا کاملاً درک می‌کنم که چه می‌گوئید. خوب، این اشتباه من بود، حال بگوئید که اشتباه شما چه بود؟ دست خود را به‌سوی کسی دراز کردید که لایق آن نبود. بگوئید، من ناراحت نخواهم شد. بلد، این گناه من است. من نمی‌توانم این دست را بفشارم و به‌این محبت بی‌شائبه پاسخ گویم.

با خودش فکر کرد: در دامان مادری پرورش نیافتم که با عشق و فداکاری مطلق مانند مادر شما کلمه محبت را یادم بدهد. شاید علت این است.

آقای فرزند فوراً گفت:

- ولی نه از آن جهت که لایق آن نیستید، این حرف کاه‌لا بی‌ربط است. بلکه از این جهت که من عجله کردم. اشتباه من این بود که کمی زود و بی‌موقع دریچه دلم را پیش شما گشودم. آن وقایع هنوز با قوت و هیبت تمام در روح شما طنین انداز است. این جوان صمیمی‌تر و حقیقی‌تر از آن بوده است که تو بتوانی به‌این زودبها وجودت را از وجودش، از حضور زنده و فعالش خالی‌سازی. بخصوص اینکه در تمام این مدت او را جلوی چشمان خود می‌دیدهای. و اینکه به‌تو سفارش کرده که نسبت به‌من جدی‌تر فکر بکنی نمی‌توانسته است تأثیر چندان مثبتی در اصل قضیه داشته باشد. من، دست کم می‌بایست روش دیگری برای بیان پیشنهادم به‌شما انتخاب می‌کردم. خوب هر چه هست ثابت می‌شود که در این راهها مرد آزموده‌ای نیستم. می‌بینم که اشتباهم به‌ضررم تمام شده است.

سیندخت از روی میز قلمی را جابه‌جا کرد و گفت:

- شاید این باشد، شاید هم نباشد. ولی آدمی به‌ر حال در هر لحظه با همان قلبی حس می‌کند و به‌پیش می‌رود که در سینه‌اش می‌تپد. امروز این‌طور است، ولی فرداً چطور بشود و چه‌پیش باید معلوم نیست.

حالت روحی ملایم ولی مصمم دختر که يك لحظه در چشمان مخاطب

خود نگریدست، گیسوان را موج داد و توجهش را به سوی دیگر کرد، خیلی بیشتر از محتوای خود پاسخ برای آقای فرزند معنی داشت. ولی او گویا این درآمد را تا حدی از قبل پیش‌بینی کرده بود. به‌لحن کاملاً فروافتاده و ملایمی ادامه داد:

— به‌علاوه، من از اینکه شما جوانی را دوست داشته‌اید و مدتها جز او نمی‌خواست‌اید به‌وجود دیگری فکر کنید، ناراحت نیستم. عمده‌مطلب این است که شما بخواهید آن خاطره‌های تلخ را از ذهن دور سازید و با قدم‌های بلند و استوار به‌استقبال زندگی بروید. ولی مشکل کار من، مانند همان جوان که از بدروزگار برادرشما از آب درآمد، این است که شما نمی‌خواهید تصمیم بگیرید، و یا شاید کسی را می‌خواهید که بجای شما تصمیم بگیرد. نه، خواهش می‌کنم صبر کنید تا من عرایض را تمام کنم — شما می‌گوئید «امروز اینطور است تا فردا چه پیش‌آید» خانم عزیز، اگر جواب واقعی شما به‌من این است برای من فردائی وجود ندارد. در خصوص آنچه که گفتیم توضیح بیشتری می‌دهم — اگر وجود سبندخت فلاحی یعنی سرکار علی‌ام‌مخدره نبود من حالا رو به روی شما پشت این میز ننشسته بودم. از مقام صدباراستعفا داده و پی‌کارم رفته بودم. بله، شوخی نمی‌کنم، رفته بودم. همین حالا از درون و بیرون کارخانه با تحریکاتی روبه‌رو هستیم که طبیعت حساس و راک و راستم با آن میانه ندارد. مدیر قبلی، آقای زروان که توی این شهر در هر محفلی پایش باز است و با دستگاه‌های ذی‌نفوذ زد و بند دارد، با جعل اکاذیب و اشاعه دروغ فتنه‌انگیزی می‌کند. مردی که به‌قول کارگران سقش را با فحش برداشته بودند و هیچکس از دستش راضی نبود. وقتی که من به‌اهواز آمدم، کارخانه‌به‌علت انفجار دیگ و نقص‌های فنی دیگر خوابیده و او استعفا کرده بود. تعجب کرده است که من بدون دیگ‌بخار این کارخانه را راه می‌برم. خوب، این یک مسئله فنی است. به‌رحال، خانم، حتی اگر شما به‌پیشنهاد صادقانه من جواب مثبت بدهید و زن من بشوید، ممکن است روزی بیاید که نخواهم یا اگر بخواهم نتوانم اینجا بمانم. من مرد آزادی هستم و زیر بار زور و تحمیل و بی‌شخصیتی نمی‌روم. از طرف هر کس و هر مقامی که می‌خواهد باشد. در آلمان که بودم به‌خاطر وقت‌گذرانی، سرگرمی جالبی برای خودم درست کرده بودم. در پانسیون مادام لیختور که شاید قبلاً اسمش را از دهان من شنیده‌ای یا نباید شنیده‌ای، گوشه‌ی باغ‌جائی گرفته بودم و با نی‌های بامبو و خیزران‌های مخصوص، میز و صندلی و مبل‌های سبک ویلائی درست می‌کردم. این کار را در ایران هم می‌توانم بکنم. منظورم به‌طور خلاصه این است که امروز من رئیس، فردا ممکن است کارگر

ساده‌ای بیش نباشم. زندگی از این زیر و بالاها زیاد دارد.
یکی از کارگران که ناهارش را خورده بود و زودتر از سایرین به سالن
کارخانه وارد می‌شد، جلوی در دفتر آمد. لحظه‌ای درنگ کرد و سپس خبر
داد:

— خانم فلاحی، تلفن اتاق شما زنگ می‌زند.
آقای فرزند دست به‌سوی مخاطب خود بلند کرد:
— بله، تلفن اتاق شما زنگ می‌زند. این بار دوم است. توجهم نبود به‌شما
بگویم. شاید از ناهار خوری است.

در حقیقت خود دختر نیز صدای زنگ را در هر دو بار شنیده بود ولی
خلاف ادب‌دانسته بود گفتار رئیس خود را قطع کند. شتابان به اتاق رفت.
دربان کارخانه بود که با او کار داشت، می‌گفت:
— خانم، فکر می‌کردم در سالن ناهار خوری هستید. گفتند هنوز برای
ناهار نیامده‌اید. اینجا زنی است با چند بچه، آمده است می‌گوید با شما
کار دارد.

— زنی با چند بچه؟ منظور دو بچه پنج‌شش ساله پسر و دختر است؟ نام
زن سفورا است؟ او برای چه اینجا آمده است.
— جواب آمد:

— او، نام خود را نمی‌گوید. فقط می‌گوید با خانم سیندخت فلاحی کار
دارم. می‌خواهم او را ببینم. ظاهراً از راه دوری آمده است.
خانم فلاحی دوباره به اتاق دفتر آمد. رنگش کمی پریده بود و حالت
آشفتگی داشت. به آقای فرزند خبر داد:
— زنی دم‌درکار خاند آمده است و با من کار دارد. او چه کسی می‌تواند
باشد؟

آقای فرزند گفت:

— می‌شنیدم توی تلفن چه می‌گفتی. می‌توانی بروی ببینی کیست. بعد هم
اینکه تو ناهار نخورده‌ای. امروز من که خودم اشتهای خوردن نداشتم مانع
غذا خوردن تو هم شدم. فکری برای خودت بکن.

خانم فلاحی قبل از اینکه از سالن بیرون برود، مثل اینکه پشیمان شده
باشد دوباره برگشت. روپوش‌کارش را بیرون آورد و در گنجۀ جارختی
آویخت. با خودش هزار جور فکر می‌کرد و دلش هزار راه می‌رفت. آیا
کلفت او آمنه به‌علتی که معلوم نبود چه بود بچه‌ها را بر نداشته و اینجانی آورده
بود؟ آیا پدر او خدای نکرده طوری نشده بود؟ او که هنگام صبح، وقت
بیرون آمدن وی از خانه مثل همه روزها عادی و خوش بود و پیش—

بینی هیچ نوع ناراحتی در او نمی‌رفت.

این افکار فعلا بی‌فایده بود. وقتی که از در کارخانه بیرون آمد، در فاصله پنجاه قدمی زیر درخت‌های بید، آنجا که اتوبوس سرویس و اپل مهندس پارک شده بود، در سایه، زنی ایستاده بود با یک بچه‌شیری به‌بغل که به‌پستان او چسبیده بود. دو بچه پنج و شش ساله ژولیده نیز در لباسهای کهنه و کثیف، نزدیک وی توی خاک‌ها نشسته بودند و بازی می‌کردند. هر سه تا کودک دختر بودند. خود زن قامتی نسبتاً کشیده داشت ولی گونه‌هایش مانند ماده شیر آبستی که چند روز خوابیده و پس از نهادن بارش اینک از توی علف‌های بیشه بیرون آمده است و نای شکار کردن ندارد، فرو رفته و بی‌رمق بود. در گودی گونه‌هایش لکه‌های سیاهی مشاهده می‌شد که از بدی تغذیه وی به‌هنگام بارداری و شیردادن حکایت می‌گفت. لباس‌هایش پاره نبود ولی در اثر دستمالی بچه‌ها و بی‌مبالاتی خودش آن قدر چرک و چروکیده شده بود که هیچکس فکر نمی‌کرد که او هرگز هیچ زمان لباس نو و تمیزی به تن خود دیده باشد. خانم فلاچی همانطور که قدم به‌قدم به‌او نزدیک می‌شد، ناگهان در نقطه‌ای ایستاد و زیر لب ندا داد:

— آیا او مادرم است؟!

زن نیز بهمین کیفیت دچار تردید بود. نمی‌دانست آن کس که نشانی‌اش را از شهر گرفته و پسران پسران تا اینجا به‌جستجویش آمده است همین دختر زیبا و رعنا و خوش‌لباس و تمیز است یا نه. ناگهان از روی سالک گونه‌اش او را شناخت. بچه‌شیری‌اش را کنار درخت روی زمین رها کرد و به‌طرف او هجوم برد:

— سیندخت، عزیزم! سیندخت، دخترم!

مادر وقتی که دختر را در آغوش گرفته بود در میان خنده می‌گریست و در میان گریه می‌خندید. دختر سرانجام اشکی را که بر گونه‌هایش جاری شده بود پاک کرد و گفت:

— خوب، مادر، تو سرانجام پیدایت شد. بگذار برویم به‌شهر.

او به‌درون اتاق دربان رفت. تلفن را برداشت. نمره اتاق مهندس را گرفت و به‌او خبر داد:

— مادرم است که اینجا آمده است، با بچه‌هایش. او هنوز نگفته است که کجا بوده و برای چه به سراغ من آمده است. من بعد از ظهر امروز مرخصی می‌خواهم.

صدایش ناصاف بود ولی می‌کوشید برخوردش مسلط باشد. توی تلفن جواب شنید:

— بسیار خوب، تو مرخص هستی. او را به شهر ببر و بعد از ظهر استراحت کن. عمو جان راننده می آید و شما را می برد. او در اختیار تو است تا ساعت چهار. برو جانم، تو امروز از کار معافی.

سیندخت می خواست تعارف کند و بگوید که راننده لازم ندارد و خودش سرجاده ماشین می گیرد و می رود اما تلفن قطع شده بود. یعنی مهندس گوشی را زمین گذاشته بود. سه دقیقه گذشت و راننده پیر جلوی درکارخانه حاضر شد. ماشین را حاضر کرد، جلو آورد. ماشین چهار در بود. با حالت احترام در عقب آن راگشود، اول فرنگیس و بچه ها و بعد سیندخت سوار شدند. راه که می افتادند سیندخت که هنوز بر هیچان خود فائق نیامده بود و نگاه چشمانش دودو می زد، خطاب به راننده گفت:

— نمی خواستم مزاحم شما بشوم عمو جان.

عمو جان، نام اصلی اش اصغر بود. بدون آنکه نگاهش را از جاده بردارد یابست سرش را تماشا کند، جواب داد:

— خانم، من نوکر شما هستم. توی این کارخانه همه نوکر شما هستید. فرنگیس بچه شیری اش را روی زانو گرفته، راست نشسته بود. حتی يك لحظه نگاهش از چهره و نگاه دختر بزرگش برداشته نمی شد. با صدائی رگه دار و خسته گفت:

— من امروز صبح رسیدم. توی راه خیلی صدمه کشیدم — به خاطر این بلا گرفته ها. من از شوهرم طلاق گرفتم. الان سه ماه میشود. در این مدت همه را تهران بودم. اهواز فرق زیادی نکرده است. آه، این بیمارستان ربوی است.

مادر و دختر، به ملاحظه راننده ماشین که بین آنها فردی بیگانه بود ریسته و در لفافه صحبت می کردند. سیندخت با موهای بچه که در حقیقت دو ساله بود ولی به علت بدی تغذیه و بی قوتی شیر، رشد چندانی نکرده و خیلی کوچکتر از سنش می نمود، بازی می کرد. پرسید:

— از کجا دانستی که اینجاکار می کنم؟

بچه از او خجالت می کشید. دست کوچکش را با حالت نمکینی جلوی صورت گرفته بود و از لای انگشتان با چشمهای پرهوشی که درصدد ایجاد آشنائی بود او را می نگرست. فرنگیس گفت:

— اتوبوس ما که به سرخیابان رسید من از راننده خواهش کردم که همانجا پیاده مان کند. چمدانم را که روی باربند بسته بود گفتم بعد می روم می گیرم. سرگذر جو یا شدم، گفتند که تو درکارخانه روغن موتور که در جاده بیمارستان ربوی است کار می کنی. صبح می روی و عصر برمی گردی. طاقت نیآوردم

که تا عصر معطل شوم. من از قضیه سفورا به وسیله شوهرم باخبر شدم. او هم توی روزنامه خوانده بود. روزنامه را آورد به من داد که تا همین دو هفته پیش آن را نگه داشته بودم. بچه‌ها پارماش کردند.

نگاه مادرانه‌اش دوباره سروگیسو و بر و روی دختر جوان را نوازش کرد. پرسید:

— تو حالت خوب است؟

چنان بود که در حقیقت می‌گفت:

— می‌دانم که خیلی ذلت کشیده‌ای.

نگاهش لبریز از عجز و الحاح و بیچارگی بود. سرش را بلند کرد و به لحنی فروتر پرسید:

— و بابا، او چکار می‌کند؟ آیا ناراحتی ندارد.

سیندخت زمزمه کرد:

— نه، تقریباً نه. سابقه‌اش را از سازمان آب و برق باز خرید کرد و الان در خانه است.

— در خانه؟ یعنی او بیکار است؟

— بیکار نه به آن معنا، او برای خودش کاری تراشیده است. در همان حوالی خانه خودمان، توی خیابان بیست متری، میزان داری یک مرد برنج فروش را که اصلاً اهل مازندران است قبول کرده است. با موافقت صاحب دکان گاهی هم به حساب خودش معامله‌هایی می‌کند که برایش بی‌فایده نیست. خودش این‌طور می‌گوید.

— او از آن زنک دو بچه دارد که خودش نگهداری‌شان را قبول کرده، چرا گذاشتی این کار را بکند؟ برای تو هم دردسر است. حالا شام و نهار شما را کی درست می‌کند؟

— من کسی را آورده‌ام که به کارهای خانه می‌رسد. کاجی به از هیچی است.

— آیا مادر آنها به هوای بچه‌ها این طرف‌ها پیداایش می‌شود؟

— خیلی کم و دیر به دیر، که آنهم هر بار فاصله‌اش بیشتر می‌شود. پدرم در دادگاه قول شرف داده که مانع ملاقات او و بچه‌ها نشود. ولی از این بابت ناراحت است. دوست ندارد بچه‌ها مادرشان را ببینند. به علاوه، سفورا برای آنکه بخواهد اینها را ببیند باید از خرمشهر تا اهواز صد و بیست کیلومتر راه را طی بکند، برای او کار آسانی نیست.

فرنگیس چنان بود که گفتنی از نگاه کردن به او سیر نمی‌شد. دستهای سفید و ظریفش را که روی زانوان وی بیکار مانده بود، گرفت و زیر و بالای آن را به دقت و با وسواسی مخصوص واری کرد. پرسید:

— لباس‌هایت را کی می‌شوید و انو می‌زند؟ تو يك خانم تمام هستی دخترم. من شایستگی تو را نداشتم. من خبط کردم. من مادر خوبی نبودم. خوب، بگو بینم، آیا او خوشگل بود؟
منظور سؤال، سفورابود. گوشه لبان دختر به‌نشانه لبخندی اجباری لرزید. پاسخ داد:

— ای، پدرم قبولش داشت. خوب، حالا این داستان طولانی است، تفصیلش زیاد است. شما می‌دانم که ناهار نخورده‌اید. خود من هم نخورده‌ام.
— ما صبحانه هم نخورده‌ایم، اما شما این فکرها را نکنید. مدت‌ها است که برنازه شام و ناهار برای ما معنی خودش را از دست داده است. بچه‌ها با بیسکویت و خرما خودشان را سیر کردند. اما من آنقدر که دلم برای يك استکان چای پر می‌زند در بندگرسنگی‌ام نیستم. از بس این ذلیل مرده به‌یستانهای خشکیده‌ام بق زد دارم از تشنگی هلاک می‌شوم. انگاری رگهای بدنم را دارند می‌کشند.

او بچه را که همچنان با مفاصه‌های پستان چسبیده بود تند از خود رها کرد. بغل دستش با خشونت روی صندلی نشاند و دو بامبی توی سرش کوفت. که مطلقاً صدایش درنیامد، بلکه لبخند زد و با نوعی هه‌فکری که حکایت از نوعی پیروزمندی می‌کرد به‌دو خواهر بزرگترش نگاه کرد. فرنگیس دوباره گفت:

— من باید اول چمدان و وسائلم را از گاراژ بگیرم که يك وقت از بین نرود. می‌دانم که بعد از چندسال دوری و بی‌خبری، آمدن من این‌طور سرزده و ناگهانی برای تو و برای او خیلی بی‌هوا است. من باید برای تو شرح بدهم که در این هشت سال چه کشیدم. هرچند قابل شرح دادن نیست. من كفاره زشتی‌های خودم را پس دادم. گمان نمی‌کنم پدرت نخواهد که مرا ببخشد. آن مرد درس خوبی به‌من داد. اما این درس به‌قیمت شرفم تمام شد. به‌قیمت حیثیت و آبرویم تمام شد. من برای آن سبکسری و جهالت خود قیمت‌گزافی پرداختم و تا عمر دارم این زخم در جانم خواهد بود.

این صحبت را موقعی می‌کرد که اتومبیل وارد خیابانهای شهر شده بود. عمو جان به‌دستور سینه‌دخت و قبول مهمانان، یعنی بچه‌ها، ماهین را کناری نگهداشته و رفته بود تا از يك دکان اغذیه‌فروشی چندتا ساندویچ بگیرد. فرنگیس حس می‌کرد که دخترش هنوز آن قدر با او خودمانی نشده بود که علاقمند به‌شنیدن و دانستن داستان‌ش باشد. دست روی گردن‌گرد گرفته خود کشید و نالید:

— اوخ، اوخ، يك طرف گردنم خشک شده است. تمام راه را دم‌شیشه

نشسته بودم. اذ درز آن باد سرد تو می‌زد. هر چه پرده را می‌کشیدم این کوله
 مرجان آن را پس می‌کشید. می‌خواست بیرون را تماشا کند. توی راه هر
 بلائی سرم‌آمد از دست تو بود، از نمی‌دانم کجا که مسافری دم‌قهوه‌خانه پیاده
 شدند تا غذا بخورند، دستپاچه‌ام کردی شیشه بچه را روی میز جا گذاشتم که
 حالا مجبورم از پستان خشکیده‌ام به‌او شیر بدهم. تمام بدنم تیر می‌کشد از
 بس مک زد. وقتی که از سر خیابان بیست‌متری پیاده‌شدم و اتوبوس راه افتاد
 تازه متوجه می‌شوم که دلیل مرده‌یک لنگه کفش به‌پا ندارد. لنگه کفش توی
 اتوبوس جا مانده بود. من هم دو بامبی زدم توی سرش. هر چه هم می‌زنش
 عار ندارد. توی خیابان تا دو قدم از من جا می‌ماند جیغ می‌کشد و می‌دود و
 می‌چسبد به‌زانوهایم؛ مامان، مامان و چنان دستم رامی‌گیرد که انگاری
 همین حالا آل مرا خواهد برد و او بی‌مادر خواهد ماند. حتی اگر بنفشه
 بغلم نباشد او مرا می‌چسبد. انگاری من همین یکی را دارم و آن دوتای
 دیگر هیچ‌اند. هر چه هاله مظلوم و آرام است و راه خودش رامی‌رود او
 بی‌قرار و حسود بار آمده است. والله نمی‌دانم به‌کی رفته است. این یکی هم
 که دیگه از همه بدتر. عجوز مجوزا توی راه آنقدر ونگ زد، آنقدر ونگ زد
 که کفر همه مسافرها بالا آمد. چیزی نمانده بود از شیشه پرنش کنم بیرون.
 حالا هم می‌دانم که بالاخره یک روز این کار را خواهیم کرد. خودشان هم
 حس کرده‌اند. اینجا یا تهران یا هر جاکه شده، یک روز باید هر سه تاشان را
 ببرم به‌پرورشگاه شهرداری. مگر خدا به‌جانم گذاشته است. پدر قرمساقشان
 که به فکر این چیزها نبود، من چرا باشم. من چرا باید عمر و جوانی‌ام را
 تلف بکنم. تا به حال کردم، از این‌بعد دیگر بسم است. سه ماه است از او
 طلاق گرفته‌ام با روزی پانزده تومان نفقه خودم و خرج اینها که باید ماه
 به‌ماه بیاورد در خانه به‌من بدهد. اما حتی یک روزش را نداده است. حتی
 یک شاهی‌اش را نخواهد داد. او اگر مرد بود و غیرت سرش می‌شد شش‌ماه
 شش‌ماه مرا نمی‌گذاشت و نمی‌رفت پی‌الواط بازی. مردی که روز اول خودش
 را پیش من تاجر پوست معرفی می‌کرد بی‌کاره و لنگرد و لش بی‌مصرفی بود
 که در تهران زنی دیگر با چهار بچه داشت که از عهده خرج آنها، بر نمی‌آمد.
 تاجر پوست، بالاخره پوست مرا غلفتی کند و کف دستم گذاشت. گویا همه
 دندان‌های مرا شمرده‌اند که کلاه سرم می‌گذارند. آن، پدرت که کلاه گیس
 روی زگیلش گذاشت و به‌خواستگاری‌ام آمد، و این تاجر پوست که گویا همان
 روز اول توی دلش گفته بود: برای پوست کنندت آمده‌ام ای احمق بیچاره...
 و گرنه چرا می‌گفت تاجر پوست، می‌گفت تاجر فرش.

سیندخت، اینک فرصت می‌یافت تا در حالات و حرکات مادرش بیشتر

دقت بکنند. فرنگیس در سیما و صورت به طور کلی لاغرتر و پریده رنگ تر شده بود. لطافت پوستش را از دست داده بود و از آن طوق غرور مند گلو که آن زمان ها یکی از نشانه های زیبائی او بود خبری نبود. حرف که می زد، توی پیشانی اش، بین ابروها، گره ای می افتاد. حدقه چشمانش باز می ماند و تخم چشمانش ثابت که حکایت از يك حالت بیمارگونه شدید عصبی می کرد. بچه شش ساله او، هاله، دندانهای نامرتبی داشت ولی خوشگل بود. ژاله قیافه اش طوری نبود که در خاطر آدم بماند. برخلاف خواهرش که خوشتندار می نمود و آرام، به نظر می آمد که خیلی زود انس می گرفت. این دو هر کدام يك کیف پلاستیکی پنج ریالی در دست داشتند که به تقلید از بزرگترها در آن، آئینه و شانه و بعضی چیزهای ریز بود. بند کیف هاله پاره شده بود. می گفت که ژاله آن را پاره کرده است. او هم در عوض دکمه بلوز این یکی را کنده بود. در این لحظه که توی اتومبیل سواری آمده بودند باهم به صلح و صفا رفتار می کردند. ژاله لنگه جورابش را از پا در آورده بود و هاله می کوشید که خار یا تیغی را که در آن رفته بود و پای بچه را می آزد بیرون آورد. دختر شیرخوار فرنگیس، هم نام دختر سفورا و به نام بنفشه بود. بنابراین آن طور که سیندخت پیش خود فکر کرد، اگر مادرش تصمیم داشت پیش آنها بماند و آقای فلاحی هم در این مورد مخالفتی نمی کرد، آنها از این پس دو بنفشه داشتند. یکی بنفشه شش سال و نیمه، یکی بنفشه يك سال و نیمه یا دو ساله.

فرنگیس دوباره با همان نگاه نوازشگر مادرانه دختر بزرگش را از زیر نظر گذراند. گفتی به این وسیله خود را ابزار خستگی و غم راحت می کرد. نفسی کشید و گفت:

— این مردیکه قیافه اش عین ماهی کفشک می ماند. قد کوتاه و سیاه سوخته، سیندخت پوزخند زد:

— راننده را می گوئی؟ اتفاقاً در کار خاند هم به او ماهی دودی می گویند. ولی مرد نازنینی است. هیچ وقت با کسی داخل شوخی نمی شود. هنوز ماهی کفشک که خاص آبهای جنوب است یادت است. قیافه اش بد است، ولی گوشت لذیذی دارد.

— پس من هم در مورد این شخص که می گوئی مرد خوبی است مثل بدی نزد من. خوب، دخترم تو از خودت برایم بگو. هیچ فکر نمی کردم که این طور رعنا و زیبا شده باشی. آخر فروردین امسال که بشود و توت که به بازار بیاید نوزده سالت تمام است. آیا تا به حال — ؟

باقی گفتارش را با حرکت سرو نگاه پرسشگر چشمان تمام کرد. سیندخت

فورا گفت:

— نه، مامان، نه تا به حال.

— چطور، چنین چیزی مگسر ممکن است؟ که جوانهای اهواز اینقدر بی حال شده اند؟ یا اینکه تو خودت نخواسته ای؟

— تقریباً شاید هر دو. يك نفر برایم پیدا شده بود که خیلی دوستم داشت. من ابتدا به او بی میل بودم، چون همسال خودم بود. نمی خواهم نامش را بگویم؛ برای اینکه بالاخره نامزدی ما سرنگرفت. او هم گذرنامه گرفت و از اینجا رفت.

— خوب، از آن چیزی که سرنگرفت حرف نزن. عشق اول مثل نان اول تور است که همیشه کوله می شود و آن را جلوی سگ می اندازند؛ فراهوش کن. بعد هم آنکه در ازدواج همیشه باید يك کسی این وسط باشد و آن را جوش بدهد. بدون این آدم جوشکار هیچ ازدواجی سر نخواهد گرفت.

— این عجیب است که خود او هم جوشکار بود. می خواست در اهواز کارگاه جوشکاری باز کند.

— يك جوشکار؟ تو لایق آدمهای بهتر و مهمتری هستی!

— يك نفر دیگر هم هست که —

— خوب، او کیست؟

— مدیر کارخانه، مهندس فنی و مدیر عامل و رئیس مستقیم من و صاحب این ماشین.

— آه، خوب چه بهتر از این. او چند سال دارد؟

— سی و پنج سال.

— خوب، این موضوعی است قابل مطالعه. مسئله سن و سال گاه که در کنار چیزهای دیگری در نظر گرفته می شود چندان اهمیتی ندارد. آیا او تا بحال به تو ابرازی کرده است؟

— بله، همین امروز. او گفت که اگر به پیشنهادش جواب موافق ندهم، دلیلی نمی بیند که در ایران بماند. هیئت مدیره به او وامی داده است برای خرید خانه. اینطور که عنوان می کرد، اگر بخواهد از شغلی استعفا بدهد و برود، نیازی نمی بیند که توی این شهر خانه ای داشته باشد. از همان موقع، یعنی چهار ماه پیش، که از آلمان آمدودر کارخانه جای مدیر قبلی را گرفت، حس کردم که گلویش پیش من گیر کرده است. ولی تا به امروز هیچگونه حرفی به من نزده بود. امروز ناگهان استخوان را از لای زخم بیرون آورد، آنهم به این شکل قطعی. او ده سال در آلمان گذرانده است.

فرنگیس حلقه انگشتری نگین فیروزه محقری را که در انگشت داشت

با دست گرداند. به لحن نامطمئنی پرسید:

— آیا آنجا زن ندارد؟

— نه، من از این فقره کاملاً اطمینان دارم. او نامه‌هایی از بعضی زنان دریافت می‌کند. اما این نامه‌ها عاشقانه نیست. از پیردخترانی است که گرداننده پانسیون او بوده‌اند. سال‌ها در این پانسیون می‌زیسته است.

— و تو به‌او جواب درستی نداده‌ای؟

— بله، تقریباً اینطور است.

— تقریباً یعنی که چه؟ گفته‌ای که فکر خواهی کرد؟

— نه، به‌او گفته‌ام که بهتر است بفکر کس دیگری باشد.

— و آن وقت او هم آن جواب را به‌تو داد که اگر از تو ناامید بشود دلیل

ندارد که در ایران بماند؟

— بله، دقیقاً همین جواب را به‌من داد.

عوجان راننده، ساندویچ‌ها را آورد و به‌آنها داد که همان‌جا توی ماشین مشغول خوردن شدند. وقتی که دوباره به‌راه می‌افتادند سیندخت گفت:

— پدرم روزها، اگر البته آن مرد برنج‌فروش به‌آبادان و خرّمهر نرفته باشد، هنگام ظهر به‌خانه می‌آید و تا عصر استراحت می‌کند. من سر بیست متری پیاده می‌شوم و به‌خانه می‌روم. به‌رحال چه در خانه باشد چه در کان، لازم است به‌او خبر بدهم. که وقت دیدن شما زیاد غافلگیر نشود. شما هم باهمین ماشین بروید و چمدان و وسایل خود را از گاراژ بگیرید. ولنگه کفش هاله را — اگر گم نشده باشد.

فرنگیس به‌حالت لبخند اشتباه او راصحیح کرد:

— لنگه کفش ژاله، هاله این یکی است. هاله و ژاله وزرد آلو کاله!

نگاه درمانده ولی سرشار از محبت مادر روی چهرهٔ بچه‌ها خیره‌ماند. سیندخت نیز باهمان نگاه محبت‌آلود آنها را نگاه می‌کرد ولی نمی‌دانست چه بگوید. بچه‌ها، یعنی هاله و ژاله مرتباً اسم خودشان را می‌بردند — بخصوص برای آنکه خواهر کوچک خود را بانام مسخره‌ای که برایش انتخاب کرده بودند معرفی کنند. در این کار برای خود تفریحی پیدا کرده بودند: این هاله، این ژاله، این هم‌زرد آلو کاله. فرنگیس موهای افشان دخترش، یعنی سیندخت را که پیوسته روی گونه‌اش می‌آمد با دست‌نوازشگر کنار زد و گفت:

— به‌یاد دارم که سوراخ گوشت زمانی بسته شده بود. شاید به‌همین علت

است که گوشواره به‌گوش نکرده‌ای. تو زیبا هستی دخترم، آیامی‌دانی؟

سیندخت سر به‌زیر افکند:

— شاید می‌دانم مامان، من هم آئینه‌ای دارم که توی آن خودم را می‌بینم، ولی آئینه دور رو دارد که یک رویش گود است. وقتی که خوب در طرف تخت آئینه نگاه کردم آن طرف گود را هم جلوی خودم می‌گیرم و نگاه می‌کنم. توی این دنیا هر کسی که احیاناً فکری کند خیلی زیبا است برای آنکه از زیبایی خودش غره نشود باید دست کم یک بار در روز خودش را توی آئینه گود نگاه بکند. آن وقت با خودش خواهد گفت: نکند شکل حقیقی من همین است که حالا می‌بینم. آن وقت به رفتار و کردار خودش هم میان مردم ظنن می‌شود. در این دنیا چه زیبایی بالاتر و برتر از پیوند دل‌هایی است که باید تا به ابد با هم و در کنار هم باشند؟! و چه چیز زشت‌تر از آن که این پیوند قبل از آنکه به گل بنشیند و میوه سعادت به بار آورد، دستخوش بوالهوسی‌های یکی از دو طرف بشود و از هم گسیخته گردد؟! پس آیا به من حق نمی‌دهی که نسبت به آینده خودم، آینده‌ای که بیشتر از آنچه مال من باشد مال کودکانم خواهد بود، سخت‌گیری نشان بدهم و در قبول پیشنهاد اشخاص عجله نکنم؟

بخش اخیر گفتار فوق را دختر موقعی بزبان می‌راند که انومیل سرخیابان بیست‌متری رسیده و چند لحظه‌ای محض پیاده شدن او نگاه داشته بود. سپندخت به‌خانه آمد. هم اکنون ساعت دو و بیست دقیقه بعد از ظهر بود. بچه‌ها به کودکستان رفته بودند، آقای فلاحی با لباس راحت سرخانه توی اتاق خوابیده بود که به صدای زنگ بیدار شد، سرفه کرد و از آینه پرسید که کیست. سپندخت در اتاق را گشود. پدرش تعجب کرد که چرا آن روز زودتر از همیشه که معمولاً ساعت چهار و نیم تعطیل می‌شد و حوالی پنج به‌خانه می‌رسید از کار برگشته بود. دختر لبخند پیچیده‌ای به لب داشت. گفت:

— پدر، می‌خواهم خبری به تو بدهم، در خصوص مادرم. آقای فلاحی که برخاسته و نشسته بود با لحنی که بی‌شبهت به قرقر نبود از بیخ گلو گفت:

— مادرت؟

— بله، مادرم، او برگشته است. او پی من به درکارخانه آمده بود. او رفته است از گاراژ وسائش را بگیرد. از شوهرش طلاق گرفته است. الان سه ماه می‌شود.

آقای فلاحی ناراحت شده بود. ولی نخواست ظاهر خونسرد خود را از دست بدهد. دوباره دراز کشید و پتوی پشمی را روی شانه آورد. گفت:

— اگر او از شوهرش طلاق گرفته است این موضوع چه ربطی به کار ما

دارد؟ او برای چه پی تو به درکارخانه آمده و مزاحم کار تو شده است؟ مگر نمی‌فهمد که سالها است —
چون سرفه‌اش گرفته بود نتوانست باقی صحبتش را تمام کند. سیندخت گفت:

— بله، من می‌دانم، اما او حالا برگشته است. با سه تا بچه فسقلی دستگیر که یکی از آنها هنوز از شیر گرفته نشده است. سه تا دختر که بزرگ آنها شش ساله است. چه می‌توانستم به او بگویم. او آدم بدبختی است و در این شهر فقط ما را می‌شناسد. آیا می‌توانستم به او بگویم که او را نمی‌شناسم؟ او بهر حال تا چند دقیقه دیگر اینجا پیدایش خواهد شد. من او را آورده‌ام ولی این با تو است که با او بخواهی چه رفتاری بکنی. برای من فرقی نمی‌کند که تو او را راه بدهی یا ندهی. من خردم به او محبت مخصوصی نشان ندادم. نمی‌توانستم نشان بدهم. و مجموعه رفتار و حالاتم کاملاً رساننده این بود که از دیدن او خوشحال نشده‌ام. ولی پدر، شما هم فکر نکن که او در این مدت دست و پا و بالهایش توی غسل گیر کرده بوده است.
آقای فلاحی دوباره برخاست نشست. آمنه برای او چای آورد و جلویش نهاد. آن را داغ داغ و با یک حبه قند نوشید. بلند شد و به سوی لباسهایش رفت. سیندخت به گفته‌هایش ادامه داد:

— او آنطور که می‌گفت از قضیه سفورا، در حدی که توی روزنامه قلمی شده بود خبر دارد. شاید این موضوع در کشاندن او به اهواز یا حتی خود طلاقش بی‌اثر نبوده است.

آقای فلاحی به سردی گفت:

— ممکن است، همه چیز ممکن است. اما گمان نمی‌کنم پدرت مایل باشد بار دیگر چشمش توی چشم این زن ستم‌کاره بیفتد. من می‌روم به در دکان و شب هم همانجا می‌خوابم. تو خودت می‌دانی و او.

— او برافروخته شده بود. تمام صورت و سفیدی چشمان و حتی زگیل، روی سرش از خون سرخ شده بود. گونه‌هایش تندتند می‌پرید و نفسش به شماره افتاده بود. موقع خروج از در با حالتی از تردید، ایستاد، بازوی دختر را گرفت و با صدای پست و خراشیده‌ای از او پرسید:

— ببینم، تو از آن قضیه، یعنی ماجرای غرق شدن خانم بلی در کارون، پهلوی او حرفی به میان نیاوردی؟

سیندخت به او اطمینان داد:

— نه پدر، مگر من نمی‌فهمم که هیچ‌کس از این موضوع نباید بوئی ببرد. من هنوز که هنوز است نگذاشته‌ام عمه‌ام چیزی از این قضیه بفهمد. او خودش

هم دانتر. از آن است که اگر چیزی در این خصوص حس کرده با من صحبتش را به میان بکشد. تا این حد.

— هان، خوب است. اما اگر او اینجا باشد از این نگرانم که زیر زبان تو رابکشد و چیزهائی کشف بکند. باید مواظب گفته‌های خودت باشی. او اگر از من روی خوش نبیند، که البته نخواهد دید، به طرف عمه‌ات نخواهد رفت. این یکی را مطمئنم.

سیندخت با چشمانی که از خاطره وحشت اندکی کوچک و گرد شده بود پدرش را نگاه کرد و دوباره گفت:

— من مقداری از لباسهای او را که توی گنجده بود نتگ کردم و به‌آمنه دادم پوشید. بقیه را هم از بین بردم. مادرم هیچوقت چیزی نخواهد فهمید. ولی آیا نه اینست که نام او توی شناسنامه تو هست؟

— بله، ولی من شناسنامه را جائی پنهان کرده‌ام. عقدنامه او هم هست که بنابود موقع برگشتن از سفر کرمانشاه به‌قم برویم و آن را از محضر بگیریم، که همانجا مانده است. بهر حال، من همینقدر اطلاع دارم که همسر بنده شب دهم فروردین ماه، ساعت نه، از خانه بیرون رفته و دیگر هرگز برنگشته است. من چه می‌دانم او کجا رفته و چمبلائی به‌سرش آمده است. شاید هم یک روز مثل همان مردک ریشوی شل یا مثل همین مادر تو که حالا برگشته، برگشت و گفت اینست من آدمم. ولی تا وقتی که برگشته است ما مهر خاموشی از روی لب بر نخواهیم داشت. چرا، یک وضع دیگر هم ممکن است پیش بیاید. ناگهان خبر شویم که متوفی از جائی صاحب‌ارثیه هنگفتی شده است. در این صورت من فوراً استشهاد تمام خواهم کرد که او مرده است و من وارث طبقه اولش هستم. البته پسرش هم هست و به‌من بیش از هشت — یک سهم ارث نخواهد رسید.

از رفتن آقای فلاحی ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که فرنگیس و بچه‌ها سر رسیدند. ماشین اپل چون نمی‌توانست داخل کوچه بیاید توی خیابان نگه داشته بود. وسایل آنها عبارت بود از دو چمدان کوچک، یک دست‌رختخواب که توی مفرش پیچیده شده بود. عمو جان در دو راه آنها را حمل کرد و به درون خانه آورد. سیندخت، دم در از پیر مرد به‌خاطر این زحمت‌هایش تشکر کرد و گفت اگر بتواند چند دقیقه‌ای صبر کند، او دوباره به کارخانه بر خواهد گشت.

فرنگیس مانند کدبانویی که پس از یک مسافرت عادی ولی نسبتاً طولانی به‌سرزندگی و خانمان همیشگی خود برگشته است، دنبال سیندخت داخل خانه شد. وسائش را جلوی در اتاق نشیمن گذارد و بچه‌ها را به‌جز بتفشه

به‌درون حیاط فرستاد تا برای خود بروند بازی کنند. بدون آنکه تو بروی داخل اتاق‌نشیمن را بادی‌دی کوتاه از زیر نظر گذرانند. پرده‌های جلوی پنجره تا آنجا که به‌خاطرش می‌آمد آن زمان قرمز بود ولی اینک آبی‌سیر، که تورهم به آن اضافه شده بود. تور را همان تازگی‌ها خود سیندخت‌دوخته و زده بود. مبل‌های اتاق پذیرائی همان بود که بود. جز اینکه چند کوسن نقش‌دار کار چین یا هنگ‌کنگ، زینت‌افزای آنها شده بود. و کف اتاق هم به‌جای فرش یکسره موکت همرنگ پرده‌ها بود. او نگاهی سرسری به‌داخل آشپزخانه انداخت و دوباره به‌حیاط پیش بچه‌ها رفت. حوض، که آب آن بی‌حرکت ایستاده بود؛ بندکشی‌های دیوار آجری که تازگی و جلای اولیه خود را از دست داده و گچ‌هایش بعضی جاها ریخته بود؛ پنجره بلندخانه همسایه که یک شیشه آن شکسته بود و چون آفتاب عصر برگشته بود جز از راه همان جام شکسته فضای نیم تاریک پشتش را نمی‌شد دید. این منظره‌های مانوس همه برای او خاطره‌هایی را زنده می‌کرد که مانند پلی، گذشته دورش را به‌زمان حال و همچنین آینده مرتبط می‌ساخت. بچه‌ها چون در تهران زیاد از این خانه به آن خانه، از این محله به آن محله کوچ می‌کردند به‌قبول هر نوع تغییری خو گرفته بودند و اینجا نیز خیلی زود با محیط درونی حیاط و آسمان درخشان فضای آن اخت شده بودند. فرنگیس دست روی شانه سیندخت که کنارش ایستاده بود گذاشت. مثل اینکه می‌خواست خستگی در بکند. کاملاً روشن بود که میل داشت او را در آغوش بگیرد و روی و مویش را غرق بوسه‌های مادرانه خود بکند. ولی چون هنوز برشم خود غلبه نکرده بود پی‌بها نه یا وسیله‌ای می‌گشت تا به‌کمال آنها به‌هدف برسد. در همان حال که روی شانه دختر تکیه کرده بود، دست او را در دست خود فشرد و گفت:

— انگار همین دیروز بود که اینجا را ترک کردم و به‌تهران رفتم. آدمها خیلی زود عوض می‌شوند اما اشیاء و وسائل نه. اما من وقتی که به‌خودم می‌اندیشم و آن بدبختی‌ها و خواری‌هایم را در شهر بزرگ و میان مردمانی که همه نسبت بهم غریبه‌اند جلوی چشم می‌آورم، می‌بینم که کاملاً عمری از سرم گذشته است. بدبختی آدم را زود پیر می‌کند.

سیندخت نمی‌دانست در مقابل این‌گفته‌ها چه بگوید؛ محبت‌هایش را چگونه پاسخ گوید و با رازگشائی‌هایش به‌چه ترتیب همدلی نشان دهد. این زن که آن روز مثل جن از توی قوطی جادوگر بیرون پریده و جلوی روی او شکل آدمی به‌خود گرفته بود مادر او بود؛ ولی وقتی که توی روی او نگاه می‌کرد و می‌کوشید که کلمه «مامان» را به‌زبان آورد گوئی دهانش

بیخ می‌کرد. به او گفت:

— پدرم چون کار داشت نتوانست بماند. نمی‌دانم شب چه وقت کارش تمام می‌شود و به‌خانه می‌آید؛ شاید ساعت نه یا نزدیکی‌های ده. ولی به‌رحال او خبر دارد که تو آمده‌ای.

فرنگیس احساس کرد که ورودش چندان پذیرای خاطر دختر و همچنین شوهر سابقش واقع نگردیده است. این موضوع را امری طبیعی دانست و دلگیری‌اش را بروز نداد. گفت:

— بهتر که او درخانه نبود و ما وارد شدیم. من باید لباس این بچه‌ها را عوض کنم. خودم هم با این سرو وضع درهم و آشفته شکل ریحانه جادو شده‌ام. قیافه کولی‌ها را پیدا کرده‌ام. بالاخره همانطور که تو گفتی شد. لنگه کفش بچه را نتوانستم پیدا کنم. جهنم، جفتی دیگر برای او می‌خرم. سیندخت آمنه را صدا زد و نیز به‌ما درگفت:

— شما چای بخورید و خستگی در بکنید. اگر هم چیزی خواستید به آمنه بگوئید. ولی متوجه باشید که او گنگ است و باید با علم و اشاره حالی‌اش کرد. اگر چه مهندس بعد از ظهر امروز را به‌من استراحت داده ولسی ترجیح می‌دهم که بروم. دوست ندارم کارهای امروزم برای فردا بماند. آنگاه با اشارات سروچشم، توأم با حرکات دست، به کلفت گفت:

— این خانم مادر من است. هشت سال پیش از پدرم طلاق گرفت و رفت. حالا برگشته است. حالا برگشته است اهواز. او دوازده سال توی این‌خانه زندگی کرد و مرا هم همین‌جا به دنیا آورد.

آمنه اخم‌هایش بهم رفت. خود را کنار کشید. یک‌وری نزدیک دیوار ایستاد و سر را به‌زیر انداخت. فرنگیس گفت:

— دکی، گویا من می‌باید قبلاً از وجود ذی‌جود ایشان اجازه می‌گرفتم و به این‌خانه وارد می‌شدم. نکبت پشتش رابه‌من کرد. از پشت‌چه‌خیری دیدیم که از پشتت بینیم. تو سیندخت این عنتر را از کجا پیدا کردی و آوردی؟ عنتری که از همه زشت‌تره بازیش از همه بیشتره.

صدای بهم خوردن در حیاط به گوش رسید. بنفشه و بابک بودند که از دیستان و کودکستان بازمی‌گشتند. سیندخت گفت:

— خوب، اینهم از بچه‌ها. حالا نمی‌دانم موضوع را برای آنها چطور باید توضیح بدهم، و آیا اصلاً لازم به این توضیح هست یا نه.

بچه‌ها که از وجود مهمان بیگانه و بخصوص کودکان هم‌قد و هم‌سال خود درخانه تعجب کرده بودند به‌حالت ادب کفش‌هایشان را کردند و وارد اتاق شدند. سیندخت گفت:

— بنفشه، بابک، لابدشمامی دانستید که من مادری داشتم که سالها پیش به نهران سفر کرده و آنجا ماندگار شده بود. او حالا برگشته و بهاهواز آمده است تا به من سریزند. اینها هم بچه‌های او هستند. این هاله، این ژاله، این یکی هم زردآلوکاله، خوب، نام این یکی هم مثل تو بنفشه است. بنابراین ما حالا دو تا بنفشه داریم. بنفشه اول و بنفشه دوم. بروید، بروید توی حیاط و با آنها آشنا بشوید، بچه‌ها خیلی زود با هم دوست می‌شوند.
فرنگیس افزود:

— همان زرد آلوکاله برای او نام خوبی است.

زردآلوکاله نسبت به دو بچه دیگر فرنگیس زشت‌تر بود. چشمهای وقی‌زده مثل قورباغه، دهان گشاد و قیافه‌ای معترض و مضحک داشت. هر کس نگاهش می‌کرد خنده‌اش می‌گرفت. زیرا چنین بود که بد زبان حال می‌گفت: من هم برای خودم زندگی می‌خواهم. — حتی از بچه‌ها شرم می‌کرد و با همان روش نمکین خودش دستش را جلوی صورتش می‌گرفت.
سیندخت، مادر و بچه‌هایش را گذاشت و به قصد کارخانه از در منزل بیرون آمد. عمو جان سرخیابان منتظرش بود. همینکه توی اتومبیل نشست با خودش فکر کرد:

— خوب، او آمده است، ولی اینکه داستانش با پدرم بد کجا بکشد امری است که همین دو سه روزه معلوم خواهد شد. اگر پدرم به او روی خوش نشان ندهد لابد فکر دیگری خواهد کرد.

همانطور که اتومبیل سرعت می‌گرفت و به سوی کارخانه می‌راند افکار او نیز عمق پیدا می‌کرد. آیا او نمی‌باید به راستی از این واقعه خوشحال باشد و آن را به فال نیک بگیرد؟ آیا آن وقت‌ها که بد رفتاریها و نامهربانی‌های سفورا او را از جان سیر می‌کرد، همیشه یک گوشه فکرش متوجه فرشته نجاتی نبود که ناگهان به‌امر خدا از آسمان برپام خانه آنها یا توی حیاط فرود می‌آمد و او را زیر بال و پر حمایت خود می‌گرفت؟ آیا بارها در عالم خیال صدای مادرش را شنیده بود که از راه دوری، خیلی خیلی دوری، او را به نزد خود می‌خواند؟ یا گاهی برای مدت چند ثانیه طولانی گوشش به صدا در نمی‌آمد که یعنی آشنای نزدیک ولی دور افتاده‌ای یاد او را کرده یا نامش را به زبان آورده بود؟ خوب، این آشنای دور افتاده غیر از مادر او چه کسی می‌توانست باشد؟!

سیندخت در میان سکوتی که مثل یک دیوار او را از راننده پیر جدا کرده بود حس کرد که نمی‌باید پیش او این قدر خود را در خود فرو رفته نشان بدهد. از نظر ادب و نزاکت انسانی هم که بود این قیافه درست نبود.

پس گفت:

— عموجان، مادرم را دیدی؟ هشت سال بود او را ندیده بودم.
پیر مرد چون کوتاه بود کمی هیکلش را راست کرد و از توی آئینه به او

گفت:

— او طلاق گرفته و پیش تو برگشته است.

— بله، او طلاق گرفته است. مثلی است که می‌گویند، ندیده‌مبیناده، بیوه‌شی
مکنادا یعنی زن بیوه وقتی شوهر می‌کند چشم و گوشش بسته است، توی
بلا می‌افتد.

وقت عصر که سیندخت از سر کار برگشت، فرنگیس لباس خود و بچه‌ها را
عوض کرده بود. توی آشپزخانه مشغول بررسی آذوقه‌های موجود خانه و چین و
واچین و سائل بود. ژاله، دختر وسطی او، با آنکه خودش جثه نحیف و
ریزه‌ای داشت، خواهر دوساله‌اش را بغل گرفته و در دهلیز خانه می‌گرداند.
هاله به مادرش کمک می‌کرد. سیندخت از روحیه مثبت و خوشبین مادرش
که هنوز نیامده مشغول تحویل گرفتن زندگی خود بود در دل به‌طور مبهمی
احساس شادمانی کرد. اما وقتی که دید آمنه بچه و سائلش را در گوشه حیاط
آماده کرده و با حالت تیر خورده‌ای کنار آن نشسته است، از تعجب نتوانست
خودداری کند. فرنگیس گفت:

— نکبتی و سائلش را جمع کرده که برود. انگاری داغ به‌دل بیخ می‌گذارد.
بادست به‌تور سیمی پنجره آشپزخانه زدم، آن قدر خاگ باند شد که انگار
در این هشت سال هیچ وقت کسی آن را نتکانده است.

شنیده شدن صدای زنگ در حیاط این گفتگو را برید. آقای فلاحی
به‌وسیله کسی برای دخترش پیغام داده بود که سائل خوابش را توسط آمنه
بفرستد به‌در دکان و شام هم منتظرش نباشد. سیندخت واقعاً حیران ماند که
چه‌کند؟ پدرش جداً تصمیم داشت که آن شب را بیرون بخوابد و قدم
به‌خانه نگذارد.

با این وصف معلوم نبود به‌چه علت سیندخت از ارسال سائل کافی برای
او خودداری کرد. دشک را که به‌آمنه داد تا برایش ببرد دشک خوشخواب
هر شبی‌اش نبود که به‌آن عادت داشت. عوض دو ملافه یکی به‌او داد. او همیشه
به‌این نکته توجه داشت که پدرش همان‌گونه که به‌سفره خوراک خود اهمیت
می‌داد، خواب را نیز سرسری نمی‌گرفت و با دسواسی خاص مراقب سائل
بستر خود بود که می‌باید تمیز و مرتب، راحت و آسایش بخش باشد. اما چون
دکان جای مناسبی برای خوابیدن نبود، آقای فلاحی آخرین بار که آمنه
پیشش رفت دستور داد تا سائل را به‌انبار دکان، یعنی همان خانه‌ای که

همیشه در این داستان از آن گفتگو رفته است، ببرد و در طبقه بالا که فضای آزادتری داشت بیندازد.

آقای فلاحی نه تنها آن شب بلکه شبهای بعدی رانیز به همان کیفیت دور از خانه گذراند. ناهار و شامش را بیرون می خورد و صبحانه را آمنة می رفت و در همان اتاق طبقه بالا برای او درست می کرد. چهار روز گذشت و او حتی يك بار، بگوئیم آشکار یا دزدانه، جلوی پنجره نیامده بود که نگاهی این طرف، توی حیاط، بیندازد و ببیند زنش بعد از هشت سال غیبت و آوردن سه تا «کره» در خانه مردی دیگر، اکنون که سوی وی بازگشته است، چه تغییراتی کرده و چه شکلی شده بود. صدای او که آن زمان ظریف بود و آهنگ دار، حکایت از بی خبری و غفلت جوانی می کرد؛ اینک بانیم لحن شکسته ای که یافته بود روح ضریب خورده و آزرده ای را مجسم می کرد که از کار و کردار صاحب خود نالان بود و به صد زبان عذرگناه می طلبید. آقای فلاحی، هنگام صبح، قبل از رفتن به سرکار هر روز این صدا را می شنید، صدای او و بچه هایش را که به حیاط می آمدند، ولی از روی نفرتی که هنوز توی دلش موج می زد و به شکل درد مجسمی به دنده هایش فشار می آورد، نمی خواست يك قدم بیشتر بیاید و از جلوی پنجره که مشرف به حیاط بود، نظری خرج آنها بکند.

صبح روز پنجم که پنجشنبه بود، ساعت هفت سیندخت و طبق معمول همه روزه آمنة که تا ایستگاه او را همراهی می کرد، از خانه خارج شده بودند. فرنگیس رو مبلی های اتاق پذیرائی را که کثیف بودند، روز قبل شسته و روی طناب انداخته بود. آقای فلاحی که احتیاج به حمام داشت، فراموش کرده بود توسط آمنة لباس های زیر خود را بخواهد. جلوی پنجره آمد و بابک و بنفشه را که عازم مدرسه و کودکستان بودند، صدا زد. آفتاب تا نیمی از دیوار آجری بلند حیاط و رومبلی های قرمز رنگ روی طناب را روشن کرده بود. ولی صحن حیاط و گلهای باغچه و حوض آب در سایه دلنشین و خنک بهاری هنوز حالت خواب آلوده آغاز صبحی خود را از دست نداده بود. قبل از آنکه آقای فلاحی سخنش تمام شود و به بچه ها، بابک یا بنفشه، بفهماند که چه می خواهد و از کجا می باید بروند و لباسها را بیاورند، فرنگیس آنچه را که مرد خواسته بود توی بقچه نهاده بود. با حرکاتی هیجان زده، سبکرو و آمانه به خدمت به حیاط آمد، بقچه را به دست بابک داد و در حالی که پشت به آن پنجره می کرد به صدای بلندی که مرد از توی اتاق به خوبی آن را می شنید گفت:

— این است. ببر به او بده. به او بگو، من آمده ام دخترم را ببینم که هشت

سال بود از او خبر نداشتیم. اگر به خاطر دخترم نبود چرا می‌آمدم به اهواز، می‌رفتم به شیراز، می‌رفتم به مشهد. حالا هم قصدم نیست که توی این خانه بمانم. از همین امروز می‌روم دنبال اتاق. به‌او بگو من گشنه نان و تشنه آب او نیستم. لازم نیست خودش را ناراحت بکند.

اما برخلاف انتظار زن‌خواری کشیده، از این ندا نیز پژواکی به گوش نرسید و آقای فلاحی که مثل سنگ بی‌احساس مانده بود همچنان به زندگی تبعیدی‌وار خود ادامه می‌داد. اما نقطه مقابل پدر، دخترش سیندخت می‌دید که روز به روز دلش نسبت به مادرش نرم‌تر شده است. می‌دید که به سبب نیازی روحی میل دارد او را در کنار خود ببیند. نگاه‌های گرم مادرانه‌اش را بانگاه خود پاسخ گوید، و قدمی فراتر از این، شب‌ها رخت‌خوابش را پهلوی رخت‌خواب او بیندازد و جسته‌گریخته از کارهای سفورا، فقط کارهای او نه اخلاق و رفتار خاصش، برای وی داستان بگوید.

به این ترتیب چهارده روز گذشت. زن و درد، یکی در حیاط خانه و دیگری توی پنجره آن بالا، تا این زمان دو سه بار تصادفی همدیگر را دیده بودند. فرنگیس کوشیده بود با کرشمه‌های زنانه که هنوز به سن او می‌آمد، با بیرون انداختن و آفتابی کردن ساق و ساعد سفید، هنگامی که شستشوئی را بهانه می‌کرد و لب حوض می‌آمد، توی حیاط جلوه‌گری کند و مرد را متوجه خود سازد. بخصوص بعد از ظهرها که او برای استراحت از دکان به‌خانه می‌آمد، قبل از ساعت ۵ که موقع رسیدن سیندخت بود، فعالیت وی توی حیاط شروع می‌شد. سیندخت کلید صندوق او را که در اتاق بالای راه‌پلکان بود به‌او داده بود. لباسهای سابق خود را که هم‌دو بودند زیر و رومی کرد و هر روز یک پیراهن می‌پوشید. می‌آمد و می‌رفت و کرکر دم‌پایی‌هایش روی کف آجری حیاط بگوش می‌رسید. با بچه‌ها، با خودش یا حتی با گربه و کلاغ حرف می‌زد و همه این‌ها را آقای فلاحی که در این موقع گوشه‌هایش از همیشه نیزتر شده بود می‌شنید و متوجه بود. ولی به خونسردی خود، به نفرت خاموش خود ادامه می‌داد.

شب، موقع شام، فرنگیس به دخترش گفت:

— می‌خواهم به تو مطلبی بگویم، اما احتیاج به مقدمه‌ای دارم: مارگیرها وقتی که می‌خواهند توی بیابان داری را بگیرند اول یک تیکه نم‌جلوی او می‌اندازند. مار خشمگین حمله می‌برد و زهرش را به‌نمد می‌ریزد. آن وقت چوب دوشاخه را روی سرش می‌گذارند و با دست راحت پشت گردنش را می‌گیرند و می‌اندازندش توی کیسه.

سیندخت نگاهی به مادرش و نگاهی به‌آمنه که کمی دورتر، در آستانه در

اتاق نشسته بود انداخت و پرسید:

— خوب، منظور از این مثل؟

فرنگیس گفت:

— منظورم از این مثل همین دوشیزه فرخ لقا است که روبه روی تو نشسته است. من در کوششهای این چند روزم که پدرت را با خودم مهربان بکنم شکست خوردم دخترم. او رقیب من است.

— مادرا!

— خوب، باور نمی کنی، ولی من قصد ندارم مع آنها را بگیرم. وگرنه این کار از آب خوردن راحتتر است. من پدرت را خوب می شناسم.

فرنگیس در حالت نشسته با آئینه کوچکی که در دست داشت صورتش را نگاه می کرد. چین و چروکهای دور چشمانش که او را پیرتر از آنچه حقا بود نشان میداد با مالیدن کمی پودر و کرم به خوبی از بین می رفت. سیندخت گفت:

— مادر، این دیگر به پدرم يك توهین است. چه کسی است که حاضر باشد توی صورت این تحفه نظر بیندازد. من اطمینان دارم که او خودش از خودش توی آئینه رم می کند. چه رسد به يك فرد دیگر.

فرنگیس نگاهش به آئینه بود. گفت:

— صورتش بله، ولی بدنش نه. من امروز بعد از ظهر با حیلۀ مخصوصی او را لخت کردم و بدنش را دیدم. صاف مثل آئینه، سفید مثل مروارید، نرم مثل شکم ماهی. او اولاً پیر نیست و بیشتر از بیست و هفت هشت سال ندارد. زنان روستا در صورت و دستها خیلی زود شکسته و خراب می شوند ولی در بدن جوان می مانند. ثانیاً دختر نیست و شوهر کرده است. شوهرش هم تا آنجا که فهمیده ام مردی چهرزن یا به قول اهوازیها بوریه باف بوده که ازنی یا برگ خرما درست می کنند. او زبان ندارد و حرف ما را هم نمی فهمد ولی از آن مارهای هفت خط روزگار است. هوم، بعد از این سن اگر من آدمها را شناسم مغز مثل گچ یا کلوخ برای زیر تخماق خوب است. اگر این عفریته نبود که گاهی خلوتی پیدا بکند، و کمر پدرت را مالش بدهد کافی بود که فلاحی بوی مرا توی اهواز بشنود و قرار و آرامش ببرد. من از پدرت شکست نخوردم از این قزمیت لالویتی شکست خوردم. آیا ندیدی که روز اول تا مرا دید چطور اخمهایش بهم رفت و وسائلس را گوشه حیاط جمع کرد تا برود؟ اگر او فقط به کار در این خانه دلخوش بود آمدن یا نیامدن من چه فرقی برایش می کرد.

آمنه که از اشارات غیر دوستانه زن مطالبی شك برده و نسبت به خودظنین

شده بود اخمهایش را بهم کرد و به حالت نیمه قهرا لود برخاست از اتاق به آشپزخانه رفت. سیندخت گفت:

— او در آن موقع فکر کرد که تو جوابش خواهی کرد. چون روستائی است و ساده فکر. می کند بهتر دید که خودش برود. نه، نه، اینطور نیست، تو اشتباه می کنی ماهان. پدرم واقعاً از تو رنجیده است. چرا نمی خواهی احساسات او را بفهمی؟ او تو را دوست داشت، آنقدر که هیچ تصورش را نمی شد کرد. او از تو انتظار بی وفائی نداشت.

فرنگیس گفت:

— این هارامی دانم دخترم. گناه با من بود که به او بد کردم. حتی اگر بشود به او بست که با این عفریته می خوابد باز هم باید گناه را به پای من نوشت. یک مرد شکست خورده با یک زن شکست خورده فرقی ندارد. به هر کار کثیفی تن می دهد و توی هر منجلابی خودش را می اندازد. اگر آن اشتباه یا بقول تو بی وفائی من نبود چرا پدرت می باید برود با زنی بیبوند کند که شوهر دارد. هر ازدواج دیگری که می کرد سرنوشتی مشابه این داشت. مگر آنکه مثل حالا با کسی می ساخت که هم زمین را برایش می شست هم رختخوابش را گرم می کرد. خوب، بگذریم دخترم. حالا بگو بینم خودت چه تصمیمی گرفتی؟ منظره ما آن آقای مهندس مدیر کارخانه است. آیا در این چند روزه موضوعاتی بین شما پیش نیامده است؟ و دوستنداری در خصوص کارهایت با من مشورت بکنی؟

سیندخت گفت:

— البته که دوست دارم مامان. روز اول که شما را دیدم چون برایم خیلی غیر منتظره بود که می غریبی می کردم. اتفاقاً امروز همین موضوع را به مهندس هی گفتم. می دانی چه به من جواب داد؟ او که تا حد زیادی از بدبختی های من در دوران حکومت نامادری آگاهی دارد به من گفت:

— خانم فلاحی، روح نیز مثل ماده برای خود قوانینی دارد. در سرمای محیط فشرده می شود و چروک می خورد. در گرما باز می شود و به حرکت در می آید. ولی مهمترین تفاوت آن با ماده در این است که هر تغییری روی آن اثری می گذارد که اگر چه ماهیتش را دگرگون می کند اصالت اولیادش را از بین نمی برد. روح آدمی مثل یک تیکه ابر توی آسمان هیچ وقت حالت ثابتی ندارد، پیوسته دستخوش تغییر و حرکت است.

فرنگیس گفت:

— خوب، او با این گفته ها می خواهد تو را بپزد، همین. او منتظر است تا نشانه تغییری در روحیات تو آشکار شود تا دوباره جلوت زانو بزند و

پیشنهادش را تازه کند. توی این شهر بهتر از توجه کسی را می‌تواند پیدا کند؟

سیندخت با اثری از رضامندی در لحن و حالات بیانش گفت:
— او خانهای را که از آن حرف می‌زد خریده است. گویا همین دیروز تشریفات محضری‌اش را تمام کرده. از من می‌پرسید آیا کسی را سراغ دارم که چند روزی برود کارهای نظافت آن را انجام دهد؟ او می‌توانست از دربان و باغبان یا راننده کارخانه این پرسش یا درخواست را بکند اما مخصوصاً از من کرد. ضمناً می‌گفت که می‌خواهد بایک مؤسسه متخصص امور تزیینات مشورت بکند و کار پرده و مبلمانش را به آنها بسپارد. خانه نوساز است و تازه کارگر و بنا از توی آن بیرون رفته‌اند. ولی نفهمیدم اتاقهایش نقاشی است یا کاغذ دیواری.

فرنگیس انگشت سیبباهش را روی گوشه لبش نهاده بود. خاموش و اندیشناک او را می‌نگریست. گوئی با خود فکر می‌کرد، اینجا است که باید پای به میان بگذارد و بمنفع آتیه دخترش نقش‌بازی کند. ولی این هم بود که درست از کله افکار دخترش خبر نداشت. گفت:

— این آقای مهندس حالا کجاست می‌کند، گفتمی هنوز توی هتل — و هتل هم لابد تلفنی دارد. من خودم به زندگی توی هتل‌ها و مسافرخانه‌ها آشنائی دارم و روزهای اولی که با آن مردک به تهران رفته بودم چند وقتی مرا در یک مسافرخانه که نزدیک راه آهن بود جا داده بود. کاری ندارم — برخیز و همین حالا برو به او تلفن بزن. خواهش کن که فردا اول وقت، قبل از رفتن به سرکار بیاید اینجا.

سیندخت باورش نشده بود. او را نگاه کرد:
— بیاید اینجا برای چه؟

— بیاید اینجا این تحفه را به او بده برود خائش را نظافت بکند. او هرکار نداند خوب می‌داند یک ساختمان را که تازه کارگر و بنا از نویش بیرون رفته‌اند چطور تمیز بکند. این دیگر لباس نیست که آن را موقع شستن چرک مرده بکند که به درد پوشیدن نخورد. تمام پیرهن‌های پذیرت را به این درد مبتلا کرده‌است. پاشو، پاشو، همین حالا برو به او تلفن بزن. برای او کاری انجام بده. صرف نظر از هر چیز او توی این شهر غریب است، کسی را ندارد. دست نیاز به سویی تو دراز کرده است. او منتظر جواب تو است. خانهای که یک مؤسسه تزییناتی لازم است آنرا مبله کند، پس می‌باید خیلی بزرگ باشد. صاحبش می‌باید خیلی خوش سلیقه باشد.
بامداد روز بعد، ساعت شش و نیم، زنگ درخانه فلاحی هابه‌صدا در آمد.

آقای فرزند بود که آمده بود آمنه را ببرد. اما هنوز کسی به خود زن چیزی نگفته بود. سیندخت اطمینان نداشت که کلفت او این فرمان را با روی خوش و رضای باطن قبول خواهد کرد یا اینکه از شنیدنش ناراحت خواهد شد و طبق عادتی که داشت آخم‌هایش بهم خواهد رفت. این بود که مجبور بود از رئیس خود خواهش کند تا به درون بیاید و چند دقیقه‌ای بنشیند. زیرا تنها با حضور واقعی وی به عنوان یک هیکل زنده در روی صندلی بود که می‌شد با اشاره به زن بی‌زبان فهماند که منظور و مقصود چیست و چه کاری را باید انجام بدهد. «مهندس» صبحانه‌اش را در هتل خورده بود. دعوت دختر را قبول کرد و به درون رفت و در اتاق پذیرائی آن‌ها روی مبل نشست. فرنگیس توی آشپزخانه بود. برای او چای ریخت، توی سینی تمیز گذاشت و به دست آمنه داد، برایش برد. وقتی که چای را جلوش می‌گذاشت و بر می‌گشت، سیندخت دوباره صدایش کرد و با اشاره به او گفت:

— این آقا رئیس کارخانه و مافوق من است. شما با او بروید و خانه‌اش را نظافت کنید. تا عصر آنجا باشید.

کهنه‌ای را که از آشپزخانه آورده بود به او نشان داد و با حرکتی که به علامت سائیدن زمین بود اشاره به موزائیک‌ها و قرنیزهای راهرو کرد. آمنه متوجه مقصود شد. دوباره از زیر سر بند در چهره مرد موقری که روی صندلی راحت نشسته بود نگاه کرد و به نشانه قبول سرفروود آورد. سیندخت برای آقای فرزند توضیح داد:

— او کارگر خوبی است که زود یاد می‌گیرد چکار باید بکند. ولی هر چیزی را باید اول خوب برایش توضیح داد. فرض شما در کوچکترین کاری که به او رجوع می‌کنید باید این باشد که اولین بار است آن را انجام می‌دهد و راه و رسمش را نمی‌داند.

آقای فرزند بلوز خاکی رنگ آستین کوتاهی که چهار جیب دکمه‌دار از رو داشت پوشیده بود. کراوات زده بود. دامن بلوز از پشت شکاف می‌خورد و روی شلوار می‌افتاد. شلوارش از جنس پارچه‌ی بهاره‌انگلیسی نوع خوب، به رنگ تیره ساده بود و کفش‌هایش از تمیزی برق می‌زد. سیندخت که لباسش را قبلاً پوشیده و آماده رفتن سرکار بود، ناگهان حالت شتابزده‌ای به خود گرفت، ساعتش را نگاه کرد و گفت:

— خوب دیگه، من، باید بروم. اتوبوس تا پنج دقیقه دیگر می‌رسد. امروز خودم تنها از خانه بیرون می‌روم. بدون آمنه. من دختر شجاعی هستم! او مادرش را که هنوز توی آشپزخانه بود صدا زد. فرنگیس بدون چادر جلوی در اتاق پذیرائی حاضر شد. با «مهندس» خوش و بش کرد و گفت:

— به منزل حقیر ما خوش آمدید. روزی نیست که دخترم حرف شما را پیش ما به زبان نیاورد. شما نه تنها یک مدیر قابل بلکه انسانی به تمام معنی و یک آقا هستید. قدم شما روی چشم ما است.

آقای فرزاد نیم خیز شد. جلوی او تعظیمی کرد و جواب داد:

— خانم، خوبی از خود شما و از دختر شما است. خانم فلاحی برای من نه یک کارمند معمولی بلکه، بلکه، والله چطور بگویم، او یک فرشته است. من مثل یک فرشته ستایش می‌کنم.

کلمه پرستش را که به زبانش آمده بود خورد. سیندخت موهایش را موج داد و گفت:

— خوب، حالا من خدا حافظی می‌کنم و می‌روم که تعارفات شما را نشنوم. وقتیکه من رفتم و اینجا نبودم به شما حق می‌دهم که از بدی‌هایم حرف بزنید. با وجود این، او پایه‌ها می‌کرد. در این میان بنفشه دوم یا به قول مادرش «زردآلوکاله» از روی کنجکاوی دم در راتاق پذیرائی آمده بود تا مهمان را نگاه کند. فرنگیس او را بفل کرد و توی حیاط برد. و به بچه‌های دیگرش سفارش کرد که همانجا بمانند و او را هم نگه دارند. سیندخت که گوئی منتظر این فرصت بود فوراً به «مهندس» گفت:

— مواظب باش که مادرم از قضیه خانم بلی از بیخ و بن بی‌خبر است. آقای فرزاد با اشاره سر و چشم به او اطمینان داد:

— می‌دانم. در این خصوص قبلاً هم پیش من اشاره‌ای کرده بودی. پس از رفتن سیندخت، فرنگیس از بنفشه و بابک که عازم مدرسه بودند خواست که یک دقیقه برون بروند به آن حیاط و به آقای فلاحی که هنوز بیرون نرفته بود خبر بدهند که برای آنها مهمان آمده است. بچه‌ها با آقای فرزاد آشنا بودند، ولی نه آنقدر که از او غریبی نکنند و آزادانه پهلویش بروند. بنفشه آماده شد، برود و پیغام را به پدرش بدهد و از او بخواهد که فوراً به این خانه بیاید. فرنگیس فکری کرد و گفت:

— صبر کن، من هم با تو می‌آیم. می‌ترسم او بازم بیفتد سرفوز و نخواهد که بیاید. او تازگی‌ها ظاهراً آدم با اراده‌ای شده است.

دوباره به اتاق نزد مهمان آمد. دو زانو نزدیک آستانه در روی فرش نشست و در حالی که می‌کوشید نگاهش با نگاه مرد تلاقی نکند با لحن و وضعی مصاحبتی گفت:

— پدر سیندخت صبح‌ها خیلی زود از خانه بیرون می‌رود، ولی دکانش همین نزدیکی‌ها است. اگر شما چند دقیقه‌ای تشریف داشته باشید که به او خبر بدهم، خوشحال می‌شود که خدمت شما برسد.

آقای فرزاد مشغول نظربازی با بنفشه دوم بود که دوباره دم در اتاق آمده بود و با حالت خوشمزه مخصوص خودش او را نگاه می‌کرد. انگشتان يك دست را روی دو ابرو و چشمان گرفته بود، سرک می‌کشید و دوباره پنهان می‌شد. «مهندس» با ادای مشابهی به این قایم‌موشك بازی بچه پاسخ می‌گفت و لحظه به لحظه شیر ترشی می‌کرد. حالات و رفتار و درك انسانی او از چشم فرنگیس پنهان نبود. در این میان گاهی لبخندی می‌زد یا کلمه‌ای جهت تشویق بچه می‌گفت و در همان حال با خود می‌اندیشید که اگر دخترش فرصت را از دست بدهد و نتواند هر طور هست این مرد را تصاحب کند و واقعاً يك بد اقبال بزرگ بود. او نسبت به سن سی و چهار یا سی و پنج ساله‌ای که سیندخت گفته بود جوان‌تر به نظر می‌رسید. نگاه نافذ و سواج و سیمای گیرنده‌ای داشت. صورت مربعی‌اش از طرفین با فك‌هائی محکم و زیبا و از جلو با چانه‌ای گرد و اندك برگشته که چال کوچکی نیز وسطش بود مشخص می‌شد. قدش بلند بود و استوار، و وقار جبلی مردانه‌اش جبران لاغری‌اش را می‌کرد. وقت صحبت شانه‌هایش را بالا جمع می‌کرد و دستهایش را جلو می‌آورد. در این معنی مثل معلمی بود که بیش از اندازه دل‌به‌درس و کلاس سپرده است. بعضی حالات و حرکاتش در نظر اول شاید کمی زنانه جلوه می‌کرد، ولی خوب که نقت می‌شد همین حالات و حرکات گویای بارزترین تجسمات مردانه به معنای احساساتی آن بود.

فرنگیس چون دید که مهمان، با علاقه و توجه مخصوص، خودش را با بچه سرگرم نموده است، از فرصت استفاده کرد و همراه بنفشه به آن حیاط رفت. در حقیقت اگر بنفشه را نمی‌برد پیدا کردن خانه به‌سادگی برایش امری آسان نبود. بچه تا دست روی زنگ در نهاد و فشار داد خود فلاحی که عازم بیرون بود در را گشود. ابتدا متوجه حضور زن که در پناه دیوار ایستاده بود نشد. بنفشه با کلماتی درهم و حالتی دستپاچه به او خبر داد که آقای فرزاد مدیر کارخانه به‌خانه آنها آمده است و می‌خواهد وی را ببیند. مرد که اخمهایش درهم بود نه دختر را تحویل گرفت و نه اینکه اصلاً فهمید از چه صحبت می‌کند. فرنگیس بی‌آنکه جلو بیاید در همان پناه دیوار گفت: — بله، آقای فرزاد رئیس کارخانه روغن موتور که سیندخت کار می‌کند، برای کاری به‌خانه ما آمده است. این فرصتی است که باید از آن استفاده کرد. حالا شما از من خوشتر نمی‌آید که قهر کرده‌اید و به خانه نمی‌آئید، از دخترت چطور؟ آیا نمی‌خواهی که او سرانجامی بگیرد.

آقای فلاحی بیش از پیش اخمهایش درهم رفت. با نگاهی تیره و خالی از هر نوع اندیشه و احساس به چارچوب در و سنگ‌فرش زیر پایش خیره

داند. فرنگیس به بنفشه که اگر بیشتر معطل می‌شد، به دبستانش نمی‌رسید گفت که دیگر با او کاری ندارد، می‌تواند برود. دست روی شانه‌اش نهاد و مرخصش کرد. قدمی فراتر نهاد، جلوی مرد ایستاد و به گفتارش ادامه داد: — او چنانکه سیندخت برای من گفته، از همان ابتدای آمدن به کارخانه و گرفتن پست مدیریت توی نخ دخترت بوده و به دل خودش امیدواری‌هایی داده است. خوب، کسی که از کسی خوشش می‌آید نمی‌شود پرسید دلیلش چیست و به چه جهت تا حالا زن نگرفته. او اخلاق و رفتارش خوب است و از همه مهم‌تر اینکه هیچ نوع عادت بد یا آلودگی ناجوری ندارد. اگر داشت سیندخت تا حالا فهمیده بود. در همین شهر به‌تازگی خانه‌ای خریده که هنوز توی آن نرفته است. سیندخت به آمنه گفته که چند روزی برود و برایش نظافت بکند. او در این شهر کسی را ندارد بی‌میل نیست با ما رفت و آمد داشته باشد.

آقای فلاحی هنوز همچنان از نگاه کردن به‌زن پرهیز داشت. گفت: — می‌دانم. چند هفته پیش یکبار هم او را دعوت به‌گردش بیرون کرد که به‌اتفاق بچه‌ها رفت. من گفتم مانعی ندارد می‌تواند برود. فرنگیس گفت:

— اما موضوع، به‌نظر من، کمی پیچیده می‌آید. ظاهراً آنها هر دو خجالتی‌تر از آنند که بتوانند تعارف را کنار بگذارند و باهم انسی پیدا کنند. شاید رابطه رئیس و کارمندی و احترام یا اهمیت مخصوصی که هر کدام در جای خود برای خود در دل حس می‌کند مانع است که آنها قدمی فراتر بگذارند و با هم خودمانی‌تر شوند. از طرفی، مهندس هم چون از حیث خانه و زندگی تا به حال در اهواز وضع ثابتی نداشته به‌خود جرأت نمی‌داده که به‌طور جدی و از طریق رسمی موضوع را دنبال کند. از این می‌ترسیده که نکند جواب‌مساعدی به‌او داده نشود. خوب، آدم غریب هرکس و در هر مقام که می‌خواهد باشد مثل آدم‌کور است. فلاحی، در این چند ساله آن سلیطه زنت چه بلائی به سر دخترتم آورده که قدرت تصمیم گرفتن را از او گرفته است. بار تنهایی و رنج بردن در تنهایی مثل قوزی سال‌ها روی گرده ناتوان این دختر معصوم بوده و چنان با آن خو گرفته که حالا می‌ترسد آن را بزمن بگذارد. آری عزیز دلم، این حقیقتی است، سیندخت جداً احتیاج به‌کمک ما دارد.

آقای فلاحی در مقابل این پرخاش به‌طور ابلهانه‌ای خاموش ماند و چیزی نگفت. برخلاف میل و اراده‌اش که تصمیم نداشت به‌زن سابقش روی خوش نشان بدهد، براه افتاد و دنبال او به‌خانه رفت. «مهندس» کم و بیش

از همه این موضوعات خیر داشت. هنگامی که برمی‌خاست و با صاحب خانه خوش و بش می‌کرد دیگر نشست. نامناسب بودن وقت و دیرشدن کار را بهانه کرد، آمنه را همراه برداشت و با آنها خداحافظ گفت. این ملاقات سه‌روز پیاپی در همان وقت و به همان کیفیت تکرار شد. صبح به صبح دنبال زنگ می‌آمد؛ او را سوار می‌کرد و به آن خانه به سر کار می‌برد. به او دستورات لازم را می‌داد که کجاها را نظافت بکند و به چه طریق؛ و عصر هم نزدیک ساعت شش دوباره دنبالش می‌رفت و برش می‌گرداند. منتهی چون ماشین نوی کوچی نمی‌آمد سر همان خیابان پیاده‌اش می‌کرد که خودش به خانه می‌آمد. صبح‌ها قبل از آمدن آقای فرزاد سیندخت از خانه خارج شده بود تا به اتوبوس سرویس برسد. آقای فلاحی با آنکه هرروز از آمدن «مهندس» به خانه خبر داشت پر لازم نمی‌دید خودش را نشان بدهد. مرد به درون می‌آمد، نوی اتاق پذیرائی، در همانجا و روی همان مبل که همیشه می‌نشست، چند دقیقه‌ای می‌نشست. فرنگیس برای او چای می‌آورد. ولی از نشستن در حضورش خودداری می‌کرد. و مخصوصاً دوست‌نداشت با او وارد هر نوع بحث و گفتگو جز موضوعات کوچک و عادی که مربوط به بچه‌ها می‌شد بشود.

روز چهارم، ساعت چهار و نیم بعد از ظهر که سوت کارخانه کشیده می‌شد، آقای فرزاد در اتاق خودش سرگرم رسیدگی و انجام برخی کارهای عقب‌مانده دفتر بود. از طرف بیمه خواسته بودند که از هر کارگر و کارمند مشمول بیمه دوبرگ فتوکپی شناسنامه تهیه و تا روز پنجشنبه پنجم اردیبهشت ماه که همان روز بعد بود به دفتر اداره بیمه داده شود. چون تهیه فتوکپی از شناسنامه به وسیله خود افراد باعث سرگردانی و اتلاف وقت آنان می‌شد، مدیریت کارخانه از خانم فلاحی خواسته بود که شناسنامه‌ها را جمع‌کنند و با ماشین فتوکپی خودش در دفتر این کار را بکند. جمع کردن شناسنامه به‌عامت فراموشی و اهمال بعضی افراد تأخیر پیدا کرده و دستگاه فتوکپی هم عیب داشت، سیاه می‌کرد و کاغذ هدر می‌داد. نتیجتاً این وظیفه تا آخرین لحظه‌های وقت اداری آن روز یعنی ساعت چهار و نیم عقب‌افتاده بود. وقتی که خانم فلاحی در اتاق خودش کارش به پایان رسید و آخرین شناسنامه را فتوکپی کرد، بیست دقیقه بود که کارگران رفته بودند. نظافت‌چی هم سالن و اتاقها را نظافت کرده و بیرون رفته بود. حالا به علت سکوتی که در محیط کارخانه حکمفرما شده بود، اگر مورچه‌ای از روی سقف، سوله رد می‌شد صدای پایش شنیده می‌شد. روی سقف دوبادگیر بود برای جریان هوا که گاهی خود به خود دور می‌گرفتند و خرخر صدای آنها به‌طور

ملایمی در سالن می‌پیچید. وقتی که دستگاه‌ها از حرکت باز می‌مانند و سکوت و سکون کارخانه را فرامی‌گرفت، ساطه ماشین‌های خوابیده خودش را بیشتر به رخ می‌کشید تا وقتی که تازه به راه افتاده بودند. در اینگونه مواقع‌ها خانم فلاحی که به عزم خانه سالن را ترک می‌کرد از کنار هردستگاه ماشینی که می‌گذشت گوئی آن آهن‌پاره‌ها به زبان بی‌زبانی به او می‌گفتند: به امید دیدار تا فردا صبح، خوب بخواب و استراحت کن! او این لحظه‌ها را چون برایش نوید استراحت داشت همیشه دوست داشت. باری، سیندخت فتوکپی‌ها را دسته کرد، از نو شمرد و در یک پوشه مقوایی به این اتاق نزد «مهندس» آورد. روی میز نهاد و گفت:

— جمعا صدو ده برگ مربوط به پنجاه و پنج نفر، طبق صورت ضمیمه. این هم نامه جوابیه‌اش که امضاء خواهید فرمود.

آقای فرزاد همان بلوز خاک‌رنگ آستین کوتاهش رابه‌تن داشت. سرش را پائین انداخته مشغول مسوده کردن يك نامه بود. جلوش چند برگ نقشه‌های علامت‌گذاری شده بود که خود سیندخت فتوکپی کرده بود. به او توجه نداشت ولی با تمام روح متوجه او بود. دختر بلوز بهاره سفیدی پوشیده بود که آستین‌های بلند و گشاد داشت و سرشانه‌هایش چین می‌خورد. با دامن نیم‌تنگ مشگی از جنس ژرسه معروف به مدل اسکاتلندی یا به اصطلاح همشهریان او، طرح لنگی، که از قسمت جلو کاملاً رویهم می‌افتاد و سنجاق درشت می‌خورد. کمرش با دو سگک بسته می‌شد و حاشیه آن ریش ریش بود. این لباس که در اصل برای بچه‌های چهارده به بالا و دوشیزگان طرح شده بود مدلیش تا روی زانو بود. جنس پارچه از پشم بهاره بود با نقش چهارخانه کرم و قهوه‌ای. سیندخت از این دامن یکی هم با نقش و رنگ دیگر داشت که چهارخانه‌اش قرمز و زرد بود در متن سبز چمنی. آن روز چون می‌دانست که تمام وقت را کار دفتری داشت و پشت‌میزش می‌نشست، مانعی ندیده بود این را بپوشد، که پوشیده بود. بخصوص رنگ سفید بلوز با دامن خوش طرح که زمینه مشکی داشت خیلی مورد پسند و شادی خاطر خودش بود. آقای فرزاد، بعد از کشیده شدن سوت کارخانه و بیرون رفتن کارگران، در تمام طول مدتی که دختر توی اتاقش مشغول گرفتن فتوکپی‌ها بود بیش از ده‌بار از شیشه به آن سو نظر انداخته و او را دید زده بود. اگر بعضی ملاحظه‌ها در میان نبود همان‌طور ایستاده پشت شیشه می‌ماند و آن قدر به‌نگاه کردن و باز هم به‌نگاه کردن ادامه می‌داد تا اینکه دختر هر کار در دست داشت رها می‌کرد، خود را توی صندلی دسته‌دارش می‌انداخت، نفسی می‌کشید و از سرناعلاجی می‌گفت: پس من اینجا هستم برای اینکه تو

نگاهم کنی. خوب، حالا هرچه می‌خواهی نگاهم کن. سیر که شدی بگو تا به‌کارهایم برسم. آنچه‌که برشور و شوق مرد سی‌وپنج‌ساله می‌افزود و او را از باده‌عشق بیشتر سرمست می‌کرد این بود که سیندخت در این چند ماهه‌ای که به کارخانه می‌آمد برای اولین‌بار آن روز در آرایش‌سروصورت و لباس خود بی‌باکی یا اگر اینطور نگوئیم، علاقه مخصوص نشان داده بود. موهایش را از طرفین جمع کرده و به‌شکل شانه‌هدهد روی سر برده بود. به‌گونه‌هایش پودر و کرم زده و چشمهایش را سایه انداخته بود. برای آنکه خوشگلی‌اش تکمیل شود دستمال نازکی به‌رنگ قرمز به‌گردن سفیدش که به‌سان ساقه‌گل مینا ظریف و شکننده بود بسته بود. کفش پاشنه بلند به‌پا کرده بود که قامتش را راستر نشان می‌داد و رویهم‌رفته حالت شهوانی عاشق‌کشی پیدا کرده بود که در آن آغاز بهاری، ملایم‌ترین مردان را جلویش به‌زانو در می‌آورد.

باری، وقتی که آقای فرزند دختر لاله رخ را جلوی میز خود به‌انتظار دستور حاضر دید، هنوز بی‌آنکه سراز روی کارش بردارد، با خونسردی ظاهری گفت:

— خوب، دل‌و‌پس بودم که نکند کار فتوکپی‌ها تا فردا اول وقت برای دادن به بیمه حاضر نشود. مطالبی است آماده می‌کنم برای آلمان. آقای اشویت همین امشب به‌کویت می‌رود، و از آنجا به‌آلمان. امروز بعد از ظهر گرفتار کارهایش بود، به کارخانه نیامد.

او نامه‌ای را که می‌نوشت به‌پایان رساند. آن را امضاء کرد و به‌پیوست نقشه‌ها تا کرد و در یک پاکت ضخیم گذارد و درش را چسباند و نوارچسب زد. با لبخندی که به‌معنای رضایت از پایان کار بود بدختر نگاه کرد. سیندخت گفت:

— امروز دیگه بیش از اندازه معطل کردم، اتوبوس معطل من است. اگر عموجان کفرش در نیامده باشد خوب است.

او بیش از آن نگران بود که این گفته‌اش نشان می‌داد. جمله آخر را با حالت نازآلود دخترانه‌ای ادا کرد و سمت نگاهش را به سمت روشنائی بیرون سالن گرداند. آقای فرزند ناراحتی او را حس کرد. با تلفن دربان دم در را گرفت تا جویا شود که آیا اتوبوس حرکت کرده است یا هنوز هست. به او خبرداد که پنج دقیقه پیش حرکت کرد. خانم فلاحی که سرخ شده بود رفت کیف چرمی‌اش را که دسته صدفی داشت از اتاق خود آورد. با حالتی دلبرانه که به زیبایی او می‌آمد و درعین حال نشانه قهر و خشمش نیز بود، آن را در دست چرخ‌داد، روی پاشنه پا گشت و گفت:

— خوب، مانعی ندارد، اتوبوس‌های پنج‌ریالی هست.

«مهندس» لب‌هایش را به علامت تعجب یا تمسخر جمع کرد و گفت:

— مینی‌بوس‌هایی که چغ چغ صدا می‌کنند و از زیر و بالا و پس و پیش خاک به درونشان می‌آید. و درشان به وسیله خود راننده با طناب کشیده و بسته می‌شود. و بغل دست راننده يك فلاسك آب و لیوانی هست که پیایی به مسافران تشنه آب سبیل می‌کنند. و آن وقت شما با این وضع توی جاده خاک‌آلود، چند دقیقه می‌توانی تحمل کنی و به انتظار رسیدن مینی‌بوس به ایستی؟

دختر گفت:

— علی‌آقا، دربان کارخانه می‌آید. پهلویم می‌ایستد تا اتوبوس برسد و سوارم کند.

— نه خانم عزیز، نه جانم، نه عمرم. من به عنوان رئیس تو اجازه نمی‌دهم این کار را بکنید. مگر آنکه به جهات خاصی که البته فهمش برای من در این دقیقه دشوار است، مایل نباشید —

او ناگهان رشته کلام خود را برید و افزود:

— می‌دانید که من بیشتر از همین هفته‌ای که می‌آید اینجا مهمان نیستم، به شما خبرش را داده بودم.

سیندخت اندکی دستپاچه شد. رنگش از سرخی به سفیدی مهتاب‌گونی گرائید. صورتش لاغرتر شد. درحالی که از روی نوعی سرگردانی اطراف خود را جستجو می‌کرد، روی صندلی، یعنی يك گوشه طرف جلو آن نشست. پرسید:

— خوب، شما بر خواهید گشت — مگر نه؟

آقای فرزادمی کوشید که لحن عادی به صحبتش بدهد. جواب داد:

— رفتم با خودم است، برگشتم با خدا است. من که این را به شما گفتم. جمله اخیر، را با حالت خسته و درمانده‌ای بیان کرد. در حقیقت با خودش می‌اندیشید که شاید دوباره در آلمان ماندگار بشود و فکر مراجعت به ایران را از سر به در کند. علی‌رغم آنکه مدیر عامل شرکت انتخاب شده بود مایل بود از این مسئولیت شانه خالی کند. نقشه توسعه کارخانه و اضافه کردن نوبت‌شب، عده کارگران را از پنجاه نفر به هشتاد نفر می‌رساند. گروه‌بندی‌های کارگری با محتوای سندیکائی که هم‌اکنون به‌طور پنهانی میان آنان شکل گرفته بود و او بدون آنکه به کسی ابراز کند یا به روی خودش بیاورد از وجودش آگاهی داشت، تشکل بیشتری پیدا می‌کرد. این در آینده امری بدیهی و اجتناب‌ناپذیر بود. ولی آیا او در مقام مدیر مسئول کارخانه و در

چنان کیفیتی که مقامات به اصطلاح امنیتی کشور سایه هر نوع گروه‌بندی سیاسی را بخصوص در کارخانه‌ها به تیر می‌زدند و با شدت هرچه تمامتر با آن مقابله می‌کردند، قادر بود به فکر خود و با روشی معقول که نه سیخ بسوزد و نه کباب با این گروه‌بندی‌ها کنار بیاید؟ در این اوضاع او ترجیح می‌داد که مانند پیش، همان مدیر فنی کارخانه باقی بماند و کاری به این کارها نداشته باشد.

بین آندو سکوت شده بود. هر کدام منتظر بودند تا دیگری سخن بگوید. آقای فرزند خود را از شر افکار مزاحم که مثل مهمانانی ناخوانده به سراغش آمده بودند خلاص کرد. دوباره گفت:

— مادر شما، به نظر من زن خوب و عاقلی آمد. ولی به من گفت در موقعیتی نیست که بتواند به شما نصیحت یا توصیه‌ای بکند. او به من حرفی زد که به نظرم شاید پر بی‌ربط نباشد.
سیندخت او را نگاه کرد.

— بله، او گفت سیندخت هشت سال تمام زیر دست زنی سلیطه آری و نه شنیده و مثل عروسک کوچکی از خودش اراده و اختیاری نداشته است. حالا که هوا عوض شده و به یک آزادی رسیده است بیم دارد که این آزادی از دستش گرفته شود. از یک طرف به حکم طبیعت زنانه‌اش دوست دارد آنجا که می‌خواهد بگوید آری بگوید نه و از طرفی، نمی‌خواهد خودش را در قفس طلائی مرد زندانی بکند. آیا واقعاً این‌طور است؟
دختر بعد از مکث کوتاهی پاسخ داد:

— من قبلاً گفتم، بار دیگر هم می‌گویم. من به انگیزه‌های روانی خودم توجه ندارم. من می‌بینم که فقط آمادگی این کار را ندارم. همین.
آقای فرزند می‌دید که دیگر سخنی برای گفتن نداشت. آیا معنی گفتار اخیر دختر که به رعایت ادب و احترام بزرگی و کوچکی، نمی‌خواست صراحتاً آن را به زبان آورد این نبود که او را دوست نداشت و مایل نبود پیشنهاد ازدواجش را بپذیرد؟

آنجا مقابل او، روی میز، کارت‌هایی بود مربوط به حضور و غیاب و ساعات کارکرد کارگران، که دم در کارخانه نوبی ساعت می‌زدند و زمان ورود یا خروج خود را ثبت می‌کردند. این کارت‌ها را که روکش پلاستیکی نرم داشت تازه تهیه کرده بودند تا به جای کارت‌های قدیمی که مقوای خالی بود و زود خراب می‌شد بگذارند. ولی هنوز نام و شماره ردیف کارگران در آن نوشته نشده بود. تعداد آنها خیلی بیشتر از عده موجود کارگران بود. آقای فرزند از روی ذهن مشغولی آنها را برداشت و مثل یک

دسته ورق بازی در دست زیرو رو کرد. به گفته‌های دختر می‌اندیشید و به زبان حال با خود می‌گفت:

— اگر آمادگی نداری پس چرا اینقدر زیبا و شکفته هستی؟ تو نوگل بهار حسن و دلبری، مگر می‌شود که آمادگی شنیدن سخن عشق را نداشته باشی. چطور می‌توانم باور کنم که تو امروز غیر از من برای کس دیگری خودت را خوشگل کرده باشی؟!

او با همان ذهن مشغولی کارت‌ها را به شکل برجی روی میز دسته کرده بود و می‌کوشید هرچه بیشتر شکل منظمی به آن بدهد. سپس همه را در چند دسته جدا جدا روی پهنای خط‌کش نهاد و مانند کودکان به تصور اینکه واگنی را به حرکت درآورده است شروع به کشیدن آن روی لبه میز کرد. شاید در این لحظه به‌طور ناخودآگاه فکر مسافرت بیشتر از هر موقع در ذهنش قوت گرفته بود — که ناگهان در اثر تکان خط‌کش تمام کارت‌ها روی زمین ریخت و به علت سطح پلاستیکی لغزنده آنها همه طرف پخش شد. عکس‌العمل دختر که به کمک رئیس خود شتافت تا آنها را جمع کند طبیعی بود. آقای فرزند می‌خواست به او بگوید که خودش این کار را خواهد کرد و لازم به زحمت او نیست. در حقیقت یک لحظه به فکرش آمده بود که از روی نوعی عمل متقابل به او بگوید: مرخصی، می‌توانی بروی. — اما مشاهده رانهای شهوانی و سفید وی که موقع نشستن یکسره از زیر دامن کوتاه بیرون افتاده بود قدرت تکلم و تفکر را از وی گرفت. در یک لحظه دنیا برایش رنگ دیگری یافته بود. رنگ رخسارش پرواز کرده و سینه‌اش از فشار نفسی که می‌خواست بالا بیاید و نمی‌آمد، به درد آمده بود. وجود کفش‌های پاشنه بلند به دختر زیبا اجازه نمی‌داد که به راحتی کارت‌ها را جمع کند. بخصوص اینکه ناگزیر بود از یک دستش برای نگاه داشتن دامنش استفاده کند. آقای فرزند خودش نفهمید که چکار می‌کند. گویی این حرکت مطلقاً بیرون از اراده او صورت گرفت. دست انداخت بازویش را گرفت و با خشونت به طرف خود کشید. دختر در حالی که بازوی دیگر درد دور کمرش حلقه شده بود روی فرش کف اتاق غلتید. با حالتی مشوش و حرکتی مذذوب‌حانه کوشید بر خیزد. آقای فرزند او را به خودش فشرد و لب‌هایش را بر لبانش نهاد. و چون دید که شکار لذیذ گوشت او از فکر هرنوع مقاومت منصرف شده است پیاپی لب و گونه، بناگوش و گردن و چال گلویش را که زیر گره دستمال پنهان بود بوسید. گونه خود را مثل یک هجران کشیده واقعی که البته چنین نیز بود، بر گونه‌اش چسباند و لبانش را بر آن بوسه گیسوان دسته کرده‌اش نهاد و از عطر جان‌افزای آن فضای سینه را پر کرد. سرانجام

سیندخت برخاست. روی صندلی، با همان وضع نیمه‌موقتی و ناراحت، نشست، لباسهایش را مرتب کرد و وقتی که تا حدی نفس عادی شد، با حالتی رنجبیده و زخم‌خورده گفت:

— فکر نمی‌کردم هرگز بخواهی با من این رفتار را بکنی.

گوینده نازک‌اندیش این کلمات، مثل کسی که یقه پیراهن گلویش را فشار می‌دهد به سرزیبایش حرکتی داد و ضمن آن موفق شد از شیشه‌های اتاق دفتر تمام محوطه سالن را به یک نظر از زیر چشم بگذرانند. جنبنده‌ای که بتواند ناظر آنها باشد در آن حوالی ندیده نمی‌شد. خیالش راحت‌تر شد. با این وصف دید که بیشتر از آن جایز نبود به ماندن در اتاق ادامه دهد. در عین حال، حالا که کار به اینجا کشیده بود نمی‌خواست رنجش خود را با عکس‌العملی تند یا بیش از حد جدی به عاشق صاحب مقامش نشان بدهد. بی‌توجه به سرنوشت کارتها که همانطور روی زمین و یا فرش جلوی میز ریخته بودند کیفیتش را برداشت و اراده کرد تا برود. آقای فرزاد دوباره بازویش را گرفت و قبل از آنکه بتواند راه بیفتد با حرکتی سریع روی همان صندلی، او را برزانوی خود نشاند. سیندخت فوراً برخاست. نامن خود را که تا کشاله رانش بالا رفته بود مرتب کرد و گفت:

— آیا مادرم به تو راه نشان داد که این طور بامن به‌خشونت رفتار بکنی؟ «مهندس» با غروری حاکی از پیروزی و سرمستی طول اتاق را تا دم در پیمود. دوباره به این‌سو چرخید و مثل خروسی که دور مرغش می‌گردد از کنارش رد شد. در چشمهایش نگاه کرد و گفت:

— با تو من هرگز نمی‌توانم به‌خشونت رفتار کنم. تو در باغ وجود من گلی هستی. قبل از این وجود من کویری بود که جز خار در آن نمی‌روئید. اما حالا آبشار خروشان در آن به جریان افتاده که همه‌جا دور و برش را سرسبز کرده است.

— این که شعر است!

— بله، شعر است ولی تو جوابم را به نثر بده. به هر کلامی که می‌دانی بده. بگو که هفته دیگر تکلیف من چیست؟

سیندخت گفت:

— هنوز آن وقتی که من برای تو تکلیف معین کنم نرسیده است. پشیمانم که چرا آن یادداشت‌ها را برایت نوشتم. گویا از این کار نتیجه برعکس گرفتم.

موقع بیان این گفته‌ها، آقای فرزاد، چنانکه به‌طور نامحسوسی گرمای تن همدیگر را حس کردند، پشت سر او ایستاده بود. دستهایش را نرم روی

برآمدگی دل‌انگیز کمرش نهاد و با یک طرف گونه از روی سر گیسوانش را لمس کرد. خم شد و لب روی سپیدی دلکش بناگوشش نهاد. دستمال گردنش را گشود و بوسه‌های پیاپی خود را از هر طرف نثارش کرد. سیندخت بی حرکت ایستاده بود، به طعنه گفت:

— مادرها همیشه می‌گویند پشت گردن بچه راناباید بوسید، قهرو بار می‌آد.

«مهندس» از احساس خوشبختی گیج شده بود. جواب داد:

— اگر تو قول مادرت را قبول داشته باشی من خوشبخت‌ترین مرد روی

زمین خواهم بود.

سیندخت ندانست چه بگوید. جلوی در اتاق، چند لحظه‌ای توی شیشه خود را برانداز کرد. موهای سرش بهم نخورده بود. گفت:

— این موها را امروز مادرم این‌طور برایم درست کرد. می‌گفت به‌من

می‌آید. اما امشب بازش خواهم کرد. توی کارخانه آدم نمی‌تواند به‌خودش

وربرود.

آندو به قصد بیرون رفتن از کارخانه باهم به‌راه افتادند. قلب‌های هر دو

از واقعه‌ای که بینشان اتفاق افتاده بون می‌جوشید. سیندخت گفت:

— از کار کلفت من راضی هستی؟ برای تو دسته‌گلی که به‌آب نداده است؟

— آه، نمی‌دانم به‌چه زبانی باید از تو تشکر کنم که کمکم کردی. در این

چند روزه او خیلی برای من کار کرده است. شیشه‌ها را تمیز کرده، کف

اتاق‌ها و آشپزخانه را که همه پر از لکه‌های رنگ بون سائیده. و از همه

مهم‌تر، استخر را شسته که دیشب آبش انداختم. او برای من خیلی کارها

کرده است. آیا میل نداری همین‌طور که می‌رویم، سر راه با من بیائی و

خانه را ببینی؟ استخر می‌باید حالا پر شده باشد. به‌رحال، تو باید به‌من بگوئی

که پرده و مبل‌مان را چطور باید انتخاب بکنم.

سیندخت گفت:

— تو که می‌خواهی هفته دیگر به‌آلمان بروی.

— من بیش از ده روز آنجا نخواهم ماند. وقت برگشتنم باید همه‌چیز

آماده باشد.

— اگر هم با تو به‌خانواده بیایم و در خصوص پرده و مبل‌مان اتاقها نظری

بدهم، این دلیل چیزی نیست.

بیست دقیقه بعد آن‌دو به‌کوچه وفا واقع در خیابان بهداری رسیده بودند.

اتومبیل اپل جلوی درآهنی سربی‌رنگ بزرگی که از وسط شیشه‌های مشجر

می‌خورد توقف کرد. آقای فرزند کلید را توی در چرخاند و در همان حال

گفت:

— اینطور که می‌فهم آمده مدتی منتظر شده و چون فکر کرده که ممکن است من به این زودیها بیدار نشود در را قفل کرده و بیرون رفته است. من به او کلید داده بودم تا موقع ناهار که برای تهیه غذا بیرون می‌رود در را باز نگذارد.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود و کبوترانی که در اوج آسمان پر می‌زدند آفتاب ملایم طلایی‌رنگی را که پس تیرگی‌های مغرب در حال نشستن بود، زیر بالهای خود برمی‌گرداندند. سیندخت به درون حیاط رفت و کنار استخر بزرگ آن که هنوز کاملاً پرنشده بود ایستاد. دیوارهای حیاط که از سنگ تراورتن سفید بود پرتوهای شیری‌رنگ نور را بر سطح آبی رنگ استخر افکنده و به زیبایی‌اش جنبه اسرارآمیز داستان‌های هزارویک‌شب را داده بود. در وسط باغچه بزرگ حیاط یک درخت تووند اکالیپتوس با برگ‌هایی شبیه به برگ‌بید و چند درختچه بوته‌مانند شاه‌پسند بود. آن طرف‌تر، نزدیک دیوار، درخت ابریشمی بود با برگ‌های دراز و آویخته که شبها می‌خوابید یعنی برگ‌هایش فرو می‌بست و روزها از هم می‌گشود. درخت مثل بید مجنون بزرگی بود که در دو طبقه رشد کرده و بالا رفته بود. شاخه‌های زیبای آن شعبه شعبه شده و به شکل هفت‌فارسه از پائین بالا آمده، تمام روی سر در و قسمتی از حیاط را پوشانده بود.

آقای فرزاد، روی لبه استخر چمباتمه نشست. خم شد و دستش را که تا آرنج برهنه بود توی آب کرد. گفت:

— به گمانم دوتاسه ساعت دیگر پر خواهد شد. باید دوباره برگردم و آب را ببندم.

مکشی کرد و دوباره ادامه داد:

— وقتی که به این استخر نگاه می‌کنم یاد داستان تو می‌افتم و آن حوض خانه که از آن اسم برده بودی. ولی تو در این خصوص ذکری نکرده بودی که آیا شنا کردن می‌دانی یا نه.

سیندخت از این یادآوری شرمگین شد. روی پاشنه پا چرخی خورد، موجی به اندام خود داد و گفت:

— آه، نه چندان. فقط در یک طول چهار یا پنج متری — بیشتر از آنش را امتحان نکرده‌ام. در عوض شاید خوب یاد گرفته‌ام که چطور ثانیه‌های طولانی با چشمهای باز زیر آب بمانم و بالا نیایم. یا هوا را از سینه خارج کنم و کف حوض به زمین بچسبم. همه هنرهای را که در قالب یک حوض کوچک می‌شود انجام داد می‌دانم.

آقای فرزاد گفت:

— آن کس که کار کوچک را خوب انجام می‌دهد از عهده کار بزرگ هم برمی‌آید. من اطمینان دارم که توبه خوبی می‌توانی چند طول این استخر را شنا بکنی.

سیندخت در همان ابتدای ورود به حیاط چون دید آمنه کلفتش رفته است، در شأن دوشیزگی خود نمی‌دید که زیاد آنجا معطل کند. بنابراین، سرزدن به اتاق‌ها و نظردادن در خصوص پرده و تزئینات، فعلاً امر زیادی بود. در همان حال که اندک اندک به درحیاط نزدیک می‌شد گفت:

— خوب دیگه، من باید زودتر به‌خانه برگردم. بچه‌ها دلوایسم هستند. چون هوا تاریک شده است نمی‌شود رنگ نقاشی اتاقها را آن‌طور که هست تشخیص داد. فرصت دیگری همراه مادرم اینجا خواهیم آمد. او هم که باشد بهتر است.

آقای فرزاد که وضع را اینطور دید، شتابزده به‌کوچه رفت و از صندوق عقب اتومبیل بسته مقوائی کوچکی را آورد. گفت:

— اگر بفهمی که در این بسته چیست، به دیوانگی من خواهی خندید. ماهها بود که در این شهر هر بار از جلوی لوکس فروشی نبش میدان می‌گذشتم، یک دست لباس تی‌تیش مامانی شنا که به‌شکل و سوسه‌کننده‌ای توی ویتزین گذاشته شده بود نظرم را جلب می‌کرد. آرزوی کردم هر چه زودتر زمستان برود و تابستان و فصل شنا بیاید تا بتوانم آن را بخرم.

سیندخت گفت:

— ولی ما اهوازی‌ها زمستان را بیشتر از تابستان دوست داریم.

آقای فرزاد با حرکاتی شتاب‌آلود بسته را گشود و لباس شنای یک‌تیکه را که از جنس ابریشم طبیعی بدرنگ صورتی با گل‌های بنفش پرتاووسی بود بیرون آورد. آن را جلوی روی دختر گرفت و بالحن پست‌تری فاش کرد: — و باید اعتراف کنم که این لباس هم در عشق من به‌تو نقشی بازی کرده است.

سیندخت گفت:

— در این صورت اگر این لباس به‌تن من نخورد عشق تو نیز مثل برگ‌های لاتاری پوچ از میان در خواهد آمد. خوب، از همین حالا می‌توانم بگویم که این لباس اندازه تن من نیست و شما در این شرط‌بندی بازنده حتمی هستید.

او با ادای مخصوصی که حکایت از پختگی زنانه و اراده‌ی وی می‌کرد و بر هر بحث و گفتگو نقطه پایانی می‌نهاد، لباس را در بسته‌اش گذاشت و بدست «ههندس» داد. نگاه دیگری به‌دور و برحیاط انداخت و گفت:

— نظافت اینجا هنوز چند روزی کار دارد. قرنیزه‌های پائین دیوار همه گچی و سیمانی است، باید خوب تمیز بشود.

دم در حیاط اتاقک سه‌درچهاری ساخته شده بود به منظور استفاده مستخدم یا سرایدار که پنجره‌اش به کوچه باز می‌شد. آقای فرزند بسته لباس شنا را درون اتاق، روی پیش‌بخاری نهاد و در پاسخ دختر گفت:

— بله، همین‌طور است، ولی بیشتر از این نمی‌خواهم مزاحم کلفت شما بشوم. در دیزی باز است حیای گریه کجا رفته است.

— این که تعارف است. این روزها که مادر من به‌هواز آمده است، من در خانه به‌وجود این زن چندان احتیاجی ندارم. یک برس زبر سیمی بخر و به او بده تا دور حیاط و همچنین سنگ‌های کف را خوب به‌ساید و تمیز کند. او برای اینگونه کارها جان می‌دهد.

آقای فرزند گفت:

— پس دست کم بگذار به‌او پول یا انعامی بدهم.

— نه، از این فقره هیچ حرف نزن که بدعادت خواهد شد. حتی برای ناهار هم به‌او پول نده. من می‌توانم از مادرم بخواهم که توسط بچه‌ها برای او از خانه ناهار بفرستد که مجبور نشود کارش را رها کند و بیرون برود. نمی‌دانم می‌دانی یا نه، مادرم برای آنکه ببیند او چکار می‌کند، دیروز آمده بود اینجا. همه‌جا را خوب دیده و پسند کرده بود. از آشپزخانه کاشی‌کاری شده آن با ردیف قفسه‌های مرتب، از حمام بزرگ با کاشی‌های گلدار به‌رنگ بنفش و سرامیک کف —

کلام خود را ناگهان برید و گفت: شما گویا رنگ بنفش را خیلی دوست دارید. گل‌های لباس شنا هم به‌رنگ بنفش بود.

مهندس گفت:

— رنگ بنفش رنگ شرم و حیا است.

دختر ادامه داد:

— او حتی دثوترم را نفت‌ریخته، روشن کرده و بچه‌ها را، بچه‌های خودش را توی وان حمام شسته بود. شما باید ببخشید که بدون اجازه یک چنین کاری کرده است. خوب، او ذاتاً اینچنین زنی است، شلوغ، و مثل کولی‌ها سرکش و لجام‌گسیخته. حیف که پدرم نتوانست او را رام کند و این‌طور زندگی را بر خود و بر همه ما حرام کرد.

آقای فرزند در جواب او گفت که از شنیدن این خبر به‌دلیل اینکه نشانه نوعی یگانگی است خوشحال است. امیدهای تازه‌ای به‌دل او راه یافته بود. همه چیز در اطراف او از این داستان می‌گفت که تا رسیدن به مقصود که

وصال این دختر دانا و شیرین بر بود، چندان فاصله‌ای نداشت. آن روز برای او بزرگترین روز زندگی‌اش بود. درحالی‌که ماشین را روشن می‌کرد و همراه محبوبه‌اش برای می‌افتاد تا او را به خانه‌اش برساند، گفت:

— پس، فردا نیز دنبال آمنه خواهیم آمد.

— آری، فردا و پس فردا و پسین فردا، خلاصه تا روزی که همه کارهایت تمام شده است. اگر به سفر آلمان رفتی در مدت غیبتت او را می‌فرستم که شب و روز نگهبان خانه باشد. از طرفی، صبح‌ها و عصرها لازم نیست خودت را برای او به زحمت بیندازی. خودش کوچه و خیابان را بهتر از من و تو می‌داند. کلید دارد، می‌آید در را باز می‌کند، فقط نکته اینجاست که روز به روز باید بداند وظیفه‌اش کدام است و تکلیفش چیست.

بامداد روز بعد، طبق معمول روزهای قبل، ولی اندکی دیرتر، آقای فرزاد به درخانه فلاحی‌ها به دنبال آمنه رفت. برای او چند بر سر نرم و زبر و کارتنک و بعضی مواد و محلولهای شیمیایی پالک‌کننده و ضد زنگ خریده بود. در بازار فرصت کرده بود تاسری به مغازه اسباب‌فروشی بزند و برای بچه‌ها، هر کدام به فراخور سن و جنسیت، اسباب‌بازی‌های مناسبی بخرد و توی پاک بسته بزرگ همراه بیاورد. در اتاق، فرنگیس برای او چای برد و به او خبر داد که آمنه به دستور سیندخت آن روز زودتر از معمول، خودش بدر کارش رفت. «مهندس» بچه‌ها را دور خود جمع کرد و اسباب‌بازیها را هر کدام به دستشان داد. چون بنفشه و بابک به مدرسه رفتند بودند سهم آنها را کنار نهاد. فرنگیس که از شادی به هیجان آمده بود خط‌های پیشانی‌اش بالا جمع شد، چشمهایش دودو زد و گفت:

— شما مرد جوانمردی هستید. این همه علاقه به بچه‌ها نشان روحی بزرگ و دلی مثل دریا است. دخترم می‌گفت در آلمان که بودید اوقاتی که دیگران می‌رفتند پی تفریح و شادی و رقص و از این قبیل حرفها، شما در پانسیون می‌ماندید و بچه‌ها را سرگرم می‌کردید، بچه‌هایی که غالباً بی‌پدر بودند.

او به بچه‌های خود نظر انداخت. لبخند مرده‌ای به لب داشت. ادامه داد:

— این بچه‌ها را می‌بینی، این یتیم‌هایی که پدر دارند ولی این‌طور در بدر و بدبخت‌اند؟ اینها از ابتدای عمرشان هرگز روز خوش ندیده‌اند. نه روز خوش، نه روی خوش.

«مهندس» با تأثیری توأم با شرم یا سرافکندگی آنها را نگاه کرد. گوئی در این میان گناهی کرده بود. با همان سرافکندگی گفت:

— بله، داستان آنها را می‌دانم. سیندخت برای من گفته است.

— نه، نمی‌دانید، سبب دخت در این مورد چیزی نمی‌دانند. من به‌او چیزی نگفته‌ام. آه، سبب دخت دخترم، او فقط اینطور می‌داند که شوهر من مرا طلاق داده و این بچه‌ها را هم ندیده گرفته است. ایکاش بدبختی من این بود!

دوباره با نگاهی کوتاه ولی تهی او را نگاه کرد. آقای فرزند کمتر از او بهت‌زده نبود. زن از سر گرفت:

— بدبختی من این بود که پدر اینها، آن بی‌غیرت بی‌وجدان، کاری را که کرده بود به گردن نمی‌گرفت. از اول مرا عقد نکرد و تا آخر هم وجود اینها را به‌عنوان فرزند خود نمی‌پذیرفت. از اول مرا عقد نکرد چون که زن داشت و طبق قانون نمی‌توانست زنی دیگر بگیرد. و من بدبخت که سرنوشت چشمانم را کور کرده بود، این را نمی‌دانستم. خوشبختی خیالی من با او تا زمانی بود که بچه اولم را حامله نشده بودم. طولی نکشید که زن او کشف کرد که شوهرش زنی دیگر را از شهرستان آورده و در یکی از محله‌های جنوب تهران، در خانه‌ای نشاند است. جای مرا پیدا کرد و با توپ و توپخانه‌اش به‌سروقتم آمد. او خودش دو پسر و یک دختر دستگیر داشت و طبیعتاً نمی‌خواست توله نفلیس‌های دیگری به‌عنوان وارث مقابل روی بچه‌هایش برای خودش بتراشد. از این گذشته، چه زنی است که وجود زنی دیگر را به‌عنوان همسر یا معشوقه یا ضبطی شوهرش حتی برای یک ساعت یا یک روز بتواند تحمل کند؟ من موقعیت ضعیفی داشتم که هر کس می‌فهمید مثل سگ زخمی سنگ به‌سویم پرتاب‌ه‌ی کرد. تا همین آخری‌ها که بچه سوم را زاییدم شب‌ها از ترس او آسوده نمی‌خوابیدم. مثل گربه‌های چشم باز نکرده اینها را به‌دندان گرفته بودم و از این کوچه به‌آن کوچه و از این محله به‌آن محله می‌بردم. محله‌های پست و خراب اطراف مسگرآباد که گورستان قدیم شهر است؛ خزانه فرح‌آباد، جوادیه راه‌آهن، پل امامزاده معصوم، مسافرخانه‌های بدنام — و هر جا می‌رفتم نمی‌دانم او با چه علم غیب یا رهل و اصطربابی فوراً می‌آمد و پیدایم می‌کرد. آن وقت توی مردم‌کاری می‌کرد کارستان — آبرویی برایم نمی‌گذاشت که بتوانم به‌حساب آن یک هفته آسوده زندگی کنم و آب‌خوش از گلویم پائین برود. هر خانه‌ای که بودم اگر خودم به‌رضای خودم نمی‌رفتم بیرونم می‌کردند. هفت‌سال همین‌کارم بود و هر چه به‌مردک فشار می‌آوردم که عقد رسمی‌ام کند یا لااقل بپذیرد که پدر این بچه‌ها است تا من بتوانم برای آنها شناسنامه بگیرم، زیر بار نمی‌رفت. زنش بیشتر از اینجهت میل نداشت من برای مدتی در یک خانه یا یک محله پا بگیرم که می‌ترسید با مردم انسی بهم بزنم و آنگاه آنها را

توی ملاحظات نوع دوستی یا قید و بند و رودربایست بگذارم و با تمام کردن يك استشهد، برای بچه‌ها به نام پدرشان شناسنامه بگیرم. او از آن آپارتهای روزگار بود، درس خودش را خوب روان بود. و از طرفی من، اگر می‌خواستم که او مطلقاً از جا و مکانم آگاه نشود، البته این کار شدنی بود. ولی در این صورت می‌بایست به‌طور کلی قید مردك، شوهرم را می‌زدم و نمی‌گذاشتم به‌سراغم بیاید؛ و اینهم بی‌معنی بود. من می‌خواستم مردم بدانند که بچه‌هایم پدر دارند. اما او، گفتم — نمی‌دانم چطور بو می‌برد. شاید از خود آن مردك می‌پرسید، یا اینکه برای او جاسوس تعیین کرده بود. به‌حض اینکه شبی پایش می‌لغزید و به‌خانه من می‌آمد، فردا صبح بدبختی من و این بچه‌ها در محله شروع می‌شد. گوئی من آن حشره‌ای بودم که پس از اولین معاشقه با جفت به‌حکم غریزه می‌باید بمیرم. گاهی فوراً همان شب و بلکه همان ساعت پیدایش می‌شد و او را با رسوائی از پیش من می‌برد. حالا دختر بزرگ من، هاله، همین ماه وارد هفتمین سال تولد خودش می‌شود. می‌باید سال گذشته اسم او را در دبستان می‌نوشتیم. اما چگونه؟ شناسنامه‌اش کجا است؟ اسم پدرش چیست؟!

او های‌های گریست. در يك لحظه چشمانش برآمده شد و اشک‌پهنای صورتش را تر کرد. نش‌های بلند و رنج‌آلودی که می‌کشید گفتمی با طول هفت سال درد و عذابش نسبت مستقیم داشت. بچه‌ها با اسباب‌بازی‌های خود سرگرم بودند. اما غم آنها را نیز فرا گرفته بود. بنفشه کوچک يك تخت‌خواب چوبی در دست داشت، آن را بلند می‌کرد و با ضربه‌های سخت توی پشت او می‌زد. این به‌عنوان اعتراض او بود که چرا گریه می‌کند. آنها هم به کوچکی خودشان معنی گریه را خوب می‌فهمیدند و به‌آن حساس بودند. می‌فهمیدند گریه‌ای که خودشان سر می‌دهند با گریه بزرگترها، با گریه مادرشان تفاوت دارد. آقای فرزند اشک‌های درونی خود را فروخورد و گفت:

— خوب، اگر بچه‌ها شناسنامه ندارند هیچ قانونی نگفته است که حق زندگی کردن ندارند. مشکلات را بالاخره می‌شود يك جور حل کرد.
— نه، اینطور نیست. من کار خلاف کرده‌ام و باید تاوان آن را پس بدهم. این بچه‌ها هم دنباله من هستند و باید بکشند. من وقتی که قضیه شوهر سابقم آقای فلاحی را شنیدم که زنش را در دادگاه طلاق گفته، باخوادم فکر کردم که این کار خدا بوده که خواسته است به‌من لطفی بکند. با این شوق به‌اهواز آمدم بلکه با او آشتی بکنم. اما او مرا نپذیرفت. او نخواست توی روی من نگاه بکند. الان توی خانه او هستم ولی او نمی‌خواهد حتی

برای دیدن دختر و بچه‌های خودش اینجا قدم بگذارد. این در وضعی است که او فکر می‌کند من مثل هر فرد دیگری شوهری نداشته‌ام و زندگی سالمی، منتهی حالا به هر علت و دلیل که هست طلاق گرفته‌ام و اینجا آمده‌ام. اگر او از این ماجرا که به شما گفتم بو برد، دیگر در این شهر هم برایم آبرویی نخواهد ماند. مردم به‌دخترم هم با نظر بد نگاه خواهند کرد. من بد کرده‌ام. من به او جفا کرده‌ام. توی یک شهر آبرویش را برده‌ام. من این عواقب را هرگز پیش‌بینی نمی‌کردم. جوان بودم. جاهل بودم. به‌خودم غره بودم. مرا گول زدند. اما حالا همه چیز عوض شده است. من دیگر آن زن پانزده یا بیست‌سال پیش نیستم. من زنی بلاکشیده‌ام. مردم را شناخته‌ام، غریبی دیده‌ام. من معنی نفرت را می‌فهمم و به او حق می‌دهم که به‌من نفرت داشته باشد.

او دوباره از شدت احساس نتوانست حرفش را تمام کند. پس از لحظه‌ای دوباره گفت:

— به‌رحال، حالا چاره‌ای ندارم جز اینکه خواه ناخواه از این خانه به‌جای دیگری بروم. اما کجا؟ خودم هم نمی‌دانم. بهترین راهی که به‌نظر می‌آید این است که بروم و با بچه‌ها سر راه ماشین‌ها بنشینم. به‌عنوان مسافر — نه راه تهران، این شهر قتلگاه من است. از شنیدن نامش چندم می‌شود — سر راه کازرون. من مطمئنم که ماشین پیدا می‌شود که ما را ببرد. اینها عاملین بدبختی من هستند. جلاد جان من‌اند. اما هرچه هستند از بند دل خودم هستند. نمی‌توانم خواری و بدبختی آنها را ببینم.

او بنفشه کوچک را به طرف خودش کشید. با دستمالی که سرشانه‌اش سنجاق کرده بود، آب‌بینی‌اش را که سرازیر شده بود گرفت. بچه از فشار دست او که گوئی نوعی عکس‌العمل در مقابل آن بدبختی‌ها بود، ناراحت شد، ولی بدگریه نیفتاد. با تخت خواب و عروسکش پیش «مهندس» رفت. آقای فرزاد پاهای عروسک را از هم گشود و آن را برای وی روی زمین نشاند. به‌زن دل‌داری داد:

— خانم، یک اشتباه را با اشتباه بزرگتر نمی‌توان جبران کرد. شما چه بخواهید چه نخواهید در هر حال مسئول زندگی این بچه‌ها هستید. شجاع باشید و آنها را بزرگ کنید.

بیشتر از این ندانست چه بگوید. تعجب می‌کرد که چطور پدری تا آن حد از اخلاق و مروت انسانی به‌دور بود که حاضر نمی‌شد نام خود را روی کودکانی که نتیجه هوس‌های خود او بودند بگذارد. به‌قصد رفتن دست‌روی زانو زد و بلند شد. در همان حال گفت:

— امروز پنجشنبه است و روز نیمه تعطیل. اگر خانم فلاحی آمادگی داشته باشد و مانعی نبیند بعد از ظهر با ماشینم می‌آیم و شما را می‌برم به خرمشهر. آنجا لنج سوار می‌شویم و با بچه‌ها روی شط می‌گردیم. يك گردش دو سه ساعته روی آب، در هوای خنك بهاری، روحیه همه ما را عوض خواهد کرد. من، شما، او، و همهٔ بچه‌ها. حتی اگر بخواهید می‌توانید آقای فلاحی را هم خبر کنید تا در صورتی که مایل‌اند با ما بیایند. وقت آن رسیده است که من و او با هم بیشتر آشنا بشویم.

او خندهٔ خشک و کوتاهی کرد و افزود:

— بالاخره منم جزو این خانواده هستم. هرچند که هنوز به‌خودم امیدوار نیستم.

فرنگیس گفت:

— آقای مهندس، يك چیزی را به‌شما بگویم. من از دخترم دور بوده‌ام، ولی روحیات او را می‌شناسم. چون شما مستقیماً با خود او وارد گفتگو شده‌اید نتوانستاید جواب دلخواهتان را بگیرید. اما اگر پدرش به‌شما جواب موافق بدهد او رفتارش به‌کلی عوض خواهد شد. او خیلی در بند نجات خانوادگی است.

— بله، خود منم همین‌فکر را می‌کردم.

آن روز موقعی که آقای فرزاد به‌کارخانه رسید ساعت يك ربع به نه بود. خانم فلاحی فتوکپی شناسنامه‌ها را همراه نامه توسط نامه برکارخانه به‌یمنه فرستاده بود. «مهندس» برای او علت دیرآمدن خود را توضیح داد، ولی به‌طور سر بسته و ناروشن، با خود اندیشید که به‌هیچ وجه نمی‌باید راز زن بی‌نوا را نزد دختر فاش سازد. همچنانکه راز این یکی را نیز نمی‌توانست پیش مادر فاش سازد. این‌طور اضافه کرد:

— مادرت رفته رفته قطع امید کرده است که بتواند با پدرت آشتی کند. سیندخت گفت:

— همین موضوع واقعاً برای ما مسئله و مشکلی شده است. و از شما چه پنهان، من امروز قصد داشتم فرصتی به‌دست بیاورم و با شما مشورت کنم که چاره‌کار چیست. پدرم به‌هیچ وجه من‌الوجه حاضر نیست از خر سیاه شیطان پائین بیاید و نسبت به‌او نرمی نشان بدهد یا گذشتی بکند. الان نزدیک به سه هفته است که از ما قهر کرده و به‌خانه نمی‌آید. خور و خواب و سرتاپای برنامه زندگی‌اش بهم‌خورده است. غذاهای بیرون او را بیمار کرده. شبها در اتاقی می‌خوابد که در و دیوارش را تار عنکبوت گرفته و به‌عمرش رنگ آفتاب را ندیده است. روی يك تیکه گلیلم که کاسه آبی کنارش

است و موش‌ها اطراف او رژه می‌روند. و چون جایش ناراحت است من مطمئنم که خواب درست نمی‌کند. در تنهایی توی فکر و خیال می‌رود و چطور می‌شود که نرود. به آن زن می‌اندیشد که حالا استخوانهایش در شکم کوسه‌ماهی‌ها است. چطور او را راضی کرد که زنش بشود؟ چگونه او را برداشت به کرمانشاه و قصرشیرین برد و بعد به اهواز برگشت؟ و آن وقت این صحنه آخر، این ماجرای وحشت‌انگیز؟ هرکس که بشنود از وحشت یا نفرت موی برتتش راست می‌شود. از طرفی، او اگر بخواهد دوباره بامادرم ازدواج بکند چون در شناسنامه‌اش نام آن زن هست می‌باید تقاضای المثنی بکند.

آقای فرزند به حالت اندیشه دست روی چانه و لبهای خود نهاده بود. گفت:

— بله، می‌فهمم، مسئله بفرنجی است.

— و آنگاه باید فکر کرد و دید که اگر مادرم از ما ناامید بشود، باین بچه‌های ریز و دستگیر به کجا پناه خواهد برد؟ در این شهر چه خواهد کرد؟ اگر آن بچه‌ها را نداشت غمی نداشت. اما این بچه‌ها دست و پای او را بسته‌اند.

— بله، می‌فهمم، مسئله بفرنجی است. واقعاً بفرنج.

چهره «مهندس» هنگام ادای جمله‌های فوق کاملاً بی‌خون بود. ظاهراً او نیز از پیدا کردن هر راه‌حلی در این خصوص عاجز می‌نمود. یا شاید احتیاج به وقت و فرصت بهتری داشت. گفت:

— در این هفته من چندبار پیایی به‌خانه شما آمده‌ام. نمی‌دانم عکس‌العمل یا برداشت پدرت در این خصوص چیست. دلم می‌خواهد امروز که پنجشنبه است بعد از ظهر ساعتی به‌خانه شما بیایم و بیشتر با هم صحبت بکنیم. منظورم من و تو است. اگر هم دوست داشته باشی به اتفاق مادرت و بچه‌ها کمی به‌هاوآخوری بیرون برویم. من با مادرت صحبت کردم. او راضی است. حتی گفتم که اگر آقای فلاحی هم لطف کنند و با ما بیایند نورعلی نور خواهد بود.

سیندخت فوراً گفت:

— پدرم نخواهد آمد. از این یکی من یقین کامل دارم. و اما من، اگر پدرم بفهمد که با مادرم از خانه بیرون رفته‌ام، هرچاکه می‌خواهد باشد، حتی به‌خانه همه‌ام، خیلی ناراحت خواهد شد. درحقیقت این اشتباه را بر من نخواهد بخشید. درست است که مادرم اینک پیش من و در خانه ما است. این موضوعی است خارج از اراده من و پدرم. زیرا بهر حال نه من نه او

هیچکدام دوست نداریم و در صدد آن نیستیم که او را از خانه برانیم.
آقای فرزند گفت:

— آه، تقریباً پیش‌بینی این وضع را می‌کردم.
سیندخت گفت:

— با این وصف آمدن شما به‌خانه ما مرا خوشحال خواهد کرد. بعد از
ظهر منتظر شما هستم.

«مهندس» او را که در حال بیرون رفتن از در دفتر بود دوباره صدا زد.
زیرچشمی نگاهش کرد و به‌طور رازدارانه‌ای گفت:

— یک مطلب دیگر، دیروز شما چیزی را در ماشین من جا گذاشتید.
سیندخت سرخ شد. از روی هیجان و شرم، به‌سر و گردن زیبایش حرکتی
داد و گفت:

— آه، بله، دستمال گردنم را.

— من آن را برداشتم. ولی قصد ندارم آن را به‌شما بدهم.

— می‌توانید، چونکه رئیسید.

— نه، موضوع ریاست در کار نیست. می‌خواهم از شما یادگاری داشته
باشم. دیشب هزاران بار آن را بوئیده و بوسیده‌ام.

مخاطب او نایستاد تا آخرین کلمات این جمله‌ها را بشنود. به‌اتاق خود
رفت. ماشین دستی نمره زنی را برداشت و از آنجا در یک چشم بهمزدن
خود را به‌سالن پریس و بسته‌بندی رساند. در خود احساس سبکی و شادی
می‌کرد. ولی در همانحال یقین نداشت که پیشنهاد مرد را در صورتی که به‌او
می‌شد رد نمی‌کرد. در این خصوص هنوز تصمیم درستی نداشت.

آقای فرزند طبق گفتگوهائی که شده بود آن روز ساعت سه بعد از ظهر
به‌خانه فلاحی‌ها رفت. ولی چون می‌دید که سیندخت نمی‌خواست یا اگر
می‌خواست به‌جهت اشاره شده نمی‌توانست در آن کیفیت همراه مادرش از
خانه بیرون بیاید، او هم پیشنهادش را تکرار نکرد و ترجیح داد در همان
چهاردیوار بسته‌ساعتی را به‌هم‌صحبتی با دلدارش بگذرانند. اما دشواری
کار، موضوع بچه‌ها بود، که از ساعت‌ها پیش از ورود او خود را آماده
برای بیرون رفتن کرده بودند — بیرون رفتن از خانه به‌قصد یک سواری
طولانی در ماشین اپل قرمز رنگ تا خرمشهر و آنگاه گردش روی آب‌ها
به‌وسیله لنج. هاله و ژاله این خبر را به‌بنفشه و بابک داده و آنها با شادی
و سروصدا و بی‌تابی فراوان جزئیاتش را برای این یکی‌ها تشریح کرده
بودند. و اینک هرچهار نفر آنها توی دهلیز کوچک خانه، لباس به‌تن و
کفش و جوراب به‌پا، وول می‌خوردند، بالا و پائین می‌پریدند، لحظه به‌لحظه

جلوی در اتاق پذیرائی ظاهر می‌شدند، خود را به رخ بزرگترها می‌کشیدند و با منتهای ناشکیبائی منتظر بودند که آنها کی صحبت‌های بین خود را کنار می‌گذاشتند و از جا برمی‌خاستند.

هاله و ژاله که به‌گوش خود این وعده را از دهان «مهندس» شنیده بودند، اینک وقتی که از مادرشان می‌شنیدند که از گردش بیرون خبری نیست، به‌هیچ روی حاضر به‌تسلیم نبودند. سرانجام سیندخت گفت:

— برای يك بی‌نماز در مسجد را نمی‌بندند. اگر من نخواهم یا نتوانم بیایم چرا باید مانع عیش شماها بشوم. این بچه‌ها جائی را ندیده‌اند. همیشه نوبی خانه زندانی‌اند. از طرفی، شما به‌آنها قول داده‌اید، اگر به‌این آسانی قول خود را بشکنید، علاوه برآنکه ناراحتشان می‌کنید يك درس بدهم به آنها می‌دهید که شکستن قول چیزی عادی است.

فرنگیس می‌دانست که او به‌خاطر پدرش بود که دعوت را رد می‌کرد و گرنه چه دلیلی داشت که نمی‌آمد. پرسید:

— آیا برداستی نمی‌توانی بیائی؟

دختر با لحنی تا اندازه‌ای تند و غیرعادی جواب داد:

— نه، مامان، اوام این چه حرفی است که می‌زنی؟ معلوم است که نمی‌توانم. فرنگیس سرخ شد و گفت:

— خوب، دخترم، تو نمی‌خواهی با من بیرون بیائی. حق‌داری. و گرنه تو که يك روز با آقای «مهندس» بیرون رفته و روی کارون سوار قایق شده‌ای. نمی‌گویم بدکاری کرده‌ای، خیلی هم خوب کاری کرده‌ای.

سیندخت که خونسردی خود را بازیافته بود حرف او را برید:

— مامان، چون من يك‌بار رفته‌ام به‌همین دلیل بار دوم دیگر دوست ندارم. ولی چون بچه‌ها چیزی شنیده‌اند حالا منتظرند که آنها را ببرند به‌گردش. من مانعی در این کار نمی‌بینم — منتهی اگر باعث زحمت آقای «مهندس» نباشد.

فرنگیس در چهره دخترش نگرست ولی از درک فکر باطنی او عاجز ماند. با خود گفت:

— شاید او می‌خواهد در فرصت تنهائی پدرش را صدا بزند تا صلاح و مصلحت بکنند و راجع به‌من تصمیمی بگیرند.

آقای فرزند به‌میان حرف آمد و با فروتنی مخصوصی گفت:

— این پیشنهادی بود که خود من پیش بچه‌ها عنوان کردم. بنابراین اگر زحمتی دارد باطیب‌خاطر آن را می‌پذیرم. در حقیقت خود من کمتر از آنها شایق به‌این گردش نیستم.

بچه‌ها دوباره به‌هوا پریدند. «زردآلوکاله» هم به تقلید آنها توی دهلیز مثل مرغابی باله‌ایش را از دوسوگشوده بود و ورجه و ورجه می‌کرد یا دستها را بهم می‌کوفت. کفشهای پاشنه بلند مادرش را به‌پا کرده، سرش را با پوزه باز و خندان، خشک بالاگرفته بود، می‌کوشید که به‌زمین نیفتد. سیندخت از این معرکه‌ای که بچه‌ها گرفته بودند خنده‌اش گرفت. آقای فرزند هنوز کاملا مطمئن نبود که دختر جوان و زیبا در آخرین لحظه به‌خاطر همراهی با جمع یا کشش باطنی دل‌خودش، تصمیمش را عوض نمی‌کرد. مستقیم توی چشمان او نگاه کرد، گوشه لبش را زیر دندان گاز گرفت و به‌طور قاطعی گفت:

— من آنها را می‌برم.

سیندخت گفت:

— البته مامان هم همراه شما خواهد آمد.

فرنگیس گفت:

— نه، او بچه‌ها را خواهد برد، من چه لازم است که بروم. من می‌روم به‌خیابان و کمی توی مغازه‌ها را نگاه می‌کنم. در این سه‌هفته‌ای که به‌اهواز آمده‌ام ناسلامتی هنوز فرصت نکرده‌ام بیرون بروم. بنفشه را خودم نگه می‌دارم. او چهار بچه را خواهد برد.
دختر بدآو اعتراض کرد:

— نه مامان، اگر شما نباشید او يك نفر چطور می‌تواند از چهارتا بچه کوچک مواظبت کند؟ هم ماشین براند هم مراقب کارهای اینها باشد. اگر يك وقت یکی از آنها در ماشین را باز بکند و خدای نکرده بیرون پرت بشود چه؟!

— فرنگیس ناچار قبول کرد:

— خوب، من می‌روم. ولی يك گردش کوتاهی در همین اهواز و کنار کارون کافی است. گردش خرمشهر بماند برای بار دیگر. بچه‌ها هم به‌همین خیلی راضی باشند. شما هم دخترم، برو با پدرت صحبت کن. اگر او بدراستی از آمدن من ناراحت است و می‌خواهد همچنان به‌این قهر و گریزش ادامه دهد، من فکر دیگری بکنم. ای، چاره به‌اولاد آدم قحط نیست. بالاخره يك فکری می‌کنم. در دنیا که بسته نشده است.

ده دقیقه از رفتن آقای فرزند و بچه‌ها نگذشته بود که آقای فالاحی پیش دخترش به‌خانه آمد. سیندخت از توی حیاط او را صدا زده بود. در اتاق نشیمن به‌جامه‌داناها و وسائل زن سابقش نظری انداخت. با نوك پا به یکی از جامه‌داناها زد تا سنگینی‌اش را بفهمد چیست. چنانکه گفتی برنج

یا گندم توی غربال باد می‌داد تا خاکش را بگیرد، چند بار از طرفین دستهایش را تکان داد و از سر غیظ گفت:

— واه، واه، چه بچه‌های پرسروصدا و تخم زولی! اینها را معلوم نیست چطوری پس انداخته است. شك دارم که هیچ وقت پدری روی سر داشته و تربیتی دیده‌اند. از رفتار آنها کاملاً پیدا است. در این دو سه هفته، من توی آن خانه از سروصدای اینها خواب و آسایش نداشتم. سیندخت دستمالی به سر بسته بود. مشغول سوهان زدن ناخن انگشتان دستش بود. بی تفاوت گفت:

— چون شما چشم دید اینهارا نداری به کمترین صدا یا شیطننتشان ناراحت می‌شوی. این قاعده طبیعی است. آقای فلاحی به درگاهی پنجره اتاق تکیه داد. سرش را برگرداند و از روی شانه‌اش گفت:

— اینطور که از سروصدا و جیغ و ویغ بچه‌ها موقع بیرون رفتن فهمیدم آقای مهندس آنها را برای گردش به خرمشهر برد. تو چرا نرفتی؟ (کلمه مهندس را نیم جویده و بطور محسوسی از روی اکراه به زبان آورد. مثل اینکه عارش می‌آمد.)

سیندخت از نزدیک نگاهش به ناخنی بود که سوهان می‌زد، جواب داد: — آقای مهندس از شما هم دعوت کرده بود — من ز شما و همه، که دستجمعی برویم. قصد داشت برای ما لنج بگیرد تا کناره را سیاحت کنیم. من چون فکر می‌کردم که دعوت را قبول نخواهی کرد، نخواستم خبرت کنم. بخصوص اینکه خودم هم چندان مایل نبودم. آقای فلاحی کلاهش را بر دست گرداند. توی حیاط را نگاه کرد و در همان حال پرسید:

— این آقای مهندس مثل اینکه هدفی دارد که اینقدر اینجامی‌آید. مهر به مسجد جا می‌گذارد. آیا، آیا، او به تو ابرازی کرده است؟ — ای، همچین.

— خوب، نظر تو چیست؟ آیا به او جواب موافق داده‌ای؟ سیندخت در حالی که به شدت سرخ شده بود و این سرخ شدن به خاطر جوابی بود که می‌داد، گفت:

— من تصمیم دارم شوهر نکنم. بی‌میل نبودم این را شما بدانید. آقای فلاحی پوزخند زد:

— تصمیم‌داری شوهر نکنی مگر به یک جوان خوب و برازنده. — نه، هرگز و به هیچ کس. این گفته شوخی نیست. پدر، تو مرا خوب

می‌شناسی.

— شاید می‌خواهی درس اخلاقی به من بدهی که آن قدر بی‌اراده و سست عنصر بودم — در مقابل يك زن شوهر مرده — تو می‌خواهی به پدرت بگوئی که انسان آنقدرها هم نباید چشم بسته پای بند غریز و امیال کور خودش باشد، اینطور نیست؟

— بله، کاملاً همینطور است پدر. من شمارا دوست دارم، این را خود شما نگفته می‌دانید. من برای شما احترامی واقعی قائلم. ولی اگر شما آن کار را نکرده بودید حالا سرنوشت من طور دیگری بود؛ زندگی من به‌روال دیگری بود. شما با سرنوشت و بازندگی من بازی کردید.

— و با سرنوشت و زندگی خودم هم. شما آن جوان را دوست داشتید؟

— صحبت بر سر دوست داشتن نیست پدر. این چه حرفی است که می‌زنید و سؤالی است که می‌کنید، من و او هر دو فکر می‌کردیم که زن و شوهر خواهیم شد. در این صورت چطور ممکن است بگویم که دوستش نداشتم یا مرا دوست نداشت. مثل آن است که از کسی بپرسند آیا دست یا پا یا چشم خود را دوست داری؟ من و او مثل دوپرنده که آشیان خود را می‌سازند می‌خواستیم تا پایان عمر باهم باشیم. او عاشق من بود و من برای او از هوائی که به‌سینه فرو می‌داد یا آبی که می‌نوشید گوارا تر بودم. شناین چیزها را خوب می‌دانید.

— خوب، حالا که او رفته است. از خودت شنیدم که برای همیشه از این دیار رفته است و شاید هرگز برنگردد. آن زن هم رفت به آنجائی که حق جا است. به‌ابدیت پیوست و همه چیز تمام شد. یا اینکه فکر می‌کنی که پدرت هنوز پند نگرفته است؟ تا آنجا که به‌خاطر هست تو روزهای اول که آن جوان اعرابی را دیدی به‌او تمایلی نداشتی، درست مثل همین حالا که کس دیگری برایت پیدا شده و تو نمی‌توانی تصمیم بگیری. یا می‌توانی ولی قندرون بخودت می‌چسبانی. يك مهندس تحصیل کرده آلمان که رئیس خودت هم هست. از این بهتر منتظر چه هستی؟ مرگ می‌خواهی بروگیلان!

— من شوهر نخواهم کرد.

— لابد تا وقتی که پدرت زنده است. خوب، اینهم تصمیمی است. در این صورت یقیناً من زودتر از عمر خودم خواهم مرد.

در این موقع آمده که از خانه «مهندس» باز می‌گشت. وارد شد. آقای فلاحی فوراً به‌او دستور داد تا برود و رختخواب و وسائش را از آن حیاط بیاورد. وقتی که این فرمان انجام شد، از او خواست که جامه‌دان‌ها و وسائل فرنگیس را بردارد و توی دهلیز، پشت در حیاط بگذارد تا وقتی که زن

به‌خانه برمی‌گردد بفهمد که عذرش را خواسته‌اند و باید بروند برای خودش فکر جای دیگری بکنند. سیندخت بیش از پیش غمین شد؛ اما به سکوت و بی‌تفاوتی ظاهری خود ادامه داد. آقای فلاحی عمداً و با حالت‌هایی تصنعی سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان بدهد. لباسهایش را بیرون آورد. متکا نهاد و روی فرش به آن تکیه داد. با کلمات نیشدار و تحقیرآمیزی که حکایت از خشم فرو نشسته‌اش می‌کرد، گفت:

— تو، اگر هم بخواهی شوهر بکنی، تا این مادر را در کنار خود داری حسابت پاک است. حالا این آقای مهندس رئیس تو باشد یا هر کس دیگر، فرق نمی‌کند. شوهری جستم واسه دخترم — خودم سوخته برشته‌ترم! سیندخت روی دست‌انداز درگاهی که به‌قدر هشتاد سانتی‌متر از زمین فاصله داشت نشسته بود. دستهایش روی پاهایش بی‌کارمانده بود. گفت:

— پدر، منظور تو چیست؟ او مادر من است. درست است که او مرا گذاشت و رفت و در مدت هشت سال از نوشتن چندخط نامه برای من دریغ کرد. اما برای من حالا همه چیز گذشته است. بدعلاوه، او به‌من پناه آورده است. آدم یک مار را که به‌او پناه می‌آورد و زیر سقف خانهاش لانه می‌کند، یا یک حیوان درنده را که از سرما توی آغوش می‌آید نمی‌کشد یا حتی بیرون نمی‌کند، تو چطور توقع داری او را بیرون کنم؟

— بله، ولی آن وقت که این مار نیشش را در پای تو فرو کرد دیگر خیلی دیر شده و کار از کار گذشته است، من این چیزها را دیده‌ام و از زبان تجربه حرف می‌زنم نه احساسات. تو او را بیرون نخواهی کرد، من او را بیرون خواهم کرد. بگذار هر چه می‌شود زودتر بشود.

سیندخت کارش را رها کرد و رفت توی حیاط روی سنگ‌پله جلوی راهرو نشست. ساعت توی راهرو پنج ضربه نواخت. چند دقیقه‌ای نیز پشت سر آن سپری شد. بچه‌ها برگشتند. بابک و بنفشه بودند بدون آن‌های دیگر. سیندخت تعجب کرد که چرا به‌آن زودی به‌گردش خود پایان داده بودند. سر تا پای رفت و برگشت آنها از یک ساعت و نیم بیشتر نشده بود. بنفشه به‌خواهر بزرگ خود خبر داد که فقط تا یکی از خیابان‌های کوتاهی که به‌کارون منتهی می‌شد رفته، آنجانبیم دوری سوار قایق شده و زود برگشته بودند. آقای مهندس ناگهان یادش آمده بود که کار مهمی دار و می‌باید برای انجامش به‌هتل برگردد. آقای فلاحی، هنگامی که دختر کوچکش این خبر را به‌سیندخت می‌داد، از پنجره گشوده اتاق که کرکره حصیری داشت و کرکره در این موقع بالا بود، او را می‌دید و حرفهایش را می‌شنید. بنفشه به‌خواهرش نزدیک‌تر شد، با حالت مخصوص بچه‌های هفت‌هشت‌ساله سرش را بغل گوشش

برد و آهسته گفت:

— آنها سرکوجه خودمان توی پیاده‌رو خیابان نشسته‌اند و آمد و رفت ماشین‌ها را تماشا می‌کنند. ماما فرنگیس چون فکر می‌کرد «بابا» به‌خانه آمده ترس داشت بیاید. از من خواست که اگر «بابا» آمده بروم به‌او خبر بدهم.

— آقای فلاحی فهمید که او چه می‌گوید. از حرکات کودکانه‌اش که یک کلمه می‌گفت یک کلمه سرش را برمی‌گرداند و توی پنجره به «بابا» نگاه می‌کرد فهمید. گفت:

— نه، لازم نیست به‌او خبر بدهی که من خانه آمده‌ام یا نه. من حالا تکلیفش را روشن می‌کنم.

سر را با اخم ملایمی که به ابرو داشت تکان داد. به‌آمنه که حاضر به خدمت و گوش به فرمان توی راهرو ایستاده بود اشاره کرد و گفت که جامه‌داناها و وسائل را بردارد و سرکوجه به صاحبش تحویل دهد.

سیندخت همان‌طور بی‌حرکت، توی حیاط، روی سنگ پله جلوی راهرو نشسته بود. بعد از آنکه آمنه جامه‌داناها را برد و راه دوم برای بسته رختخواب برگشت، به‌درون اتاق آمد و به‌پدرش گفت:

— اگر بنای براین باشد مادرم خیلی چیزها پیش ما دارد که همان وقت‌ها می‌بایست می‌برد و نبرد. من شکی ندارم که آنها را طلب خواهد کرد.

آقای فلاحی دستش را بیهیک طرف باز کرد. گفت:

— من مانعی نمی‌بینم. بدون چیزهای او نیز ما می‌توانیم زندگی بکنیم. سیندخت با تعجب و حیرت او را نگاه کرد. این سرسختی او برایش قابل انتظار نبود. روز اولی که مادرش را دم درکارخانه دید و باهم به‌خانه آمدند هرگز پیش‌بینی این وضع را نمی‌کرد. او مرد بلغمی مزاج و سست اراده‌ای بود، علی‌الخصوص وقتی که پای‌زن به میان می‌آمد. سیندخت یک‌دل باخود فکر می‌کرد که شاید روز اول او بدعمل کرد و بطور خیلی ناگهانی خبر آمدن مادر را به‌واداد. شاید اگر به کیفیت دیگری عمل کرده بود پدرش از خانه قهر نمی‌کرد و بعد هم سر قوز نمی‌افتاد. و حالا هم بدون شك او می‌خواست تلافی سفورا را سر این بیچاره در آورد.

سیندخت اشک در چشمانش جمع شده بود. چادر خانه‌اش را نونگ سرانداخت تا برود از مادرش عذر بخواهد و بگوید که این تصمیم پدرش هیچ ربطی به‌او ندارد و اگر او می‌خواست در مقابل تصمیم پدرش ایستادگی بکند شاید پیر مرد کوتاه می‌آمد و شدت عمل به‌خرج نمی‌داد، ولی به‌طور قطع و

یقین پاشنه کفشش را ورمی کشید و همان شب از آن شهر می رفت - می رفت چنانکه هرگز دیگر پشت سرش را نگاه نکند. حالات و حرکات و هر جزء رفتار وی گویای این حقیقت بود که او به شکل دیگری عکس العمل نشان می داد که برای همه آنها و بخصوص خود مرد نتیجه های مصیبت بار می داشت. آقای فلاحی دنبال دختر به دم در حیاط آمد. او را که تا کمر کوچه رفته بود فراخواند:

— می خواهی چکار کنی سیندخت؟ تو برای او هیچ کاری نمی توانی بکنی. پس بهتر است به حال خودش بگذاری اش. او در اندیشک قوم و خویش دارد. می رود پیش آنها.

تتها به این گفته بس نکرد. با همان لباس خانگی تشش، چند قدمی تند در طول کوچه برداشت و خود را سر راه دختر قرار داد. پدران به او امر کرد: — برویم، برویم توی خانه. مرده ای که یک بار زنده شد و از غسلخانه برگشت، بار دوم که مرد شیون وزاری ندارد. و به این ترتیب مانع رفتن وی شد.

سیندخت برای اولین بار در طول زندگی اش می دید که از نظر خصوصیت اخلاق انسانی که بر پایه کمک به هم نوع و نیکوکاری بنا شده بود، و رطه هول انگیزی جلوی پایش دهان گشوده بود که سقوط در آن به نظرش غیر قابل اجتناب می نمود. آیا او برای کمک به مادرش بدراستی راه چاره دیگری نداشت و همه درهابه رویش بسته بود؟ در آن لحظه که دوباره به خانه برگشته و توی اتاق پناه برده بود این سؤالی بود که از خود می کرد. از بخت بد، آقای فلاحی تمام ساعات عصر و غروب آن شب را در خانه ماند و بیرون نرفت. مراقب و گوش به زنگ بودند که وقت زن سابقش دوباره برگردد و بچه ها او را به درون راه بدهند. ساعت ده شب، پس از خوردن شامی مختصر به رختخواب رفت و چراغ اتاقش را خاموش کرد. چند دقیقه ای نگذشته بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. سیندخت شتابزده پشت در رفت. صدای «مهندس» بود که به گوش می رسید. در را گشود، آقای فرزند خودش تتها بود. از این زحمت بی موقع عنبرخواست و فوراً خبر داد:

— مادرت به آن خانه آمده است. با جامه دان و وسائل. او به درون راهرو آمد. اما همانجا پشت در ایستاد و تعارف دختر را رد کرد که به اتاق پذیرائی برود. چون فکر می کرد که سایر ساکنین منزل و بچه ها در خواب بودند، آهسته صحبت می کرد. ادامه داد:

— ظاهراً شما وسائل او را بیرون گذاشته اید که هر جا می خواهد برود. سیندخت پیراهن گشاد سرخانه به تن داشت. دستش را جلوی سینه اش

که باز بود گرفت و جواب داد:

— من نه، پدرم. من هم جز تمکین و اطاعت او چاره‌ای نداشتم. او حالا در خانه شما است؟

موقع گفتن جمله‌های بالا، دختر چنانکه گفتی سردش بود رنگش پریده بود و کلمات جویده جویده و به سختی از لای دندانهایش بیرون می‌آمد. مهندس گفت:

— آری، و من هم می‌روم به هتل. او یک امشب بیشتر آنجا نخواهد ماند. گفته است که فردا صبح قصد دارد برود سر راه کازرون شیراز و باهماشینی که برسد سوار شود و برود به شیراز.

برق اتاق نشیمن روشن شد و نور آن از کتیبه در توی راهرو افتاد. سیندخت فهمید که پدرش برخاسته است و مشغول پوشیدن لباسهای خود است تا پیش بیاید و با «مهندس» حرف بزند، یا اینکه جواب او را بدهد. آقای فرزند گفت:

— من خیلی کوشیدم که او را از این تصمیم منصرف کنم. من آنها را به یک رستوران لب ساحل بردم. شام را با آنها خوردم. مادرت به کلی غرورش درهم شکسته است. خیلی دلسوخته و مضطرب به نظر می‌آید. پیاپی اشک می‌ریخت. می‌دانی، به شما رازی را بگویم. شوهر او در تمام مدت این چندسال و با وجود آوردن سه تا بچه، هرگز زیر بار نرفته که او را عقد بکند. حتی حاضر نشده نام خودش را روی بچه‌ها بگذارد و برای آنها شناسنامه بگیرد. بنابراین در حال حاضر چون شناسنامه‌ای ندارند وجودشان توی این دنیا قاچاقی است. قضیه او مضحک‌تر از هر قضیه‌ای است که من تا کنون دیده یا شنیده‌ام. چقدر این زن ساده دل و خوش گمان بوده و گول چه آدم رذل دیو صفتی را خورده است.

«مهندس» سکوت کرد و سر را به زیر انداخت. پس از لحظه‌ای دوباره گفت:

— تتها راهی که به نظر من می‌رسد این است که شاید در این شهر مردپاکدل و خیرخواهی پیدا بشود که پدر خواندگی این بچه‌ها را قبول کند تا او بتواند برای آنها به نام وی شناسنامه بگیرد. اگر دنیا همه‌جا پر است از آدمهای عوضی، آدم خوب هم به کلی قحط نیست. اما پیدا کردن چنین مردی اگر هم یافت شود از عهده خود زن خارج است. او یک نفر است و همین قدر وقتش و نیرویش اجازه می‌دهد که دور این سه تا جوجه بپلکد و آب و دانه جلوشان بگذارد، یا مفا‌آنها را بگیرد و دور بیندازد. اگر او چند وقتی تاب بیاورد و در این شهر بماند، من به هر وسیله شده با یک بررسی و جستجوی درست و

دقیق در حال و روزگار مردم این شهر، در طبقه بازرگانان و اشخاص صاحب وسیله، برای او دست به کار خواهم شد. خوشبختانه من از طریق کارخانه تماس‌هایی با اشخاص دارم که کارم را راحت می‌کند. مادرتو اگر فرصت داشته باشد و به خودش برسد زیبا است و حسابی هم زیبا است. چه‌بسی کسی پیدا بشود که هم پدری بچه‌هایش را قبول کند و هم همسری خودش را. اما خوب، این کار می‌ماند تا بعد از مراجعت من از آلمان. سیندخت مطمئن بود که پدرش در اتاق این صحبت‌ها را می‌شنید. شاید او قصد داشت بیرون بیاید و با مهمان گفتگو کند، اما موضوع تازه که بهر حال نمی‌توانست تعجبش را برنیانگیزد مانع بیرون آمدنش می‌شد. آقای فرزند يك جمله دیگر به گفته‌های خود افزود:

— گفتم، البته اگر او حوصله بکند. سیندخت گفت:

— شما قطعاً روی این موضوع با او صحبت کرده‌اید. خوب، نظر خودش چیست؟

— نه، نه، من نخواستم غرور او بیشتر از آنچه بود شکسته شود. من فقط به‌او دل دادم که به‌زندگی امیدوار باشد. من چطور می‌توانم به‌او بگویم که صبر کند تا من برایش شوهری پیدا کنم، یا کسی را که پدرخواندگی بچه‌هایش را قبول کند؟ بدبختی است، او زن است و هر زن غروری دارد. بنابراین بدون اراده يك راه حل روشن و امیدوارکننده، من مشکل میدانم که بتوانم فردا مانع رفتن او بشوم. او واقعا و عمیقاً ز پیش‌آمد امروز ناراحت شده است. خانم فلاحی، بهر حال من وظیفه داشتم بیایم و بشما خبر بدهم که او به منزل من آمده است و چه تصمیم‌هایی دارد. تا ببینیم فردا چه پیش خواهد آمد.

آقای فرزند خدا حافظ گفت و رفت. سیندخت به‌اتاق آمد. همان‌طور که گمان برده بود پدرش لباس‌هایش را پوشیده بود تا بیرون بیاید، ولی روی صندلی نشسته بود. تا او وارد شد گفت:

— خوب، پس این زن مکافات خود را پس داده است. حالا باید راز این را که او در مدت هشت سال به‌کلاه‌ی یا به‌سلامی یاد هیچکس را نکرد دریافت. اما مانند قوچی که توی بیابان شاخش به پشم گیر کرده و از گله جدا مانده است چنان با خواری و بدبختی دست‌به‌گریبان بوده که حال و روز خودش را نمی‌فهمیده است. ناز شست آن مرد نخاله‌ای که فهمید بایک چنین زن احمق و به‌قول «مهندس» ساده دلی چطور باید رفتار کرد. اما اگر این آقای رئیس تو گمان کرده است که کسی حاضر می‌شود اسم خود را

روی این زن و بچه‌های حرامزاده‌اش بگذرد پر اشتباه رفته است. دست کم در این ولایت‌نه. او بهتر است به همان شیراز برود که مردمانش چون اکثر اهل خود محل هستند بیگانه نوازترند. او اگر همین امشب به شیراز حرکت کند بهتر از فردا است.

سیندخت از این یکدندگی نالازم پدر که نامش را افراط در بی‌عاطفگی می‌شد نهاد، چندش شد. اما برخلاف تصور اولیۀ وی، آقای فلاحی چنانکه از بعضی حرکاتش می‌شد فهمید کمتر از او ناراحت نبود. همچنان روی صندلی نشسته بود و نمی‌خواست لباس‌هایش را بیرون بیاورد و دوباره به رختخواب برود. گوئی در حالت نشسته بهتر می‌توانست افکار خود را جمع بکند یا براضطرابش غالب آید.

صبح روز بعد که جمعه بود سیندخت ساعت هفت، کمی دیرتر از هر روز، صبحانه‌اش را خورد. ساعت هشت به حمام نمره بیرون رفت. به‌خانه برگشت، وسائکش را گذاشت و ساعت ده طبق قراری که از قبل گذاشته بود به آرایشگاه رفت. با خودش فکر کرد، اگر مادرش آنطور که به مهندس گفته بود تصمیم به ترک‌هاواز داشت، او، سیندخت، به هیچ‌زبانی قادر نبود منصرفش نماید. برای این موضوع دیگر خیلی دیر شده بود. تنها راه که ممکن بود نتیجه‌ای بدهد همان بود که به نظر «مهندس» آمده بود. اما آیا این مرد با آن پیشانی‌گشاده و اخلاقی نیک انسانی که داشت، با آن خوی متواضع و خلق درویشانه‌اش، یک وقت به فکر نمی‌افتاد که موضوع پدرخواندگی بچه‌ها را خودش قبول کند و این گره کور و درهم پیچیده را با یک ضربه از وسط ببرد و قال قضیه را بکند؟! آیا اگر او در یک فکر بعدی تصمیم می‌گرفت که مادر بچه‌ها را هم به عقد ازدواج خود در آورد مگر این موضوع ناشدنی بود؟ مادر او که هنگام ترک پدرش بیست و شش سال داشت، اینک سی و چهار سالش می‌شد و آقای فرزند هم سی و پنج سال داشت.

در تمام مدتی که او روی کاشی‌های حمام تنش را لیف می‌زد و بعد زیر سوار آرایشگاه به انتظار خشک شدن موهایش بود، این فکر آزاردهنده مثل مگسی که در شیشه حبس شده توی مغزش می‌چرخید و زوز می‌کرد که نکند «مهندس» از روی ناچاری یا فی‌الواقع به‌انگیزه یک ندای درونی و انسانی، به آن زن قولی بدهد و بعد نیز آن را به مرحله اجرا در آورد. آدمی بیشتر از جنبه‌های شرافت است که توی چاه می‌افتد تا جنبه‌های شرافت. وقتی که جلوی آئینه نشسته بود زن آرایشگر که ابروهایش را درست می‌کرد متوجه حالت بهت‌زده و اندیشناکش که سرزندگی و حضور ذهن همیشگی را نداشت شد. پرسید:

— خانم فلاحی، امروز غیر از همیشه هستی،
او فقط گفت:

— آری، دلواپسم، عجله کن، امروز باید زودتر بروم.
با این وصف، کار او زودتر از ساعت یازده و نیم پایان نیافت. هنگامی
که از پله‌های باریک و طولانی و تند و هاریچی آرایشگاه به خیابان آمد،
به اولین تاکسی خالی که می‌گذشت اشاره کرد و پنج دقیقه بعد در کوچه وفا،
جلوی خانه «مهندس» بود. زنگ زد. کسی که در را به رویش گشود خود
آقای فرزاد بود. میله آهنی بلندی را که تا نیمه‌تر بود در دست داشت. از شدت
خوشحالی یکه خورد و گفت:

— آه، شمائید؟!!

سیندخت لحظه‌ای درنگ کرد. سپس با همان دلشوره‌ای که او را بی‌قرار
کرده و به آنجا کشانده بود، پرسید:

— چطور شد؟ آیا او رفت یا اینکه از تصمیمش برگشت؟

«مهندس» از جلو در کنار رفت:

— بیاتو، بیا تو. او عجالتاً قبول کرده و قول داده است که بماند. در همین
خانه من. من این اتاق جلوی در را، اگر چه کمی برای او کوچک است،
فرش خواهم کرد و —

سیندخت کمی تردید کرد ولی قدم به درون حیاط نهاد. آن روز او با همه
افکار تب‌آلودی که داشت تا آخرین لحظه‌ها یعنی موقعی که جلوی آئینه
آرایشگاه نشسته بود و زن آن سؤال را از وی کرد، از هر نوع تصمیم یا
فکر روشنی خالی بود، و هرگز تصورش را نمی‌کرد که ناگهان تاکسی
بگیرد و به درخانه مهندس بیاید. اکنون نیز که آمده بود، نمی‌دانست قصد
نهایی‌اش چه بود و آمدن خود را چطور توجیه می‌کرد. لباسی که به تن
داشت عبارت بود از پیراهن دامن سرخودی از گاه‌وای نخی قلاب باف،
به رنگ زرد با یقه برگشته و آستینی بلند تا روی مچ. آستین‌ها و دامن پیراهن
قلاب‌بافی درشت بود، بالاته ریز. زیرپوش سبز نخودی رنگ او با مختصر
دقتی از زیر سوراخهای پیراهن پیدا بود. مادرش جلوی همان اتاق نم
دری در پناه دیوار، توی سایه نشسته بود و بچه‌ها هم دورش بودند. آقای
فرزاد با صدای نیمه بلندی که از این طرف نیز شنیده می‌شد ادامه داد:

— بله، او قول داده که دیگر از آن حرفها نزند. من داشتم می‌کوشیدم که
آب استخر را خالی کنم. بخاطر بچه‌ها، که يك وقت خدای نکرده توی آن
نیفتند و کار به دست همه بدهند. اگر استخر خالی باشد، دیگر جای هیچ
نگرانی نیست. آنها می‌توانند بی‌آنکه لازم باشد کسی مراقبشان باشد در حیاط

یا حتی توی خود استخر بروند و هر جور می‌خواهند بازی و شیطنت بکنند. با حالت زنانه‌ای شانه‌هایش جمع شد، سرش روی گردنش موج خورد، خنده‌ای کرد و گفت:

— اما از آنجائی که من آدم بی‌فکری هستم، وقتی که در پوش زیراب را می‌گذاشتم فراموش کردم زنجیری به حلقه‌آن وصل کنم تا موقع خالی کردن استخر بشود از بالا به راحتی آن را کشید. الان يك ساعت است می‌کوشم با این میله آن را تکان بدهم و موفق نمی‌شوم. کار من بی‌شباهت به کار مالانصرالدین نیست که پولش توی حوض افتاده بود نوک عصایش را تر می‌کرد و توی آب فرو می‌برد تا پول به آن بچسبد و بیرونش بیاورد. به گمانم چاره‌ای نباشد جز اینکه توی آب بروم. تصادفاً دیروز دم‌عصر به آهنگری رفته بودم که بیایند چفت و بست پنجره‌ها را میزان کنند که قول داده‌اند امروز بیایند. وقتی که آمدند می‌گویم اندازه دور استخر را بگیرند و هر چه زودتر، یعنی اگر بشود تا وسط همین هفته، برای دور آن نرده‌ای بسازند و نصب کنند. سیمای دختر جوان که هنگام ورود به حیاط پریشان یا درهم بود. اینک شکفته شده بود. در حرکات و طرز نگاهش ایما و اشاره‌ای بود که از نظر آقای فرزاد دورنماند و کنجکاوی‌اش را به شدت تحریک کرد. میله آهنی را از دست او گرفت، در قسمت گود استخر، توی آب کرد تا به کف رسید. آن را بیرون آورد و از سر تعجب ندا داد:

— آه، به قدر نیم‌متر از روی سر من می‌گذرد.

آقای فرزاد گفت:

— اگر بگویم که من این خانه را به خاطر استخرش قبول کردم، دروغ نگفته‌ام.

مخاطبش جواب داد:

— پس چرا لخت نمی‌شوید و بروید درپوش زیراب را درآورید؟ مگر از آب می‌ترسید؟

«مهندس» با کنایه پوشیده‌ای که فقط خود دختر متوجه آن می‌شد گفت:

— آن کسی که از آب می‌ترسد من نیستم.

سیندخت گفت:

— پس لابد گمان کرده‌اید منم. حاضرم بروم و درپوش را بیرون بیاورم، به شرط آنکه —

— چه شرطی؟

— بشرط آنکه شما از خانه بیرون بروید.

چیزی زیر پوست دختر دویده بود که او را بی‌قرار می‌کرد. روی پاشنه

پا چرخیدو به گوشه دیگر حیاط زیر سایه درخت رفت. از يك شاخه که تا روی سرش پائین آمده بود برگری کند. آن را لای انگشت خورد کرد. بوی خوش اکالیپتوس دماغش را پر کرد. گفت:

— آه، مرا بگو که خیال می‌کردم این درخت درخت کنار است.
آقای فرزاد آرام به او نزدیک شد. گفت:

— برگها اکالیپتوس خوش بو است. از آن برای بخور استفاده می‌کنند. اینها هم شام‌پسندند. گل‌های گردی زرد و قرمزی می‌دهند که حالا ریخته‌اند. بو کن، برگش را بو کن. چه احساس می‌کنی؟
سیندخت، با حرکت سروگردن گفت:
— نمی‌دانم، شاید بوی گرمک تازه.
آقای فرزاد گفت:

— پس شرط ما بجا است. حالا نمی‌شود در همین حیاط بمانم و روی چشمم را ببندم؟
— نه، نمی‌شود. باید از حیاط بیرون بروی و ما در را هم پشت سرت ببندیم.

— چه لازم به این کار است. من برای تو لباس شنا خریده بودم. اگر لخت توی حوض می‌رفتی البته حرفی نبود، من از حیاط بیرون می‌رفتم که نبینم. ولی تو اینجا لباس شنا داری.
«مهندس» با این گفته به درون ساختمان اصلی رفت و از توی سرسرا بسته لباس را آورد. گفت:

— با این وصف از تو امر و از من اطاعت. هر چه بگوئی فرمان خواهم برد. من فقط منظورم این است که آب استخر خالی بشود، همین.
فرنگیس خاموش گوش به این گفت و شنودها داشت. به اینجا که رسید برخاست و به دخترش نزدیک شد. چهره اش چنان شادمان بود که گفتی هیچ اتفاقی برایش پیش نیامده است. سیندخت بسته را گشود و لباس را بیرون آورد. آن را مقابل سینه و اندام خود گرفته با ادای زنی که به زیبایی و ناز خود اطمینان دارد چانه اش را بالا گرفت و گفت:

— لباس را قبول می‌کنم. ولی این را چه می‌گوئی که تازه از آرایشگاه می‌آیم. این سر به قدر دو روز حقوق پول توش رفته. آقای رئیس شوخی کردم!

خوشحالی آقای فرزاد، مثل عدد بینهایت، بیشتر از اینها بود که اگر چیزی از سرش برمی‌داشتند کم می‌شد. فرنگیس گفت:
— خوب، اگر نخواهی توی آب بروی دست کم می‌توانی لباس رابوشی

و بینی چطور است. زحمتش را بی‌ارج نکن.
دختر، طفره رفت. کف حیاط و قرنیزهای دورآن را که از سنگ سیاه
لاشتری بود و از تمیزی برق می‌زد برانداز کرد. گفت:
— حقا حق که آمنه و وظیفه‌اش را خوب انجام داده است. حالا بین حیاط
چه صفائی پیدا کرده است. اما هنوز يك چیز کم دارد.
«مهندس» افزود:

— گل، باغبان کارخانه بنا است امروز بعد از ظهر با تخم گل و کود بیاید
اینجا.

فرنگیس گفت:

— گل اصل کاری که گل همه گل‌ها است!

آقای فرزند سر فرود آورد و با وقاری خاص افزود:

— و نامش سیندخت و فامیلی‌اش فلاحی است.

دختر تظاهر کرد که این صحبت‌ها را نشنیده است. تمام چهره‌اش گلگون
شده بود. در حالی که انبوه گیوان، مرتب روی شانه‌اش موج می‌خورد،
مانند کودکی شاد و سر حال به سمت پله‌های ساختمان دوید و در همان حال
گفت:

— می‌روم تا لباس شما را امتحان کنم.

«مهندس» به فرنگیس نگاه کرد. آمیخته به تردید گفت:

— کسی را می‌خواهد که زیبایشش را برایش بکشد. شما بروید کمکش

کنید.

شرمی زنانه و آشنا زن سی و چهار ساله را به هیجان آورده بود. هرچه
می‌کرد نمی‌توانست جلو لبخند خود را بگیرد. دست جلوی دهان گرفت و گفت:

— شما بهتر می‌توانید کمکش کنید تا من. او امروز به همین منظور اینجا

آمده است. بروید، بروید. شك به دل راه ندهید و استخاره هم نکنید. او

نامزد شما است. او امروز با تصمیم جدیدی به اینجا آمده است. بروید و بر

قدم‌هایش بوسه بزنید.

در همین موقع، سیندخت که توی ساختمان رفته بود دم در راهرو آمد

و مادرش را صدا زد. فرنگیس به طرف او رفت. به بچه‌ها سفارش کرد که در

حیاط بازی کنند و دنبال او داخل ساختمان نیایند. دیوارها تازه نقاشی شده

بود و اگر دست می‌زدند لکه می‌شد. پس از سرسرای بزرگی که به شکل شش

گوش منتظم در وسط بنا شده بود، راهروی کوچکی قرار داشت که توی

آن سرویس دستشویی و حمام بود. دیوارهٔ سرسرا در قسمت فوقانی به قدر

دو متر بالاتر از بام يك طبقه‌ای ساختمان بود و دورتادور شیشه می‌خورد و

از هر طرف نور می گرفت. در ضلع جنوبی آن، دواتاق خواب بود با گنجه های بزرگ سرتاسری، و در ضلع شمالی آن آشپزخانه، با يك اتاق اضافی که از پشت به حیاط و رختشوی خانه وصل می شد. سرسرا از گوشه راست آشپزخانه به طور مورب با اتاق پذیرایی ارتباط داشت که بادی بادی و چوب - کاریهای تزئینی از چوب گردو، از این قسمت جدا می شد. و کف تمام اتاقها و سرسرا از موزائیک مرمری سبز بارگه های سرخ آجری بود.

مادر و دختر، برای امتحان لباس وارد حمام شدند. سبندخت گفت: - مامان، همه چیز تمام است. من تصمیم گرفته ام که به پیشنهاد او جواب موافق بدهم. همین امروز، در همین جا. توهم لازم نیست از اینجا بروی. من به وجود تو احتیاج دارم. درست است که پدرم هنوز از سر قوز نیفتاده و عصبانی است ولی وقتی ببیند تو کاری به کار او نداری، خشمش - اگر بگویم خشمی دارد - فروکش خواهد کرد و آن وقت چدسا که خودش به سوی تو بیاید. او مانند همه وجودهای ضعیف از يك چنین اخلاقی به دور نیست. اگر من دیشب با تصمیم او مخالفت می کردم و جلوی آمده را می گرفتم که چمدانها و وسایل را نیاورد، شکی نداشتم که سخته می کرد.

فرنگیس کمک کرد تا او پیراهن قلاب باف را از تن بیرون آورد. گفت: - می دانم، دخترم، می دانم. این موضوع را فراموش کن. اگر تو چنین تصمیمی داشته باشی، من از آمدن خودم به اهواز پشیمان نیستم.

دختر زیرپوش خود را درآورد و مادر از دیدن اندام خوش و مردکش او و هر لحظه چشمانش گردتر می شد. مانند کوری که از راه لمس کردن، حس زیباپرستی خود را اقناع می کند، دست روی شانه و بازوهای او کشید. اشک شوق چشمانش را پر کرده بود و زیر لب مثل دعا چیزهایی می گفت که مفهوم نبود. ظاهراً قربان صدقه اش می رفت. دستش روی برآمدگی کمرش گشت و جوراب شلواری بلند او را با احتیاط کامل پائین کشید. و از پایش بیرون آورد. سبندخت نیمه شرمزده نیمه غافل گفت:

- مامان چکار می کنی؟ مگر می خواهی همه جای بدن مرا ببینی!

- آری، همه جای تو را که از بند ناف من آب خورده ای. حیفا این بدن نیست که جایش در آغوش گرم مردی نباشد؟! مردی که حاضر است جان خودش را بی مضایقه در راه وصل تو بدهد. دخترم، او از هر حیث مناسب تو است. او تو را دوست دارد. او نجیب و انسان است و مثل نی نی چشمانش از تو نگاهداری خواهد کرد.

فرنگیس از حظ و سروری مادرانه که روح او را به جهش و جوشش در آورده بود سرشار بود. گفתי در عمرش مصیبتی نکشیده و غمی نچشیده بود.

لباس‌شنا که گل‌های پر طاووسی بنفش در متن شیرین‌رنگ داشت چنان به پوست مرمری تن او می‌آمد که خود دختر چهره‌اش از يك لیخند محو ناشدنی روشن شده بود. گوئی خیاط آن را اندازه تن او دوخته و چندبار رفته آزمایش کرده بود. فرنگیس از پشت زیبی آن را کشید و چون آئینه‌توی حمام برای نشان دادن تمام هیكل او کوچک بود سیندخت به‌سرسرا آمد تا از میان آئینه قدی که در قسمت رخت‌کن زده شده بود خودش را نگاه کند. در همین موقع «زردآلوکاله» پشت در راهرو آمده بود، می‌کوشید آن را باز کند و به‌دزون بیاید. بچه‌های دیگر نیز پهلوی او توی ایوان بودند. یکی از آن موقع‌ها بود که بچه کوچکتر راهنما یا وسیله‌ای می‌شود برای بچه‌های بزرگتر. فرنگیس در را که از این طرف قفل بود گشود و بچه‌ها را دوباره به‌خیاط برد. به «مهندس» گفت:

— در تمام اتاق‌ها بسته است. بوی‌رنگ تمام ساختمان را پر کرده است. نفس کشیدن دشوار است.
آقای فرزند گفت:

— من به‌سفارش خود شما و برای آنکه بچه‌ها نروند درهای جلو را بستم. اما درهای پشت ساختمان از قسمت آشپزخانه و حیاط خلوت همه بازاند. نکند يك وقت کسی آنها را بسته است.

او برای اطمینان از این موضوع از يك راهرو کناری که در ضلع شرقی حیاط بود به‌پشت ساختمان رفت. فرنگیس نزد بچه‌ها ماند که نکند دراستخر بیفتد. چند دقیقه‌ای گذشت. سیندخت منتظر مادرش بود که بیاید و کمکش کند تا لباس را از تن بیرون آورد. صدای باز و بسته شدن دری را از پشت سر شنید. «مهندس» بود که از راه آشپزخانه به‌سرسرا آمده بود. دختر جیغ ظریفی کشید و دوباره به‌داخل حمام پناه برد. فشار داد تا درآهنی آن را ببندد. نتوانست، زیرا دست آقای فرزند محکم روی چارچوب را گرفته بود. به او التماس کرد:

— بروید، خواهش می‌کنم!

«مهندس» سکوت کرده بود. حتی صدای نفسش شنیده نمی‌شد.

— می‌گویم بروید. این‌يك خواهش است. بروید و بگذارید من لباس‌هایم را بپوشم.

صدای ناصاف آقای فرزند که از عشق و شوریدگی می‌لرزید از پشت در به‌گوش او رسید:

— نمی‌روم، اما اجازه می‌دهم که لباس‌هایت را بپوشی.

— چگونه، اگر مادرم کمکم نکند؟

آقای فرزاد از کم وزیاد شدن فشاری که به درآهنی وارد شد احساس کرد که دلبر زیرک او قصد ندارد روی لباس شنا لباس بپوشد و حقه را به او بزند. با هر دو دست فشار آورد و از لای در به درون رفت. سیندخت به کنج حمام، به جایی که دوش بود، پناه برد. گفت:

— پس سفارش مرا این طور قبول... قبول می کنی؟

بیش از این نتوانست سخنی بر زبان آورد. زیرا لب‌های حریص مرد مهر بوسه بر لبانش نهاده بود. بوسه‌ای گرم و طولانی که او را مست و از خود بی خود کرد. دختر جوان و زیبا چشمها را بر هم نهاده و خود را بی اراده در آغوش او رها کرده بود. ولی مانند زنی پارسا که در رؤیائی عجیب می بیند ناشناسی او را غافلگیر کرده است و از هیبت رؤیا بیدار میشود، ناگهان خود را از میان بازوهای او رها کرد. لباسهایش را که روی سکوی حمام پخش و پلا بود بغل زد و به سرسرا رفت. بانگ عقل و ایمان را در درون خود شنیده بود: بنا بود در آب شنا کنیم نه در آتش! پشیمانی از گناه برگونه‌های برگ گلی‌اش چنگ زده بود و همانطور که سراسیمه پیراهن بافته‌اش را روی لباس شنا به تن می کرد با خود گفت:

— ای دل غافل، آیاترسی داری که او تو را یک دختر شهرستانی و بی خبر از سوسه‌های زندگی اروپائی و اروپارفته‌ها به حساب بیاورد و بهمین دلیل بهای لازم را به کارت ندهد؟ اگر چنین است بگذار باشد.

آقای فرزاد که متوجه ناراحتی او شده بود، اندیشه‌اش را خواند. اگر چه همچنان مرغ دل بر آتش هوس بریان داشت لیکن بر توقعات خود دهنه زد. موضوع بیرون آوردن درپوش زیر آب و خالی کردن آب استخر را موقتاً فراموش کرد و بهتر دانست در چیزی که ممکن بود در آن لحظه مایه آزرده‌گی خاطر، دلدارش شود بیشتر اصرار نرزد. او میخواست این دختر را با همه پاک‌ی‌های نوشیزه‌واری که بزرگترین جهیزیه یک زن است برای شوهر از آن خود کند، نه اینکه باز بچیه هوسهایش سازد، این استخر و آب پاکیزه آن بعد از آن نیز همیشه برجا بود.

پنج روز بعد، ساعت شش بعد از ظهر، در فرودگاه شهر اهواز دو قهرمان خوشبخت این داستان با شوق و انتظار خارج از توصیف، منتظر هواییمائی بودند که از آبادان می آمد و مقصدش تهران بود. در میان بدرقه کنندگان آنها، علاوه بر آقای فلاحی و فرنگیس و بچه‌ها، عده پنجاه و اند نفی کارگران کارخانه بودند که عموجان پس از تعطیل کارخانه با اتوبوس سرویس آنها را آورده بود. آقای فرزاد و سیندخت که در روز پیش از آن

نامزدی رسمی خود را اعلام داشته بودند، همان روز صبح با شهود خود در دفتر ازدواج شهر حضور بهم رسانیده و به‌طور ساده‌ای پای دفتر عقد و ازدواج را امضاء کرده بودند. اینک آنها شرعاً و قانوناً زن و شوهر بودند، و قصد داشتند در این سفری که آغاز می‌کردند و رویهمرفته سه هفته طول می‌کشید ماه عسل خود را در تهران و آلمان بگذرانند. آقای فرزاد خانه را به‌فرنگیس سپرده بود. آقای صمدی، عضو هیئت مدیره (سمت ایشان که قبلاً بازرس شرکت بود در همان جلسه هیئت مدیره عوض شده بود) که دامادش استاد زبان در دانشگاه جندی‌شاپور بود، برای آنکه بهانه‌ای داشته باشد تا چندی نزدیک دخترش باشد قبول کرده بود که درغیاب «مهندس» به‌اهواز بیاید و کارها را اداره کند. او هم اینک در اهواز بود و همان روز صبح برای عروس و داماد دسته‌گل فرستاده بود.

غیر از واقعه اعلام نامزدی و عقد رسمی مدیر کارخانه و خانم سیندخت فلاحی، در این چند روزه وقایع دیگری نیز که مربوط به این داستان است اتفاق افتاده بود. به‌علت گرم شدن هوا که از اواخر فروردین ماه شروع شده بود، آب کارون فرو نشسته بود و در اثر فرونشستن آن، جسم سیاه و لجن‌گرفته‌ای در نزدیک یکی از بیشه‌های میان آب بیرون زده بود که روزهای اول کسی فکر نمی‌کرد جز یک تیکه سنگ که همراه سیل آمده‌چیز دیگری باشد. ولی، این همان دیگ بخار کارخانه، آن بز از آغل گریخته‌ای بود که به‌قول آقای زروان مدیر سابق کارخانه موجودات فضائی آن را ربوده ولی نیمه راه پشیمان شده به‌زمین رهاش کرده بودند. پس از نهماء و نیم اینک پیدایش می‌شد. هم‌اکنون به‌دستور آقای فرزاد آهنگران با دستگاه جوش کاریت به‌جانش افتاده مشغول بریدن و تیکه‌تیکه کردنش بودند و ظاهراً آن روزکارش به‌پایان می‌رسید. علاوه براین، بدنشانی هتل اهواز و عنوان آقای مهندس فرزاد، نامه‌ای از افریقای جنوبی، شهر کیپ‌تاون، پست شده بود که نام و نشان و امضائی نداشت. آقای فرزاد دریافت این نامه را که همان شب قبل رسیده بود به‌سیندخت خبر داده بود، ولی به‌علت کارها و آمدن و رفت‌های فراوانی که آن روز و شب قبلش فراروی دختر بود فرصت نشده بود آن را بدو بدهد که بخواند و از مضمونش آگاه شود. نامه اگرچه امضاء نداشت، از طرف «حمزه کاکاوند» یا به‌عبارت دیگر کیوان بود و خواندنش دست‌کم دختر جوان را به‌نوعی از سلامت او خوشحال می‌کرد. بلندگوی سالن فرودگاه دوبار بود مسافران را دعوت می‌کرد که جهت تشریفات سوار شدن به‌هواییمابه‌درخروجی سالن مراجعه کنند. آقای فرزاد دست همسر جوانش را در دست داشت، نگاهی به‌جمع کارگران که کمی

دورتر، کنار دیوار ایستاده بودند و نگاهی به آقای فلاحی و فرنگیس که نزدیکش بودند کرد و به این یکی‌ها گفت:

— من در تهران برای او به‌فوریت گذرنامه خواهیم گرفت و در فاصله‌ای که منتظر صدور گذرنامه هستیم بعضی وسائلی را که در اهواز پیدا نمی‌شود با مراجعه به فروشگاهها تهیه خواهیم کرد. احتمال دارد در این فاصله سری هم به شمال و کناره‌های دریای خزر بزنیم.

دست او را به‌طور ملایمی در دست فشار داد. سیندخت سینه به‌سینه‌اش آمد و در چشمانش خندید. او را نگاه می‌کرد، ولی روی سخنش در حقیقت با پدرش و بامادرش بود. گفت:

— من از او یک ماه مرخصی گرفته‌ام. خودش مرخصی‌ام را امضاء کرده است. ما امشب را در اصفهان خواهیم بود. مامان، مرا بیخوش، همه چیز ناگهانی و سریع پیش آمد. دلپیش این بود که او عازم سفر بود. ما حتی نتوانستیم باهم عکس بگیریم. من فرصت نکردم در این موقعیت دست کم یک دست لباس خوب برای خودم بدوزم.

لباسی که نوعروس جوان به‌تن داشت عبارت بود از بلوز ابریشمی‌شیری رنگ که آستینش از سرشانه کوتاه بود. با دامن تنگ به‌همان رنگ و کویف و کفش قهوه‌ای. موهایش به‌شکل آویخته و صاف تا سرشانه‌های پرنه‌اش می‌آمد.

آقای فلاحی گفت:

— خوب، نگران نباش، کارها را بعد هم می‌شود انجام داد.

سیندخت افزود:

— بله، ما جشن خود را بعد از مراجعت خواهیم گرفت. همکاران من از من توقع دارند.

سالن فرودگاه اینک از جمعیت پر شده بود. پنج ردیف نیمکت‌های چرمی اطراف و وسط آن همه آدم نشسته بودند. ساک‌های دستی را یا کنار خود نهاده یا روی زانو گرفته بودند. کف سالن از سنگ سرخ بود و سقف آن به‌شکل لوزی‌های بریده بریده. ساعت دیواری روی یک وریع خوابیده بود. آقای فرزاد در حالی که همسر جوانش نیز همراهش بود به‌طرف جمع کارگران که یک گوشه سالن همان نزدیک، درچند ردیف پهلو هم ایستاده بودند و بعضاً چشمهایشان از اشک پر بود، قدم برداشت. جلوی آنها ایستاد و گفت:

— خوب، دوستان، از همه‌تون ممنونم که زحمت کشیدید و اینجا آمدید. خانم ف، بله دیگه، خانم فرزاد هم از همه شما ممنون‌اند (او خندید و

کارگران نیز در میان شوق و انتظار خود لبخند زدند (بخصوص از عمو جان). کجا هستی عمو جان، قدت کوتاه است زود گم می‌شوی شما لطف می‌کنید و بعد از رساندن این آقایان به شهر و به محل‌های خود، دوباره برمی‌گردید اینجا. باید اتوبوس را بگذارید و با تاکسی بیایید. ایل من هست که آقا و خانم فلاحی را به منزل برخواهید گرداند. آقایان با همه شما خداحافظی می‌کنم، به امید دیدار بعدی که دعا می‌کنم چندان طول نکشد.

کارگران به قصد رفتن، در جاهای خود تکان خوردند ولی هنوز همچنان ایستاده بودند. آقای فرزند و خانم به این سوی، نزد بچه‌ها آمدند. سیندخت خم شده بود و مرتباً بچه‌ها را می‌بوسید. «مهندس» دست آقای فلاحی را در دست گرفته بود. به او توصیه کرد که چون ممکن است آهنگر باز هم بد قولی کند و به این زودی‌ها نرده‌ها را حاضر نکند، پس از رفتن به خانه بلافاصله آب استخر را خالی کند. زیرا که او از بابت بچه‌ها خیالش ناراحت بود. فلاحی با حالتی از اطمینان دست روی دست او گذاشت، پلک‌هایش به نشانه گذشت مردانه رویهم خوابید و گفت:

— نه، استخر را خالی نخواهیم کرد. آب این روزها گران شده است. تو خیالت راحت باشد. من اینها را به خانه پیش خودم خواهم برد و آمنه را هم خواهم فرستاد تا شب و روز آنجا بماند و از خانه نگهداری کند. بعد هم که برگشتید او را پیش خود نگه دارید. او سرجه‌ها سیندخت است. با چشمانی که به علت خستگی کمی رگ زده و قرمز بود در چشمان فرنگیس نگاه کرد و ادامه داد:

— گذشته هر چه بوده گذشته است. من همین فردا به ثبت احوال می‌روم و برای بچه‌ها شناسنامه می‌گیرم (در چشمان سیندخت نگاه کرد) و برای خودم هم، چون شناسنامه‌ام در سفر کرمانشاه گم شده است درخواست المثنی می‌کنم. بله، خیال شما کاملاً راحت باشد. من حالا عوض سه بچه شش تا دارم.

فرنگیس از روی شرم و خوشحالی نگاهش را از جمع برگرداند و گفت:
— بگو پنج‌تا، یکی از آنها که رفت.
آقای فرزند به خاطر شوخی افزود:
— آقای فلاحی شما را به حساب آورده است. پنج بچه که با شما می‌شوید شش تا.

آقای فلاحی با صدای پست و خراشیده‌ای گفت:
— آن وقت‌ها همیشه به من می‌گفت که جای بچه‌ام را دارد ولی حالا دیگر نخواهد گفت.

سیندخت مثل چیزی که تازه بهیادش آمده، ناگهان گفت:
— مامان، وقت گرفتن شناسنامه برای بچه‌ها، فراموش نکن که اسم بنفشه
را چیز دیگری بگوئی. در یک خانه و از یک پدر و مادر دو بچه هم‌نام
خیلی خنده‌دار است.

آقای فرزاد با همان حالت شوخ و پر سرو صدا افزود:
— خوب، چه مانعی دارد. خنده نمک زندگی است.
آقای فلاحی گفت:

— نه، «مهندس» شوخی می‌کنند. این برای ما تولید اشکال می‌کند.
ما نام او را، البته با موافقت خودش، عوض خواهیم کرد.
هریک از افراد آن جمع خانوادگی در ذهن خویش دنبال نامی می‌گشت
تا برای بچه پیشنهاد کند. بلندگوی فرودگاه برای بار سوم و آخرین بار
اعلام کرد:

— مسافران محترم هواپیمائی ملی ایران پرواز شماره — که عازم اصفهان —
تهران هستند لطفاً جهت انجام تشریفات سوار شدن به هواپیما به در خروجی
سالن مراجعه کنند.

هرس و داماد، پس از آخرین دست به گردن کردن‌ها و خداحافظی‌های
شوق‌آمیز با جمع کوچک بدرقه‌کنندگان، به طرف سالن بازرسی رفتند. و این
در چنان حالتی بود که امیدوار بودند یک بار دیگر می‌توانستند موقع سوار
شدن به هواپیما دورادور یکدیگر را ببینند.
به‌علت کندی کار بازرسی و تراکم عده مسافران، آنها می‌بایند مدتی نیز در
سالن پشتی به انتظار بنشینند. روی نیمکتی که نشسته بودند فرزاد به همسرش
گفت:

— آن نامه را اگر مایل باشی می‌توانی حالا بخوانی. او آن را برای من
نوشته است ولی من حق دارم آن را به تو بدهم که بخوانی.
با این شوخی (زیرا باید گفت که او آن روز به‌طور کلی خیلی شوخی
می‌کرد) نامه را از جیب بغل بیرون آورد و به دست وی داد. سیندخت
با ظرافت خانم‌واری که در آن لحظه بیش از هر چیز زینده‌اش بود و از
عهده‌اش نیز برمی‌آمد، آن را گشود. خط خود کیوان بود. نوشته بود:
«آقای مهندس بهمن فرزاد مدیر محترم کارخانه روغن موتور اهواز.
هرچند اطمینان دارم که در خصوص آن تخلف من، یعنی علت اصلی‌اش،
که توی سالن و در کنار ماشین تصفیه سیگار کشیدم و عالماً عامداً سبب
اخراج خودم شدم، حالا نکته ناروشتی برای شما نمانده است، اما فرضم از
نوشتن این مختصر آن است که از رفتار بعدی خودم هنگامی که برای

تحقیقات به دفتر احضار می‌شدم عذرخواهی کنم. من تصمیم داشتم بهروضعی شده از آن کارخانه اخراج شوم و این اخراجی هم به‌آگاهی همه همکارانم برسد. این بود که عمداً آن جواب‌های پرت و ناهموار را می‌دادم. بله، من وجود مزاحمی بودم که نمی‌باید اصلاً به آن کارخانه آمده باشم. اما اگر نمی‌آمدم یحتمل باعث بدبختی ابدی دختری می‌شدم که بعد از حرمت‌پدر، شرافت قولش را بالاتر از هر چیز می‌دانست. من که بنا به مصلحت شخصی مخصوصی کار در کارخانه را قبول کرده بودم هرگز گمان نمی‌کردم که ماندنم در آنجا طول بکشد. با این وصف خوشحال بودم که اگر وقتی را از دست داده‌ام انسانی خوب و واقعی را یافته‌ام که سرشت نیک و پایدارش می‌تواند روی زندگی آتی من مؤثر باشد.

«آقای مهندس، سرنوشت اینطور نخواستہ بود که من از مادر خود صاحب خواهر و یا برادری شوم. به‌همین دلیل وقتی که در سنین رشد و بزرگسالی، روزگار دختر جوانی را سر راهم نهاد و گفت: این خواهر تو است، از خوشحالی در پوست ننگنجیدم. می‌گویم سرنوشت، زیرا انسان با همه اندیشه‌های ذخارش در این اقیانوس بی‌کران هستی پرگاه یا خاشاک ریزی است که با امواج کف کرده و خروشان زیر و بالا می‌شود و هر لحظه در جایی و مکانی است. آقای مهندس، آن زمان که من در خرز شهر از روی زمین سفت و بی‌حرکت پای برعرشه گهواره مانند و موج‌کشتی می‌نهادم در حقیقت کودکی بودم که تازه از مادر می‌زادم. کشتی گهواره من بود. یادم نیست خوشحال بودم یا غمبن، و به‌طور کلی چه احساسی داشتم، ولی می‌دانم که به‌خودم گفتم: «مرد باش!». اینک نیز می‌خواهم مرد و مردانه از این راه دور دست انسانی و پر لیاقت شمارا بفشارم و دست دختری را که در پاکی اخلاق و شرافت دوشیزگی مثل صدف دریائی است، دختری که خواهر من بود و همیشه برادر او خواهم‌ماند، در دست شما بگذارم و بگویم دوستش بدارید و همه‌کسش باشید!

«آقای مهندس، من این نامه را موقعی برای شما می‌نویسم که کشتی ما مشغول گذشتن از دماغه «امید خوب است». من هم دلم می‌خواهد برای شما امیدهای خوبی را آرزو کنم که اطمینان دارم از هر لحاظ شایسته آن هستید. من در این عمر کوتاه خود به‌این نتیجه رسیده‌ام که زندگی عبارت از سفر دور و درازی است که آدم به‌دیاری ناشناخته می‌کند. درست مثل یک کشتی که قصد دارد مکانهای دور دست را کشف بکند ولی از مقصد بعدی خود ابتدا اطلاعی ندارد و نمی‌داند که سر راه او چه اتفاقاتی پیش خواهد آمد. پس آیا بهتر نیست که دوستان خوب و یاران موافق هر جا که

هستند، در خشکی یا اقیانوس یا توی هوا، قدر همدیگر را بدانند و از زندگی گذران خود تا آنجا که می‌توانند داد دل بستانند؟»

آقای فرزند نیز در کنار دختر جوان، نگاهش روی خطوط نامه بود — با آنکه يك بار قبلاً آن را خوانده بود — وقتی که به پایان نامه رسیدند با حیرت و همدردی عمیق در چشمان هم نگریستند. مرد گفت:

— من همان روزها احساس کرده بودم که او انسان فوق‌العاده‌ای است. گوئی از روی کشف و الهام یا يك حس مخصوصی جریان کار ما را حتی تا این لحظه دقیقاً پیش‌بینی کرده است. «در خشکی یا اقیانوس یا توی هوا»، آیا نه این است که ما حالا سوار هواپیما می‌شویم تا به پیشواز بزرگترین لذت‌های عمر و جوانی خود برویم؟!

سیندخت لبخند فرو بسته‌ای زد و با چشمان متأثر ولی خندان سرزیبایش را پیاپی به‌عنوان درك و همچنین تأیید این گفتار موج داد. آقای فرزند نامه را در جیب نهاد و برای آنکه او را از آن حال و هوا بدر آورد، روی نیمکت به‌او چسبیده‌تر نشست. دست ظریفش را ملایم در دست فشرد. لبانش به‌طور نامحسوسی سرشانه برهنه او را لمس کرد و بدنجا نزدیک گوشش گفت:

— سیندخت

— بله بهمن

— ما به‌کجا می‌رویم؟

— به تهران، آه نه، به اصفهان، ما امشب را در اصفهان خواهیم بود. اولین بار است در عمرم که به‌این شهر مسافرت می‌کنم. اولین بار در عمرم است که هواپیما سوار می‌شوم.

— آیا می‌ترسی؟

— نه، ابدأ. شوق من راه را برترس بسته است. از این گذشته، چرا باید برترس وقتی که تو همراهم هستی.

مرد از خوشحالی حال خود را نمی‌فهمید. باز هم به‌او نزدیک‌تر نشست. چشمانش در رؤیای وصل غوطه‌ور بود. سبیدی دل‌انگیز پوست‌دختر در من شیرین‌رنگ لباسش، مرواریدی بود در کنار صدف. سعادت‌ی بالاتر از این نبود که این مروارید از آن پس به‌وی تعلق داشت. آرنجش را به‌بازو و آرنج وی آشنا کرد و صدای خود را شنید که زیر لب گفت:

— می‌خواهم تو را ببوسم. دلم برای بوسیدنت يك ذره شده است. سیندخت.

دختر، شاد شده بود ولی نتوانست از این کلام یکه نخورد. خود را

جمع و جورتر کرد. نگاهش به سمت دیگر، به سوی جمعیت توی سالن گشت.
آهسته زمزمه کرد:

— اینجا نه

— توی هواپیما

— آنجا هم نه

— پس توی هتل

— خوب، آنجا بله.

— هر چه می خواهی؟

— بله، هر چه می خواهی.

— آیا باز هم نخواهی گفت که آمادگی نداری؟

سیندخت زیر چشمی او را نگاه کرد. چشمانش گشوده تر و درشت تر از
خدمه معمول بود و کنایه ای دلنشین در آن موج می زد. گفت:

— نمی دانم. شاید. به گمانم درسته غورتم خواهی داد.

آقای فرزند گفت:

— به یاد می آوری، در داستان برای من مثالی آورده بودی: گوشتی که

پدرت سم زد و توی باغچه، جلوی گریه انداخت؟

سیندخت شرمزده لبخند زد. در حالی که سر به زیر افکنده بود از روی

شانه گفت:

— بله، گوشت سمی عاقبت کار خودش را کرد.

طنازانه به سر خود حرکتی داد. گیسوانش موج خورد و از جلوی صورتش
به کنار رفت. با غرور و عشق کامل در چشمان مرد نگاه کرد. دوباره کوچکتر
نشست و در حالی که نیم رخ چهره اش زیر انبوه گیسوان پنهان شده بود، ادامه
داد:

— ولی من تو را دوست داشتم، از همان اول. منتهی نمی خواستم ناگهان

به همه سعادت های دنیا رسیده باشم. برای من کار در کارخانه و در آن
محیط پر از صفا و دوستی غایت آرزوها بود.

دست نرم و لطیف او که از روی غفلت يك لحظه کوتاه روی پای مرد
مانده بود، از شادی سست کننده ای سر مستش کرد. دقیق انتظار هم اکنون
به پایان رسیده بود. منتظران توی سالن بدون اینکه کسی جائی اعلام کرده
باشد، بی سروصدا راه افتادند تا به سوی هواپیما بروند. بیرون سالن، هوا
خنک بود. آفتاب دم غروب هنوز از قله کوه های دوردست رخت برنسته بود.
رشته های لطیف و دلکشی از آخرین پرتوهای روز زمین فرودگاه و قسمتی
از بدنه هواپیما را طلائی کرده بود. روی پلکان هواپیما، در قسمت پاگرد

آن، مهمانداری جوان و زیبا در لباس مخصوص، تبسم به لب ورود مهمانان را خوش آمد می گفت. مسافران خوشبخت این داستان، قبل از ورود به درون هواپیما لحظه ای روی آخرین پله درنگ کردند تا به سوی جمعیت بدرقه کنندگان نظری بیندازند. آقای فلاحی که کلاهش را به طرز مخصوصی تا روی گوشها پائین کشیده بود، پیشاپیش جمعیت، نزدیک نرده آهنی جلوی ساختمان فرودگاه ایستاده، دستش را به نشانه بدرود بلند کرده بود و ملایم تکان می داد. هرکنارش فرنگیس و در ردیف جلوی آنها، بچه ها، خوشه ای تشکیل داده بودند. زن و شوهر جوان، که یکی موهایش در اثر باد توی صورتش آمده و شانهاش را به دیگری تکیه داده بود، دستها را به سوی آنها تکان دادند. بالبخندی حاکی از درد دوریها به روی هم نگاه کردند و قدم به درون هواپیما نهادند.

۱۳۵۶ر۳ر۵